

سلام لندن

ویراست دوم

شیوا شکوری

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «سلام لندن» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده و مترجم این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به بسیات ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق بسیات به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود و بسیات نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلود کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به بسیات ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

سلام لندن

شیواشکوری

رمان



نشر نوگام



نشر نوگام

عنوان: سلام لندن

نویسنده: شیوا شکوری

موضوع: رمان فارسی - ادبیات مهاجرت

ناشر: نوگام

ویراست اول، چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۹۵ (آوریل ۲۰۱۶)

ویراست دوم، چاپ اول: تیر ۱۴۰۱ (ژوئیه ۲۰۲۲)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۶۵-۵

طرح روی جلد: آناهید صابر

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

به مادرم

روزی دست‌های تو به خوابم می‌بردند؛ عمق آبی آب‌ها، لای فلس پری ماهی‌ها
با لالایی تو روی بادها می‌راندم؛ پشت رخس سفید، گوشه‌ی تیر آرش کمانگیر
طنین قصه‌های تو در گوشم می‌پیچید؛ قصه‌ی صحرا که از هفت نقطه باد می‌وزید بر آن
نفسم بند می‌آمد. با پر سیمرغ به قاف می‌پریدم. با روح جرئت، میان علی‌بابا و چهل دزد
بغداد می‌جنگیدم

با احتیاط یک مار، در اشیای پنهان‌شده‌ی غار می‌خزیدم
و با رخس و باد، تیر و صحرا، روح جرئت و مار، تکرار می‌شدم
و تو،

پر و قصه، زن و آب، فلس و پری‌های دریا می‌شدی.

و تو،

سیمرغ و قاف، غار و اشیای پنهان، علی‌بابا و چهل دزد در خواب می‌شدی.

ماه‌ها بود که عنوانی نداشتم. منتظر بودم به‌طور کامل بر دنیای کاغذی زاده شوم تا اسمم هم با من به دنیا بیاید. در زهدان ذهنی نویسنده نگران بودم که درست و سالم زاده نشوم اما بالاخره دنیا آمدم، البته تا کامل شدم بیشتر از نه ماه طول کشید. اگر خواستید شخصیت‌های داستان را در دنیای بیرون از این کتاب پیدا کنید، باید بگویم دیگر آنی نیستند که در این کتاب معرفی شده‌اند. هر زمان که این کتاب را بخوانید، شخصیت‌ها لابه‌لای کلمه‌ها در تخیل شما زاده می‌شوند و میان درک و دریافت شما زندگی را مرور می‌کنند. لطفاً مرا تنها نگذارید.

با سپاس و احترام

«سلام لندن»

یک

سوار قطار زیرزمینی ام و جا نیست بنشینم. دست به میله‌ی بالای سرم می‌گیرم. این قطار به سرعت قطارهای اروپا نیست، ولی تمیز است. بو نمی‌دهد و روکش مخمل صندلی‌ها هم نو است. اولین تونل‌هایش نزدیک به صدوپنجاه سال پیش ساخته شده‌اند. نمی‌دانم از اینکه در قطاری هستم که در اولین سال قرن بیست‌ویکم، هنوز از تونل‌های قرن نوزدهم می‌گذرد، بایخوشحال باشم یا نه. در جنگ جهانی دوم وقتی ارتش آلمان، لندن را بمباران می‌کرد، مردم در این تونل‌ها کنار موش‌ها زندگی می‌کردند. زمانی که زیرزمین‌های لندن کنده می‌شد و اولین ریل‌های راه‌آهن دنیا کشیده می‌شدند، در ایران دولت قاجاری حکومت می‌کرد. نظام استبدادی بود و خان‌خانی و ضعف دولت باعث نفوذ انگلیس در ایران شده بود یعنی انگلیس بزرگ‌ترین طرف تجاری ایران بود و صاحب اختیار و همه‌کاره‌ی کشور.

حالا من به همین‌ها پناهنده شده‌ام. این قطار از فرودگاه «هیثرو»^۱ به مرکز شهر می‌رود. بیشتر مسافرها چمدان و کوله‌پشتی و بار دارند. خوش به حالشان که می‌روند مسافرت. من هنوز گذرنامه ندارم، یعنی وقتی ایران هم بودم نداشتم. اوایل پدرم اجازه نمی‌داد، بعد هم شوهرم. البته ناگفته نماند که محل امضای پدر و همسر

¹ Heathrow Airport

هیچ وقت در مدارکم پر نشد. وقتی هم که از شوهرم جدا شدم و رفتم دنبالش، گفتند در لیست ممنوع‌الخروجی‌ها هستی، برو پیگیری کن و ببین چرا.

از اداره‌ی گذرنامه خارج شدم. نه پولش را داشتم که از کشور بیرون پیام نه قصدش را، ولی داشتن گذرنامه برام عقده شده بود. دلم می‌خواست من هم مثل همه، این دفترچه‌ی عبور را در کشوی کمدم داشته باشم. باورم شده بود که بدشانسم و دست‌هایی نمی‌خواهند به آرزوهایم برسند. بیست‌وهشت‌ساله بودم و هنوز اولین گذرنامه را نداشتم. حوصله هم نداشتم که بروم دنبالش. یعنی از دردم‌سرهاش می‌ترسیدم. به‌اندازه‌ی کافی کشیده بودم. نمی‌دانم چه شد که یک‌هفته‌ی یک روز به سرم زد.

«حالا که این جوره اصلاً می‌رم انگلیس. من اگر بخوام برم جایی بدون اینم می‌تونم برم. نه به اجازه‌ی پدرمه، نه شوهرم، نه دولت ایران، نه دولت انگلیس و نه هیچ جای دنیا. حالا می‌بینی که می‌رم. فکر کردین چون زن هستم می‌تونین برام تعیین تکلیف کنین؟ یا بدون شماها هیچ کاری نمی‌تونم بکنم؟»

راستش بیشتر از همه می‌خواستم به خودم ثابت کنم که عرضه‌ی انجام دادن این کار را دارم. دو سالی دوندگی کردم، آدرس هیچ قاچاقچی‌ای نبود که از زیر دستم در برود تا که بالاخره خودم را در یک اکیپ جا دادم و از کوه و صحرا گذشتم. البته از آب و آتش گذشتم و یک روز لندن، مرا در خیابان‌هاش پیدا کرد.

اوایل فکر می‌کردم خواب می‌بینم؛ پا می‌کوبیدم روی سنگفرش خیابان‌ها. احساس گالیله‌بودن می‌کردم و مرتب می‌گفتم: «می‌دانم که تو لندنی و زیر پای من هستی.» شنیده بودم این شهر همیشه بارانی است. سرسبز است و کمی دلگیر. به این‌جا که رسیدم پاییز بود. روح شهر را دوست داشتم و همانی بود که تصورش را می‌کردم.

بیش تر وقت‌ها باران ریز و تندی می‌بارید. غروب‌ها به بنفش تیره می‌زدند و ابرها به نارنجی. ستاره‌ها به‌ندرت پیدا بودند، حتی در شب‌های صاف و بی‌ابر. کمی شبیه شمال خودمان بود، ولی آن‌ها نداشت. در خیابان‌ها و پارک‌ها درختان کاج و چنار و ده‌ها درخت دیگر دیده می‌شدند که اسمشان را نمی‌دانم. شهری سرسبز با روحی خاص، خیلی هم خاص. نمی‌توانم توضیحش بدهم. باید حسش کرد. فقط حسش کرد. فقر و ثروت مثل ساختمان‌های قدیمی و مدرن شهر کنار هم زندگی می‌کنند و در هماهنگی کامل شانه‌به‌شانه‌ی هم راه می‌روند.

پیش از آمدن به لندن در رؤیا می‌دیدم که با پالتویی مشکی و چکمه‌هایی چرمی گوشه‌ی ایستگاهی ایستاده‌ام تا کسی را که هیچ‌گاه ندیده‌ام ولی می‌شناسمش ملاقات کنم. مردی قدبلند را با شانه‌های پهن و کت‌وشلوار آبی آسمانی. پیراهن سفید و دکمه‌سردست‌های نقره‌ای و کراوات ابریشمی زمینه سورمه‌ای. موهای تیره و مجعدند و پوستش سبزه و چشم‌های بادامی‌اش قهوه‌ای. با هم می‌رویم کافه. صندلی را برام جلو می‌کشد. من چای سبز سفارش می‌دهم و او قهوه اسپرسو. از ادبیات و اسطوره تا تکنولوژی و فیزیک حرف می‌زنیم. به من خوب نگاه می‌کند و زیبایی شگفت‌آوری را در اندام و صورت بسیار معمولی‌ام کشف می‌کند. به عقاید احترام می‌گذارد و افکارش را که خیلی با من متفاوت‌اند توضیح می‌دهد. با همه‌ی حواس و وجودش به من گوش می‌دهد و مثبت‌نگری‌ام را تحسین می‌کند. ته دلم می‌دانم که او دنیا را واقعی‌تر می‌بیند، ولی من زیبایی‌ای را نشانش می‌دهم که او هرگز متوجهش نشده. پاهایش روی زمین است و پاهای من کمی در هوا. من به عشق فکر می‌کنم و او به نگهداری من در دست‌های زمینی‌اش. من شعر می‌بافم و او از علم و پیشرفت‌هایش حرف می‌زند. هر دو برای هم جالب‌ایم. هر کدام دری را

برای دیگری باز می‌کنیم و از قدم‌زدن در آن لذت می‌بریم. همه چیز تازه است و شگفت‌انگیز.

شاید هم همین رؤیا بود که مرا به لندن کشاند. مطمئنم که در این شهر جفت خود را پیدا خواهم کرد.

بلندگوی قطار اعلام می‌کند: «ایستگاه هم‌راسمیت» بیشتر مسافران پیاده می‌شوند؛ من هم همین‌طور.

می‌روم آن طرف سکو و خط دیگری را سوار می‌شوم. یک صندلی خالی است؛ تا به طرفش می‌روم جوانی با ریش سیاه و فرفری تا زیر گردن رویش می‌نشیند. به آنی واگن پر می‌شود. دوباره دست به میله می‌گیرم و قطار راه می‌افتد.

دردسرها و دوندگی‌های پناهندگی خواب‌دیدن را ازم گرفته‌اند، حتی خوابیدنم را هم آشفته کرده‌اند، ولی رؤیاهام را نتوانسته‌اند خدشه‌دار کنند. با آن‌ها زندگی می‌کنم. برای خودم دنیای قشنگ درست کرده‌ام که هیچ‌کس نمی‌تواند در بزند و واردش شود. این روزها تنها چیزی که دارم همین رؤیاها هستند که هنوز ترکم نکرده‌اند. هر وقت که خیلی خسته و بی‌نا و نفس می‌شوم، خودشان سراغم می‌آیند.

درخواست پناهندگی‌ام رد شد، ولی نداشتن گذرنامه کمکم کرد. بدون گذرنامه نمی‌توانستند به هیچ کشوری برم گردانند. همین یک دفترچه است که به آدم هویت می‌دهد. کسی کاری ندارد چه کسی هستی و به چه فکر می‌کنی و چه احساسی داری. مهم این است که دارای هویت باشی. با یک عکس و چند تا شماره و یک اثر انگشت می‌آیی در صف آدم‌های دیده‌شدنی. من هنوز جزو آدم‌های نادیدنی‌ام. نه حساب بانکی دارم، نه اجازه‌ی کار، نه اجازه‌ی سفر و نه اجازه‌ی دریافت هیچ کمک مالی‌ای از دولت.

دیده نشدن دردناک است به هر شکلش، در هر کجای دنیا که باشد. در ایران هم جور دیگری دیده نمی شدم. وقتی هم که دیده می شدم از جور ناقص و توهین آمیزش بود. کسی یاد نگرفته بود که زنانگی را وجودی کامل ببیند. همیشه باید سایه‌ی پدر یا شوهر یا برادر پشتم می بود تا احترام داشته باشم. به محض اینکه می فهمیدند تنهام و مخصوصاً طلاق هم گرفته‌ام نگاه مردها فرق می کرد. اگر کارم به اداره‌ای می افتاد از رئیس گرفته تا آبدارچی تلاش می کردند تا ترتیبم را بدهند. هر جا می رفتم انگار روی پیشانی‌ام نوشته بود: «بیوه»؛ معنی اش هم می شد میوه!

انگار همین دیروز بود که از پله‌های باریک و تیز دفتر ازدواج و طلاق بالا می رفتم. دیوار تازه سفید شده بود و هنوز راه‌پله بوی نا می داد و چند جاش هم طبله کرده بود. چادر مشکی‌ام بلند بود و مرتب زیر پاهام گیر می کرد. مال خودم نبود؛ از یکی از دوست‌هام قرض کرده بودم. سفت رویم را گرفته بودم، مبادا که شناخته شوم. دلم شور می زد. ته راه‌پله پاگرد کوچکی بود که به یک در چوبی رنگ و رورفته‌ی آبی می رسید. به جای دستگیره فقط سوراخ بزرگ زشتی بود. دستم را کردم توی سوراخ و در را هل دادم. وارد اتاق شدم. کوچک بود با چهار تا صندلی اسقاطی فلزی. آخوند خوش‌بر و روی پیری با عمامه‌ی سفید و صورت گلبهی پشت میز بزرگی نشسته بود. روی میز پر بود از کاغذ و پرونده. با کندی سرش را چرخاند به سویم.

گفتم: «سلام حاج آقا.»

تا چشمش بهم افتاد گل از گلش شکفت و لبخندی نمکین روی لب‌های قرمزش نشست. با دست سفید و زنانه‌اش نوازشی به ریش‌های بلند بور و خاکستری‌اش داد و با تشدید روی سین گفت: «علیکم السلام!»

بی معطلی ورقه‌ی حکم طلاق و عقدنامه‌ام را گذاشتم روی میز. «حاج آقا این اجازه‌ی دادگاه‌ست. شما هشت سال پیش منو عقد کردین. حالا هم اودم که بزرگواری کنین و خطبه‌ی طلاق رو جاری کنین. ما رو به خیر همه رو به سلامت.» او که حسابی سر کیف آمده بود، خنده‌ای کرد و گفت: «حالا چه خبره؟ کجا می‌خواهید بروید با این همه عجله! بفرمایید بنشینید.» به صندلی رو به‌روش اشاره‌ای کرد.

روی صندلی نشستم و محو لطافتش شدم. آرام ورقه‌ی حکم طلاق را باز کرد و شروع کرد به خواندن. شیرین هفتاد سال را داشت، ولی سر حال و قیراق بود. پوستش از من لطیف‌تر می‌زد. چقدر هم قرتی و خوشبو بود. بوی ادکلن آرامیس می‌داد. پدر خدا بیامرزم هم همیشه همین ادکلن را می‌زد.

با صبوری مدارکم را خواند و حکم دادگاه را بین صفحات عقدنامه‌ی جلد فیروزه‌ای جا داد. دوباره دستی به قدوبالای ریش‌های تمیزش، که تا بالای سینه می‌رسیدند، کشید و گفت: «شما پدری، برادری، عمویی، یعنی هیچ‌کسی را ندارید که تنها به محضر آمده‌اید؟ آن هم برای امر به این مهمی؟»

چادرم لیز خورد. خودم را جمع‌وجور کردم. «حاج آقا! آدم زنده که وکیل و وصی نمی‌خواد. مگه من چی‌م کمه که پدر و برادر بیارم؟ این عقدنامه، اینم حکم دادگاه. شما فقط لطف کنین و صیغه‌ی طلاق رو جاری کنین.»

چنان می‌خندید که انگار جوک گفته بودم. لب‌های صورتی‌اش سرخ شده بودند و ریش‌اش تکان می‌خورد. وسط خنده و خوشی گفت: «می‌بینم که مهریه را هم بخشیده‌اید. مهمر حلال و جانم آزاد...» دست‌هاش را مثل هنرپیشه‌های تئاتر باز و

بسته می‌کرد. نیش مسخرگی را حس می‌کردم، ولی به روی خودم نمی‌آوردم. چشم‌هاش را تنگ کرد و روی میز دولا شد و گفت: «بینم، عاشق شدی؟»

برق مرا گرفت. از جا جستم. ورقه و عقدنامه را از روی میز برداشتم و با تندى گفتم: «اگه هوسه یه بار بسه!» هنوز به در اتاق نرسیده بودم که گفت: «چقدر هم که شما جوشی تشریف دارید. بفرمایید بنشینید و کمی تأمل داشته باشید.»

جلوی در ایستادم. «حاج آقا من نه وقت دارم نه حوصله. اگه کارم رو تموم می‌کنین که بکنین اگر نه من می‌رم جای دیگه.»

دوباره شروع کرد به خندیدن. عبای شتری‌رنگش را روی شانه جابه‌جا کرد و از درگاهی تنها پنجره‌ی اتاق که بخشی از کوه زیبای شاهرود هم در آن پیدا بود، دو استکان نعلبکی تمیز برداشت و از قوری گلسرخی کنار دستش چای ریخت. دوباره روی صندلی نشستم.

استکان چای را جلوم گذاشت. با همان صبر و شکیب اولیه در قندان گلسرخی را که روی میز بود، برداشت و گفت: «یعنی هیچ راهی برای آشتی وجود ندارد؟» یک حبه قند درشت انداخت در دهانش.

انگشت‌های سردم را دور استکان گرم چای پیچیدم و با التماس گفتم: «حاج آقا تو رو خدا سر جدّتون، فقط تمومش کنین.»

با شیطنت‌نگاهی به چادر عقب‌رفته‌ام انداخت و تبسم کرد. «چادر سرکردن هم که بلد نیستید! بگذارید بینیم چه کار می‌توانیم برای شما بکنیم.»

طره‌ی موی بلندم را از روی پیشانی پس زدم و تندى زیر چادر جا دادم.

گفت: «قبل از شما شوهرتان اینجا تشریف داشتند. البته ایشان از ته دل راضی به طلاق و جدایی از شما نیستند. ایشان کاسب شریفی هستند...»

پشتم تیر کشید. «حاج آقا این طور که معلومه شما حرفاتون رو قبلاً زدین. فقط به من بگین چه کار باید کنم. سه سال دویدم تا این حکم رو گرفتم. سه ماه هم بیشتر اعتبار نداره. دست به سرم نکنین...»

دوباره خندید. البته این بار غش کرد. دندان‌های سفید مرتبش را تا ته می‌توانستم بشمرم. جوری بهم نگاه می‌کرد که انگار فیلم سکسی-کمدی می‌بیند. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «شما چقدر جوشی هستید، استغفرالله، کمی صبر داشته باشید!» استکانش را چسبانده به لبش و یک‌بار در حلقش خالی کرد. با صدای نرمی گفت: «شناسنامه و ورقه‌ی عدم‌حاملگی رو همراه دارید؟»

به آنی مدارک را از کیفم درآوردم. همه را خوب واریسی کرد و بعد روی کاغذی شروع به نوشتن کرد. ساکت بودم و جای را مزه‌مزه می‌کردم. دلم می‌جوشید که نکند اتفاقی بیفتد و طلاقم جاری نشود. می‌ترسیدم سروکله‌ی قشون شوهرم پیدا شود. در همین بین او شروع کرد به خواندن یک سری کلمات عربی. فکر کردم دارد برای خودش آیه‌ی قرآن بلغور می‌کند. ناگهان ساکت شد و به من زل زد. من هم که غرق دلواپسی‌هام بودم.

خشن و جدی گفت: «خب، چی شد؟»

گفتم: «چی، چی شد؟»

«باید بگی قِبَلْتُ.»

«اوه. قِبَلْتُ.» استکان چای را گذاشتم روی میز.

دوباره شروع کرد به نوشتن. سرش را وسط کار بلند کرد. «از این لحظه شما به شوهرتان حرام هستید. فردا ساعت نه صبح مدارکتان آماده است. حالا تشریف ببرید و دو رکعت نماز به نیت فاطمه زهرا بخوانید که یار و پشتیبانتان باشد.»

از جا بلند شدم و نفهمیدم چه جوری از پله‌ها پایین آمدم. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. قلبم گنجشک از قفس پریده شده بود و همین‌طور می‌زد. زیر چادر می‌خندیدم و اجزای صورتم به این‌ور و آن‌ور کشیده می‌شدند. سنگینی باری که از دوشم برداشته شده بود، تعادلم را به هم زده بود. رسیدم به سنگفرش پیاده‌رو و تازه متوجه شدم برگ‌های سپیدارهای دو طرف خیابان نارنجی و قهوه‌ای‌اند. قارقار کلاغ‌ها در گوشم طنین انداخت و باد را که از سمت کوه به شهر می‌وزید، حس کردم. بچ‌بچ لطیفش را لابه‌لای شاخه‌ها و درخت‌ها می‌شنیدم. آن روز به زیباترین آواز زندگی‌ام گوش می‌دادم.

فردا صبح سر ساعت نه رسیدم پشت در محضر. خیابان هنوز خلوت بود. مغازه‌های نانوايي و برنج‌فروشی زیر محضر تازه باز کرده بودند. با این‌که رویم را حسابی گرفته بودم و فقط چشم‌هام پیدا بودند، ولی مغازه‌دارها چنان نگاهم می‌کردند انگار لختم. از پله‌های محضر سه‌تایکی رفتم بالا. برای ساعت یازده صبح بلیت قطار خریده بودم که بروم تهران. رسیدم پشت در اتاق. جای سوراخ دیروزی، دستگیره وصل شده بود. خنده‌ام گرفت. با انگشت زدم به در و دستگیره را چرخاندم. تا وارد اتاق شدم حاج آقا نیم‌خیز شد و با لبخند گشاده‌ای گفت: «سلام بر دختر خورشید!» تملقش را نشنیده گرفتم و گفتم: «سلام. مدارکم حاضره؟»

سر تکان داد و گفت: «من چهل سال است که صیغه‌ی طلاق جاری می‌کنم، هنوز زنی را ندیده‌ام که این‌قدر طالب طلاق باشد، اول بفرمایید بنشینید و حالی از من بپرسید...»

نشستم روی صندلی. از درگاهی دو استکان برداشت و از چای تازه‌دم پرشان کرد. یادم افتاد که از شش‌ونیم صبح بیرونم و هنوز ناشتایی نخورده‌ام. نگاهم افتاد به شناسنامه‌ام روی میز، صفحه‌ی ازدواج و طلاق باز بود؛ درست مثل پاهای زنی برای

جاری شدن امر مقدس نکاح. جرعه‌ای از چای نوشیدم. «ایشاالله که مدارک همه حاضرن؟ من بلیت تهران دارم باید برم راه‌آهن.»

پوزخندی زد. «درست است که شما وقتی جوشی می‌شید زیباترید، ولی عجله کار شیطان است.» یک خودکار بیک دستم داد و پوست لطیفش را دمی به انگشت‌هام مالید. طلاقنامه‌ی جلد فیروزه‌ای را جلوم گذاشت و با انگشت اشاره کرد. «محل امضای زوجه را در تمام این صفحه‌ها امضا کنید. دیروز دو تا از آشنایان شوهرتان شاهد طلاق شدند و این جاها را امضا کردند.»

نگاهی به امضاها کردم و نام‌ها را به جا نیاوردم. هر چند که مهم هم نبود. ولی امضای همسر سابق را تشخیص دادم. یک لحظه از ذهنم هم نگذشت که چرا این امضاها را همان دیروز قبل از صیغه‌ی طلاق از من نخواست. خودکار را گرفتم و محل امضاها را با خط‌های کج و کوله پر کردم. دوباره برگشتم و نگاهی به صفحات کردم تا مطمئن شوم چیزی را جا نینداخته‌ام. تا آن لحظه متوجه نشده بودم که دستم می‌لرزد. سر بلند کردم و روبه حاج آقا گفتم: «امضا کردم. حالا چه کار کنم؟»

گفت: «تمام شد. کپی‌ها را بدهید به من و مدارکتان را ببرید.» کپی‌ها را کنار طلاقنامه گذاشتم و دیدم چشمک می‌زند. به روی خودم نیاوردم و ته استکان چای را سر کشیدم. بوق کامیونی که از خیابان می‌گذشت پنجره را به لرزه انداخت. بی‌اختیار قلبم لرزید. حاج آقا از جاش بلند شد و به طرف در رفت. با خنده گفت: «دیگر آزاد شدید، از هفت دولت آزاد شدید.» و کلید روی در را چرخاند.

مدارکی را که هنوز در دستم بود توی کیفم چپاندم و پریدم به طرف در. هولم داد عقب. از پشت خوردم به صندلی‌ها، تعادل‌م را از دست دادم. چادر از سرم افتاد و کیف از شان‌هام.

چابک پیش آمد و با دو دست چسباندم به دیوار. از زور بازوش هنوز گیج بودم که نمی دانم چطور دستش از روپوش و شلوآرم گذشت و رفت توی شورتم. عباس را چنگ زدم و با زانوی راستم کوبیدم وسط پاهاش. نمی دانم کجاش خورد، ولی کارگر شد. لحظه ای دستش آزاد شد و سکندری رفت. پریدم آنور میز. تمام پرونده ها و کاغذها را پخش زمین کردم. مثل گنجشک دور اتاق می دویدم و جیغ می کشیدم: «کثافت یه پات لب گوره. این گه خوری های زیادی به تو نیومده...» کلید را روی در می دیدم، ولی فرصت کافی برای چرخاندن نداشتم.

در همین موقع از پشت روپوشم را چنگ زد. دست های زنانه اش نشان نمی دادند که این قدر پر زور باشند. دکمه های صدفی روپوشم پخش شدند روی زمین. چشمم به قندان چینی روی میز افتاد. دست حاج آقا دوباره رفت توی شورتم. دست دیگرش روی پستان هام می چرخید.

قندان را برداشتم و با همه ی توان از پنجره پرت کردم بیرون. صدای مهیب شکستن شیشه در اتاق پیچید. استکان های درگاهی برگشتند و پر از خرده شیشه شدند.

حاج آقا ولم کرد. رنگ گلبهی صورتش، سفید میت شده بود و با چشمانی گشاد شده دور خودش می چرخید و داد می زد: «ای دیوانه ی وحشی! دیوانه! وحشی...» بوی گرد و خاک و عرق اتاق را پر کرده بود. فریاد مردی از خیابان به گوش رسید و صدای پاهایی که از پله ها بالا می آمدند.

جستی زدم و چادر خاک آلوده ام را از روی زمین برداشتم. حاج آقا کلید را در قفل چرخاند.

کیفم را برداشتم و چنان دستگیره را کشیدم که از جا کنده شد و همان سوراخ زشت و گشاد دیروزی پیدا شد.

نفهمیدم چه طوری خودم را به راه‌پله رساندم. چادرم زیر بغلم گلوله شده بود. صورتم می‌سوخت و دهانم خشک بود. دو مرد وسط راه‌پله سبز شدند. جیغ کشیدم: «حاج آقا سخته کردن...» آن‌ها، که از سرووضعم هاج‌وواج بودند، خودشان را چسبانند به دیوار و راه را باز کردند. پله‌ها را جفت‌جفت می‌پریدم. چادرم را کشیدم روی سروصورتم و پا به خیابان گذاشتم. چشمم افتاد به خرده‌شیشه‌ها و قندان صدتکه‌شده‌ی روی آسفالت. چند جوان در صف‌انوایی ایستاده بودند. یکی‌شان با لهجی غلیظ شاهرودی گفت: «دفتر طبلاقه دِگه. میون دعوا زن و شوور حلوا که پخش نمی‌نن!...»

از روی قندان تکه‌تکه‌شده گذشتم. گل‌های سرخس را خوب له کردم. رگ‌گردنم به‌شدت می‌زد و به نفس‌نفس افتاده بودم. باد در چادر سیاهم می‌پیچید. دو دستی چادر را گرفتم. تازه فهمیدم که دستگیره‌ی در هنوز توی دستم است. دستگیره را با خودم به لندن آوردم. دیدنش یادم می‌اندازد که باید سلاحم را همیشه تیز و برّنده نگه دارم.

«لطفاً قبل از سوارشدن به قطار اجازه دهید اول مسافران پیاده شوند.»

صدای بلندگوی این ایستگاه خیلی بلند است. خودم را این‌ور و آن‌ور می‌کنم که برای دیگران جا باز شود. هوا خفه‌کننده است. اواسط تیرماه است و تازه یک هفته می‌شود که لندن گرم شده. گرم‌اش هم مثل سرماش خشن و وحشی است. اگر یک دقیقه در سایه باشی سردت می‌شود، زیر آفتاب باشی سردت می‌گیری. تحمل گرمای مرداد تهران با روپوش و شلوار و مقنعه راحت‌تر بود. اینجا رطوبت بالاست و خیلی زود تن و بدن چسبو می‌شود. صبح زودتر بیرون آمدم که مثلاً جای نشستن داشته باشم و قبل از گرما به مرکز شهر برسم.

جوان سیاه‌پوستی کنارم ایستاده است. لب در لب دوست‌دخترش، دستش را پشت کمر نازک او گذاشته و زبانش را در دهان او می‌چرخاند. انگشت‌هایش کشیده و استخوانی‌اند مثل انگشت نوازنده‌ها. از روی دستش حدس می‌زنم که آدم حساس و دقیقی است. هیچ‌کس مثل من به آن‌ها نگاه نمی‌کند. دیگران گاهی زیر چشمی از لای کتاب یا مجله‌ای که می‌خوانند، نیم‌نگاهی می‌اندازند.

مردی از جا بلند می‌شود و صندلی‌اش را می‌دهد به یک زن مسن. خودم را می‌کشم کنار. جوان سیاه‌پوست هنوز در لب‌های دختر است. دختر شلوارک جین چسبان پوشیده که کمی از لبه‌ی شورتش پایین‌تر است. بلوزش سفید نخ‌ی است و سینه‌بندش توری. سایه‌ی پستان‌های سفت و کوچک‌ش از زیر بلوز پیداست. نصف موهای تیره‌اش را رنگ قرمز زده است؛ از آن قرمزهای آلبالویی. پوستش سبزه‌ی روشن است. شبیه امریکای جنوبی‌هاست. قدکوتاه است و ظریف. یک صندل لانگشتی هم پوشیده است. ناخن‌های پاش‌پدی‌کورش شده‌اند و لاک اناری دارند.

بی‌اختیار به پاهای خودم نگاه می‌کنم. انگشت‌هایم بلند و ناخن‌هایم درشت‌اند. خیلی زشت‌اند. از سن بلوغ این را فهمیده بودم. به زحمت کفش قد پاهام پیدا می‌شد. پانزده‌ساله بودم که شماره‌ی پام شد چهل. به خانواده‌ی پدری‌ام رفته بودم. یعنی مادرم این‌جوری می‌گفت. اصولاً هر چیزی که بد و ناقص بود از خانواده‌ی پدری بود و هوش و استعداد و زیبایی از خانواده‌ی مادری! از بس مادرم این چیزها را تکرار کرده بود، من هم باورم شده. می‌گفت: «تو مثل طاووسی.» من هم می‌گفتم: «آره. فقط پاهاش.»

پای جوان سیاه‌پوست بیشتر لای پای دختر می‌سُرد. در این شلوغی و جمعیت هیچ‌کس را نمی‌بینند. راحت در دنیای خودشان هستند. دلم برای تماس و بوسه‌تنگ

شده است، قشنگ‌تر از سکس است. فرهاد دوست پسر سابقم می‌گفت: «تو بیشتر از خود غذا عاشق مخلفاتش هستی.»

جوان سیاه‌پوست در این گرما کلاه بافتنی به سر گذاشته. موهای انبوهش بافه‌هایی پیچ‌خورده‌اند تا زیر شانه‌هاش. شانه‌های پهنی دارد و شلوارش جین آجری‌رنگ است. بیشتر جاهاش شکافته و پاره است؛ سر زانوها، روی ران‌ها و پشت ران‌ها. از همین مدل‌های تازه‌مدشده است. متوجه می‌شوم گیتاری در جلد چرمی سیاه به پای راستش تکیه داده. گونه‌هاش برجسته است و بینی‌اش استخوانی و چشم‌هاش کشیده و خمارند. به «جاماییکی‌های فرقه‌ی راستافری» می‌ماند. عین «باب مارلی» است. شنیده بودم که از مواد توهم‌زا زیاد خوششان می‌آید. خود باب مارلی هم می‌کشید. می‌گفتند جاماییکی‌ها در سکس هم بی‌قید و بندند. در کل آدم‌های راحتی‌اند اما پوست و صورت این یکی به معتادها نمی‌آید. پوستش شفاف و خوش‌رنگ است؛ دورگه بودنش مشخص است. باب مارلی هم دورگه بود.

از بلندگوی قطار اعلام می‌شود: «ایستگاه بیکر استریت^۲، موزه‌ی مادام توسو»^۳ سریع می‌پریم بیرون. راهروی خروجی ایستگاه مادام توسو را پیدا می‌کنم و وارد خیابان می‌شوم. دو طرفش پر از درختان سرسبز و کهنسال است. خانه‌های سبک شاه ادوارد و ملکه ویکتوریا سالم و زیبا بعد از صدو هفتاد سال سر جای خود ایستاده‌اند. ساختمان‌ها قرمز اخرايي‌اند و دور پنجره‌ها سفید. سقف‌ها مخروطی و برش‌خورده‌اند مثل خانه‌های توی داستان‌ها و هر بنا شخصیت خاص خودش را دارد. غرور و سربلندی از نوک شیروانی‌ها می‌ریزد. نمی‌دانم نام مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌هایی که زمانی در این خانه‌ها زندگی می‌کردند در ذهن نسل‌های جدید

^۲ Baker Street

^۳ Madame Tussauds

مانده است یا نه، ولی این بناها با آدم حرف می‌زنند. هر گوشه و زاویه‌اش داستان و رمزورازی دارند. این آجرهای قرمز به شدت تخیلم را می‌تکانند.

خانه‌ی «شرلوک هلمز» هم در همین خیابان است. داستان‌های کارآگاهی‌اش را دوست دارم. می‌گویند خانه‌اش الهام‌بخش بسیاری از داستان‌های او بوده. در خیابان‌های مرکز لندن که راه می‌روم احساس می‌کنم در گذشته قدم می‌زنم؛ معماری خانه‌ها و ساختمان‌ها قصه‌ی قرن‌های گذشته را می‌گویند، ولی ماشین‌ها، لباس‌ها و تکنولوژی متعلق به عصر حاضرند.

نسیم گرم ملایمی لای درخت‌های سر به آسمان کشیده می‌وزد. صدای برگ‌ها را که روی هم سُر می‌خورند، دوست دارم. صدای پیچیدن باد لای برگ و درخت‌های لندن با صدای پیچیدن باد در برگ و درخت‌های شاهرود فرق دارد. برگ‌های اینجا مرطوب‌اند، برگ‌های شاهرود خشک. انگار صداها هم اثر انگشت منحصر به فرد خود را دارند.

می‌رسم به موزه. جلوش صفی بسیار طولانی است. از چینی و اروپایی تا امریکایی و همه جور ملیتی آنجا ایستاده‌اند. بیشتر منتظران عینک آفتابی دارند و کلاه. بعضی‌ها هم نیمه‌لخت‌اند و آب میوه به دست. آسمان آبی آبی است با چند لکه ابر سفید پرماند و هنوز آفتاب خیلی تند نشده است.

می‌روم ته صف. جلوم یک خانواده‌ی عرب با سه پسر بچه ایستاده‌اند. زن فقط صورتش پیدا است. درشت و گوشتالوست. دستکش‌های سیاهش از درز چادر مشکی، که بیشتر شبیه پیراهن سرتاسری است، بیرون آمده‌اند. همسرش چاق و قد بلند است. لباده‌ی خاکستری گشادی پوشیده که تا روی پاش می‌رسد. نیم‌دوری می‌چرخد و زل می‌زند به من؛ جوری که حس سوراخ شدن دارم. جلوی زنش

خجالت هم نمی‌کشد. چشمم را این طرف و آن طرف می‌گردانم و گردنم را کج می‌کنم، ولی از رو نمی‌رود. بعضی نگاه‌ها انگار آدم را می‌جویند. یک لحظه حس می‌کنم شاید لختم. به خودم نگاه می‌کنم. پیراهنم بی‌آستین است و تا سر زانو. شاید چیزی به صورتم چسبیده، دستی به رویم می‌کشم، نه ماه و ستاره روی پیشانی دارم و نه دم خر.

زنش مواظب بچه‌هاست؛ از سروکول هم بالا می‌روند. فکر کنم از چهار تا هشت ساله‌اند. تازه دستگیرم می‌شود که حامله هم هست. تاب توهین‌آمیزی به خودم و چشم‌هام می‌دهم و پشتم را به مرد می‌کنم. آن دختر و پسر توی قطار پشت سرم ایستاده‌اند. اما لب‌های پسر جاماییکایی دیگر در لب‌های دختر قفل نشده‌اند. یک دستش به گیتار است و دست دیگرش پشت شانه‌های دختر. دختر رژ ملایمی زده است و کمی ریمبل. نمی‌دانم چطوری در این فاصله آرایش کرده! توی قطار ریمبل نداشت. این را مطمئنم.

به دوست پسرش می‌گوید: «این طرف‌ها ماشین بستنی می‌بینی؟» از صف بیرون می‌آید و می‌رود آن دوروبر. یک آن چشمم به آویز گردش می‌افتد. اهورایی برنجی است با بال‌های گشوده. جا می‌خورم. شکل اهورا را در ذهنم مرور می‌کنم. نه خودش است: «کردار نیک، پندار نیک، گفتار نیک.» مطمئن‌ام که همین نماد است. دختر با لب‌ولوجهی آویزان برمی‌گردد سرجاش و خودش را به جوان جاماییکایی می‌چسباند. رو برمی‌گردانم. مرد عرب هنوز یک‌وری ایستاده و بر و بر نگاهم می‌کند. باورم نمی‌شود. صف تندوتند جلو می‌رود. من هم پابه‌پای سرعت جلو می‌روم. دیگر به نگاه هوسبارش اعتنایی نمی‌کنم. «این قدر نیگا کن تا چشات درآد.» موبایلم زنگ می‌زند.

((سلام، منیژه جان.))

«سلام. حنا جان. موزه رو پیدا کردی؟»

«آره. الان تو صافم. فکر کنم یه ربع دیگه برم تو.»

«خیلِ خب. ما ظهر داریم می‌ریم جایی. ممکنه شب دیر برگردیم. کلید داری دیگه؟»

«آره. آره.»

«روزت خوش.»

«خدا حافظ.»

موبایل را در جیب می‌گذارم و یک‌وری روی یک پا به پشت می‌چرخم. دختر جوان اهورابه‌گردن نگاه مکث‌داری به من می‌اندازد. احساس می‌کنم می‌خواهد چیزی بگوید، ولی دودل است. بی‌هیچ تصمیم قبلی یک‌باره دهانم را باز می‌کنم و به فارسی می‌گویم: «شما هم اولین باره که می‌آیین موزه؟»

با لبخند ملوس می‌گوید: «من آره، دفعه اولمه.» با چشم و ابرو اشاره به جوان جامایی‌کایی می‌کند و با ته‌لهجی شیرازی می‌گوید: «ولی گراهام قبلاً اومده. شما تازه از ایران اومدین؟»

«زیاد تازه هم نه. سه سالی می‌شه، ولی تازه لندن نشین شدم. قبلاً گلاسکو بودم. در اسکاتلند.»

دستش را به طرف دهانش می‌برد «ای، هه، چه بامزه، ما هم از گلاسکو می‌آیم.»

یک ابروم می‌جهد بالا. «چه دنیای کوچیکیه! کجای گلاسگو بودین؟»

به زبان انگلیسی می‌گوید: «من سایت هیل زندگی می‌کنم یعنی می‌کردم، ولی گراهام نه. بوکانان استریته.»

اسم سایت هیل را که آورد فهمیدم پناهنده است. چون خیلی از پناهنده‌ها را می‌فرستادند آنجا. از آن محله‌های بدبخت‌نشین و خطرناک است که بیشتر الکلی‌ها و معتادان اسکاتلندی را در کنار پناهنده‌ها، توی آپارتمان‌های سربه‌فلک‌کشیده‌اش جا می‌دهند. چند وقت پیش هم یک پسر کرد ایرانی را همان جا زیر یک درخت چاقوزده بودند و کشته بودند.

می‌گویم: «منم چندوقتی همون جا زندگی می‌کردم. طبقه‌ی چهاردهم بلوک هفت.»

تکانی به موهاش می‌دهد. لخت‌اند و نرم مثل موی ژاپنی‌ها. با هر تکان تارها دانه‌دانه روی هم سُر می‌خورند. «من طبقه‌ی هجده بلوک دوازدهم زندگی می‌کردم، البته با دو تا هم اتاقی.»

فهمیدم که تنهاست و بدون خانواده، وگرنه بهش هم‌اتاقی نمی‌دادند. ادامه می‌دهد: «الان لندنم و با یکی از دوستانم. راستش دنبال اتاق می‌گردم.»

دستم را دراز می‌کنم. «حنا هستم.» دستش را فوری می‌آورد جلو. «نیما هستم.» دست‌هاش کوچک و ظریف‌اند. دست‌های من استخوانی و بزرگ. انگشت‌هاش در دست‌های من گم می‌شوند. همین موقع مرد جاماییکایی هم دستش را می‌آورد جلو. «منم گراهام.» بهش دست می‌دهم. «از آشنایی با شما خوشوقتم.»

رو به نیما می‌کنم. «مم دو هفته‌ای می‌شه که اوادم لندن. فعلاً خونگی یکی از فامیل‌های دورمون هستم.»

لبخند می‌زند. «خوش به حالتون که فامیل دارین. من که هیچ‌کس رو ندارم. یعنی به دختر خاله‌ی دوران بچگی دارم، ولی خب، دیگه الان که هردو بزرگ شدیم، می‌گه

رابطه‌ی خونی مهم نیست باید درک و دوستی باشه. منم تو صف آدمای قابل نیستم.»
هر دو می‌خندیم.

دنباله‌ی حرفش می‌گویم: «همچین چیز بزرگی رو هم از دست ندادین. اینجا دیگه کسی فامیل و این جور چیزا نمی‌شناسه. شانس داشته باشین گیر آدم خوش‌قلب بیفتین، خیلیه.»

دست‌هاش را در هوا تکان می‌دهد. «آره. می‌دونم چی می‌گین. آدما اینجا عوض می‌شن. حوصله‌ی خودشون رو هم ندارن چه برسه به فامیل. من یه سال و نیمه که از ایران اومدم، ولی کیس‌ام رد شده. حالا اومدم لندن تا کاری پیدا کنم و اتاقتی بگیرم و یه خاکی به سرم کنم.» گردنش را با ناز به عقب می‌برد.

می‌گویم: «اووو! اصلاً آسون نیست. منم دنبال کارم. شما که خیلی جوونین. اینا به جوونا خوب جواب می‌دن.»

پقی می‌زند زیر خنده. یک طرف صورتش چال می‌رود. «نه این قدر که بنظر می‌آد. بیست و پنج سالمه.»

چشم‌هام از هم باز می‌شوند. «جدی! فکر کردم خیلی باشین هیجده‌بیست سالتونه. مثل نوجوونا می‌مونین. راستش وضعیت منم دقیقا مثل شماست، فکر نکنین بهتره. پناهنده‌ی بی‌جا و بی‌کار و البته کیس‌رد شده‌ام.»

گراهام با خنده‌ی شیرینی دستش را پشت نیما می‌کشد. حالتی که می‌خواهد بگوید: «ببین تو تنها نیستی.» به نظر می‌آید که از داشتن او در کنارش خیلی خوشحال است. جوری نگاهش می‌کند که به ملکه‌ای می‌نگرد. نیما تا زیر شان‌اش هم نمی‌رسد. نیما سرش را یک‌وری می‌کند و با چشمان خمار می‌گوید: «همه تو یه چاله‌ایم.»

لبخند می‌زنم. از ذهنم می‌گذرد یعنی همه سوار یک کشتی هستیم؟
 دو دختر نوجوان انگلیسی از کنارمان رد می‌شوند. یکی شان به گراهام نگاه کش‌داری
 می‌اندازد و چند ثانیه‌ای می‌ایستد. می‌رود و دوباره برمی‌گردد. این بار دوستش با او
 نیست. می‌آید جلو و به گراهام می‌گوید: «ببخشید، می‌تونم به موهاتون دست
 بزنم؟»

گراهام با خنده سر تکان می‌دهد. «اووه، البته.» دختر که به زحمت پانزده سال دارد
 یک رشته از موهای بلندِ درهم‌پیچیده‌ی او را به دست می‌گیرد و با کنج‌کاوی لمس
 می‌کند. انگار در کار عجیب‌ترین کشف زندگی‌اش است. خیلی جدی است. چقدر
 دلم می‌خواست من هم جرتش را داشتم و دستی به آن موها می‌کشیدم. حدس
 می‌زنم باید خیلی زیر باشند مثل سیم ظرفشویی. در همین لحظه دختر می‌گوید:
 «اوه. چقدر نرمند، مثل موی نوزاد!» و صورتش مثل گل می‌شکفتد. رشته‌مو را رها
 می‌کند و می‌گوید: «شما خیلی شبیه باب مارلی هستید. نسبتی با او دارید؟»

من و نیما می‌خندیم. گراهام جدی و محترمانه جواب می‌دهد: «بله. هر دو
 جاماییکایی هستیم، هر دو گیتار می‌زنیم و هر دو آزادی خواهیم.»

گونه‌های مهتابی دختر صورتی می‌شوند. «خیلی ممنون.» به دوستش که کمی
 دورتر ایستاده است و با خجالت نگاهمان می‌کند، می‌پیوندد. صدای گراهام بم و
 خش‌دار است. از آن صداهایی که به راحتی می‌توان حدس زد، خواننده‌ی خوبی
 است.

صف به تندی حرکت می‌کند. سه نفر دیگر جلوی ما هستند. برمی‌گردم به طرف نیما
 «می‌خوای شماره‌ام رو داشته باشی؟ دنیا رو چه دیدی. شاید یه روز خواستیم دوباره
 از کنار هم رد بشیم.»

با روی خوش موبایلش را از جیب شلوارک بیرون می‌کشد و شماره‌ی خودش را می‌خواند.

تک‌زنگی به موبایلش می‌زنم. آن خانواده‌ی عرب در حال خریدن بلیت هستند. خودم را از صف کنار می‌کشم و رو به گراهام می‌گویم: «بفرمایید، شما اول بلیت بخرید.»

با حیرت نگاهم می‌کند. «مطمئنید؟»

سر تکان می‌دهم. «من همین جا خداحافظی می‌کنم. چون ممکنه اون تو همدیگه رو گم کنیم.»

نیما بغلم می‌کند و گراهام که دقیق به گفت‌وگوی ما گوش می‌دهد، انگار فارسی بلد است، با من دست می‌دهد. محکم و دوستانه. آن‌ها می‌روند تو. به پشت‌سری‌هام که دو خانم درشت‌اندام آلمانی‌اند با دست اشاره می‌کنم. «شما بفرمایید.»

دیگر دلم نمی‌خواهد بروم موزه. تنها توی خانه بودن از همه چیز بهتر است. اصلا علاقه‌ای هم ندارم که مجسمه‌ی آدم‌های مشهور را ببینم. تا اینجا هم که آمده‌ام به زور و اصرار یاسی خواهرم بود. می‌خواست یک‌جوری کمکم کند تا دلم باز شود. طفلکی برام از کانادا پول می‌فرستد.

از عرض خیابان می‌گذرم و بی‌هدف می‌روم خیابان روبه‌روی. پر از مزون و بوتیک است با لباس‌های مارک‌دار و دکوراسیون‌های آنچنانی. این مغازه که روبه‌روش ایستاده‌ام پر است از گل‌های خشک‌شده‌ی اسطوخودوس، لابه‌لای گل‌ها شیشه‌هایی با برش‌های عجیب‌وغریب فضایی گذاشته‌اند.

زنی با پیراهن خاکی‌رنگ و کفش‌های راحتی قرمز، از مغازه بیرون می‌آید و از کنارم رد می‌شود. بوی عطرش تا یک متر در کنارم راه می‌رود. از انتهای خیابان، مخروط

بلند کلیسا پیداست؛ به شب‌کلاه جادوگران می‌ماند که به سر این خیابان گذاشته باشند. بوی قهوه حواسم را پرت می‌کند. روی تابلوی سیاهی با رنگ طلایی نوشته شده است، «پل» من از پل‌های عابر پیاده تهران بدم می‌آمد. طولانی بودند و زشت. وقتی از پله‌های آهنی باریک و از وسط بازشان راه می‌رفتم همیشه دلم می‌ریخت. مخصوصاً پل‌های هوایی وسط اتوبان. آدم هوس خودکشی می‌کرد. ولی این یکی کافه‌رستوران فرانسوی است. وارد می‌شوم. از بوی نان باگت تازه و شیرینی‌های ازتوردرآمده، دهانم آب می‌افتد. بیچاره این سگ پاولف چه زجری کشید تا این قانون شرطی شدن به اثبات رسید. کافه خلوت است. دختر مو بلوند تپلی با پیش‌بند سفید به سویم می‌آید. لبخند می‌زند. «صبح بخیر.»

لبخند می‌زنم. «صبح بخیر.»

با انگشت‌های کوتاه و پف‌کرده‌اش میز دونفره‌ای را نشانم می‌دهد. ناخن‌هایش لاک آبی خورده‌اند. می‌نشینم روی صندلی. منوی صبحانه را جلوم می‌گذارد.

«لطفاً یک آمریکانو با شیرینی دانمارکی.»

دلم نمی‌آید پول‌های یاسی را راحت خرج کنم. دختر جوان دوباره لبخند می‌زند. حالت دهانش به ماهی می‌ماند. لبخند که می‌زند فقط چند دندان صدفی جلوش پیداست.

دو دقیقه نشده سفارشم را روی میز می‌گذارد. راه که می‌رود تمام اندام‌های برجسته‌اش می‌لرزند.

کافه با گونی‌های کنفی قهوه دکور شده است. آهنگ «اوه کارول»^۴ با صدای نیل سداکا^۵ پخش است. اولین بار که این آهنگ خوانده شد مادرم کلاس نهم بوده و هنوز تزریق‌تچی سر کوچه‌ی مدرسه‌اش را ندیده بود که عاشق شود و من و یاسی را دنیا بیاورد.

این آهنگ را خیلی دوست دارم. فرهاد که می‌دانست از این آهنگ‌های قدیمی خوشم می‌آید همه را در یک مجموعه برام ضبط کرده بود.

قهوه را آرام آرام مزه می‌کنم. چقدر خوش‌بوست. چشم می‌بندم و گوش می‌دهم. چه صدای صمیمی و دلنشینی دارد. حالا آهنگ «ژو تم»^۶ با اجرای دو صدایی جین بیرکین^۷ و سرژ گینزبرگ^۸ پخش می‌شود. وقتی این آهنگ مد روز بود، مادر و پدرم عروسی کرده بودند و من و یاسی هم دنیا آمده بودیم.

مردم می‌آیند و می‌روند و نفس‌های شهوانی خواننده همه‌ی کافه را پر کرده است. ندیدیدیدشان باز هم منم. به صورت مردم نگاه می‌کنم؛ هیچ‌کس واکنشی غیرعادی نشان نمی‌دهد. همه لبخند ملایمی به لب دارند.

بعضی وقت‌ها که سوار ماشین فرهاد می‌شدم و در خیابان‌های تهران می‌گشتیم، این آهنگ را می‌گذاشت. نفسم حبس می‌شد. بعد از تمام شدن آهنگ حرف‌های الکی می‌زدم و دست‌وپام را گم می‌کردم. من به جای خواننده خجالت می‌کشیدم. انگار این نفس‌ها را من زده بودم آن هم جلوی جمعیتی. فرهاد دست‌کم به من فهماند که سکس بخشی از طبیعت انسانی است که نه خجالت دارد و نه چیز بد و نجسی

⁴ «oh carol»

⁵ Neil sedaka

⁶ «Je t'aime moi non plus»

⁷ Jane Birkin

⁸ Serge Gainsbourg

است. به او می‌گفتم: «روی پل نتردام^۹ ایستاده‌ام و رود سین^{۱۰} زیر پام است. (البته من هیچ‌وقت نه پاریس را دیده بودم و نه رود سن را و نه پل نتردام را. فقط عکس‌های پل نتردام را روی رودخانه‌ی سن در مجله‌ی *نشنال جیوگرافیک* دیده بودم.) به حرکت موج‌ها نگاه می‌کنم. باران ریزی می‌بارد و من چتری ندارم. پاریس مه‌آلود است و دو دست من در جیب‌کدام. دامن کلوش چارخانه پوشیده‌ام و به موهام کلیپس نقره‌ای زده‌ام.

فرهاد تو کنار رود ظاهر می‌شوی. چتر سیاه بزرگی داری و چشم‌های آتشینت را به رود دوخته‌ای. دنبال کسی می‌گردی که سال‌ها پیش می‌شناختی‌اش، قبل از آنکه اولین لبخند را به او بزنی، قبل از آنکه اولین جرعه‌ی میان چشم‌های تو و او زده شود و تو بعدها گمش کنی. همانی که روزی بی‌اعتنا از کنارش رد شدی و به جا نیاوردی‌اش. من به پل نگاه می‌کنم. دختر و پسرهای عاشق به دیواره‌ی مشبک پل قفل زده‌اند. بیش از پانصد قفل. روی بعضی اسمی هم کنده شده. تو با نگاهت دنبال می‌کنی. به قفل‌های رنگ و وارنگ می‌رسی. من می‌دانم که هر روز ساعت شش می‌آیی کنار این رود و چند دقیقه‌ای اینجا می‌ایستی. به حرکت آب، خیابان، زنان و عابران روی پل خیره می‌شوی. سال‌هاست که هر روز این کار را تکرار می‌کنی. شاعران برای تو شعرها سروده و آوازه‌خوان‌ها ترانه‌ها خوانده‌اند. بعضی از آن‌ها خیلی عاشقانه و سوزناک‌اند. هیچ‌کس نمی‌داند که تو چرا هر روز می‌آیی کنار این رود و به این پل خیره می‌شوی. فقط من می‌دانم چرا. تصمیم گرفته بودم سایه‌ات را دنبال کنم. هر روز سر ساعت شش روی پل می‌ایستادم. بعد از یک سال ما دیگر سایه‌ی هم را می‌شناختیم. یک غروب از روی پل صدایت زدم. «هی! بونژور.» مرا نشنیدی.

⁹ Pont Notre-Dame

¹⁰ Seine

به موج‌های شفاف رود نظری انداختی و رفتی. و من هر روز بعد از آن غروب تو را صدا می‌زدم و تو هیچ‌گاه مرا نمی‌شنیدی. بعدها، دیگر صدایت نردم و تو باز هر غروب ساعت شش کنار رود راه می‌رفتی. یک روز چشمانت دنبال من می‌گشت. آن روز قامت بلندت شبیحی خم‌شده‌درمه بود. موهات خاکستری شده بودند و من دیگر آنجا نبودم. یکی از آن قفل‌ها به دیواره‌ی مشبک پل شده بودم و کلیدم میان موج‌های سن، آرام در خودش زنگ می‌زد. تو خم شدی و قفل را به لب‌هایت نزدیک کردی. با همان بوسه خاکستر شدی و باد تو را با خود برد و روی رود سن پخش کرد.»

فرهاد به تخیلات من گوش می‌داد. «حالا چرا آخرش این قدر غمگین تموم شد؟»
 «آخه تو هیچ‌وقت مال من نخواهی شد. خودتم اینو می‌دونی.»

به فکر فرو می‌رفت و هیچ نمی‌گفت. عادتش بود کارها را نیمه‌کاره بگذارد، برای همین هم من به‌تدریج شدم پر از سوء‌هاضمه.

نوک انگشتم را می‌کشم دور دهان گشاد فنجان قهوه. شیرینی‌ام را بو می‌کنم. بوی شیرینی دانمارکی‌های خیابان تجریش را نمی‌دهد. این خاطره‌ها دست از سرم برنمی‌دارند. نه، باید اول هویتم را ثابت کنم. من هنوز شماره نشده‌ام. مهر نخورده‌ام، یعنی نزدیک بود که بخورم، ولی کیس پناهندگی‌ام را نپسندیدند. داستانم برای اداره‌ی مهاجرت خیلی خالی از تخیل بود. اگر خودم می‌نوشتم مطمئنم که الان مهر خورده بودم و دفترچه‌ی عبور و حقوق شهروندی به من هم داده می‌شد. اشکال کار این بود که خودم را باور نداشتم. اختیارم را دادم دست دیگران؛ داستانشان داستان من نبود. فرهاد فقط چند سالی جوان‌تر از پدرم بود، ولی ازش خوشم می‌آمد. کت‌های چهارخانه می‌پوشید. رنگ چرم پشت آرنجش با کمر بند و کیف و کفشش جور بود.

صورتش همیشه سه تیغه و ادوکلن زده بود. دهانش بوی آدامس شیک می داد که با بوی سیگار مارلبرو لایت قاطی شده بود. شبیه عمرشریف بود. خودش هم می دانست. صدایش هم مثل صدای شاملو بود، مخصوصاً وقتی برام شعر می خواند. اگر من شعرهای «رایزن ماریا ریلکه» را دوست داشتم او هم دوست داشت. اگر فیلم های «آندری تارکوفسکی» را می پسندیدم او هم می پسندید. هیچ وقت نفهمیدم بالاخره چه اعتقاد و نظری از خودش داشت. همیشه موافقم بود و با همین سیاست کارش را پیش می برد.

گاه گاه که هم را می دیدیم نیم سکه ای طلا یا سکه ای کامل کف دستم می گذاشت. تا وقتی اینجا نیامده بودم به نظرم مرد فهمیده و مهربانی می آمد. متوجه نمی شدم که این رفتارش فقط فاحشهای درونم را فعال می کرده. باورم شده بود که هرکس دوستم دارد باید پول به پام بریزد و سکه و طلا هدیه دهد. افتخار نمی کردم که با مرد زن دار دوست شده بودم. یادم نرفته بود که زندگی خودم هم همین طوری به طلاق کشید. شاید می خواستم جای دوست دختر مرد زن دار بودن را تجربه کنم وگرنه جای همسر این جور مردها بودن به اندازه ی کافی تلخ بود. ته دلم نمی دانستم آیا فرهاد را واقعاً دوست دارم یا جذب چیزهایی اش شده ام که خودم هیچ گاه در مرد زندگی ام نداشتم. همیشه بوی خوب می داد، در ماشین را برام باز می کرد، حرف که می زدم توی چشم هام نگاه می کرد و از همه مهم تر با حوصله بهم گوش می داد. هنوز دهان باز نکرده می فهمید چه می خواهم بگویم. فقط مانده بودم که چطور زنش را خر می کند. چقدر دروغ و دونگ باید جور می کرد تا مرا می دید. آن هم ماهی یک بار در کافی شاپ زیرزمینی یا خانهای مجردی یکی از دوستانش. به قول خودش انرژی می گرفت تا ماه بعدی که به من دالی کند. من هم در آن سیستم دروغ و دونگ می چرخیدم. یواش یواش برق سکه ها برام بیشتر شد تا برق چشم هاش. دیگر فرهاد

را نمی‌دیدم که به خودش و زنش و حتماً به من هم دروغ می‌گفت. می‌فهمیدم که کم‌کم دارند چیزهایی برام ارزش می‌شوند که مرام و معرفتم را به گند می‌کشند. یواش‌یواش داشتم به این بو عادت می‌کردم. دیگر مثل اوایل اذیت نمی‌شدم. با خودم کلنجار نمی‌رفتم که این مرد زن دارد. «یادت است خودت چقدر زجر کشیدی وقتی فهمیدی شوهرت با یک نفر دیگر است؟ چرا می‌خواهی این درد را به زن دیگری هم بدهی؟»

به تدریج فقط بر هدفم متمرکز شدم. می‌خواستم از ایران بیرون بیایم. از چیزهایی که می‌دیدم و قدرت تغییرشان را نداشتم خسته شده بودم. از سیستم اداری و قضایی و اجتماعی و اقتصادی عقم می‌گرفت. در هر شرکتی که کار می‌گرفتم پس از مدتی می‌فهمیدند بیوه هستم. لبخندهای معنی‌دار می‌زدند و برام خوش خدمتی می‌کردند. بعضی وقت‌ها به جای یک حقوق دو تا حقوق به حسابم ریخته می‌شد و من نمی‌فهمیدم باید به کی بگویم. به رییس حسابداری یا رییس شرکت یا رییس بخش اداری که مستقیم با من کار می‌کرد. نگاه به من شده بود نگاه به یک سوراخ لذت. فرهاد دو بار هم آمد انگلیس. می‌گفتم: «تو چطوری ویزا گرفتی؟» چشم‌های درشتش را می‌چرخاند و با ژست ما اینیم دیگه، می‌گفت: «ناسلامتی ما رییس بانکیما ها.»

هر بار دوسه روز بیشتر نمی‌ماند. مثل حباب بود. تا می‌آمدم نزدیکش شوم و عادت کنم محو می‌شد ولی بار آخر که آمد تحویلش نگرفتم. او همان فرهاد بود. دوستم داشت که این همه راه را کوبیده بود تا ببیندم. من عوض شده بودم. تازه دو سال از آمدنم به اینجا می‌گذشت. روش زندگی‌ام تغییر کرده بود. احساس می‌کردم حق انتخاب دارم. از خودم بدم می‌آمد که مردی فقط خرجم کند و مرا عروسک خودش بداند. دیده بودم که زنان اینجا چقدر برای خودشان احترام و حق و حقوق قایل‌اند.

آن‌ها بودند که مرد را انتخاب می‌کردند. یک روز به فرهاد گفتم: «چرا با من دوستی؟»

گفت: «من تو رو دوست دارم و ازت خوشم می‌آد. تو اصلاً با همه زن‌هایی که دیده‌ام فرق داری.»

گفتم: «ولی تو دائم به زنت دروغ می‌گی. این رابطه که سالم نیست. آخرش به کجا خواهد کشید؟»

خیلی ساده گفت: «ببین. حنای عزیزم که خیلی هم مخلصتم، من نمی‌تونم از زخم جدا بشم. بچه دارم. تمام زندگی‌ام هم به نام اونه. اگه جدا بشم باید با یه چمدون از خونه‌ام بیرون. ولی خب وجود تو برای من یه امید و تنوعه. به امید شنیدن صدای تو روزم رو شب می‌کنم. به امید دیدن تو این همه سختی رو قبول می‌کنم که تا اینجا پیام، ولی از من انتظار تغییر زندگی‌ام رو نداشته باش. بذار از لحظه‌هامون لذت ببریم و خوش باشیم.»

گفتم: «فرهاد جان، عشق یعنی جرئت. جرئت تغییر، جرئت حرکت. عشق بیزینس نیست. دروغ و دونگ نیست. عشق حتی بستن قفل به پل رود سن نیست، عشق در آوردن کلیدیه که می‌اندازیش توی آب. قدرتش رو داری بری توی آب و کلید رو در بیاری؟ نه. آخه تو عاشق نیستی. خودتو مسخره کردی. البته منم قد تو مسخره‌ام. نه که فقط تو رو مقصر بدونم. خودم هم یه پای رابطه‌ام. ما خودمونو می‌چل کردیم. آدم نمی‌تونه عاشق باشه و جاش هم امن باشه. این دو تا با هم نمی‌خوندند.»

او فقط نگاهم کرد. عمیق. چشم‌هاش خیلی جدی شده بودند. گفت: «کاش تو رو بیست سال زودتر می‌دیدم.»

گفتم: «یعنی وقتی دوازده سالم بود؟»

خندیدید. «ای! ای! راست می‌گی‌ها. اصلاً یادم نبود تو این قدر جوونی.»

خوب نگاهش کردم، درونش را می‌دیدم. آنجا فهمیدم محبت بدون قبول مسئولیت پشیزی نمی‌ارزد. من حتی نمی‌دانستم دوستش دارم یا نه. انگار آنچه به او گرهام می‌زد فقط شرایط خاص بود و من دیگر در آن شرایط نبودم. یعنی باید تمام این روزها می‌گذشت تا چشمم باز شود و این نکته را متوجه شوم؟! یک‌بارہ قلبم سبک شد. دیگر هیچ‌انتظاری ازش نداشتم. می‌دانستم که آخرین بار است یکدیگر را می‌بینیم. برام مهم نبود که ساعتی کمتر پیش من بماند یا بیشتر. به خودم گفتم تو همان حنایی که این چیزها در ایران خیلی برات مهم بودند. برای یک ساعت فرهاد را بیشتر داشتن چه حقه‌ها که نمی‌زدی. حالا عوض شده‌ای. محیط زندگی‌ات تغییر کرده. زبان دیگر، فرهنگ دیگر و قوانین دیگری را پذیرفته‌ای. احساس شوقی به سکه‌های طلائی نداری. از این که تن و توجه و محبتش را از زنش بدزدم احساس زرنگی به من دست نمی‌داد. برعکس خودم را کوچک و حقیر می‌دیدم.

قهوه و شیرینی‌ام تمام شد. چه حیف. کاش شیرینی ده سانت درازتر بود. هنوز گرسنه‌ام. صورت حساب را می‌پردازم. تازه ساعت یازده است. کسی حواسش نیست که موسیقی خیلی وقت است قطع شده و دیگر هیچ زنی نفس نفس نمی‌زند. از کافه بیرون می‌آیم. خیابان نسبت به روز یکشنبه شلوغ است. زن‌ها پیراهن‌های نخ‌بی سرشانه پوشیده‌اند و صندل‌های سبک. آفتاب می‌زند توی چشمم. عینک آفتابی‌ام خوب نیست. از مغازه‌ی دست دومی خریدم.

عکسم در شیشه‌ی مغازه‌ها می‌افتد. از خودم خوشم می‌آید. یک پرده گوشت دارم، ولی هنوز خوش‌اندامم. از بس در گلاسگو لرزیده‌ام و خودم را پوشانده‌ام، تا هوا آفتابی می‌شود می‌خواهم بزنم بیرون و تن و بدنم را به آفتاب بسپرم. از کنار دو باجه تلفن قرمز می‌گذرم. داخلشان را عکس‌های لخت چسبانده‌اند. زن‌هایی با

پستان‌های پلاستیکی قد یک توپ والیبال و کون‌های نمی‌دانم پلاستیکی یا واقعی قد یک هندوانه. لب‌هاشان مثل دو ماهی صورتی باد کرده‌اند از بس که مواد تزریق کرده‌اند. فیگورهای عجیب و غریب گرفته‌اند. حال آدم بد می‌شود.

این اواخر که تهران بودم و کلاس زبان می‌رفتم. دختری بود که لب‌هاش را برجسته کرده بود. همه‌ی صورتش شده بود لب. می‌گفت دوست‌پسرش وکیل است البته از آن وکلای زن‌دار. برایش از خارج بوتاکس آورده بود. به نظر من که اصلاً قشنگ نشده بود تازه زشت هم شده بود. خیلی مصنوعی بود، ولی خب حتماً دوست‌پسر وکیلش زیبایی مصنوعی را بیشتر دوست داشت. من که مرد نیستم، ولی اگر مرد بودم مطمئنم از زیبایی طبیعی زنان بیشتر خوشم می‌آمد.

به طرف ایستگاه قطار می‌روم. تا وقتی برسم حتماً منیژه و آرتور رفته‌اند بیرون. از کیفم کتاب «خرد هندی در ۳۶۰ روز»^{۱۱} را در می‌آورم. روز آخری که گلاسکو بودم، رفته بودم مرکز شهر. روی پله‌های تالار ارکستر سمفونی نشسته بودم که دیدم یکی این کتاب را جا گذاشته است. من هم برداشتمش. از آن روز در کیفم است. در هر صفحه که شماره هم ندارد فقط دو خط نوشته شده و صفحه‌ی مقابلش هم یک عکس است. بیشتر عبارت‌ها از مهاتما گاندی است. مثل کتاب فال است. از هر جاش باز کنم با من حرف می‌زند. در این روزها که هیچ هم‌صحبت و همدمی ندارم با این کتاب زیاد حرف می‌زنم و بهم جواب هم می‌دهد.

قطار با سرعت به طرف هیثرو می‌رود. چشم می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. با تمرکز از کتاب می‌خواهم که با من حرف بزند. انگشتم را می‌گذارم لای ورقی و باز می‌کنم.

¹¹ Indian wisdom 365 days by Danielle and Olivier Follmi

«قدرت از توانایی جسمی و فیزیکی تو بر نمی‌آید، قدرت از توانایی خواستن توست که برمی‌آید.»

پام را می‌کوبم کف قطار. مسافرها چپ‌چپ نگاهم می‌کنند. مهم نیست. تا آخر مسیر چشم می‌بندم و قدرت خواستن را در ذهنم مزه‌مزه می‌کنم.

جلوی آپارتمانم. منیژه را در راهروی سر باز طبقه‌ی سوم می‌بینم که بطری آب دستش است و آرتور سبد غذا. پشت شمشادها نرسیده به پارکینگ عمومی، خودم را پنهان می‌کنم. از پله‌ها پایین می‌آیند و می‌روند به طرف پارکینگ. آرتور سبد را در صندوق عقب رنو می‌گذارد و منیژه عینک دودی‌اش را به چشم می‌زند. تکان نمی‌خورم. از پارکینگ بیرون می‌آیند و وارد خیابان می‌شوند. از پشت شمشادها بیرون می‌آیم و از پله‌ها بالا می‌روم. اولین باری که از این پله‌ها بالا می‌آدم دو هفته پیش بود.

بوی جوجه‌کباب در این راه پله‌ی باریک و سیمانی پیچیده بود. ساختمان از دور نشان می‌داد که از آن بناهای دولتی مخصوص پناهنده‌ها یا آدم‌های کم‌درآمد است. چمدان به دست سه طبقه را بالا رفتم. به هن‌هن افتاده بودم و بوی غذا گیجم کرده بود. از دیشب نه شام خورده بودم و نه ناهار. پشت در ایستادم. در باریک و چوبی بود با شکافی طلایی که نامه‌اش رد می‌شد. آدرس را از کیفم درآوردم و دوباره چک کردم. خودش بود. در آبی پلاک ۱۰ طبقه‌ی سوم. رژ لبم را زدم و دستی به موهام کشیدم. از کیفم اسپری درآوردم و چند فیس از روی لباس به زیر بغل‌هام زدم. نه ساعت در اتوبوس گلاسگو - لندن نشسته بودم و بیشتر از یک ساعت هم در قطار زیرزمینی.

دستم را روی زنگ گذاشتم، ولی فشار ندادم. قلبم هنوز تند می‌زد. مطمئن نبودم اگر منیژه در را باز کند بشناسمش. سیزده سال پیش در تهران دیده بودمش. تازه از زندان آزاد شده بود. نوهی عمه ناتنی پدرم می‌شد. فامیل دور بودیم، ولی پدرم می‌گفت باید دیدن زندانی آزاد شده رفت حتی اگر غریبه باشد. منیژه ده سال اوین بود. وقتی بیرون آمده بود هیچ‌کس فکر نمی‌کرد زنده بماند. عمه می‌گفت توی زندان دست منیژه را رتیل نیش زده و می‌گفت دستش را از سه جا شکسته‌اند و خودش جوش خورده. آن موقع‌ها من خیلی جوان بودم و از این حرف‌ها می‌ترسیدم. هیچ وقت از منیژه نپرسیدم که چه بلایی سرش آورده‌اند. امروز بهش احتیاج داشتم. شماره‌اش را مادرم از طریق فامیل‌های پدر پیدا کرده بود. تنها کسی بود که در لندن می‌شناختم. وقتی بهش زنگ زدم و گفتم که کیس پناهندگی‌ام رد شده و دیگر خانه و حمایت مالی ندارم با مهربانی گفت: «بیا پیش من تا کار پیدا کنی و بری رو پای خودت بایستی.» از خوشحالی داشتم پر در می‌آوردم. گلاسگو پر بود از پناهنده‌های ایرانی ولی وضع هر کدام بدتر از دیگری. نه کسی قدرت مالی داشت که کمک کند و نه اجازه داشت که به پناهنده‌ی کیس‌رده‌ای جا و مکان بدهد. وگرنه امکانات خودش را هم از دست می‌داد.

زنگ را فشار دادم. منیژه در را باز کرد. موهای سیاه و مجعدش تا زیر شانه‌هاش ریخته بودند. هر طره موی پرپشت و ضخیمش به سویی می‌دوید. انگار که صورتش در این موها قاب گرفته شده باشد. چشم‌هاش تیره و زیبا بودند و پوستش گندمی روشن. با لبخند دلپذیری بغلم کرد و گونه‌ام را بوسید.

گفتم: «چقدر خوشگل شده‌ای. تصور دیگری ازت داشتم. فکر کنم تمام این سال‌هایی که ندیدمت نه‌تنها پیر نشدی، برعکس عقب رفتی و جوان هم شده‌ای.»

خندید و گفت: «اون موقع که منو دیدی خیلی وضعم خراب بود. تو هم خیلی عوض شده‌ای.»

گفتم: «آره. ده کیلو به وزنم اضافه شده و چند تا چین هم دور چشم‌هام.»

گفت: «نه. خیلی هم خوبی.» در همین موقع مرد چهارشانه و چشم و ابرو مشکلی‌ای از آشپزخانه بیرون آمد. «من، آرتور، پارتنر منیژه‌ام.» دست دادم.

آرتور از آسوری‌های ایران بود. می‌دانستم که او هم چند سالی را در زندان‌های قصر و گوهردشت حبس بوده. خانه را بوی برنج و زعفران و فلفل و چاشنی برداشته بود. وارد حال شدیم. همه‌ی اثاثیه فقط یک کامپیوتر و یک لپ‌تاپ بود با کاناپه‌ای خاکستری رو به تلویزیون و میز ناهارخوری کوچکی و یک کتابخانه. کف زمین چوبی بود و رنگ دیوار آبی یخچالی یا بهتر بگویم آب‌دهنی. یک نقاشی آبی خاکستری هم به دیوار بود. دختری روی میز خم شده بود و انگاری داشت گریه می‌کرد. صورتش را نمی‌شد دید ولی غم از تابلو می‌بارید. اثر هنری دیگر نیم‌تنه‌ی برنزی لنین بود که روی کتابخانه با نگاهی جدی ایستاده بود. انگار جان داشت و به فتوحات شکست خورده‌ی پرولتاریای جهان نگاه می‌کرد. چشمم به کتاب‌های کتابخانه افتاد. انقلاب روسیه، مائو و چین سرخ، بلشویک‌ها و منشویک‌ها، یک گام به پیش دو گام به پس و... چند گلدان شمع‌دانی و یاس سفید، خشک و تشنه پشت تنها پنجره‌ی اتاق چیده شده بودند. برگ‌های زردشان روی هرّه‌ی پنجره پخش و پلا بود.

چمدانم را گوشه‌ی اتاق گذاشتم. آرتور سرش را از پنجره‌ی بین آشپزخانه و هال در آورد و به منیژه گفت: «جوجه‌کباب من حاضره حالا نوبت توست.»

منیژه رفت توی آشپزخانه و آرتور میز را چید. منیژه با کاسه‌ی سالاد عدس و سبزی برگشت. فهمیدم گیاهخوار است. هر دو غذایشان را به من تعارف کردند. کمی از هر دو برداشتم. یکی خیلی تندوتیز بود و دیگری خیلی بی مزه. به خاطر رعایت ادب هر دو غذا را قورت دادم. شام که تمام شد، گفتم: «من چایی دم می‌کنم. کی چایی می‌خواد؟»

هر دو گفتند: «نه. مرسی. برای خودت درست کن.»
رفتم آشپزخانه و با یک لیوان چای برگشتم. پشت من آرتور رفت آشپزخانه و با یک لیوان چای برگشت، کمی شیر هم تویش ریخته بود. بعد منیژه رفت آشپزخانه، او هم با یک لیوان چای گیاهی برگشت. من فقط نگاه می‌کردم. مغزم کار نمی‌کرد که بفهمم چه قانونی در این خانه برقرار است. آن‌ها ساکت بودند و هیچ سؤالی از من نمی‌کردند. تلویزیون روشن بود. اخبار درباره‌ی قانون جدید کشور فرانسه صحبت می‌کرد که ممکن است حجاب را در مدارس و دانشگاه‌ها ممنوع اعلام کنند.
منیژه با هیجان گفت: «آفرین به فرانسه. کاش این انگلیسی‌های عقب‌مونده هم به روشنفکری فرانسوی‌ها بودند.»

من هم بی‌خیال دهانم را باز کردم و گفتم: «این‌جا هر کسی حق داره که باور و مذهب خودش رو دنبال کنه. هر کی هر جور دوست داره لباس بپوشه. من فکر می‌کردم همه‌ی اروپا همین جوره.»

صورت منیژه تغییر کرد، خطوطش کشیده‌تر شدند. «هرگونه فعالیت مذهبی باید ممنوع بشه. نه فقط حجاب مسلمان‌ها، کلاه‌گیس‌های مسخره‌ی جهودها هم باید ممنوع بشه. جهودها هم در عقب‌افتادگی کپی مسلمان‌هان. این صلیب انداختن مسیحی‌ها هم که بدتر از هر دو. اصلاً هرگونه تظاهر مذهبی باید ممنوع بشه.»

آرتور با چشم‌های برافروخته رو به من کرد. «منظورت از این حرفی که زدی چی بود؟ دوباره بگو.»

من هنوز نفهمیده بودم که چرا این قدر به هم ریخته‌اند. با ملایمت گفتم: «منظورم این بود که هر کسی در این کشور حق داره چیزی رو که باور داره دنبال کنه. حالا می‌خواد مذهب باشه یا هر عقیده و ایدئولوژی‌ای.»

آرتور جرعه‌ای از چایش نوشید. «این طور که به نظر می‌آد تو با سیستم بریتانیا خیلی موافقی. نه؟ کی این قوانین رو آورده؟ غیر از یه مشت سیاستمدار طرفدار سرمایه‌داری؟»

از لحن خشنش گونه‌هام می‌سوخت. تازه فهمیدم که چه دکمه‌ای را فشار داده‌ام. مثل اینکه جلوی یک حزب‌اللهی می‌گفتی خدا نیست.

چشم‌های درشتش از زیر ابروهای ضخیم سیاهش می‌درخشیدند و غضب در آن‌ها موج می‌زد. لب‌های خط ماندش سفیدتر شده بودند و چهره‌اش درازتر. شانه‌های پهنش حالت شانه‌های کسی را داشتند که می‌خواست از خودش دفاع کند. می‌دانستم که خراب کرده‌ام و باید یک‌جوری اوضاع را آرام کنم. مثل این بدبخت‌های زیر بازجویی گفتم: «خب، شما چی فکر می‌کنین؟» قبل از اینکه جمله‌ام را تمام کنم، گفتم: «دموکراسی‌ای که از مغز پول‌دارها بیاد بیرون با دموکراسی‌ای که از مغز فقیرها بیاد بیرون مثل هم نیست. مذهب به هر شکلش فقط برای سوءاستفاده از مردم. نباید به بچه‌ای که دنیا می‌آد هیچ مذهبی رو معرفی کرد...»

منیژه پرید وسط حرفش. «همه‌ی مسجدها، کلیساها و کنیسه‌ها باید بشن کتابخونه یا موزه و مراکز تفریحی.»

او و آرتور پر از انرژی بودند و به نظرم آمد تا فردا صبح می‌توانند با همین نیرو درباره‌ی حماقت مذهب و فواید سقوط سرمایه‌داری حرف بزنند. زبانم را گاز گرفتم. این را می‌فهمیدم که اگر ایمان به پیروزی کمونیست نداشتند هیچ‌کدام نمی‌توانستند این همه شکنجه و سختی را در زندان‌ها تحمل کنند، ولی نمی‌دانستم چه بگویم که اوضاع را به نیم ساعت قبل برگردانم. به نیم‌تنه‌ی لنین در کتابخانه‌ی نگاهی انداختم و حالت خودم را در او شناختم. ساکت چایم را نوشیدم. از اینکه صدایرد شدن چای از گلویم شنیده می‌شد، خجالت می‌کشیدم.

آرتور گفت: «این دولت اینگلیس یه دولت آخوند پروره. همین‌ها اجازه دادن پاکستانی‌ها و عرب‌های اینگلیس سر هر کوچه‌ای یه مدرسه‌ی دینی و مسجد درست کنن. شرق لندن رو این‌ها با این اسلامشون به گه کشیدن... دو نسله که تو اینگلیس زندگی می‌کنن و هنوز که هنوزه خودشون واسه دخترهاشون شوهر انتخاب می‌کنن. شوهر از پاکستان پست می‌کنن. با همون قوانین هزاروپونصد سال پیش دارن دنیا رو به صحرای عربستان برمی‌گردونن...»

منیژه ادامه داد: «همه‌ی بمب‌گذاری‌ها و ترورها زیر سر همین فناتیک‌هاست. نمی‌دونم چقدر تاریخ خوندی. بین این مذاهب چی به سر ملت‌ها آوردن.»
همچنان ساکت بودم و زانوهام از تو می‌لرزیدند. خیلی خسته بودم. اخبار در ادامه‌ی خبرها از هوای گرم و آفتابی فردا می‌گفت و صداس در سرم دنگ و دنگ می‌کرد.

بلند شدم و رفتم آشپزخانه. شروع کردم به شستن ظرف‌ها. منیژه دوید و گفت: «نه. نه. ظرف‌ها رو دست نزن. می‌ذارم تو ماشین ظرف شویی.»

گفتم: «باشه. پس من می‌ذارم.»

گفت: «نه. نه. تو نمی‌دونی. خودم می‌ذارم. برو بشین. اصلاً برو یه دوش بگیر.»

آدمم اتاق و چند لحظه بعد عذرخواهی کردم و رفتم زیر دوش. «خاک برسرت کنند، حنا! کی می‌خوای آدم بشی و یاد بگیری که دهننت رو باز نکنی؟» شامپو را روی موهام ریختم. «کسی از تو پرسید نظرت چیه؟ خروس بی‌محل! نمی‌شد حالا دهننت رو می‌بستی؟»

داغی آبی که روی تنم می‌ریخت آرامم می‌کرد. لباس تمیز پوشیدم و رفتم توی هال. جو تغییر کرده بود. انگار چیز قیمتی و با ارزشی را شکسته بودم. چیزی که نباید بهش نزدیک می‌شدم. دلم آشوب بود. حالا چطور کنارشان زندگی می‌کردم؟ منیژه روبه‌روی کامپیوتر نشسته بود و روی موضوع تحقیقی‌اش «خودسوزی زنان در عشایر ایران» کار می‌کرد. آرتور هم نشسته بود روبه‌روی لپ‌تاپ و ایمیل‌هاش را چک می‌کرد. هر دو ساکت گرم کارشان بودند.

دفتر خاطراتم را درآوردم و در گوشه‌ی میز شروع به نوشتن کردم. ساعت ده‌ونیم شب بود. بدنم درد می‌کرد و خودکارم روی دفتر می‌دوید. کلمه‌ها سر خود می‌ریختند. این تنها چیزی بود که در آن لحظه کمکم می‌کرد.

منیژه برگشت به‌سوی من. صداس را می‌شنیدم که می‌گفت: «بهتره همین امشب راجع به مقررات این خونه با هم حرف بزنیم...» ولی من فقط حضور فیزیکی داشتم. ذهنم شده بود پارچه‌ای مچاله که در لوله‌بخاری فرو کرده باشند. همه‌چیز را می‌شنیدم، به خاطر می‌سپردم اما معنایی نداشتند. از مرکز خودم دور بودم. ارواح فیلم‌های تلویزیونی شده بودم که بدنشان را می‌دیدند و می‌شناختند، ولی خودشان هم موجودات مستقلی بودند و این‌ور و آن‌ور سفر می‌کردند.

سر از روی دفتر برداشتم و نگاهش کردم. خطوط صورتش دوباره کشیده شده بودند. قامتش روی صندلی چرخ‌دار جلوی کامپیوتر، راست‌تر شده بود و با لحنی جدی حرف می‌زد. «می‌تونی شب‌ها روی این کاناپه بخوابی.» اشاره به کاناپه‌ی خاکستری

زیر تابلو می‌کرد. «ملافه و پتو هم تو صندوق‌خونه‌ست. رنگ زرد مال توست. گوشه‌ی کمد گذاشتم. آرتور شب‌ها تا دیروقت بیداره اما تو هر وقت خوابت اومد برو رو کاناپه بخواب. وقتی خونه هستی ساکت باش، مخصوصاً در طول روز. تلویزیون یا موسیقی باعث می‌شه من تمرکز رو از دست بدم. تا زمانی هم که با ما زندگی می‌کنی لطفاً کسی رو اینجا دعوت نکن. شماره تلفن اینجا رو هم به کسی نده. مادرت اشکالی نداره از ایران زنگ بزنه، ولی خواهش کن که صبح زود زنگ نزنه. فردا صبح من کتابخونه‌ی اینجا رو بهت یاد می‌دم، می‌تونی از کامپیوترش استفاده کنی. کلید اضافی هم روی میز زیر قندونه. سعی کن گمش نکنی یا جا نذاری. در ضمن اینجا هر کس غذای خودش رو می‌پزه؛ حتی چایی ریختن. هر کس کار خودش رو خودش انجام می‌ده. هیچ‌کی با اون یکی تعارف نداره و سوال زیادی هم از اون یکی نمی‌کنه...» نمی‌دانم کی ساکت شد.

آرتور هنوز مشغول خواندن ایمیل بود. من هم سرم را مثل بز تکان می‌دادم و می‌گفتم: «باشه. باشه. حتما. حتما.»

منیژه کامپیوترش را خاموش کرد. شب‌به‌خیر گفت و رفت اتاق خواب. من هم دفترم را بستم و از صندوق‌خانه ملافه‌ی زرد و رو بالش و پتورا آوردم. از آرتور عذرخواهی کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. آرتور پشتش به من بود. سرم را بردم زیر لحاف و خودم را جمع کردم، مثل دختر تابلوی بالای سرم. آرام اشک می‌ریختم، ولی مراقب بودم که فین‌فین نکنم. نفسم گرفته بود و جرئت نمی‌کردم سرم را بیاورم بیرون.

آرتور همچنان مشغول بود. به نظرم یک سال طول کشید تا بالاخره از جاش بلند شد. چراغ را خاموش کرد و رفت اتاق خواب پیش منیژه. سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم و نفسی تازه کردم. ساعت دوازده‌ویست دقیقه بود. اشک‌هام دیگر خشک شده بودند. به سقف نگاهی کردم و لبخند زدم.

در این مدت زمانی که در گلاسکو تحت حمایت دولت و قانون پناهندگی بودم، رفته‌رفته با زبان و فرهنگ اسکاتلندی‌ها آشنا شده بودم. دیگر برام مهم نبود که کنار همسایه‌های الکلی و معتاد زندگی می‌کنم. برام مهم بود که سقفی بالای سرم است و در خیابان نیستم. برام مهم بود که زبان و فرهنگ جدیدی را یاد می‌گیرم. زیر این سقف هم حتماً چیزهای جدیدی برای یادگیری هست، شاید هم راه جدید و بهتری در زندگی‌ام باز شود.

موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام، یاسی جان.»

«سلام، حنا جان. از مادام توسو برگشتی؟»

«راستش تا فهمیدم منیژه اینا می‌خوان برن بیرون ترجیح دادم برگردم خونه. تا موزه هم رفتم، ولی برگشتم. دلم خونه می‌خواد...»

«آره می‌دونم چی می‌گی. آرامش توی خونه اصلاً یه چیز دیگه‌ست. حالا کجا رفتن؟»

«خواهر جون اونا هیچ‌وقت نمی‌گن کجا می‌رن. فقط از پشت شمشادها دیدم که دارن با سبد غذا می‌رن پیک‌نیک.»

«ای بابا! اینم دیگه چیزیه که آدم نخواد بگه. مگه حفظ اطلاعات سرّیه؟ ببین سر این بیچاره‌ها چی آوردن که هنوزم که هنوزه تو اوین زندگی می‌کنن.»

«بذار هر جور که راحت باشن. من که ناراحت نمی‌شم. دلم لک زده واسه این که جلو تلویزیون پاهامو دراز کنم و یه فیلم درست و حسابی ببینم. حالا که تنهام

می‌خوام یه کم موسیقی گوش بدم. اصلاً یه کم قر بدم. راستش نمی‌دونم کدومش رو اول انجام بدم.»

«می‌دونی. اول با صدای بلند بگوز.»

«هه هه. تو هم که چه چیزا می‌گی...»

«نذار بهت بد بگذره. این روزها هم تموم می‌شه. راستی از کار چه خبر؟ پیدا کردی؟»

«تا سه ایستگاه بالاتر از این محل رو رفتم به هر عالم و آدمی که می‌شد شماره موبایلم رو دادم. از کافی‌شاپ تا خشک‌شویی و رستوران و هتل هم رفتم، ولی هنوز کسی خبری نداده. حالا فردا دوباره می‌رم چند ایستگاه بالاتر. ببینم چی می‌شه.»

«عجله نکن حنا جون. وقتی آدم دنبال چیزیه فقط کافیه صداش کنه خودش می‌گرده پیدات می‌کنه. فدات بشم. خیلی مواظب خودت باش.»

«قربونت بشم. تو هم همین‌طور.»

به قول شاعر «بیست‌وچهار ساعت داری. روزی بزرگ از آن بساز.» سی‌دی «بهترین‌های پاگانی‌نی^{۱۲}» را از چمدانم در می‌آورم و لباس عوض می‌کنم. صدای جادویی ویلون در خانه سفر می‌کند. می‌ایستم در قلب خانه. پیازها را پوست می‌کنم و تخم‌مرغ‌ها را دانه‌دانه در کاسه می‌شکنم. خودم را در جنگلی انبوه می‌بینم که دامن چین‌دار سفید پوشیده‌ام. آفتاب طلایی از لابه‌لای درخت‌های سر به آسمان کشیده می‌گذرد. من از میان سایه‌روشن‌های افتاده بر برگ‌های ریخته‌برزمین، راه خودم را

¹² Niccolò Paganini

پیدا می‌کنم. پروانه‌های زرد با خال‌های شیری شکری، دوروبرم بال می‌زنند. پیازها را ریز می‌کنم. دنبال پروانه‌ها می‌دوم. روغن را در تابه می‌ریزم. دور خودم می‌چرخم. من و پروانه‌ها و پرنده‌هایی که نمی‌بینمشان همه با هم همراه نسیم به آهنگ پاگانی‌نی گوش می‌دهیم. ابرهای نازک لکه‌لکه از لای شاخه‌ها می‌لغزند. پیازهای ریزشده را در تابه می‌ریزم. وزوز زنبورها و حشره‌های ظریف را می‌شنوم. به دوروبر نگاه می‌کنم. از یخچال گوجه و فلفل سبز در می‌آورم. به دنبال وزوز از میان درخت‌های کج و کوج می‌دوم. او! باریکه‌راهی می‌بینم. به سویش می‌دوم. به برکه‌ای می‌رسم؛ از آن برکه‌های دست‌نخورده‌ی کشف نشده. فلفل را سه تکه می‌کنم. ردیفی نعنای و پونه دور برکه قد کشیده‌اند. سنجاقک‌ها دور پونه‌ها می‌پرند. تصویرم در آب برکه افتاده است. نسیم، سطح برکه را می‌لرزاند و صورتم چین برمی‌دارد. گوجه‌ها را خرد می‌کنم. دامنم مثل بالون تکان می‌خورد. در تابه را می‌گذارم. غرش رعد می‌آید. قطره‌های درشت باران روی سرم و درخت‌ها و زمین و برکه می‌ریزند. صدای قلپ‌قلپ هر قطره که محکم فرو می‌رود در پوست آب، در گوشم می‌پیچد. نمک و زردچوبه را در تابه می‌پاشم. جن‌ها و پری‌های کوچک از پشت بوته‌های نعنای سرک می‌کشند. حالا با نوک پنجه رقص باران می‌کنند. پاهایشان باریک و دراز و کفش‌هایشان نقره‌ای‌ست. همه با هم می‌چرخیم و حرکات موزون می‌کنیم. پرنده‌های رنگ‌ووارنگ از زیر چتر برگ‌ها نگاهمان می‌کنند. تخم‌مرغ‌ها را در تابه می‌ریزم. نیلوفری از زیر برکه سر در می‌آورد و پهن می‌شود روی آب. آه! موسیقی تمام می‌شود. باران می‌ایستد. برکه ناپدید می‌شود. پروانه‌ها، نعنای و پونه‌ها، نسیم، جنگل، همه ناپدید می‌شوند.

کمی پنیر کنار بشقابم می‌گذارم و جلوی تلویزیون می‌نشینم. کانال‌های فیلم را یکی پس از دیگری می‌زنم. اسم این فیلم را دوست دارم. «کوکوشنل^{۱۳}» یاد عطر شنل می‌افتم. فرهاد یک بار برام خریده بود. فیلم تازه شروع شده. خیلی وقت است که تا این حد از غذا خوردن لذت نبرده‌ام. تا آخر فیلم را نگاه می‌کنم. تازه می‌فهمم که چهارساعته است و دو ساعت دیگر را ده دقیقه‌ی دیگر نشان می‌دهند. سه‌ونیم است. چای دم می‌کنم و روی کاناپه ولو می‌شوم. چقدر خوشبختم. به نصف چیزهایی که می‌خواستم رسیده‌ام. موبایلم را چک می‌کنم. هنوز هیچ‌کس برای کار زنگ نزده است. در این دو هفته به هرجایی که فکر می‌کردم نیاز به نشان دادن اجازه کار نیست سر زده‌ام. موقع معرفی، خودم را مثل کالای خوبی می‌فروشم. لبخند می‌زنم و صورتم را پرانرژی نشان می‌دهم. صاحب مغازه‌ها می‌پرسند: «تجربه داری؟ جایی قبلاً کار کرده‌ای؟»

می‌گویم: «نه. ولی زود یاد می‌گیرم. اصولاً من قهوه درست کردن را دوست دارم. اگر خشک‌شویی باشد می‌گویم اصولاً اتوکشی را دوست دارم. بماند که از اتوکشی بدم می‌آید. اگر هتل باشد می‌گویم اصولاً تمیزکاری را دوست دارم. آن‌ها لبخند مؤدبانه‌ای می‌زنند و می‌گویند: «شماره‌ات را بگذار تماس می‌گیریم.»

امروز از آن روزهای نادر است چون آرتور و منیژه اهل رفت‌وآمد با کسی نیستند. شاید هم کمونیست‌پیک‌نیک است وگرنه این همه وقت بیرون نمی‌ماندند. آرتور و منیژه هیچ‌وقت نمی‌گویند کجا می‌روند یا دوستانشان چه کسانی‌اند. هرگونه اطلاعات یک راز محسوب می‌شود.

¹³ Coco Chanel

قسمت دوم فیلم کوکو شنل شروع می‌شود. از اینکه مادمازل شنل هم مثل من از صفر شروع کرده است، ذوق می‌کنم. او واقعاً خوش‌شانس بود چون دو مرد ثروتمند عاشقش شدند و کلی کمکش کردند تا بیزنسش را راه انداخت. موبایلم زنگ می‌زند.

«الو، میس حنا؟»

«بله. شما؟»

«من از خشک‌شویی کریستال زنگ می‌زنم. می‌توانید از فردا بیایید سر کار؟»
از خوش‌حالی زبانم بند می‌آید. «اوه! بله، بله. لطفاً آدرستان را یادآوری کنید.»

نشانی را یادداشت می‌کنم. «مرسی. دوشنبه ساعت نه می‌بینمتان. بای.»

«بای.»

می‌پریم هوا و پا به زمین می‌کوبم. لیوان دیگری چای می‌ریزم. آه! دوشنبه باید دنبال وکیل به اداره‌ی مهاجرت می‌رفتم. وکیلی که هم مجانی باشد و هم خوب. هر چند در این شرایط کارگرفتن از وکیل گرفتن هم مهم‌تر است.

در این دو هفته‌ای که با منیژه و آرتور زندگی می‌کنم حساس و شکننده شده‌ام. همه‌چیزم را به‌شدت کنترل می‌کنم. خندیدنم، حرف زدنم، حتی واژه‌هایی که به کار می‌برم. مثلاً منیژه به جای خداحافظ می‌گوید: «روزت خوش.» با کلماتی مثل الحمدلله، انشالله، تا خدا چی بخواد، گوش شیطان کر، خدا رو شکر، به امید خدا، عافیت باشه و... یعنی هر کلمه‌ای که اسم خدا داشته باشد و یک جوری به مفاهیم مذهبی وصل شود، مشکل دارد. اگر از دهانم بپرد اوقاتش تلخ می‌شود و این واژه‌ها مثل نقل و نبات در دهان من می‌چرخند.

منیژه می‌گوید نوع واژه‌هایی که فرد به کار می‌برد نشان‌دهنده‌ی فرهنگ اوست و این جور کلمه‌ها نشان‌دهنده‌ی عقب‌ماندگی فکری است. لُمین‌ها و مذهبی‌ها این جور حرف می‌زنند. ساکت شده‌ام و فقط گوش می‌دهم. سعی می‌کنم تا آنجا که امکان دارد این واژه‌ها را حتی در ذهنم هم مرور نکنم. انرژی خفه‌کننده‌ی دیگری هم هست که در این خانه راه می‌رود. به من فرصت معرفی آنچه که هستم داده نمی‌شود. نه می‌توانم در کاری یا فعالیتی به کسی کمک کنم و نه می‌توانم راجع به چیزی اظهار نظر کنم. در ضمن در این خانه همه چیز فوق‌العاده جدی است. فقط اخبار گوش داده می‌شود. آن هم اخبار ایرانی‌های کمونیست لندن. من مانده‌ام که آن‌ها چطور بی‌اجازه‌ی حزب و تشکیلات عشق‌بازی می‌کنند. حتماً آن هم تحت قوانینی است که من نمی‌دانم. انرژی این خانه مثل رنگ تابلوی بالای سرم، خاکستری و آبی آب‌دهنی است، ولی رنگ انرژی من قرمز است، دست‌کم خودم، خودم را قرمز می‌بینم. سه شب پیش که دیگر خیلی حالم بد شده بود و داشت به سرم می‌زد که بروم توی خیابان و داد بکشم، داده‌ام را قورت دادم و مؤدبانه از آرتور پرسیدم: «آزادی یعنی چی؟»

آرتور، که عاشق این جور بحث‌ها بود، فوری گفت: «نظر تو چیه؟» افتادم توی تله. فکر کرده بودم خیلی زرنگم و می‌توانم حال‌وهوای خانه را کمی جان‌دار کنم. من هم گفتم: «آزادی یعنی در جایی که زندگی می‌کنی، بتونی خودت باشی و همونی رو که هستی زندگی کنی.»

آرتور مثل گربه بُراق شد و چشم‌های درشتش دوباره درخشیدند. «یعنی یه شکنجه‌گر هم باید خودش روز زندگی کنه؟ یه سرمایه‌دار که در حال کارکشیدن بی‌مزد از کارگراهاست هم باید خودش روز زندگی کنه؟»

منیژه پرید وسط حرف او: «پس مالاها و کشیش ها و بقیه شست و شودهندگان مغزی هم باید خودشون رو زندگی کنند؟»

توی دلم گفتم، حنا بدبخت شدی. آبت نبود، دونت نبود مرگت چی بود که این سؤال رو کردی؟ الان می اندازنت توی خیابون. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم، نفسی کشیدم و گفتم: «آره. همه ی این ها باید زندگی کنند. حقشان است. دزدها و جانی ها هم باید کنار معتادها و الکلی ها و دانشمندان و هنرمنداها و بقیه ی آدم ها زندگی کنند. این یعنی آزادی.» خودم هم از قاطعیت خودم خوشم آمد.

آرتور گفت: «فکر کنم تو خیلی زندگی مرفهی توی ایران داشتی. نه درد کشیده ای، نه فقر. نفست از جای خیلی گرم در می آد.» سرش روی گردن سبترش مرتب این ور و آن ور می رفت. موهای توهم رفته اش کمی سیخ شده بودند.

گونه هام دوباره گر گرفته بودند. به شدت می سوختند. یکهو خیس شدند. تازه فهمیدم اشک هام دارند می ریزند. خیلی از خودم لجم گرفت ولی دست خودم نبود. تحمل کم شده بود. آن قدر دیو برای جنگیدن داشتم که دیگر جایی برای برخورد های تحقیرکننده نداشتم. زیادی نازک دل شده بودم.

آرتور که تازه متوجه اشک هام شده بود، گفت: «ای! ای! چرا گریه می کنی. من که چیزی نگفتم.»

آمد به طرفم و سرم را بغل کرد. منیژه نگاهم کرد و گفت: «تو خسته ای» رو به آرتور گفت: «دیگه با حنا سر هیچ چی بحث نکن.» آرتور بلند شد و برام یک لیوان چای آورد.

خیلی خجالت کشیدم. باورم نمی شد که تا این حد بچه گانه رفتار کرده باشم. بعد از آن روز منیژه و آرتور به جز سلام و خدا حافظ درباره ی چیز دیگری با من حرف نمی زدند. حداکثر واژه هایی که در روز با من ردوبدل می شود بیشتر از ده تا نیست.

ازم پذیرایی می‌کنند، غذا و میوه روی میز می‌گذارند و من نمی‌توانم دست دراز کنم. اشتها کم‌تر شده است. پولی هم که یاسی برام فرستاده، هر روز کمتر می‌شود. غذای مناسب نمی‌خورم. مایعات کافی به بدنم نمی‌رسد. استراحت کافی هم ندارم. از هشت صبح قبل از اینکه منیژه از خواب بلند شود به محضی که آرتور از خانه بیرون می‌رود من هم می‌روم و تا ده شب در خیابان‌ها. تنهایی و بی‌هم‌زبانی اذیتم می‌کند و به کوچک‌ترین تلنگری اشک‌ها می‌ریزند. انار ترک‌خورده‌ای شده‌ام که با کوچک‌ترین فشار، رنگ سرخش از پوست نازکش می‌پاشد بیرون.

حواسم را دوباره می‌دهم به فیلم. چه خوب که آخرش به خوشی تمام شد. صدای زنگ می‌آید. در را باز می‌کنم. صورت منیژه و آرتور را می‌بوسم. با خوش‌حالی می‌گویم: «از فردا می‌رم سر کار. از ساعت نه تا شش بعد از ظهر باید لباس اتو کنم.» هر دو لبخند می‌زنند. منیژه می‌گوید: «چه خوب. فقط حواست باشه همون اول پیرسی که ساعتی چقدر می‌خوان بدن. کمترین حقوق کارگر تو این کشور ساعتی پنج پونده. اگه خواست کمتر بده زیر بار نری‌ها؟»

سر تکان می‌دهم. «باشه. می‌پرسم.»

آرتور می‌گوید: «باید همون وقتی که بهت زنگ زد، می‌پرسیدی.»

منیژه برای خودش چای سبز می‌ریزد و می‌رود پشت کامپیوتر. آرتور هم برای خودش چای و شیر می‌ریزد و می‌نشیند پشت لپ‌تاپ.

هشت صبح است. آسمان ابری است و هوا تازه و خنک. انگار نه انگار که تابستان است. آن دورها تور سفید مه تا چند متری زمین را پوشانده. جیک جیک پرنده‌ها را

از میان شمشادها می‌شنوم. گربه‌ی سیاه همسایه روی چمن‌ها کمین کرده و با چشم‌های سبز درخشانش زلزله به یکی از درخت‌ها. به سمت ایستگاه اتوبوس می‌روم. صف طولانی است. اول پیرزن و پیرمردها سوار می‌شوند و بعد بچه‌دارها. آخر از همه می‌روم تو. طبق معمول صندلی خالی پیدا نمی‌کنم. می‌روم طبقه‌ی بالای اتوبوس. کنار پنجره یک صندلی خالی‌ست. می‌نشینم رویش. موجی در دلم می‌آید و می‌رود. تا حالا در خشک‌شویی کار نکرده‌ام، در ایران هم همیشه شغل‌های اداری داشتم. اتوکشی هم تا حد چروک‌نبودن لباس بلدم.

«هیچ‌کس از شکم مادرش اتوکار بیرون نیومده. خوب نگاه کنی زود یاد می‌گیری. فکر نکنم از یادگیری فلسفه سخت‌تر باشه. این همه فلسفه‌ی مشایبان و سوفسطاییان خوندی کدومش به درد خوردن؟ اگر اتوکشی کرده بودی، خیاطی، آشپزی یا آرایشگری الان دستت به یه جایی بند بود.»

این صدای توی سرم است. همیشه خط‌کش به دست جایی در من ایستاده، می‌داند کجا باید ظاهر شود. اسمش را گذاشته‌ام: «خانم معلم.»

آسمان رو به آفتابی شدن است و من رو به ترس و دلهره. دوباره صدای خانم معلم در سرم می‌پیچد: «این شنل کلاه‌دار رو بگیر و از فرق سر تا روی پاهات بنداز روی خودت. هیچ‌کس هم نمی‌بیندش. این شنل همه‌ی ترس و اضطرابت رو می‌پوشونه و کم‌کم بهت اعتماد به نفس می‌ده. بگیرش.»

می‌گیرمش. آبی تیره است و دورتادورش با آینه‌های برش‌خورده تزئین شده است. کلاهش را می‌گذارم روی سرم و تا نوک پنجه‌هام می‌آید. از پنجره به رفت‌وآمد مردم در خیابان می‌نگرم. کم‌کم احساس می‌کنم حال‌م بهتر است و ترس و دلهره‌ام کمتر.

سر ایستگاه «ایلینگ»^{۱۴} پیاده می‌شوم. هنوز ده دقیقه وقت دارم. اطراف خشک‌شویی را دوری می‌زنم. بین یک کافی‌شاپ و رستوران واقع شده. خیابان هم قشنگ و پر درخت است. پارکی هم در همین حوالی است.

وارد مغازه می‌شوم. صاحب مغازه با لیوانی دسته‌دار ایستاده است. هنوز از لیوانش بخار بلند است. بوی قهوه به مشام می‌رسد. لاغر است و شانهاش باریک. شلوار جین و تی‌شرت سفید آستین کوتاه پوشیده. موهاش کوتاه و مرتب‌اند و یک‌دست خاکستری. با لبخند به طرفم می‌آید. «صبح به‌خیر. چه فرمایشی داشتید؟»

«سلام. من حنا هستم.» دستم را دراز می‌کنم.

«اوه! سلام. جیمز هستم.» دست می‌دهد. شل و وارفته. نگاهی سریع به قدو بالام می‌اندازد. فکر می‌کنم مرا با کس دیگری اشتباه گرفته بوده. «گفتی تا حالا خشک‌شویی کار نکردی؟»

لبخند می‌زنم. «نه متأسفانه.» طره‌ی موی بیرون‌آمده از کش موهای دم‌اسبی‌ام را کنار گوشم می‌کشم. راست و استوار روبه‌رویش ایستاده‌ام و قلبم هم تندتند نمی‌زند. در همین موقع مرد چاق و قد کوتاهی از در وارد می‌شود. سرش بی‌موی بی‌موس و چشم‌هاش درشت‌اند. بلندبلند می‌گوید: «سلام به همگی. به‌به، چه هوای نازنینی.» به جیمز خیلی دوستانه دست می‌دهد.

جیمز می‌گوید: «سلام دینو. این حناست. خودت می‌دانی و او.» به طرف دری می‌رود که از توی مغازه به حیاط باز می‌شود. طوری گفت این حناست که انگار داشت پودر رخت‌شویی را معرفی می‌کرد.

¹⁴ Ealing Station

دینو دست دراز می‌کند. «سلام. خیلی خوش آمدی. میس یا مادام حنا؟» دستم را دوستانه می‌فشارد و می‌خندد.

«میس حنا.»

«میس حنا کجایی هستی؟»

«ایرانی‌ام.» دم‌اسبی‌ام کمی تکان می‌خورد.

بلند بلند می‌گوید: «ای‌ای! بهترین دوست من ایرانیه. اسمش منصوره. اصلاً ایرانی‌ها و یونانی‌ها با هم خوب کنار می‌آن.» لباس سفیدش را می‌پوشد و به طرف رادیو می‌رود. اخبار صبح لندن پنخس می‌شود. صدای رادیو را آن قدر بلند می‌کند که به زحمت صدای او را می‌شنوم. «خب، میس حنا. حالا بیا همه چیز رو نشونت بدم. این دستگاه بخاره.» یک کمد باریک شیشه‌ای است نصف کیوسک تلفن. تنه‌ی یک مانکن بی‌سر هم توی آن است.

«کار تو اینه که شلوارهای شسته‌شده رو از این سبد» با انگشت چاقش به آن اشاره می‌کند، «بیرون بیاری و تن مانکن بکنی. بعد این دکمه‌ی سبز رو فشار می‌دی. خودش اتوماتیک خاموش می‌شه. شلوار رو از تن مانکن در می‌آری و می‌ذاری روی این میز تا اتوکار بیاد و اتو کنه. این برای امروزت کافیه. جواب مشتری رو خودم می‌دم و تو فقط نگاه کن.»

در همین هنگام مرد میان‌سالی وارد مغازه می‌شود. دینو به سویش می‌رود و دست‌هاش را می‌کوبد به هم. «صبح به‌خیر، سر^{۱۵}. چه هوايي! عاليه. عالی.»

¹⁵Sir

بوی ادکلن مرد مغازه را پر می‌کند. «صبح به خیر. هوای بی نظیری ست. امسال تابستان خیلی خوبی داریم. این طور نیست؟» یک قبض صورتی از جیب شلوارش در می‌آورد.

دینو از روی شماره‌ی قبض، لباس‌های مرد را که در پلاستیک نازک و تمیزی در ردیف لباس‌های حاضر و آماده آویزان هستند، پیدا می‌کند و به دستش می‌دهد.

مرد دو اسکناس بیست پوندی روی میز می‌گذارد. تندی دستش را می‌برد زیر پلاستیک. با دقت یقه و سرآستین پیراهن‌ها را یکی پس از دیگری واری می‌کند. لبخند می‌زند: «چقدر تمیزند.»

دینو با گشاده‌رویی می‌گوید: «اگر ایرادی داشت یا از چیزی راضی نبودین ما در خدمتیم و دوباره انجامش می‌دهیم. هیچ مسئله‌ای نیست.»

مرد لباس به دست از مغازه بیرون می‌رود. «مرسی. روز خوبی داشته باشین.»

دینو اسکناس‌ها را در صندوق پول می‌گذارد. «من دیگه مشتری‌ها رو می‌شناسم. مثلاً این یکی، از اون وسواسی‌هاست. اگر یه چروک روی آستین باشه یا سایه‌ی زرد روی یقه، لباس رو پس می‌ده. الان هم بعید نیست تا ده دقیقه‌ی دیگه برگرده، ولی ما راضی نگهش می‌داریم. اصل اول بیزینس یعنی رضایت مشتری، یعنی جلب اعتماد مشتری. یادت باشه همیشه حق با مشتری‌ه. حتی اگر بیخود بگه باید ازش عذرخواهی کنی و بگی دوباره کار رو انجام می‌دیم تا آخرش راضی از این جا بیرون.»

سر تکان می‌دهم و زیر لب می‌گویم: «بله. بله.»

از سبد لباس‌ها شلوار شسته و تمیزی برمی‌دارد و تن مانکن می‌کند. در کمد شیشه‌ای را می‌بندد و دکمه‌ی سبز را فشار می‌دهد. ماشین به‌طور اتوماتیک کمتر از

نیم دقیقه خاموش می‌شود. شلوار را که چروک‌هاش باز شده از تن مانکن بیرون می‌آورد و روی میز مخصوص می‌گذارد تا برای اتوکار آماده باشد. به من می‌گوید: «خب، حالا تو انجام بده.»

من عین آن کار را انجام می‌دهم. با چشم‌های گشادشده می‌گویم: «آفرین! آفرین! چقدر زود یاد گرفتی. حالا بیا جای چایی و قهوه رو نشونت بدم.»

از همان دری که رو به حیاط است بیرون می‌رویم. توالی گوشه‌ی حیاط را نشانم می‌دهد. در توالی تخته‌ای به دیوار میخ‌شده که کتری برقی و شیر پاکتی و چند تا لیوان و ظرف چای و قهوه روش گذاشته شده. برای خودش یک لیوان نسکافه درست می‌کند. «بیا یکی هم تو برای خودت درست کن.»

«مرسی. من الان قهوه نمی‌خوام.»

راستش دلم بر نمی‌داشت در لیوانی قهوه بخورم که در توالی نگهداری می‌شد. برمی‌گردم به مغازه و دست‌به‌کار شلوارپاکردن و درآوردن به مانکن می‌شوم. کار ساده‌ای است. تندوتند انجام می‌دهم. ساعت یازده است. مرد درشت‌اندام سیاه‌پوستی وارد می‌شود. نگاه مهربانی دارد. دینو بالا و پایین می‌پرد و رو به او می‌گوید: «این هم میس حنا. امروز همه‌ی شلوارها رو برات آماده کرده.»

او با لبخندی به پهنای صورتش به من دست می‌دهد. در همین موقع جوانی هم می‌آید تو. رو به من می‌کند. «شما باید حنا باشین نه؟»

سر تکان می‌دهم.

«من برونوام، پسر دینو. خیلی خوش آمدین. من اینجا به مشتری‌ها جواب می‌دهم.» دست می‌دهم. می‌رود پشت میز پذیرش جلوی مغازه.

تازه می فهمم که تنها زن این مغازه‌ام. به نظر می آید همه از بودنم خوش حال‌اند. بی هیچ استراحتی یک‌سره کار می‌کنم. اتوکار که اسمش را از بس سخت است نمی‌توانم یاد بگیرم می‌گوید: «حنا! الان موقع ناهار و یه ساعت استراحت داریم. دیگه کار بسه.»

همه ساندویچی برای ناهار آورده‌اند، غیر از من. می‌روم کافی‌شاپ کنار مغازه. دو جوان آلبانیایی کافه را می‌گردانند. خیلی شبیه هم‌اند. یک ساندویچ پنیر از یخچال برمی‌دارم و یک لیوان قهوه سفارش می‌دهم. یکی شان می‌گوید: «تازه آمدین اینجا؟» «آره. تو همین خشک‌شویی کار می‌کنم. همسایه‌ایم.» با دست اشاره به مغازه می‌کنم.

دو برادر آلبانیایی لبخندی با هم ردوبدل می‌کنند. همانی که از من سؤال کرده بود سری تکان می‌دهد. «خوش اومدین. امروز مهمان ما باشین. از فردا پولش رو حساب می‌کنیم.»

تشکر می‌کنم و از مغازه بیرون می‌آیم. گازی به ساندویچ می‌زنم. اگر این محبت‌های کوچک نباشند چقدر زندگی زمخت و خشن است.

نایلون کشیدن روی لباس‌های اتوکشیده و پرس کردن را هم یاد می‌گیرم. یادگرفتن این کارها اصلاً سخت نیست، ولی سرعت داشتن مهم است. تقریباً هشت‌نه ساعت است که ایستاده‌ام. بدنم به این همه سرپایستادن عادت ندارد. کمرم ذوق‌ذوق می‌کند و پاهام توی کفش‌هام ورم کرده‌اند. جیمز گهگاهی از در حیاط می‌آید توی مغازه و سرکی می‌کشد. زیریرکی نگاهم می‌کند. چشمان آبی کم‌رنگش را دوست ندارم. سیگار و قهوه از دستش نمی‌افتد. به نظر پنجاه‌ساله می‌آید. رگ‌های دستش خیلی بیرون زده‌اند. حدس می‌زنم که می‌خواهد از یادگیری و طرز کارکردن مطمئن

شود. من هم سنگ تمام می‌گذارم. مثل فرفره پلاستیک‌ها را روی لباس‌ها می‌کشم و با دستگاه پرس می‌کنم. یک شماره به گردن هر چوب رختی می‌چسبانم و در ردیف لباس‌های حاضر در قسمت جلوی مغازه می‌چینم. برنو در چیدن لباس‌ها کمکم می‌کند.

شماره‌ی هر لباس باید مطابق شماره‌ی قبضی باشد که به مشتری داده می‌شود. همه‌ی حواسم را برای یادگرفتن جمع می‌کنم، فقط صدای بلند رادیو با آن موسیقی مزخرفش اذیتم می‌کند. خودم را به نشنیدن می‌زنم. وقتی در ایران بودم و در خوابگاه دانشجویان، اگر صدای بلند اذان یا سرو صدای دخترها اذیتم می‌کرد، به راحتی خودم را به نشنیدن می‌زدم و حواسم را می‌دادم به درس خواندن. حالا اینجا هم باید همین کار را کنم. سپس دستگاه بخار و فش‌فش اتو و تق‌تق دستگاه پرس و صدای دینو، که یک‌ریز حرف می‌زند، برایم کافی است. دیگر جایی برای شنیدن موسیقی راک و متال^{۱۶} ندارم.

ساعت شش است. همه دست از کار می‌کشند. دینو می‌گوید: «برو ته حیاط، اتاق جیمز. با تو کار داره.»

وارد اتاق جیمز می‌شوم. چشمم می‌افتد به ماشین‌های بزرگ لباس‌شویی. تا این لحظه اصلاً فکر نکرده بودم این لباس‌های آماده‌برای‌اتو کجا شسته می‌شوند! جیمز بی‌هیچ لبخندی انتقال حسی، نیم‌نگاهی به من می‌اندازد. «می‌تونی پنج روز در هفته بیای سرکار؟ اگر شنبه‌ها بیایی به جاش یکی از روزهای هفته تعطیلی.»

^{۱۶} Heavy metal نوعی از موسیقی راک که در سال‌های ۱۹۶۰ و نزدیک ۱۹۷۰ در انگلیس و امریکا

چشم‌هام برق می‌زنند. «بله می‌تونم. خودم هم ترجیح می‌دم شنبه‌ها سرکار بیام و به جاش یه روز در هفته تعطیل باشم.»

«دوست داری اینجا کار کنی؟»

با همه‌ی شور و انرژی جواب می‌دهم: «خیلی. محیط دوستانه و گرمی است.»

لبخند سردی می‌زند. «فردا ساعت نه اینجا باش.»

برمی‌گردم داخل مغازه. تازه یادم می‌افتد که نپرسیدم ساعتی چند می‌دهد. از اینکه کار پیدا کرده‌ام آن قدر خوش‌حالم که یادم رفت اصلاً برای چه دارم کار می‌کنم.

دینو و برنو و آن مرد سیاه‌پوست همه با هم می‌گویند: «فردا می‌آیی؟»

با تعجب نگاهشان می‌کنم. «آره. فردا ساعت نه.»

می‌خندند. «مبارکه. مبارکه. دیگه همکار شدیم.»

می‌آیم بیرون و می‌روم به‌سوی پارک نزدیک مغازه. هوا روشن است و پارک خلوت. می‌دوم دور درخت‌ها و روی چمن‌های تازه کوتاه شده. استخر زیبایی گوشه‌ی پارک است و چند اردک و مرغابی تویش می‌چرخند. هیچ‌کس دوروبرم نیست. شروع می‌کنم به دادکشیدن. «حنناااااا... حنناااااا...»

مدت‌هاست صدای خودم را نشنیده‌ام. چیزی درم تخلیه می‌شود. برمی‌گردم طرف خانه. منیژه در را باز می‌کند. «کار چطور بود؟»

«عالی. یه عالمه چیز یاد گرفتیم.» کفش‌هام را در می‌آورم و به طرف هال می‌روم.

«ساعتی چند می‌ده؟»

«نمی‌دونم. صاب‌کار چیزی نگفت. من هم نپرسیدم.»

میان او و آرتور نگاه معنی داری ردوبدل می‌شود. می‌فهمم دوباره خراب‌کاری کرده‌ام.

«راستش یادم رفت پیرسم.»

آرتور لپ‌تاپش را می‌بندد. «صاحب‌کارت هم یادش رفت راجع به دستمزد حرفی بزنه؟!»

ساکتم. آرتور ادامه می‌دهد: «وقتی نه قراردادی بین‌تونه و نه بیمه‌ای، می‌تونه خیلی راحت سر ماه بدون هیچ توضیحی بگه برو بیرون، پولت رو هم نده. دستت هم به هیچ‌جا بند نیست.»

«به نظرم آدم‌های قابل اعتمادی او مدنند.»

منیژه می‌پرسد: «صاحب‌کار کجایی ایه؟»

«انگلیسیه.»

دست لای موهاش می‌برد. «انگلیسی‌ها بهترن. ولی همیشه قبل از شروع کار دستمزد رو پیرس. ازت نپرسید اجازه‌ی کار داری یا نه؟»

«نه.»

منیژه می‌رود پشت کامپیوتر. آرتور هم لپ‌تاپ را باز می‌کند. خانه در سکوت همیشگی فرو می‌رود. دوشی می‌گیرم و نمی‌دانم چطوری خودم را در حلق خانه خفه کنم. منیژه میز شام را می‌چیند. کمکش می‌کنم. سالاد و کوکوسیزی می‌خوریم. احساس می‌کنم تازه جزو طبقه‌ی کارگر شده‌ام، آن هم در انگلیس. حالا به فعالیت‌های منیژه و آرتور با دقت بیشتری توجه می‌کنم. هر چند فکر می‌کنم آدم که خیلی محتاج است، زیاد هم مهم نیست از حقوق خودش آگاه باشد، چون این

آگاهی به هر حال کمکش نمی‌کند. جایی خواننده بودم که اول باید سه رکن زندگی آدم درست باشد: «خوراک و پوشاک و مسکن.» همان چیزهایی که من ندارم. اگر آدم در تهیه‌ی همین نیازهای اولیه گیر کند خیلی سخت است که وقت برای آزادی و گرفتن حق و حقوق بگذارد. چه برسد به اینکه بخواهد پیش‌تاز مبارزه هم باشد. اصلاً همان بهتر که طبقه‌ی متوسط برای کارگران بجنگند. آن‌ها هم وقت بیشتری دارند و هم سه رکن زندگی‌شان جور است. تازه من به نیروهای ماوراء طبیعی هم معتقدم یعنی حس می‌کنم قدرت‌های عجیب‌غریبی دوروبرم هستند، ولی هیچ حرفی نمی‌زنم و گرنه می‌شوم جزو آدم‌های فناتیک. هر چند الان هم هستم. نیازی نیست منیژه و آرتور بگویند. راستش هیچ‌وقت نفهمیدم طبقه‌ی کارگر و مبارزه برای حق و حقوق چه ربطی به این جور باورها دارد، ولی خب جرئتش را هم ندارم که بحثش را راه بیندازم. گاهی می‌گیرد که بگویم خدایان غریبه و آشنایی را دور و برم حس می‌کنم. درون ذهنم، مغزم، قلبم و خلاصه نمی‌دانم جایی در من زندگی می‌کنند، ولی شهامت ابرازش را ندارم. مطمئنم منیژه و آرتور از ته صف فناتیک‌ها هم بیرون‌تر می‌اندازندم.

می‌نشینم روی کاناپه. نمی‌دانم کی خوابم برد. منیژه آهسته انگشتش را روی بازوم می‌کشد. «حنا جان، این ملافه رو بنداز روت.» بالشی زیر سرم می‌گذارد. دلم می‌خواهد بغلش کنم و محبتش را لای پستان‌های بزرگش، گریه کنم.

شنبه‌ها از هر روز خلوت‌تر است. نه دینو می‌آید و نه اتوکار. صدای فش فش اتو و پیس پیس ماشین بخار هم نمی‌آید. موج رادیو را عوض می‌کنم و می‌گذارم روی موج افام کلاسیک. موسیقی شوپن با پیانوی بسیار خوش‌آهنگی پخش می‌شود. امروز برونو مصاحبه دارد و اگر قبول شود در تانزانیا معلم زبان انگلیسی می‌شود. ازم خواهش کرد که امروز را به جایش کار کنم و مشتری‌ها را راه بیندازم. در اینجا من با هیچ‌کس راجع به موقعیت‌م حرف نمی‌زنم. در این یک هفته هم نتوانستم از پول و دستمزد با جیمز حرف بزنم. دیروز جمعه به همه یک پاکت کوچک داده شد. فهمیدم که دستمزد هفتگی را در پاکت می‌گذارند. یک هفته کاری من می‌شود دوشنبه و امروز را هم اضافی کار می‌کنم. پس امروز می‌شود یک هفته. «بزن تو سر خودت. چرا نمی‌تونی راجع به پول حرف بزنی. بدبخت کار کردی باید پولش رو بگیری. دیگه معادله از این طبیعی‌تر؟» خانم معلم خط‌کش به دست از جلوم رد می‌شود.

کتاب خرد هندی در ۳۶۰ روز از گوشه‌ی باز کیفم پیدا است. خیلی وقت است که سری بهش نزده‌ام. چشم می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. لای یکی از ورق‌هایش را باز می‌کنم.

«مذهب یعنی تشخیص دادن، نه حرف زدن نه تز و نه تنوری. هرچقدر هم که زیبا به نظر بیاید، مذهب یعنی بودن و شدن، نه شنیدن یا تصدیق کردن آن. مذهب یک مبحث روشنفکری نیست بلکه یک تغییر بنیادی در همه‌ی ابعاد زندگی فرد است»

مهاتما گاندی

به دلم می‌نشیند. من خودم را مذهبی نمی‌دانم، ولی خب همان قدر که می‌توانم به امامزاده داوود بروم و گریه کنم می‌توانم کلیسا بروم و از محیطش متأثر شوم و جلوی

مجسمه‌ی حضرت عیسی زانو بزخم و اشک بریزم. معبد هم تا حالا نبوده‌ام، ولی خیلی دوست دارم بروم. لنین را هم خیلی دوست دارم، متفکر بود و به فکر مستمندان. به «بودن و شدن» فکر می‌کنم. لابد قرار است رنج بکشیم تا چیزی را یاد بگیریم و بعد تصمیم بگیریم که تغییر کنیم. «شدن» راحت نیست. شدن یعنی همان تغییر بنیادی در همه‌ی ابعاد زندگی. فکر می‌کنم همین‌که دنبال مردی مثل فرهاد نیستم، یک تغییر بنیادی است. بماند که هنوز خیلی هم از خودم مطمئن نیستم، ولی هرچه که هست حرف‌های آقای گاندی آرام می‌کند.

می‌روم کنار سبد رخت‌چرک‌ها. از روی مدل لباس‌ها حدس می‌زنم چه جور آدمی می‌پوشدشان. بعضی از پیراهن‌ها بدجور بدبو هستند حتی شسته هم که شوند آثار نکبتشان پاک نمی‌شود. بعضی هم بعد از شسته‌شدن انگار هنوز بوی عطر و ادوکلن می‌دهند. بعضی لباس‌ها داد می‌زنند که خیلی وقت است روزگارشان سر آمده. بعضی هم به‌تمام‌معنا بار شخصیت و احترام صاحبشان را با خود حمل می‌کنند. اصلاً از کوک‌های لباس، شأن می‌ریزد.

می‌روم سراغ لباس‌های اتوزده و آماده. دکمه‌ی اول بارانی کرم‌رنگ کهنه‌ای را می‌بندم. به دندان لُق می‌ماند، می‌افتد توی دستم. می‌اندازمش توی یکی از جیب‌ها. از آستر جیب بوی شاش بلند می‌شود. سریع روکش پلاستیکی را به چوب‌رختی پرس می‌کنم و می‌روم دست‌شویی و دست‌هام را خوب صابون می‌زنم. دوباره چشمم به لیوان‌های روی تخته‌ی گوشه‌ی توالت می‌افتد. دلم شور می‌گیرد. این مردها چه قدر راحت‌اند. برمی‌گردم توی مغازه.

جیمز می‌آید تو. «کارها خوب پیش می‌ره؟ امروز خیلی تنهایی.»

لبخند می‌زنم. «همه‌چیز روبه‌راهه. مشتری هم راه می‌اندازم.»

چشمی به اطراف می‌گرداند. «اگر مشکلی بود من ته حیاطم.»
می‌روم پشت میز. «چشم.» رادیو هنوز آهنگ شوپن پخش می‌کند.
جیمز لحظه‌ای دودل می‌ایستد. ابرویی بالا می‌اندازد. «تو موج رادیو رو عوض
کردی؟»

«بله. اگر دوست ندارین عوضش می‌کنم.»

با تعجب نگاهم می‌کند و بی‌هیچ حرفی از در بیرون می‌رود.
ازش می‌ترسم. هر چند ملایم است و مؤدب، ولی چیزی در اوست که اذیتم
می‌کند. خودم هم نمی‌دانم چیست.

نزدیک ساعت شش است. مشتری نداریم. خوش‌حالم که امروز فرصت نشستن
دارم. برونو می‌آید تو. چشمان درشت و زیبایش خسته و بی‌حوصله‌اند. می‌گویم:
«سلام. مصاحبه چطور بود؟»

روی صندلی می‌نشیند و دست لای موهای قرمزش می‌برد. «ای‌ی! مصاحبه
خوب بود، ولی مارتا خوشحال نیست. فکر کنم آخرش باید از هم جدا بشیم.»

دوست‌دخترش را یک نظر دیده بودم. دو روز پیش آمده بود اینجا. کارمند بانک
است. کنار برونو ایستاده بود و دو برابر او قد و هیكل داشت. نشان می‌داد که
چندسالی هم بزرگ‌تر است. دختر آرامی است، از آن انگلیسی‌هایی که همه دوستش
دارند. به برونو می‌گویم: «مارتا دوست نداره بری تانزانیای؟»

«نه. دلش می‌خواد تشکیل خانواده بده و همین‌جا تو لندن باشه، اما من دلم می‌خواد
به کشورهای مختلف دنیا برم و حالا حالاها سیر و سفر کنم.»

«برونو! می‌تونم بپرسم چند سالته؟»

یک‌وری نگاهم می‌کند. «بیست‌وشش سالمه.»

«مارتا چند سالشه؟»

سرش را کامل به طرفم برمی‌گرداند. «سی‌ویک سالشه.»

«فکر کنم تو هنوز خیلی ماجراجویی. آماده‌ی ازدواج و تشکیل خانواده نیستی.»

پوزخندی می‌زند و دست می‌کشد روی ران‌های کوتاه و کلفتش. برخلاف صورتش، اندامش به پدرش رفته. پفی از دهان بیرون می‌دهد.

کاغذهای روی میز را در کشو می‌گذارم. «مارتا دختر خوبیه، شاید در زمان مناسبی وارد زندگی هم نشدین. بعضی وقت‌ها این‌جوری می‌شه و کاریش هم نمی‌شه کرد.»

نگاهم می‌کند. عمیق و دقیق. گویی اولین بار است که این حرف را می‌شنود. پس از مکثی کش‌دار می‌گوید: «خیلی با خودم کلنجار رفتم که آفریقا نرم، اما کوچک‌ترین مشکلی که بینمون پیش می‌آد، فوری یادم می‌افته که به‌خاطر مارتا از خواسته‌هام دست کشیدم و این عصبانی‌م می‌کنه. بعضی وقت‌هام باش بدخلقی می‌کنم و خشمم روسرش خالی می‌کنم. مارتا اذیت می‌شه و خودم هم همین‌طور.» محکم می‌زند روی رانش. «نه. بهتره برم تانزانیا.»

از اینکه می‌تواند برای رسیدن به آرزوهایش از عشق بگذرد، گُر می‌گیرم. شاید هم بیشتر مردها این‌جوری‌اند. گذشتن از عشق به‌خاطر رسیدن به اهداف و آرزوهایشان راحت است. پس چرا برای ما زنها داشتن عشق یک مرد، بزرگ‌ترین آرزوست؟ هزار فداکاری می‌کنیم که عشق مرد را نگه داریم، حتی از آرزوهایمان می‌گذریم. چند تا از دوستان خودم به‌خاطر ازدواج، تحصیل را بوسیدند و گذاشتند کنار با اینکه واقعاً دوست داشتند درس بخوانند. بعضی از دوست‌هام تا بچه‌دار شدند کارشان را

ول کردند، انگار چیزی در زنانگی ماست که دلش می‌خواهد با کشتن بخشی از خودش یا همان آرزوها، احساس قهرمان‌بودن کند تا بتواند به خودش ثابت کند فداکاری کرده، که قدرت قربانی‌کردن دارد. این جور فداکاری‌ها هم به پای همسر خوب و مادر فداکار نوشته می‌شود. جامعه برایش ارزش قائل است ولی این قانون برای مردها صدق نمی‌کند. مرد قوی باید جاه‌طلب باشد. این را در فیلمی ژاپنی شنیدم. فکر کنم فیلم *سامورایی* بود.

برونو آهی می‌کشد.

از روی صندلی بلند می‌شوم. «ساعت از شش هم گذشته. من باید برم. امیدوارم آخر هفته‌ی خوبی داشته باشی.» کیفم را برمی‌دارم. جیمز می‌آید تو. یک‌راست می‌رود به سمت رادیو و موجش را عوض می‌کند. پاکت کوچک کرم‌رنگی از همان‌هایی که دیروز به دیگران داده بود، به من می‌دهد.

«مرسی.»

«می‌تونی شنبه‌ی دیگه هم بیایی؟»

«بله. می‌تونم.» ته دلم دوست دارم یک‌شنبه‌ها هم مغازه باز باشد. تحمل روزهای تعطیل را ندارم. مخصوصاً اگر در خانه کنار منیژه و آرتور بمانم که هیچ. یواش‌یواش تمرکز می‌شود شکر در چای. مثل احمق‌ها رفتار می‌کنم.

می‌گوید: «پس بهتره سه‌شنبه بیای سر کار. دوشنبه رو تعطیلی.»

«باشه. بای.» از در بیرون می‌روم.

برونو دست تکان می‌دهد. «تا سه‌شنبه.» لبخند تلخی بر لب دارد.

می‌روم به همان پارک نزدیک مغازه. دل توی دلم نیست که بینم چقدر توی پاکت است. شش روز کار کرده‌ام روزی نه ساعت. اگر یک ساعت ناهار را کم کند می‌شود روزی هشت ساعت. یعنی چهل و هشت ساعت. با وقت ناهاری می‌شود پنجاه و چهار ساعت.

می‌نشینم روی نیمکت چوبی، زیر درخت فندق. نسیم گرمی به صورتم می‌وزد. فندق‌های وحشی روی چمن‌ها ریخته‌اند و دو سنجاب کمی آن طرف‌تر بازی می‌کنند. تا مرا می‌بینند تند و سریع می‌دوند پشت درخت‌ها. بیست پوندی‌ها را می‌شمارم. دویست و چهل پوند است. دوباره از ته می‌شمرم. دویست و چهل پوند است. یک ساعت ناهاری را حساب نکرده و ساعتی پنج پوند داده است. احساس خوبی دارم. هیچ‌وقت در زندگی ارزش پول را تا این حد حس نکرده بودم. مطمئنم بعد از یک ماه می‌توانم اتاقی اجاره کنم. دلم نمی‌آید پاکت را از مشت دور کنم. اولین پاکت پولی است که در این کشور دریافت کرده‌ام. پاکت را می‌گذارم لای کتابم. یادگاری نگهش می‌دارم. پول‌ها را در کیفم جا می‌دهم.

مردی خوش‌تیپ با سگش از روی چمن‌ها رد می‌شود. توپی را می‌اندازد آن دورها و سگ می‌دود و به ثانیه‌ای پشش می‌آورد. سگ قهوه‌ای است با دو گوش بزرگ آویزان. مرتب دم فرفری‌اش را تکان می‌دهد و ورجه‌ورجه می‌کند.

روی نیمکت دراز می‌کشم و به آسمان چشم می‌دوزم. ابرها به رشته‌های تابیده‌ی پنبه می‌مانند. تمیز، به‌هم‌پیوسته و گاه هم ناپیوسته. موج سنگینی می‌کوبد به قلبم. دلتنگ مادرم هستم. کاش صدایش را بشنوم. سه سال است که تنش را بو نکرده‌ام. دست‌های نرم و زیبایش را لمس نکرده‌ام و سر به شانه‌اش نگذاشته‌ام. دلم می‌خواهد پیراهنی بخرم و برایش بفرستم. یک پیراهن آبی آسمانی. از این رنگ خوشش می‌آید. روزی که پام به لندن رسید، بهش زنگ زدم. خیلی گریه کرد. گفت: «جانِ مادر

همون‌جا بمون و زندگی‌ت رو بساز. از امروز پشت سرت رو نگاه نکن و هر چی که پیش او مد فقط به جلوت نگاه کن.»

سه سال گذشته است و من هنوز اندر خم یک کوچه‌ام. نه تجربیات کاری‌ام در ایران توانست کمکم کند و نه آن همه فلسفه‌خواندن. چقدر جان‌کنده بودم. آن همه بحث‌های فلسفی و دستور زبان پارسی هیچ‌کدام نتوانستند یک پوند کف دستم بگذارند. انگار من از کره‌ی دیگری به اینجا آمده‌ام. اینجا ارزش‌ها متفاوت‌اند. سیستم دیگری حاکم است. زبان، فرهنگ و حتی درکشان از زندگی با ما فرق می‌کند. پشتم به‌شدت تیر می‌کشد. به کمرم می‌گویم: «می‌دانم که باید بهتر از این‌ها مراقبت باشم، ولی چاره‌ای ندارم. کمی صبر داشته باش. وقتی جواب پناهندگی‌م رو بگیرم دیگه از این کارهای سرپایی نمی‌کنم. می‌رم سراغ کارهای راحت‌تر. اصلاً مترجمی می‌کنم شاید هم در دفتر وکیلی کار گرفتم یا اصلاً در اداره‌ی مهاجرت. دست‌کم ساعتی بیست پوند می‌گیرم.»

دستم را از فضای خالی چوب‌های نیمکت رد می‌کنم و مهره‌های کمرم را ماساژ می‌دهم. توپ پلاستیکی محکم می‌خورد به پایه‌ی نیمکت. آن سگ قهوه‌ای می‌دود به سوی توپ. تندی می‌خزد زیر نیمکت و توپ را به دندان می‌گیرد. مرد خوش‌تیپ توپ را از سگ می‌گیرد و به سویم می‌آید. «معذرت می‌خواهم. توپ ناگهان از دستم ول شد.»

به آنی روی نیمکت جابه‌جا می‌شوم و می‌نشینم. «نه. مسئله‌ای نیست. راحت باشید. من سگ‌ها رو خیلی دوست دارم.»

توپ را به سمت دیگری پرت می‌کند و با لبخند شیرینی دور می‌شود. من هم مثل همین توپ هستم. مرتب به این سو و آن سو پرت می‌شوم. شاید هم همین سگ

خوشگل قهوه‌ای ام که برای پیدا کردن توپ این سو و آن سو می‌دوم. ولی هر چه که هستم جای این مرد خوش تیپ نیستم. «حالا چی می‌شد اگر بیشتر با من حرف می‌زدی؟ اصلاً می‌گفتی بیا با هم قهوه بخوریم. من که نه نمی‌گفتم. یه کم خنده و نوازش مردانه برایم بس بود.»

از پارک بیرون می‌آیم و از اولین دهکده‌ی روزنامه‌فروشی یک کارت تلفن می‌خرم. از باجه‌ی تلفن به مادر زنگ می‌زنم. تازه یادم می‌افتد که ایران ده شب است، با دومین زنگ گوشی را برمی‌دارد.

«سلام. مادر جان. خواب نبودین؟»

«سلام. عزیزم. چقدر امروز به فکرت بودم. خوبی مادر جان؟ قربون اون شکل ماهت بشم که دلم برات یه ذره شده. مادر تصدقت بره...»

«آره. مادر جان. حالم خوبه. امروز اولین حقوقم رو گرفتم. خیلی خوش حالم.»

«الهی شکر. مادر به خدا کارت درست می‌شه. تو قلبت خیلی پاکه. دیروز کلی برات نذر کردم. رفته بودم امامزاده صالح. گفتم ای خدا کار این دختری درست کن. من مطمئنم که کارت درست می‌شه. جان مادر کم‌وکسری داشتی از یاسی بگیر. هروقت بیاد ایران من باهاش حساب می‌کنم. این النگوها رو که برا سر قبرم نمی‌خوام. تو یه وقت تو فشار نباشی...»

اشک‌هام می‌ریزند. دلم برای این واژه‌ها تنگ شده بود. «قربونت بشم، عزیزم، شکل ماهت...»

«الو... الو... حنا جان گوشی دستته؟»

«آره. آره. شما از خودتون بگیرین. مامان بزرگ خوبین؟»

«همه خوبن. امروز زنگ زدم به منیژه کسی گوشی رو برنداشت. گفتم شنبه است شاید همه خونه باشین.»

«نه مادر جان. من شنبه‌ها از این به بعد کار می‌کنم. شما خونوی منیژه زنگ نزنین. خودم هر شنبه بهتون زنگ می‌زنم. آخر این ماه هم می‌رم جایی رو اجاره می‌کنم.»

«مادر بمیره برات. خونوی منیژه ناراحتی؟»

«نه نه. خیلی هم خوبه. مثل خونوی خودمه. ولی من دستم تو سفره‌ی کسی دراز نمی‌شه.»

«آره مادر، می‌دونم. مثل خودمی. هردوتون به من رفتین. طبیعتون بالاست. حالا من برای منیژه جبران می‌کنم. کسی اومد لندن براش پسته و زرشک و زعفران می‌فرستم...»

دختر جوان سفید و بوری بیرون کیوسک ایستاده. شکل اروپای شرقی‌هاست. «خودتونو اذیت نکنین، مادر جان. روی ماهتونو می‌بوسم. من باید برم. یه نفر بیرون منتظره می‌خواد زنگ بزنه.»

«باشه مادر. فقط بگو بینم کارت چطوره؟»

«خیلی راحت. تو کتابخونه‌ام. همه‌ش نشستم رو صندلی و آگه کسی کتابی پس بیاره اسمشو خط می‌زنم و کتاب رو می‌ذارم سر جاش. بعضی وقت‌ها هم تلفن جواب می‌دم، یا اینکه مَهر می‌زنم تو کتابا.»

«خدارو صد هزار مرتبه شکر. از بس دعا کردم یه همچین کاری گیرت اومد. همه‌ش می‌گفتم ای خدا این بچه کم‌درد داره یه کار آسون براش پیدا کن.»

می‌خندم. «آره خدا به دعای مادرا گوش می‌ده. من دیگه باید برم. باز بهتون زنگ می‌زنم.»

«مادر خیلی مواظب خودت باش. دست خدا به همراست. تو چشم و چراغ منی. یادت باشه ها. ای‌شالله یه مرد خوب هم گیرت می‌آد من دیگه هیچ غصه‌ای تو این دنیا ندارم.»

«قربونتون بشم. فعلاً خداافظ.»

از کیوسک بیرون می‌آیم. دختر جوان چنان چشم‌غره‌ای بهم می‌رود که انگار فحش‌اش داده‌ام.

می‌رسم خانه. کسی در را باز نمی‌کند. یادم می‌آید که امروز خانم مهرانگیز کار سخنرانی دارد و منیژه و آرتور هم رفته‌اند. یک لیوان چای سبز می‌ریزم و یک ساندویچ پنیر و آووکادو درست می‌کنم. ولو می‌شوم روی کاناپه. شب‌ها درست نمی‌خوابم. دلم می‌ریزد و تنم خیس عرق می‌شود. دیشب نوبت دلهره‌ی کیس پناهندگی‌ام بود. می‌دانم که این‌جوری بدون اجازه‌ی کار و خانه و پاسپورت نمی‌توانم مدت زیادی دوام بیاورم و از همه بدتر هیچ افق روشنی هم از آینده ندارم. حس می‌کنم سوار قطاری هستم که نمی‌دانم کدام ایستگاه باید پیاده شوم. ایران که بودم حس می‌کردم پشت کله‌ام چشم دارم و گاهی می‌توانستم چیزهای پنهانی را ببینم، ولی این‌جا آن هم کور شده. بعد از سه سال هنوز گیج می‌خورم. اصلاً شکل خدای اینجا با خدای ایران متفاوت است. در ایران همه نگاهشان به آسمان است، ولی مردم اینجا زمین را نگاه می‌کنند تا شاید پولی، چیزی پیدا کنند. ذهنم در جعبه‌ای سیاه گیرکرده است. اقتدارم را گم کرده‌ام و خورشید زندگی‌ام پشت ابرهای تیره پنهان شده. یکهو ترسی از این تاریکی می‌ریزد توی دلم. به خودم می‌گویم خیلی

خوش‌شانسی که منیژه را داری و این سقف و کاناپه را. کتابم را باز می‌کنم. شاید چیزی بگویند که آرام شوم.

«بالاترین قانون اخلاقی این است که خستگی ناپذیر برای بهتر شدن نوع

بشر کار کنیم.»

مهاتما گاندی

کتاب را می‌بندم و به حرفش فکر می‌کنم. درست می‌گویند. من باید خستگی ناپذیر برای بهبود وضعیت نوع بشر کار کنم. چشمم به مجسمه‌ی لنین می‌افتد. غم می‌گیرد. نه، اول باید برای بهبود وضعیت خودم کار کنم. نباید از هیچ چیز بترسم. نباید خسته شوم.

دو

قطار با سرعت به سوی کرویدون^{۱۷} می‌تازد و همهی فکر و ذهن من پیش آخرین خانه‌ی امید، یعنی اداره‌ی مهاجرت است. به‌اندازه‌ی یک مسافرت از خانه‌ی منیژه دور شده‌ام. یک ساعت و نیم است که توی راهم. ساعت اداری از نه صبح شروع شده و الان ساعت ده است و من هنوز نرسیده‌ام.

از قطار پیاده می‌شوم و می‌دوم. هوا انباشته از بخار آب است. به هیچ‌کس و هیچ‌چیز نگاه نمی‌کنم. وارد اداره‌ی مهاجرت می‌شوم. مرد درشت‌اندامی با پوست قهوه‌ای تیره پشت میز پذیرش نشسته است. مؤدبانه مشخصاتم را یادداشت می‌کند. لهجه‌اش اسپانیایی است. از بس در کلاس زبان، ملیت‌های مختلف دیده‌ام دیگر همهی لهجه‌ها را می‌شناسم. شماره‌ی چهل‌وسه را به من می‌دهد. «مترجم احتیاج داری؟»
سرم را بالا می‌گیرم. «نه. مرسی.»

لبخند دلنشینی می‌زند و با دست به سالن انتظار اشاره می‌کند. ردیف‌به‌ردیف صندلی‌های سفید پلاستیکی چیده شده‌اند. حدود چهل نفری روی صندلی‌ها نشسته‌اند. بیشترشان زن‌های سومالیایی‌اند. سه مرد با لباس کردی هم در میانشان می‌بینم. بلندبلند با هم حرف می‌زنند. دوزن خیلی بور و سفید هم کالسکه‌به‌دست

¹⁷ Croydon UK Border Agency

وراندازم می‌کنند. شکل روس‌ها هستند. با برگه‌های اطلاعات پناهندگی خودشان را باد می‌زنند. یکی‌شان بلوز بی‌آستین قرمز پوشیده و از چاک سینه تا ته نافش پیداست. شلوار جین چسبانی هم به پاش است. دیگری بلوز نخ‌گی‌گل‌بهی پوشیده با دامن جین تا بالای زانو. پاهاش تپل و سفیدند. آن سه مرد کرد، مرتب به عقب برمی‌گردند و آن‌ها را نگاه می‌کنند. بین خودشان چیزی می‌گویند و غش‌غش می‌خندند. زن‌های سومالیایی حجاب کامل دارند. فقط چشم و دماغ و دهنشان پیداست. از صورت‌هاشان غم و بدبختی می‌بارد. بلندگو مرتب شماره می‌خواند و با هر شماره یکی از زن‌های سومالیایی از جا بلند می‌شود. بیشترشان آبستن‌اند. یاد حمام نمره در شاهرود می‌افتم. آنجا هم این جور بود. اول شماره‌ای می‌گرفتی و بعد با بقچه و ساک می‌نشستی تا نوبت شود. صدا در سالن حمام می‌پیچید. همیشه هم بوی پرمنگنات و رطوبت می‌آمد. «شماره‌ی بیست‌وشش. اتاق سوم» حوض آبی هم وسطش بود با فواره‌ای کوچک. «شماره‌ی بیست‌وهفت. اتاق دوم.» رنگ حوض، آبی فیروزه‌ای بود. چند ماهی سرخ هم در آن شنا می‌کردند. بچه‌که بودم هنوز توی خانه حمام نداشتیم. من به عشق این ماهی‌ها بود که می‌رفتم حمام نمره و گرنه از دوش گرفتن خیلی بدم می‌آمد. «شماره‌ی بیست‌وهشت تا سی‌وهشت بروند طبقه‌ی بالا.» کمی که بزرگ‌تر شدم دیگر اصلاً دوست نداشتم بروم حمام بیرون. مردها می‌نشستند و به زن‌ها زل می‌زدند. «شماره‌ی سی‌ونه، اتاق چهارم.» دلاک، زن نسبتاً مسنی بود که مادر عیسی صدایش می‌زدند. طفلک از خودش اسمی نداشت. قبل از اینکه شوهرش بمیرد به او می‌گفتند: «زن مهدی.» و بعدها هم از روی پسرش عیسی می‌شناختندش. «شماره‌ی چهل، اتاق اول» فقط یک پوست‌واستخون ازش مانده بود. کمی که بزرگ‌تر شدم و آب‌ورنگی زیر پوستم دوید، هر وقت پشتم را کیسه می‌کشید، می‌گفت تازه عروسی باید پول بیشتر بدی. هرچه می‌گفتم نه به‌خدا من

هنوز دختر خونه ام، می خندید و می گفت: «نه. دروغ بهت نمی آد.» من هم بیشتر پول می دادم. «شماره‌ی چهل و یک، اتاق هفتم.» من ابله باورم شده بود که چون خوشگلم مثل تازه عروس‌ها نشان می دهم. «شماره‌ی چهل و دو، اتاق پنجم.» چندسال طول کشید تا فهمیدم این کلک مادر عیسی به همه‌ی دخترهای جوان بوده و این جور پول بیشتری... «شماره‌ی چهل و سه، اتاق دهم.»

از جا می پریم. به طرف راهروی باریکی می روم که اتاق‌های ملاقات آنجاست. وارد اتاق شماره‌ی ده می شوم. اتاق کوچک و جمع و جور است. بیشتر از یک میز و دو صندلی در آن نیست. کف زمین با موکت خاکستری پوشانده شده و زنی هندی پشت میز نشسته است.

«سلام.»

لبخند می زند. «صبح بخیر.»

روی صندلی ای، که به میز نزدیک تر است، می نشینم. روی میز فقط یک تلفن و کامپیوتر است و کنارش دستگاه کوچک پرینت و فتوکپی.

«من پوجا هستم. کارم رسیدگی به امور پناهندگان است. چه کمکی می توانم بکنم؟ مترجم نیاز دارید؟»

کمی جابه جا می شوم. «نه مرسی. فکر کنم شما حرف هام رو متوجه می شید.»

با متانت خاصی می گوید: «زبان شما خیلی هم خوب است. چقدر هم لهجه‌ی قشنگی دارید. کجایی هستید؟»

«مرسی. ایرانی ام.» می دانستم که به همه‌ی خارجی‌ها این را می گویند تا به طرف اعتمادبه نفس بدهند و فضای گفت و گو راحت تر شود. نگاه می کنم به بافته‌ی کلفت و سیاهی که از پشت گردنش چرخیده و تا روی پستان‌های کوچکش افتاده. بی اختیار

دستم می‌رود لای موهای خودم. چقدر نازک و شکننده‌اند. صفحه‌ای را روی کامپیوترش باز می‌کند.

«لطفاً اول به این چند سؤال پاسخ بدهید. ملیت، نام مادر، تاریخ ورود به بریتانیا، فرزندی دارید؟ در حال حاضر باردار هستید؟ نشانی محل سکونت.»
همه‌ی مشخصات را می‌دهم.

نگاهی سرسری به من می‌اندازد. «ببخشید این‌ها فرم اداری هستند و باید پر شوند.»
«خواهش می‌کنم. مسئله‌ای نیست.»

شماره‌ای را روی کارت سفید کوچکی یادداشت می‌کند. «از این به بعد هر کاری با اداره‌ی مهاجرت داشتید یا حتی تلفن زدید فقط این شماره را بگویید، نیازی نیست خودتان را معرفی کنید.»

کارت را می‌گیرم. شماره خیلی طولانی است. می‌گذارم توی کیفم. بالاخره یک جا اسمم شماره‌دار شد. با لبخندی کاملاً آموزش داده‌شده می‌گوید: «میس حنا، چه کمکی می‌توانم بکنم؟»

بی‌اختیار از جایم بلند می‌شوم. یکهو یادم می‌آید اینجا مدرسه نیست. دوباره می‌نشینم. گلوم را صاف می‌کنم. «کیس پناهندگی‌ام رد شده. الان موقتی در خانه‌ی یکی از دوستان زندگی می‌کنم و تحت هیچ پوشش مالی نیستم. اجازه‌ی کار هم ندارم. وکیلی هم پیدا نکرده‌ام که دوباره کیس‌ام را در دادگاه مطرح کند.» سکوت می‌کنم. بغضی در گلوم می‌نشیند و صدام خفه می‌شود.

دستم‌ها که در حال چرخیدن‌اند و بیشتر از زبانم حرف می‌زنند، یکهو می‌خوابند روی میز. به پوجا خیره می‌شوم. دهان او دهان خدا شده و می‌خواهم معجزه‌ای از آن بیرون بیاید. اشک‌هام در آماده‌باش کامل‌اند. تا این لحظه نمی‌دانستم باید صدای

خودم را بشنوم تا به عمق بدبختی‌ای که درش دست‌وپا می‌زنم آگاه شوم. انگشتم را روی لیم فشار می‌دهم و به اشک‌هام می‌گویم: «تورو خدا نریزین. اینجا نه.» نفسم را بیرون می‌دهم، صدایش شنیده می‌شود.

پوجا کشوی میز را می‌کشد و چند برگه‌ی چاپی بیرون می‌آورد و جلویش می‌گذارد. چشم‌هاش تنگ می‌شوند. از بس کلمه‌های چاپی ریزند. «متأسفانه شما شامل هیچ کمکی نمی‌شوید. بچه داشتید یا باردار بودید وضعیتان فرق می‌کرد. تنها کاری که می‌توانید بکنید این است که وکیل بگیرید و کیس دیگری ارائه دهید که در دادگاه قبولش داشته باشند و شما را به عنوان پناهنده بپذیرند وگرنه باید برگردید به کشورتان.»

با صدایی که از ته چاه می‌آید می‌گویم: «بله. این را می‌دانم. ولی مشکل این است که هیچ وکیلی وکالتم را قبول نمی‌کند یعنی در گلاسکو که بودم خیلی تلاش کردم، ولی نتیجه‌ای نگرفتم. وکلای خوب پولی هستند.»

یکی از برگه‌های روی میز را به طرفم می‌گیرد. «این لیستِ نشانی و شماره‌تلفن وکیل‌هایی است که برای امور مهاجرت کار می‌کنند. شما می‌توانید به این اسامی زنگ بزنید. نهایتاً یکی شما را خواهد پذیرفت. نیازی هم به پرداخت پول نیست. دولت پول وکیل را پرداخت می‌کند. حداکثر کمکی که الان دولت بریتانیا به افرادی در موقعیت شما می‌تواند بکند این است که شامل استفاده‌ی رایگان از وکیل می‌شوید.»

ورقه را در کیفم می‌گذارم. حواسم به دست‌هاش می‌رود. استخوانی و باریک‌اند. کف هر دست با حنا نقشی مثل خورشید دارد.

«خیلی ممنون. ببخشید، شما کدام وکیل را پیشنهاد می‌کنید؟ یعنی کدام یکی از این وکیل‌ها بهترند؟»

در کشور می‌بندد و در حالتی نیم‌خیز و نیم‌نشسته یعنی اگر کمی شعور اجتماعی داشتی می‌فهمیدی چه سؤال احمقانه‌ای کرده‌ای، وقت ما را بیش از این نگیر. با لبخندی زورکی می‌گوید: «همه خوب هستند. موفق باشید.» با تاب ظریفی، بافته‌اش را می‌اندازد پشت سرش. همان جایی که از اول هم باید می‌بود.

دیگر مطمئنم که وضعیتم بدتر از آنی است که فکر می‌کردم. از اتاق بیرون می‌آیم. سالن انتظار خیلی شلوغ شده است. بیشتر صندلی‌ها پر شده‌اند. بویی پیچیده که حال آدم را خراب می‌کند. راست می‌گویند سحرخیز باش تا کامروا باشی وگرنه باید تا چهار بعدازظهر برای این تکه‌کاغذ علاف می‌شدم و به حمام نمره فکر می‌کردم. چشمم می‌افتد به ماشین قهوه و میز چای و بیسکویت در گوشه‌ی سالن. خیلی گرسنه‌ام. پناهنده‌ها صف کشیده‌اند که برای خود چای و قهوه و بیسکویت مجانی بگیرند. سرم را می‌اندازم پایین. احساس میکروب‌بودن می‌کنم. مرد پشت میز پذیرش لبخند معناداری بهم می‌زند. یک دستش روی میز است و با دست دیگرش انگشت‌هاش را بالا و پایین می‌برد و می‌گوید: «بای بای.» چشم‌هاش می‌درخشند. من عنق و بی‌حوصله‌ام. بی‌هیچ لبخندی سر تکان می‌دهم.

خیابان غلغله است. اتوبوس و تاکسی و دوچرخه و سواره و پیاده در هم می‌لولند. نوک کفشم می‌گیرد به سنگ‌فرش پیاده‌رو و نیم‌متر پرت می‌شوم به جلو. تعادل‌م را حفظ می‌کنم، ولی درد بدی در کمرم می‌پیچد. سر جام می‌ایستم. جلوی چشمم ویت‌رین رستوران چینی است. جوجه‌های درسته پشت شیشه به سیخ کشیده شده‌اند. سرخ‌کرده‌ی بدرنگ‌اند؛ قهوه‌ای سوخته. بوی ادویه‌های چینی در پیاده‌رو موج می‌زند. با دیدن این جسدهای قهوه‌ای درد خودم از یادم می‌رود.

سریع رد می‌شوم. نرسیده به ایستگاه قطار دو بی‌خانمان نشسته‌اند. یکی مست است و دیگری خمار خمار. هر دو سیگار می‌کشند. یکی سگ دارد؛ سگی کرم‌رنگ با قلاده‌ی رنگ‌ورورفته‌ی کثیف. قوطی آبجو روبه‌رویش است. بوی تن‌های ناشور جلوی ایستگاه را برداشته. می‌خواهم بالا بیاورم. دستم را می‌گیرم جلوی بینی‌ام. این محله همه‌چیزش زشت است. فقر و کثافت از درودیوارش می‌بارد. به دوروبر نگاه می‌کنم تا کافی شاپی پیدا کنم و قبل از اینکه سوار قطار شوم لیوانی قهوه بخرم. تابلوی «استارباکس» را می‌بینم. می‌روم آن طرف خیابان و در صف خرید قهوه می‌ایستم. موبایلم زنگ می‌زند.

«الو!»

«سلام حنا جان! نیما هستم.»

«اوه! سلام نیما جان. چطوری؟ موزه خوش گذشت؟»

«مرسی. خوب بود. شما چطورین؟»

«از من نپرس. الان کرویدونم. تازه از اداره‌ی مهاجرت برگشتم...»

وسط حرفم می‌پرد. «ا! فرجی حاصل شد؟»

«نه فکر نکنم. مؤدبانه آب پاکی رو ریختن روی دستم. گفتند باید وکیل پیدا کنم. فعلاً یه لیست تو دستمه. ببینم چه کار می‌تونم بکنم. راستی اتاق چی شد؟ پیدا کردین؟»

«راستش هنوز نرفتم دنبالش. دنبال وکیلیم. این لیست وکلا رو بهتره بی‌خیال بشین. همه از دم یا وقت ندارن یا اصلاً گوشی رو ورنمی‌دارن.»

«جدی؟! من همه‌ی امیدم به این ورق‌پاره‌ست.»

«از ما گفتن بود. یکی از بچه‌ها به نفر رو معرفی کرده، طرف ایرانیه. می‌گن همه کار می‌کنه. خودش کیس درست می‌کنه، سند و مدارک هم جور می‌کنه. وکیل مدافع هم داره که تو دادگاه ازت دفاع می‌کنه.»

«نه! جدی؟»

پوزخندی می‌زند. «چه می‌دونم. به من هم گفتن.»

«ظاهراً که خیلی بوهای خوب می‌ده. چقدر می‌گیره؟»

«می‌گن هزارو پونصد تارو شاخشه، باقی‌ش هم هر چی تیغش بیره. بفهمه پول داری لخت می‌کنه.»

«من که نه پولش رو دارم نه هم اینکه اعتماد می‌کنم. لابد پولش هم جلوجلو می‌خواد. نه؟»

«هیچی نمی‌دونم الان. تازه ازش وقت گرفتم. راستش گفتم به زنگی بزمن اگه خواستی با هم بریم.»

«مرسی به فکرم بودی، نیما جان. کی قرار داری؟»

«جمعه. دوست داری بیایی؟»

«من الان یه جا کار می‌کنم. اوم اومم م...»

وسط حرفم می‌گوید: «ای! مبارک باشه. کار پیدا کردی؟ دست راستت رو سر من. چی کار می‌کنی حالا؟»

«تو خشک شوییه، نخست‌وزیری که نیست.»

می‌خندد. «خیلی هم خوبه. صاب کارت خوبه؟ راضیایی؟»

«آره. فقط هشت‌نه ساعتی سرپام. کمرم خیلی درد می‌کنه. ولی خوب برا الان از هیچی بهتره. راستی دفترش کجاست؟ ساعت چند؟»

«ای بابا! کلاتو بنداز هوا. من خودمو کشتم هنوز هیچ کاری پیدا نکردم. قرارمون ساعت شیش. می‌توننی بیایی؟»

«شیش خوبه. فکر کنم بتونم جور کنم. یه ساعت زودتر از کار می‌آم بیرون. دفترش کجاست؟»

«طرفای اکتونه^{۱۸}. از ایستگاه اکتون پنج دقیقه بیشتر نیست.»

«ای چه خوب. به کار من خیلی نزدیکه. می‌خواهی یک‌ربع به شیش جلوی ایستگاه همدیگه رو ببینیم؟»

«آره. شاید هم دری به تخته خورد و هردو از این دربه‌دری دراومدیم.»

«خدا از دهنش بشنوه. پس می‌بینمت. فعلاً خدافظ.»

یک لیوان قهوه‌ی سیاه می‌گیرم و روی نیمکت سرتاسری پشت پنجره می‌نشینم. چقدر خوش‌حالم که نیما زنگ زد. می‌توانم چهره‌ی بانمکش را تصور کنم. مثل عروسک‌های باریبی است، ولی با موهای کوتاه. قهوه‌ام را مزه‌مزه می‌کنم. کاش این تئوری جهان‌های موازی که دل فیزیک کوانتوم بهش خوش است، واقعی بود و قابل رفت‌وآمد. اینکه می‌گویند یک ذره می‌تواند در آن واحد در سه جای متفاوت باشد و البته با هم مرتبط.

شبیبه داستان‌های علمی‌تخیلی ژول ورن است. خیلی این تئوری را دوست دارم. به کجای دنیا برمی‌خورد اگر الان ذرات وجود من در کافه سرخه وسط پاساژ خشایار بود. می‌رفتم طبقه‌ی بالای کافه و از آنجا به خیابان کرویدون نگاه می‌کردم. تا خسته می‌شدم ذراتم را جمع می‌کردم و می‌چرخیدم به طرف خانه‌های تمیز و مغازه‌های شیک خیابان ونک. اگر یکهو اماکن سر برسه چی؟ «خواهر حجابت کو؟ جوراب پات نیست؟ زنیکه سیگارم که می‌کشی؟»

صدای خانم معلم بلند می‌شود. «تکنولوژی قرن بیست و دوم که به درد زندگی در قرون وسطا نمی‌خوره.»

به پاهای بی‌جوراب و دامن چهارخانه‌ی قرمز اسکاتلندی‌ام نگاه می‌کنم. لاک نارنجی هم زده‌ام. یقه‌ی بلوز مردانه‌ام را صاف می‌کنم. از انتخاب خودم حظ می‌کنم، ولی هیچ‌کس نگاهم نمی‌کند. تازه اگر هم کند تا می‌فهمد پناهنده‌ام، آن هم کیس ردشده، اینجا بودنم هم خیلی قانونی نیست و بی‌پول هم هستم، فرار می‌کند. عطر تندی به مشامم می‌خورد. دختر خیلی چاقی کنارم است. مژه‌هاش بیش از اندازه مرتب و بلندند. فکر کنم مصنوعی‌اند. به خودش اسپری می‌زند. نه یک فیس و دو فیس. قوطی را خالی می‌کند. حالا آینه‌ی کوچکی از کیفش در می‌آورد. چنان با مهارت مداد قهوه‌ای دور لبان کلفتش می‌کشد که انگار عمری نقاش بوده. احساس سردرد می‌کنم. می‌روم بیرون و لیست وکلا را از کیفم در می‌آورم. از اولین شماره شروع می‌کنم به زنگ زدن.

«الو شرکت وکلای رابین و برادران؟»

«بفرمایید. چه فرمایشی داشتید؟»

«ببخشید اداری مهاجرت شماره‌ی شرکت شما را دادند. من نیاز به وکیلی دارم که کیس پناهندگی ام را به‌عهده بگیره...» وسط حرفم می‌پرد.

«ببخشید. ما تا شش ماه آینده هیچ مشتری جدیدی قبول نمی‌کنیم.»

روی اسم اولین شرکت خط می‌کشم. شماره‌تلفن بعدی را می‌گیرم. صدای ضبط‌شده‌ای می‌گوید: «با سلام، لطفاً نام و شماره‌ی فایل خود را بگذارید. در اسرع وقت با شما تماس گرفته خواهد شد.»

قطع می‌کنم. روی این یکی را هم خط می‌کشم. شماره‌ی بعدی را می‌گیرم.

«شرکت پل و جین. چه فرمایشی داشتید؟»

بدون اینکه وقتی تلف کنم می‌پرسم: «ببخشید، شما مشتری جدید می‌پذیرید؟»

«بله. مورد شما چیه؟»

نفسی می‌کشم: «من کیس پناهندگی ام رد شده...»

وسط حرفم می‌دود. «ببخشید. ما فقط کیس‌های مرتبه‌ی اول را می‌پذیریم نه کیس‌های ردشده را.» تق، گوشی را می‌گذارد.

روی این یکی را هم خط می‌کشم. در اسم وکیل‌ها می‌گردم. دو اسم ایرانی پیدا می‌کنم. به اولی زنگ می‌زنم.

خانم منشی با لهجه‌ی کاملاً فارسی نازدار به انگلیسی می‌گوید: «هل لوووو.»

به فارسی می‌گویم: «سلام خانم. تو رو خدا دو دقیقه به من گوش بدین.»

به فارسی می‌گوید: «خواهش می‌کنم. بفرمایین.»

«من سه سال پیش آمده‌ام انگلیس و کیسم رد شده. هیچ‌کس هم من رو نمی‌پذیره. دفتر وکالت شما می‌تونه کاری برام کنه؟ من الان در وضعیتی هستم که شامل هیچ کمکی هم از دولت نمی‌شم...»

«اجازه بدین شما رو به دفتر وصل کنم. بهتره با خود آقای مجیدی صحبت کنین.»
چنان صدایش را می‌کشد که انگار دوبلور فیلم سکسی است.

«مرسی. خیلی ممنون از لطفتون.» بیشتر از چهار دقیقه است که به موسیقی مسخره‌ای گوش می‌دهم. یعنی می‌شود کیس‌ام را قبول کند؟ این موسیقی مزخرف هم که هر نیم دقیقه تکرار می‌شود. بالاخره صدای مردانه‌ای می‌گوید: «بله. بفرماید.»

«سلام آقای مجیدی. من حنا هستم. ببخشین مزاحمتون شدم. من واقعاً به کمک یک وکیل احتیاج دارم، ولی هیچ‌کس وکالتم رو نمی‌پذیره چون کیس‌ام رد شده. شما می‌تونین کمکم کنین؟»

آرام و شکبیا می‌گویند: «خانم محترم، خدمتون باید عرض کنم که کیس‌های رد شده رو زنده کردن کار آسونی نیست، چون شما باید کاملاً یک کیس جدید به اداره‌ی مهاجرت ارائه بدید و شانس قبولی تون خیلی کمتره. ناگفته نماند که دولت حق الزحمه‌ای که به وکلا می‌پردازه خیلی پایینه و برای وکلا صرف نداره این جور کیس‌ها رو قبول کنند یا حتی روش کار کنند. صادقانه بگم، اگر هم قبول کنند پرونده رو می‌ندازند ته کشو. فکر نکنید که اهمیتی به کارتون می‌دهند. خیلی صادقانه براتون توضیح دادم...»

نمی‌دانم چه بگویم. «بله، حتماً درست می‌فرمایین، ولی من نمی‌دونم چه کار کنم. شما پیشنهادی دارین؟»

«شما اگر حق‌الزحمه‌ی وکیل رو خودتون پردازید، شانس بالاتری دارید. البته من شخصاً نمی‌تونم این کار رو بکنم، چون به‌اندازه‌ی کافی سرم شلوغه. ولی اگر خواستید می‌تونم چند وکیل بهتون معرفی کنم.»

«همین که صداقت داشتین، یک دنیا ارزش داشت. راستش من الان در شرایطی نیستم که پول وکیل پردازم. به‌هرحال ممنون از اطلاعاتی که دادین.»

«خواهش می‌کنم. موفق باشید.»

موبایل را توی کیفم می‌گذارم و ورقه را می‌چاله می‌کنم. سرم منگ است. خودم را تا قطار می‌کشانم. نه شلوغی خیابان را می‌بینم و نه بویی به مشام می‌رسد و نه بی‌خانمانی به چشمم می‌آید و نه صدایی را می‌شنوم.

روی صندلی قطار کرویدون-لندن کنار پنجره می‌نشینم. سرم را بین دو دستم می‌گیرم و چشم می‌بندم. دلم می‌خواهد رؤیاهای خوب ببینم و منظره‌های قشنگ. نمی‌توانم. حقیقت تلخ‌تر از آن است که به رؤیا پناه ببرم. رؤیاهام نیز کم‌کم دارند بی‌رنگ می‌شوند. فقط پول است که می‌تواند حرف بزند، راه برود و حتی پرواز کند. صورتم از داغی می‌سوزد. باز عرق کرده‌ام. صدای مادر در گوشم می‌پیچد. «حنا جان، همون‌جا بمون و زندگی‌ت رو بساز. از امروز به بعد دیگه به پشت سرت نگاه نکن.»

دست‌هام نمناک‌اند. از پشت پرده‌ی اشک به گنجشک‌ها و پرنده‌های کوچک سیاه که روی سیم‌های برق نشسته‌اند نگاه می‌کنم. قطار با سرعت دور می‌شود. یک روز این پرنده‌ها روی شاخه‌ها می‌نشستند و امروز خودشان را با شرایط جدید وفق داده‌اند. شاید هم خاطره‌ی لذت‌بخش پریدن روی شاخه‌ها را وقتی روی سیم‌های

برق می‌نشینند، از یاد برده‌اند. سایه‌ی درخت‌ها را می‌بینم که به آن‌ها وصل‌اند، من سایه‌هام را در جای دیگری جا گذاشته‌ام. تنها به شب‌هی از جنس خاطره وصلم. آن شاعر^{۱۹} که می‌گفت: «بیاره توشه برداریم / قدم در راه بی‌بازگشت بگذاریم / ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟»

اگر زنده بود می‌گفتمش: «نه. آسمان هیچ‌کجا یک رنگ نیست. حتی بوی خاکشان هم یک‌جور نیست. روح هر جای زمین مخصوص به خودش است. حتی دو اتاق یک‌خانه هم مثل هم نیستند.»

قطار می‌رسد لندن. نمی‌خواهم به خانه برگردم. حتماً منیژه در حال تایپ کردن است و حضور من آرامشش را به هم می‌ریزد. قطاری به سمت رود تیمز می‌گیرم. ایستگاه ریچموند پیاده می‌شوم. قدم‌زنان می‌روم کنار رودخانه. روبه‌روی تیمز می‌نشینم. قایق‌های رنگی روی آب تکان می‌خورند و سایه‌ی خورشید از زیر ابرهای باردار پیدا و ناپیدا است. رنگ آب سبز کبود است و باد ملایمی در موج‌ها می‌وزد. یک طره موی تازه سفید شده‌ام در باد تکان می‌خورد. آن سوی رود، دو جوان در لب هم فرو رفته‌اند. چیزی قطره‌قطره می‌ریزد ته وجودم. زنی با موهای قرمز، زنجیر سگی بزرگ و سیاه را می‌کشد. احساس می‌کنم زیادی پر شده‌ام از فرهنگی که هنوز یاد نگرفته‌ام، از عکس و مدارکی که هنوز مهر هویت نخورده‌اند، از تحقیر بی‌کسی و بی‌پولی و بی‌جایی و فرصت‌هایی که به‌آسانی از دستم می‌روند، مثل همین رنگ موهام.

مردی با عینک دودی، کلاه زرد، چکمه‌های میخ‌دار چرمی، پی فندکش می‌گردد. همه‌ی جیب‌هاش زیپ دارند.

دلَم می‌خواهد آن‌قدر داد بزنم تا برسم به اولین باری که فریاد کشیدم، همان وقتی که با سر به این دنیا لغزیدم. دسته‌ای مرغ دریایی در آسمان پر می‌کشند. زار می‌زنم. ضجه‌هام در صدای مرغان گم می‌شوند. مادری نوجوان، کالسکه‌ای را هل می‌دهد، نیم‌نگاهی مشکوک به من می‌اندازد و از کنارم می‌گذرد. بوی بنگ می‌دهد.

زمان بی‌هیچ درنگی می‌ریزد به رودخانه‌ی دنیا و من نمی‌دانم این رود کی لبریز می‌شود. این اشک‌های وحشی نمی‌گذارند بیشتر از این ببینم.

* * *

نیما کنار دکه‌ی گل‌فروشی، نزدیک خروجی ایستگاه اکتون ایستاده است. تی شرت زرد پوشیده است و شلوار جین. کلاه کپی‌اش سیاه و جوراب‌هاش زرد کتانی و کفش ورزشی‌اش هم سیاه است. کیف چرمی‌اش را مدل پستیچی‌ها انداخته. از این طرف شانه‌اش به آن طرف پهلوش آویخته.

اگر در خیابان می‌دیدمش و از کنارش می‌گذشتم نمی‌توانستم تشخیص بدهم که همان دخترِ توی صف موزه‌ی مادام توسوست. امروز مدل پسر بچه‌هاست. تا می‌بیندم با لبخند جلو می‌آید. «سلام» دو دستش را به سویم باز می‌کند.

«سلام. نیما جان خوبی؟» بغلش می‌کنم.

«راحت او مدین؟»

«آره. از خشک‌شویی تا اینجا یه ایستگاه بیشتر نیست. تو این لباس چقدر عوض شدی. خیلی بهت می‌آد، ولی اگر قرارمون جلوی دکه‌ی گل‌فروشی نبود نمی‌شناختم.»

خندان می‌گوید: «آره. یه خورده تغییر دکوراسیون دادم. از کارت بگو راضی هستی؟»

«آره. آدمای خوبی‌اند. وضعیت تو تغییری کرده؟»

پقی می‌زند زیر خنده و در هوا دست تکان می‌دهد. «ای بابا! همون گو...» تندی حرفش را می‌خورد. «بدتر نشده باشه که بهتر نشده.»

به روی خودم نمی‌آورم. «ببست دقیقه‌ای وقت داریم. می‌خوای بشینیم همین کافه ایتالیایی توی ایستگاه؟ یه چیزی هم می‌خوریم.»

گردن باریکش را تکان می‌دهد. «آره، چرا که نه. همین خیابون بغلیه و دو دقیقه هم که بیشتر نیست.»

وارد کافه‌ی شاپ می‌شویم. با چند میز و صندلی نارنجی پر شده است. هر دو به لیست نوشیدنی‌ها خیره می‌شویم. قیمت از جاهای دیگر ارزان‌تر است. به هم نگاه می‌کنیم. از اینکه یک‌جور فکر کرده‌ایم می‌خندیم. می‌روم سمت گوشه‌ای‌ترین میز، کنار دیوار بزرگ شیشه‌ای. «نیما جان اینجا رو دوست داری؟ خیابون رو هم می‌بینیم.»

کیفش را روی صندلی می‌اندازد. «آره. خیلی هم خوبه. چه فرقی می‌کنه؟»

وسط ایستادن و نشستن می‌گویم: «چی دوست داری؟»

تندی از جا بلند می‌شود. «نه. من سفارش می‌دم و خودم هم حساب می‌کنم.»

«دیگه چی؟» دست روی شانهاش می‌گذارم.

می‌خندد و دستش را جلوی سینه‌ام می‌گیرد. «خواهش می‌کنم. می‌دونم شما بزرگ‌ترین، ولی فقط این یه دفعه. چون به خاطر من اینجا اومدین.»

خیلی جدی است. می‌نشینم سر جام. «باشه. من یه کاپوچینو می‌خوام بدون شکر و پودر کاکائو.»

با سینی نارنجی رنگ پلاستیکی بر می‌گردد. لیوانی کاپوچینو برای من و لیوانی شیرکائو برای خودش گرفته است. دو تا بیسکویت زنجفیلی با دو دستمال کاغذی هم توش است. هر دو، دست دور لیوان مان می‌پیچیم. عکس سگی روی لیوان من است و گربه‌ای روی لیوان او.

لبخند می‌زنیم. انگشتم را روی سگ می‌کشم. گوش‌های تیزش خاکستری‌اند و پوزه‌اش باریک. چشمان درشت شیطانی دارد و قلاده‌ای قرمز. با انگشت به سگ اشاره می‌کنم «دوستش دارم.»

نیما نیش‌خندی می‌زند. به گربه‌ی سیامی روی لیوانش نیم‌نگاهی می‌اندازد و جرعه‌ای از شیرکائو می‌چشد.

آفتاب کم‌رنگ است و هوا کمی خنک. پرتوی نازکی از نور روی میز افتاده است. سعی می‌کنم بگیرم. در دستم می‌شکند. می‌گویم: «ای فروغ کجایی که آویختن پرده‌ای دیدن آسمان را از تو می‌گرفت؟ بیا ببین که ابرهای لندن، کلفت‌ترین پرده‌ی جهان‌اند.»

نیما روی صندلی لم داده است. یکهو می‌گوید: «اصلاً بی‌خیال بشیم بریم سینما.» چشم‌هام گرد می‌شوند. «چی؟! چی می‌گی؟»

از جایش بلند می‌شود. «هیچی بابا شعر خوندی، منم خواستم یه چشمه بیام.»
می‌خندم. ته لیوان را می‌چکانم در گلوم و بیسکویت لب‌نزده را در دستمال کاغذی
می‌پیچم.

نیما خرده‌های بیسکویت را از روی شلوارش می‌تکاند. «بزن بریم، حنا جان. ببینیم
یه من ماست چه قدر کره داره.»

می‌رویم تا ته کوچهی کنار ایستگاه. به فارسی روی سردر خانه‌ای نوشته است: «دفتر
مشاوره در امور پناهندگی و اخذ اقامت در انگلستان: دارای مجوز رسمی از
کمیساریای مهاجرت.»

نیما زنگ را فشار می‌دهد. خانمی با صدای نازک به فارسی می‌گوید: «بله.»
نیما دهانش را می‌چسباند به زنگ. «نیما هستم برای ساعت شیش وقت داشتم.»
در باز می‌شود. وارد حیاطی می‌شویم که باغچه‌ی بزرگ و بی‌گل و درختی پرش
کرده است و به‌اندازه‌ی پارک یک ماشین موزاییک شده است. از سه تا پله می‌رویم
بالا. متوجهم که آن‌طرف‌تر چند تا پله هم به زیرزمین می‌رود. شیشه‌های مستطیلی
زیرزمین با روزنامه پوشانده شده‌اند. سر پله‌ها، مرد قدبلند چشم‌واپرو مشکی‌ای در
را باز می‌کند.

هر دو می‌گوییم: «سلام.»

او خوب و راندا زمان می‌کند. «سلام. ببخشین، می‌شه بگین کی دفتر ما رو به شما
معرفی کرده؟» صدایش رادیوفونیک است و شانه‌هاش چهارچوب در را پر کرده‌اند.
حتی نمی‌توانم رنگ اتاق را ببینم.

نیما می‌گوید: «آقا سهیل.»

ابروهای پرپشت و به هم پیوسته اش کمی بالا می جهند. از جلوی در کنار می رود و با لبخندی نیمه کاره می گوید: «بفرمایین.»

اتاق چهارگوش است با دو میز و چند صندلی استیل. شیشه های بزرگ اتاق رو به حیاط اند و پرده کرکره دارند. کرکره ها بسته اند. مرد با اشاره به دو صندلی می گوید: «بفرمایین.»

کنار میز می نشینیم. یک کامپیوتر و تلفن و چند پوشه روی میز دیگر است. مرد پشتش می نشیند. دنبال صدای زنانه ای ام که در را باز کرد. کسی را نمی بینم. مرد مشغول تایپ کردن می شود. جلوی دستش پر از کاغذ است و یک فرهنگ بزرگ فارسی به انگلیسی و انگلیسی به فارسی.

تلویزیون نسبتاً بزرگی به دیوار نصب است. صدایش ضعیف است، ولی شنیده می شود. آهنگ ایرانی از ماهواره پخش می شود. دو تا جوان گیتار می زنند و مرتب می پرند بالا و پایین و دختران جوان با لباس های نیمه لخت پشت سرشان می رقصند. می زنم به پهلوی نیما.

«اینارو می شناسی؟»

آهسته می گوید: «کی ها رو؟»

«این خواننده ها رو.»

ریز می خندد. «اینارو من و هوتن اند دیگه.»

چشمی می گردانم. «باید لس آنجلسی باشند، نه؟» سر تکان می دهد. می گویم: «چرا ما یواش حرف می زنیم؟!»

هر دو بی صدا کِر و کِر می‌کنیم. نگاهی به دوروبر می‌اندازم. چیزی در اتاق فشارم می‌دهد. احساس خفگی می‌کنم. اولین بار است که می‌بینم پرده‌کرکری آفیزی در یک بعدازظهر ابری لندن کیپ‌کیپ است و جلوی در از ارباب رجوع می‌پرسند چه کسی شما را معرفی کرده! یواش یواش روزنامه‌های چسبیده به شیشه‌های زیرزمین هم دارد روی اعصابم می‌رود. چشمم می‌افتد به چند قاب عکس با خط خوش فارسی.

مهاجرت بریتانیا

خدمات مهاجرتی انگلستان

اخذ ویزا و اقامت

سرمایه‌گذاری تجاری و اجازه‌ی کار

تبدیل ویزای دانشجویی به ویزای کار و اقامت با حداقل سرمایه‌ی ممکن

قبول انواع ویزاهای ردی

مرد پشت میز که زیرچشمی هم ما را می‌پاید، از جاش بلند می‌شود و صدای

تلویزیون را کمی بلند می‌کند. رو به ما می‌کند. «چای میل دارین؟»

نیما سر تکان می‌دهد. «مرسی. لطفاً.»

نگاهی به من می‌اندازد.

(نه، مرسی.)

از در دیگری که در اتاق است می‌رود بیرون.

زیر گوش نیما پچ‌پچ می‌کنم: «احساس می‌کنم به چشمی داره به ما نگاه می‌کنه.»

خیلی جدی می‌گوید: «یعنی روح داره اینجا؟»

«نه. روح که نه، ولی یه چیزی داره سوراخم می‌کنه. انگار یکی داره تخم چشم‌هام رو در می‌آره.»

آن مرد با سرعتی باورنکردنی با یک سینی و دو استکان نعلبکی شاه‌عباسی و قندان برمی‌گردد. عطر هل و دارچین اتاق را پر می‌کند. سینی را می‌گذارد روی میز جلوی ما.

«بفرمایین.» می‌رود پشت میزش. «آقا نادر هنوز ارباب‌رجوع دارند. یه کم باید منتظر باشین.»

نیما می‌گوید: «اشکالی نداره، عجله‌ای نیست.»

می‌گوید: «بیخشین این چایی برای شماست؟»

به‌کندی و با همان خشکی اولیه می‌گوید: «نه. برای شماست.»

«مرسی. چای نطلبیده مراده. راستش خیلی وقته هم‌چین چای خوش‌عطر و استکان نعلبکی پرهیبتی ندیده‌ام.»

یخش کمی باز می‌شود و لبخند بی‌رمقی می‌زند، فوری دهانش در صورت بزرگ و پهنش جمع می‌شود. تلفن روی میز زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارد.

«سلام. حال شما؟... ارادتمند... اوم... بله... نه، خواهش می‌کنم... انشالله به امید خدا... حتماً... در خدمت هستیم... خواهش می‌کنم... تا خدا چی بخواد... بله... خداحافظ.» گوشی را می‌گذارد.

من و نیما نگاهی ردوبدل می‌کنیم. حبه‌قندی مختلف‌الاضلاع از قندان برمی‌دارم. سبیل شاه‌عباس روی قندان چنان به طرف بالا تابانده شده و چشم‌هاش چنان

براقاند که جرئت نمی‌کنم بیشتر از یک حبه بردارم. چای خوش‌طعم است و لب سوز. دیگر همه تابلوهای روی دیوار را خوانده‌ام. آهسته زیر گوش نیما می‌گویم: «این‌ها وکیل نیستند. حواست هست؟»

استکان چایش را می‌آورد جلوی دهانش. «نه! مگه می‌شه؟»

زیر گوشش می‌گویم: «این تابلوها رو بخون. تو هیچ‌کدوم نگفته که مدرک این آقا چیه؟»

عینک بی‌قاب ظریفی از کیفش در می‌آورد. نگاهی به تابلوهای روی دیوار می‌اندازد. بعد از دوسه دقیقه می‌گوید: «راست می‌گی‌ها. فقط اون قاب آخری به انگلیسی نوشته مدرک مشورت در امور مهاجرت، ولی از کجا و کدوم کالج خدا عالمه.»

از دری که در اتاق است صدای قژی بلند می‌شود. خانم و آقای شیک‌پوشی می‌آیند. زن عینک بزرگ تیره دارد و مرد کلاه لبه‌دار. بدون آنکه نیم‌نگاهی به ما بیندازند رو به مرد پشت میز که حالا دارد وسط ابروهایش را با دست مرتب می‌کند، می‌گویند: «خیلی متشکر. خدا حافظ.» تق‌تق پاشنه‌های زن، تا زمانی که از ساختمان خارج می‌شود توی فضا می‌چرخد. به نیما می‌گویم: «تو اینجا رو از کجا پیدا کردی؟»

دستش را می‌برد به اهورای دور گردنش. «سهیل دوست پسر یکی از دوستانم برام پیدا کرده. مشکوک که می‌زنه، ولی می‌گن کارش درسته. پول می‌گیره، ولی می‌گن ردخور نداره...»

آن مرد ابرو پیوسته روی صندلی‌اش تکانی می‌خورد و با دست به در اتاق اشاره می‌کند. «بفرمایین تو.»

پشت نیما می‌روم. وارد راهروی باریکی می‌شویم. دو طرفش پر از در است. جلوی یکی از درها مردی ایستاده است. «لطفاً بفرمایین تو.»

به من و نیما دست می‌دهد. «نادر هستم. ببخشین که خیلی منتظر موندین.» اشاره به صندلی‌های اتاق می‌کند.

اتاق کوچک و مستطیلی است با دو صندلی و یک میز بزرگ. نادر می‌نشیند پشت میز بزرگ. «چایی یا قهوه میل دارین؟»

نیما می‌گوید: «نه. مرسی. صرف شد.»

چشمان مرد آبی بی‌حال‌اند و موهای لختش قهوه‌ای روشن. جلوی سرش کاملاً ریخته. صورتش سفید و لاغر و سیبش بور و کم‌پشت است. ریش بزی کوتاهی روی چانه دارد و صورتش تراشیده و تمیز است. صدایش گرفته و خفه است، از آن صداهایی که فکر می‌کنی سرما خورده است. رو به هر دوی ما می‌گوید: «بفرمایین. من در خدمتم.» ته لهجی مشهدی دارد.

صدام در نمی‌آید. نفس‌ها کم‌کم کند و کوتاه شده‌اند. دستمال کاغذی‌ای از کیفم در می‌آورم و جلوی لب و بینی‌ام می‌گیرم.

نیما می‌گوید: «نمی‌دونم آقا سهیل با شما حرف‌زدن یا نه. من حدوداً یک سال و چند ماه پیش او مدم اینجا و کیس پناهندگی‌م رد شد و...»

نادر می‌گوید: «بله. سهیل جان موقعیت شما رو به من توضیح دادند.» دکمه‌ی وسط پیراهن چهارخانه‌ی آبی و سبزش شل است و به نخ‌ بند.

«تنها راهش اینه که یه کیس جدید بدین. یه چیزی که بتونه تا حدودی هم به کیس قبلی شما ربط داشته باشه.» مستقیم و جدی به نیما نگاه می‌کند. «خودتون به چیزی

فکر کردین؟»

نیما این‌پا و آن‌پا می‌شود، مرتب لب پایش را می‌خورد. «راستش آقا نادر عقلم به جایی قد نمی‌ده. هرچی که بگم خب، دادگاه می‌پرسه شما که نزدیک دو ساله از ایران دور بودین و دیگه چه فعالیت سیاسی یا ضد رژیم می‌تونستین انجام بدین و...»

نادر وسط حرفش می‌گوید: «شما نباید این جور فکر کنین. الان برای فعالیت ضد رژیم اصلاً نیازی به بودن شما در ایران نیست. عصر عصر تکنولوژی. شما با یک وبسایت یا وبلاگ هم می‌تونین در هر نقطه‌ی دنیا که باشین فعال سیاسی محسوب بشین.»

نیما خیره می‌ماند. حدس می‌زنم اولین بار است که از دهان کسی چنین چیزی را می‌شنود هرچند برای من هم اولین بار است. صداس و لحن حرف‌زدنش دچار دل‌پیچه‌ام می‌کند. سرم گیج می‌رود.

ادامه می‌دهد: «من اول باید کمی از کاراکتر و زندگی شخصی شما بدونم تا بتونم کیس مناسبی بنویسم که به شخصیت و تاریخچه‌ی زندگی شما بخوره. وقتی کیس با شخصیت شما جور باشه اون وقت خوب می‌تونین ازش دفاع کنین. در ضمن من این‌قدر با سؤالات مختلف کیس رو با شما کار می‌کنم که خودتون هم کیس خودتون رو باور می‌کنین. به قول گفتنی، باهاش زندگی می‌کنین. هر وقت که آماده شدین اون وقت ما برای دادگاه اقدام می‌کنیم. وکیل خوب هم سراغ دارم که به وقتش معرفی می‌کنم. وکلای من همه انگلیسی‌اند و کاملاً مورد اعتماد. جای هیچ نگرانی هم نیست.»

با دقت صورتش را واری می‌کنم. طرز حرف‌زدنش. نگاه‌کردنش. به دست‌هاش که ظریف و نازک‌اند و جوری که تکانشان می‌دهد. دنبال جای زخم می‌گردم، ریش

کوتاهی که روی چانه‌اش است، نمی‌گذارد زیرش را خوب ببینم. این همه شباهت؟
یعنی خودش است؟

نادر می‌گوید: «سهیل جان شرایط من رو به شما توضیح دادن دیگه. نه؟»

نیما با سادگی می‌گوید: «منظورتون شرایط مالی‌یه؟»

او نیمچه لبخندی می‌زند. «می‌دونم که الان در شرایط جالبی نیستین، ولی من هم باید از پس اداره‌ی اینجا بریام. پول آب و برق و اجاره و تلفن و... خودتون بهتر می‌دونین که انگلیس چه کشور گرونیه. خدا شاهده من این‌ها رو نمی‌گم که بازار گرمی کنم. خودتون بهتر می‌دونین که جواب داشتن تو این مملکت شاه کلیده. کار ما اصلاً قیمت نداره، ولی به خاطر سهیل جان من با شما راه می‌آم. هر وقت که تصمیم گرفتین و آماده بودین، می‌تونین زنگ بزنین و من در خدمتم.» دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد.

نیما می‌گوید: «بله. من درک می‌کنم موقعیت شما رو. اگه می‌شه لطف کنین فقط بگین آخر آخرش چقدر باید هزینه کنم؟» نگاه ملتسمانه و ملوسی با چاشنی یک لبخند به نادر می‌اندازد.

«من ده جلسه کیس رو با شما کار می‌کنم. شما رو تو یک دادگاه ساختگی می‌ذارم که درست مثل خود دادگاهه یعنی قاضی داره، مأمور هوم آفیس^{۲۰} داره، وکیل داره. انقدر از شما سؤال و جواب می‌کنیم تا کاملاً آماده بشین. در واقع دادگاه رو این قدر تمرین می‌کنیم تا با همه چیزش آشنا بشین. انقدر هم سوالات ریز و درشت و حتی پرت و پلا می‌کنیم که دیگه قبول شدنتون ردخور نداشته باشه. مدارک و هر چیزی هم که لازم باشه براتون تهیه می‌شه که وزارت اطلاعاتش هم نمی‌تونه بگه

²⁰ Home office

جعلیه.» محکم و مطمئن حرف می‌زند و مرتب خودکار بیک را میان دو انگشت شست و نشانه‌ی دست چپش می‌چرخاند. «یعنی مدارکی که من برای شما جور می‌کنم اصل اصله، از خود کاغذ و مدارکی که امروز در اداره‌های دولتی ایران استفاده می‌شه. دیگه مینی موم، مینی موم برای شما که سهیل جان هم معرفی کردند هزاروپونصد پوند. کمتر از این خدا شاهده اصلاً جا نداره. من از همه بالای سه‌هزار تا می‌گیرم.»

رنگ نیما می‌پرد و یک ابروی باریکش کمی بالا می‌جهد. «خیلی ممنون.» از جا بلند می‌شود. «من با شما تماس می‌گیرم.»

نادر از صندلی‌اش بلند می‌شود. دستمال هنوز روی دماغ و دهنم است. مثل احمق‌ها سرم را کامل رو به سقف می‌گیرم و به آن خیره می‌شوم. چند تار گردوغبار از وسط سقف آویزان‌اند. نیما با تعجب نگاهم می‌کند. نادر هم بی‌اختیار به سقف چشم می‌دوزد. در یک چشم‌به‌هم‌زدن زیر چانه‌اش را می‌بینم. جای زخم پیدا است. اثر بخیه را تشخیص می‌دهم.

به‌طرف در می‌روم. نادر از پشت میز می‌آید جلو و به نیما دست می‌دهد. رو به او برمی‌گردانم و دستم به دستگیره‌ی در، همین‌طور می‌ایستم. کمر بند قهوه‌ای شلوار خاکی‌رنگش را می‌بینم. لحظه‌ای نگاهش روی من می‌لغزد. نمناک شدن زیر بغلم را حس می‌کنم. سگک استیلی روی کفش‌های نوک‌باریکِ قهوه‌ای‌اش است. محکم‌تر دستمال را روی بینی و لبم نگه می‌دارم. در را باز می‌کنم و بی‌هیچ کلام یا خداحافظی‌ای از در خارج می‌شوم. نیما پشت سرم می‌آید. وارد راهرو می‌شویم. نادر چند قدم پشت سر ما بر می‌دارد. نیما برمی‌گردد و می‌گوید: «مرسی.» باز مزاحمتون می‌شم.»

من بر نمی‌گردم. نادر با صدای آرامی می‌گوید: «خواهش می‌کنم. خداحافظ.»
 صدای خفه و گرفته‌اش در گوشم می‌پیچد و هم‌زمان خاطرات سیاهی که فکر می‌کردم مرده‌اند، ولی فقط زنده‌به‌گور شده بودند، در سرم جان می‌گیرند.
 از حیاط می‌گذریم. آن مرد ابروپیوسته در حیاط است و با موبایلش حرف می‌زند:
 «نه ممد جان. خدا به سر شاهده این طوری هم نیست... به جان بچه‌ام نه... خواهش می‌کنم. شما روی سر ما جا دارید... به پیغمبر اگر دروغ بگم... به ارواح...» ما را که می‌بیند ساکت می‌شود. سرش را به علامت خداحافظی تکان می‌دهد.
 دهانم گس شده است و لرزشی در زانوهایم می‌دود. دستمال جلوی بینی و دهانم را در جیب می‌گذارم و نفسی می‌کشم. نیما نگاهی گیج‌و‌گول به من می‌اندازد.
 «چی شد یه مرتبه؟»

«چیزی نیست. یهو از درودیوار اونجا حالم دگرگون شد. مثل این خونه‌های ارواح پلید بود.»

لبخند می‌زند. «یه کم عجیب‌غریب که بود، ولی تو هم دیگه خیلی به هم ریختی!»
 «ولش کن. خوب می‌شم. برنامه‌ات چیه؟ می‌خوای یه کم راه بریم؟»
 لبش را کج می‌کند. «یا خدا! حالا کی می‌خواد این پول رو جور کنه؟»
 «زیاد بهش فکر نکن. کار می‌گیری جور می‌ش.» به طرف ایستگاه اکتون می‌رویم.
 می‌گوید: «توی این هیروویری من چرا این قدر گشمنه؟ از وقتی اومدم لندن مثل خر می‌خورم.»

می‌رویم به سوی همان کافی شاپ ایتالیایی. دو نفر نشستند، ولی آن گوشه‌ای‌ترین میز هم‌چنان خالی است. می‌گوییم: «منم گرسنه‌ام. چی می‌خوری؟ نوبتی هم باشه نوبت منه.»

دست‌های کوچکش را در هم قفل می‌کند. غمگین است و نگاهش به جای نامعلومی خیره شده. «هرچی خودت گرفتی، نصف.»

«من گوشت نمی‌خورم. با املت موافقی؟ یه کاسه چیپس هم کنارش؟»

«نه. تو رو خدا. من گوشت خورم. سوسیس می‌خوام یا همبرگر.»

«خیلی خوب.» می‌روم طرف پیشخوان. یک ساندویچ املت و یک ساندویچ همبرگر و دو بطری آب معدنی می‌گیرم. همه را در سینی نارنجی می‌گذارم و ده پوند می‌دهم. دلم می‌جوشد. نمی‌دانم که باید آنچه را می‌دانم با نیما در میان بگذارم یا نه.

«نه! تو هنوز نیما رو نمی‌شناسی» خانم معلم خطکش‌اش را حسابی بالا گرفته است.

می‌نشینم سر میز. پیش خدمت جوان دولیوان و یک نمکدان و چند دستمال کاغذی روی میز می‌گذارد.

نیما آرنجش را روی میز گذاشته و یک‌وری به صندلی تکیه داده است. مثل پسرهای تخس. کمی پاهاش از هم باز است. ساکت است و توی فکر. لیوانش را پر از آب می‌کنم. ساندویچش را گاز می‌زند و با هر گاز جرعه‌ای از بطری آب جلوی من سر می‌کشد! در همین بین نمکدان را هم برمی‌دارد و با تکان‌های عصبی تا می‌تواند روی ساندویچش نمک می‌پاشد.

من هم یک تکه از املت را که از دل نان باگت بیرون زده در دهان فرو می‌برم. گرم و خوشمزه است.

نیما با دهان نیمه‌پر می‌گوید: «می‌دونی حنا، من از بوسیدن دخترها خیلی بیشتر از پسرها لذت می‌برم. بی‌تعارف بگم. لذبینم. از کلمه‌ی همجنس‌گرا و همجنس‌باز و دو جنس‌گرا و چه می‌دونم این چیزها بدم می‌آد.» دوباره یک جرعه آب از بطری من سر می‌کشد. ساکت به چشم‌هام خیره می‌شود.

پیش خدمت با دست اشاره به ساندویچ‌های ما کرده می‌گوید: «اوکی؟»

هر دو سر تکان می‌دهیم. «اوکی.»

ته‌گازنده‌ی ساندویچم را می‌کنم و جلوی نیما می‌گذارم. «بخور سرد می‌شه.»

هر دو در سکوت به خیابان نگاه می‌کنیم و غذا می‌خوریم. نیما که ساندویچش را تمام کرده با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک می‌کند و باقی بطری آب را می‌ریزد توی گلوش.

گازهای کوچک به ساندویچ می‌زنم و آرام می‌گویم: «برای همین از ایران بیرون اومدی؟» چربی دستم را با دستمال پاک می‌کنم.

«سیزده سالم بود. رفته بودم استخر. دختر دایی‌ام هم باهام بود. اونجا فهمیدم که از دیدن تن و بدن لخت دخترها خوشم می‌آد. هر چه لاغرتر و استخوانی‌تر بهتر. فکر کردم مال سن بلوغه. چه می‌دونم می‌گفتن انفجار هورمون‌هاست و می‌گذره. یه کم گذشت. پسرهای فامیل بهم توجه می‌کردن. می‌دونستم که بروروی دارم. یه بار پسر عموم تنها گیرم آورد، من رو چسبوند به دیوار و دستش رو گذاشت رو پستون‌هام و خودش رو هی می‌مالید به من. بدم اومد. همچین پرتش کردم که برق سه‌فاز ازش پرید. تا اینکه یه روز تو مدرسه یکی از همکلاسی‌هام، اسمش ندا بود،

شوخی شوخی از پشت من رو چسبید و فشاری بهم داد. خوشم اومد. یه چیزی مثل برق تو بدنم چرخید. قلبم می زد. همون جا عاشقش شدم. ندا صدای زیقی داشت. سبزه‌ی تند بود و استخوانی. همه می گفتن چه دختر زشتیه، ولی به چشم من زیباترین الهه‌ای بود که تا به حال دیده بودم. شب‌ها خوابشو می دیدم. بوی تنش رو دوست داشتم. صدای زیقش تو مغزم راه می رفت، ولی جرئت نداشتم بهش بگم.»

لیوان آبی را که پر کرده‌ام و جلوش گذاشته‌ام، سر می کشد. به بیرون خیره می شود و با انگشت‌هایش روی میز ضرب می گیرد.

با لبخند می گویم: «بالاخره به وصالش رسیدی؟»

سر تکان می دهد و زهر خندی می زند. «اولش با خودم می جنگیدم. می ترسیدم به کسی چیزی بگم. با خودم رو دروایی داشتم که باور کنم از دخترا خوشم می آید. همین الانش هم می ترسم. تن خودمو دست می کشیدم و تصور می کردم که این دستای نداست ولی دیگه نمی تونستم که خودم خودمو ببوسم و بکنم که. این شد که اصلاً زدم به بی خیالی. به ندا بی اعتنایی کردم. حتی یه دوست پسر هم گرفتم. پسر همسایه مون بود. ولی نتونستم ندا رو فراموش کنم. شب‌ها که تنها می شدم لباس رو می بوسیدم. سرم رو می بردم لای گردن و موهایش. دستمو می بردم توی لباس زیرهایش. ندا شده بود همه چیز زندگی م. شده بود نفسم. زیر پوستم زندگی می کرد. اگر یک روز نمی دیدمش بیچاره می شدم. جمعه‌ها که مدرسه تعطیل می شد، عزا می گرفتم. این قدر بداخلاقی می کردم و ایراد از درودیوار می گرفتم که همه رو چون به سر می کردم. به دوست پسر هم گفتم فقط باهات دوستم مثل یه خواهر. اونم فکر کرد دارم چس ناز می آم. می خوام که قریون صدقه‌ام بره یا چه می دونم چیزی برام بخره. بعد یه مدت که دید خبری نیست، ترش کرد و گفت احتیاج به خواهر نداره و

خودش دو تا خواهر تو خونه داره. وقتی رفت اصلاً برام مهم نبود، ولی ندا یه چیز دیگه‌ای بود. به قلبم بند بود. مطمئنم که هر چی ازم می‌خواست براش می‌کردم.»

بوسه‌هاش با گراهام جلوی چشمم می‌آید. «نیما جان می‌خوای یه بطری دیگه آب بگیرم؟»

سر تکان می‌دهد. بلند می‌شوم و بطری دیگری می‌خرم. پیش خدمت جوان ساعتش را نشان می‌دهد و اشاره به در می‌کند. بطری آب را می‌دهم به نیما. «پاشو بریم بیرون، می‌خوان ببندن. یه پارک همین نزدیکی هاست. بریم اونجا.» دلش می‌خواهد حرف بزند. شاید هم چیزی حالش را دگرگون کرده، شاید هم شخصیتش اصلاً این طوری است. فقط می‌دانم که حالش خوش نیست. از کافی‌شاپ بیرون می‌آیم. می‌گویم:

«بالاخره به ندا گفتمی که چه احساسی بهش داری؟»

نیم‌خندی می‌زند: «آره. بعدِ شیش ماه بهش گفتم. قلبم داشت می‌اومد توی دهنم. صد بار بیشتر تمرین کرده بودم که چطوری بهش بگم. رو کاغذ براش نوشتم خیلی دوستت دارم. اون هم کاغذ رو خوند و نوشت: "می‌دونستم. از همون روزی که بی‌محلی‌ام کردی می‌دونستم." بهش گفتم من داشتم می‌مردم، داشتم پاره می‌شدم اون وقت تو می‌گی می‌دونستی؟ عین خیالت هم نبود؟! بعد گفتم، من که با خودم مشکلی نداشتم واسه همین منتظر بودم تو بگی. هیچی دیگه آخرش رفتیم زیر لحاف.»

می‌خندم. «اوووه چه فیلم داغی. خب بعد چی شد؟»

خنده‌خنده می‌گوید: «هیچی بابا، تازه دوزاریم افتاد که چقدر باتجربه است! من ابله چی کشیدم اون وقت خانوم عین خیالش نبود. با اجازهت اون سال رفوزه شدم.»

خواب و خوراک نداشتم. حنا جان می‌دونم شما لفظ قلم حرف می‌زنی، ولی می‌شه من این قدر مؤدب نباشم؟»

باز می‌خندم. «نیما جان خودت باش. هر طوری که راحتی. کنترل بی‌کنترل. همین که خودت رو برام باز کردی و به من اعتماد کردی، خیلی هم ممنونم.»

«آمین! خلاصه سرتو درد نیارم. عشقت دهنمو زد که هیچی روان ما رو هم متأثر کرد.»

«یعنی چی روانت رو متأثر کرد؟»

دست‌هاش را می‌برد بالا و سرش را این‌ور و آن‌ور می‌کند. «یعنی گایید ما رو. بد جورم گایید.»

لایه‌ی اشکی چشم‌هاش را می‌پوشاند، ولی فرو نمی‌ریزد. «ندا من رو عوض کرد. پیچ زندگی‌م بود. همونی که بهش می‌گن نقطه‌عطف و این جور چیزها.» دستش را در هوا تکان می‌دهد. «اون با خودش خیلی راحت بود برای همین هم از هیچی نمی‌ترسید. ما دیگه هر روز می‌رفتیم پیش هم. حتی جمعه‌ها. به اسم این که مثلاً داریم درس می‌خونیم. کسی کاری به ما نداشت، یعنی کسی شکش نمی‌برد. زنگ تفریح‌ها هم با هم بودیم. کلی نامه‌ی عاشقانه براش نوشته بودم. پایین نامه‌هام رو براش نقاشی می‌کردم و با ماتیک‌های رنگی بوس می‌فرستادم. تا اینکه یه روز اون برادر عوضی‌ش یه ظهر تو کوچه من رو دید و جلوم رو گرفت و گفت، تو که این قدر خوب می‌دی پس چرا به من نمی‌دی؟ من هُلش دادم توی دیوار. انتظار نداشت. برگشت که من رو بزنه، یعنی فکر کنم می‌خواست بزنه که نمی‌دونم از کجا مادرش سر رسید. تا ما رو دید به پسرش گفت، خجالت نمی‌کشی دست رو دختر مردم بلند می‌کنی؟ اون هم که رو دنده‌عنی افتاده بود گفت، این که دختر نیست. جونوره. می‌آد

اینجا ندا رو دست‌مالی می‌کنه. چشم‌های مادرش رو باید می‌دید. چیزی نمونده بود سخته کنه. من در رفتم. همچین می‌دویدم مثل اسب. صدای برادرش رو می‌شنیدم که داد می‌زد، کثافت، وایسا ببینم. از ترسم پشت سرم رو نگاه نمی‌کردم. بعد که خوب از نفس افتادم دیدم هیشکی پشتم نیست. بعد از اون دیگه ندا رو ندیدم. همون فرداش مدرسه‌اش رو عوض کردن. هر جا هم می‌رفت برادر عنترش اسکورتش می‌کرد. به من هم پیغام و پسخام دادن که آگه این طرف‌ها پیدات بشه می‌دیمت دست منکرات و می‌گیم که شیطان پرستی.»

چشم‌هاش سرخ شده‌اند و خون زیر گونه‌هاش دویده. «نیما جان، اگر یادآوری این‌ها اذیتت می‌کنه ولش کن، بیا از چیزهای دیگه حرف بزنیم. این هم پارک. بیا بریم زیر درخت بشینیم.»

دست می‌کشد روی پیشانی‌اش. «اصلاً نمی‌دونم چرا این چیزها رو به تو می‌گم.»
 «راحت باش. هر کس به من می‌رسه سفره‌ی دلش رو باز می‌کنه، فقط تو نیستی.»
 هوا دم‌کرده و سنگین است و ابرها از تراکم بخار آب در حال انفجار. نزدیک هشت‌ونیم است و چیزی به غروب نمانده. هواپیمایی از بالای سرمان می‌گذرد، آن‌قدر نزدیک است که صدای نیما را نمی‌شنوم. می‌گویم: «چی گفتی؟»
 «هیچی بابا. خر ما از گرگی دم نداشت.»

«حالا چرا کیس تو رد شد؟ کیس گی و لزبین که خوب جواب می‌گیره.»
 مشت می‌کوبد به هوا. «این قدر خر بازی درآوردم و گه زدم که دیگه نمی‌شه جمعش کرد. این‌قله از خودم لجم می‌گیره که نگو. فکر کنم یه کم مغز خر تو کله‌مه. به خدا می‌خواستم همین کیس رو بدم، که یکی از ایرانی‌های اینجا که نسبت دوری هم با ما داره، زنیکه‌ی احمق گفت، نه. اصلاً. آبروت می‌ره. کیس رابطه‌ی نامشروع

بدی بهتر از اینه. دیگه چی؟ همون مترجم توی دادگاه فردا می‌ره به همه می‌گه. آینده‌ات رو خراب نکن. لگد به بخت نزن. چه می‌دونم از همین کس شعرا. من هم که تازه اومده بودم اینجا و دست راستم به چپم می‌گفت غلط کردی، فکر کردم راست می‌گه. از بس که تو ایران بدوبیراه شنیده بودم، فکر کردم این جا هم این طوره. اون فامیل بلانسیب^{۲۱} شما هم گفت، کیس مسیحیت بده.»

بی‌اختیار هین می‌کشم. دستم می‌رود جلوی دهنم. «نه! نگو که این کیس رو دادی.» با پوزخند می‌گوید: «خانمی که شما باشین، بعله. خیر سرم دو ماه رفتم کلیسا آلفا کورس^{۲۱} و بعد هم با سلام و صلوات غسل تعمید دادنمون. قاضی هم با دو تا سؤال فهمید که قد الاغ بارم نیست.»

«خیلی خوب. حالا این قدر به خودت سرکوفت نزن. هر چی بوده گذشته. من هم همچین بهتر از تو نبودم. از همین مشورت آشغالی‌ها گرفتم و عقلم رو دادم دست دیگران. این هم حال و روزمه. بعد از سه سال باید بچرخم تو خیابون‌ها که روزم شب شه و بعد هم برم زیر سقف صلواتی بخوابم. همه‌مون همینیم. خودت رو اذیت نکن.»

«همه رو ول کن، پول این بابا رو چه کار کنم؟»

«عجله نکن. به این آدم هم زیاد نمی‌شه اعتماد کرد. برو یه وکیل درست و حسابی بگیر. خانواده‌ات می‌تونند کمک کنند؟»

چپ‌چپ نگاهم می‌کند. «ای بابا تو هم دلت خوشه. کدوم خانواده؟ بابام که هیچی. یه داداش دارم که از من پنج سال بزرگ‌تره و با قرص اعصاب زنده است. از دست این پدر جاکشم دو سال تو بیمارستان روانی بستری بود. مامانم هم که بیست

^{۲۱} Alfa course آموزش مبانی انجیل و دین مسیحیت برای نودینان.

سالم بود، از دنیا رفت. از خیلی قبل تر مرض قند گرفته بود و تشخیص نداده بودن. کلیه‌هاش رو از دست داد و بعد هم عفونت و... تا وقتی بود زندگی بهتر بود، اون بیچاره هم از غصه و استرس مرد. بابام اعصاب براش نداشت. منم اگه از کشور نمی‌اومدم بیرون، باید الان از تو دیوونه‌خونه پیدام می‌کردن. تو ایران بودن خودبه‌خود دیوونه‌ات می‌کنه وای به حالی که خانواده‌ی دیوونه‌ای هم داشته باشی. لزیبن هم باشی. بابات هم دوست دختر برادرت رو قُر بزنه. ببین چه شود.»

دستش را توی دستم می‌گیرم. مرتب لبش را گاز می‌گیرد. «دیگه تا آخرشو بخون. طفلی داداشم. داشت سنکوب می‌کرد، آخرش هم روانی شد و رفت پی کارش. بهش قول دادم کارم درست بشه بیارمش اینجا. حتماً می‌آرمش. هر طور شده کارش رو درست می‌کنم.» نگاهش مرتب این‌ور و آن‌ور می‌دود.

«حتماً. مطمئنم که می‌آری ش.»

«حنا من چقدر زر زدم ها. چه‌م شده. گیرپیاژ کردم. یه‌کم تو حرف بزن.»

لبخند می‌زنم. به درخت بلند و قطور فندقی اشاره می‌کنم. «دوست داری زیر اون بشینیم؟»

«آره. فقط فندق تو سرمون نیفته.»

می‌نشینم زیر درخت. کاغذی از کیفم درمی‌آورم و پهن می‌کنم زیرم. نگاهی تمسخرآمیز می‌اندازد. «چه سوسول؟ حتماً تهرانی هستی. نه؟»

می‌خندم. «اگه کاغذ می‌خوای بازم دارم.»

دستش را روی باسنش می‌زند. «این کان مقدس کافی‌ست. بگو ببینم کیس تو چی بود؟»

«کیس من؟» سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. «این قدر تکمیل بود و به شخصیتم می‌خورد که قاضی وسط‌هاش گفت، همه‌ی ایرانی‌ها دروغ‌گووند و من یک کلمه از حرف‌های شما رو باور نمی‌کنم. بعد هم پرونده رو بست و یه نفس راحت کشید.»

چشم‌هاش گشاد می‌شوند. «یعنی به همین سادگی؟ والسّلام، ختم کلام؟»

«آره. به همین سادگی. منم الان سه ساله دارم دست‌وپا می‌زنم از این سادگی پیام بیرون. تا حالا که هیچ تکونی نخورده.»

«مگه کیست چی بود؟ اگه دوست داری بگو؟»

«نپرس.» صورتم را یک‌ور می‌کنم و با دستم می‌زنم تو گوش هوا. «رابطه‌ی نامشروع.»

قهقهه‌ای می‌زند و می‌کوبد روی رانش. «یعنی دیگه کیس از این تخمی‌تخیلی‌تر نبود که بدی؟ حتماً یکی از این همین داستان مزخرف‌ها که شوهر داشتی و با دوست شوهرت ریختی رو هم و تو رو دستگیر کردن و از زندان فرار کردی یا که از دست شوهرت فرار کردی تا سنگسار نشی و از همین چیزها. درسته؟»

لحظه‌ای دهانم باز می‌ماند. «دقیقاً همین بود. تو اینا رو از کجا می‌دونی؟»

«می‌گن این کیس اول‌ها جواب می‌گرفت. ایرانیا رو که می‌شناسی تا شورش رو در نیارن ول کن نیستن. این قدر ازش کپی زدند که همه‌ی قاضی‌ها تا آخرش رو حفظ شدند. یکی از همین قاضی‌ها به مترجم دادگاه گفته بوده چرا همه‌ی زن‌های ایرانی رابطه‌ی نامشروع دارن؟!»

هر دو می‌خندیم. ادامه می‌دهد: «حالا کیس تو که خوبه یکی از همین پناهنده‌ها رو فهمیدن که از هلند اومده و برش گردوندند هلند. اونجا هم قبلاً رد شده بود. می‌دونی دختره چی کار کرد تا جواب گرفت؟»

«نه. چی کار کرد؟»

«هیچی هر هفته می‌رفت آمستردام جلوی سفارت ایران به بهانه‌ی تظاهرات علیه جمهوری اسلامی لباس زیرش رو در می‌آورد. خیرنگارها این قدر از پستون‌هاش عکس گرفتند تا بالاخره بهش جواب دادند. پستون‌هاش هم خدایی ش قد دو تا نخود بود. ولی خب، همون دو تا نخود جهانی شدند.»

از خنده پس و پیش می‌روم. «نیما راست می‌گی؟ تو رو خدا؟»

«تازه اینکه خوبه، بذار یه کیس دیگه رو برات بگم. یکی از این زن کس‌خل‌های ایرانی تو گلاسکو^{۲۲} ورداشته یه دامن زرد کوتاه پوشیده، حالا فکر کن سن پنجاه و پنج‌ساله، قد کوتاه، بدتر از من، باسن هفت متر، وزن بالای هشتاد کیلو. موهاش رو کرده شرابی تند و یه ماتیک قرمز آن چنانی هم زده رفته سر جلسه‌ی دادگاه.» می‌خندد و با دست می‌زند روی چمن‌های کنارش.

«خب. بعد چی شد؟»

«هیچی. خانووم با کفش‌های پاشنه بلند و جوراب زنبوری می‌شیند جلوی قاضی. شورتم نمی‌پوشه. هی هم پاهاش رو جلوی قاضی باد می‌داده، یه آدامس بادکنکی هم لک دهنش گذاشته بوده و چق و چق می‌جوئیده. حالا حدس بزن چه کیسی داده؟»

²² Glasgow

کمی فکر می‌کنم. «لابد گفته با دو تا برادرشوهرام بودم.»

ریسه می‌رود. «نه. بابا. اینکه خوبه. رفته گفته من از بچگی دوست داشتم جنده باشم. تو ایران این آزادی رو به من نمی‌دادن، حالا اودم اینجا که پناهندگی بگیرم به شغل شریفم ادامه بدم...»

«تو رو خدا؟ دروغ می‌گی نیما؟!»

دلش را می‌گیرد، ریسه می‌رود. «به خدا اگه دروغ بگم. رییس دادگاه هم بهش گفته، خانم محترم روسپی‌گری اینجا هم ممنوعه.»

«یعنی نیما جان، این زن‌های ایرانی شاهکارن. دیگه کاری نمونده که نکرده باشن. آبروی محمد و آل محمد و جمهوری اسلامی رو خوب حفظ کردند. حالا خانومه جواب گرفت؟»

«آره. آخرش جواب گرفت. مأمور هوم آفیس گفته بوده این خانم مشاعرش درست کار نمی‌کنه. بدبخت رو جواب بدین بره پی آرزوهاش.»

«این قاضی‌های دادگاه هم کلی از این کیس‌های آشغال ما می‌خندن. من تو کیس‌ام گفته بودم که با صمیمی‌ترین دوست شوهرم رابطه‌ی نامشروع داشتم. بعد رئیس دادگاه گفت، حنا تو چشم من نگاه کن و جوابم رو بده. شما با دوست همسرتان خوابیدید یعنی سکس داشتید؟ من هم تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم نه. من سکس نداشتم.»

پقی می‌زند زیر خنده و بریده‌بریده می‌گوید: «پس اصلاً چرا اسمش رو گذاشتی رابطه‌ی نامشروع؟»

«قاضی هم دقیقاً همین رو گفت. بعد هم ختم جلسه رو اعلام کرد.»

نیما با حرارت می گوید: «خب چرا نگفتی آره، داشتم؟»

«نتونستم.» دستم را می گیرم جلوی صورتم. چیزی مثل شعله های آتش می دود به جانم. از فشاری که به قلبم می آید اشک هام می ریزند بیرون. به هق هق می افتم. نیما یک دستمال کاغذی بهم می دهد. «بابا همه مون از دم کس خلیم. تورو خدا گریه نکن. من طاقت ندارم.»

چشم هام را پاک می کنم. «چرا ما زنها اینقدر خریم؟» مفام را می گیرم و کش موهام را سفت می کنم. «از دست این خرید هام کلافه ام. دلم می خواد این قدر داد بزنم تا بمیرم. از بس قورت دادم دارم بالا می آرم.»

نیما روی دو آرنجش دراز می کشد و گل زرد کوچکی را، که روی چمن ها است، می کند. «اصلاً بیا با هم داد بزنیم.»

«باشه.»

ناگهان شروع می کند به دادزدن. «شاشیدم توروحت ای زندگی ای یی.»

صدا در گلوم گیر کرده است و بیرون نمی آید. هر کاری می کنم نمی توانم داد بزنم. چشم می بندم و به درخت تکیه می دهم. دستم را از پشت دور تنه ی درخت می گیرم و لمسش می کنم. پوسته پوسته است مثل قلبم. نفسی عمیق می کشم و هوا را با آه بیرون می دهم. چیزی گرم می لغزد پشت گردنم. چشم باز می کنم.

نیما دلش را گرفته و می خندد.

«چرا می خندی؟»

«یه کفتر از بالای درخت ریذ بهت.»

تکان نمی خورم. نیما می آید و با دستمال کاغذی پشت گردنم را پاک می کند. هنوز می خندد. «راست می گن اونوی که به ما نریده بود کلاغ کون دریده بود.»

دستمال کثیف را می گیرم و در جیب کیفم می چپانم.

می گوید: «حسابی رفته بودی تو حال ها.»

«به من نیامده مدیتیشن کنم.»

«پاشو بریم که الان آسمون هم بهمون می شاشه.»

به ابرها نگاه می کنم. تیره و کبودند. «دیشب اخبار گفت امروز بارون نمی آد.»

«جدی؟ اعتباری به اخبار اینا نیست. هر چند فوقش هم خیس بشیم. دیگه آب که

از سر گذشت چه یک قطره چه صد قطره.»

«نه. ضرب المثل می گه چه یک من، چه صد من.»

«اصلاً هر چی. به تخم چپ حضرت عباس.»

می خندم. «حالا چرا تخم چپ؟»

«آخه دیه‌ی تخم چپ بیشتر از تخم راسته. خود حضرت عباس قانونش رو نوشته.»

چشم هام گرد می شوند. «راست می گی؟»

«آره. دروغم چیه؟ خانووم جونم می گفت. اون هیچ وقت دروغ نمی گفت.»

از پارک بیرون می آییم. باران نم نم می بارد. یک باره برقی در آسمان می جهد، شکل

ریشه‌ی درخت است و رعدی می غرد. هر دو می دویم. تا ایستگاه اکتون را یک نفس

می دویم.

بغلش می کنم. «زنگ بز. یکشنبه اگه شد هم دیگه رو ببینیم.»

«باشه. حتماً.»

من به طرف هیثرو می‌روم و او در جهت مخالف.

چشم می‌بندم، خوابم نمی‌برد. خاطره‌هایی که در جعبه‌ی سیاهی دفنشان کرده بودم، به یک‌باره جان گرفته‌اند و جلوی چشمم رژه می‌روند. در همین لحظه و اکنون، دوباره هر صحنه را زندگی می‌کنم.

نگهبان دستمال سیاهی به من داد و گفت: «با این چشاته بوند مینه دنبال کن. از زیر می‌تانی کفشا مه بوینی؟»

جوان بود و لهجه‌ی غلیظ قلعه‌نویی^{۲۳} داشت. دستمال سیاه را از روی چادر به چشم‌هام بستم و گره زدم.

گره را سفت کرد و گفت: «این چند تاست؟»

«نمی‌تونم چیزی ببینم. در ضمن این گره خیلی سفته. چشم‌هام درد گرفتن.» دستش را برد زیر گره و کمی شلش کرد. «خوب‌بشه؟»

«آره. بهتره.»

جلو افتاد و من هم کفش‌های کتان‌ی کهنه‌اش را از زیر چشم‌بند سیاه دنبال کردم. آهسته راه می‌رفت. «اینجا سر پله‌یه. بال چادرته بده بگیرم، مینه دنبال کن. از سر پله‌ها بیا پایین. دستته بگیر به دیفال.»

^{۲۳} روستای قلعه نوی خرقان از توابع بخش بسطام شهرستان شاهرود.

بال چادرم را به او دادم. کورمال کورمال دست به دیوار می کشیدم و از پله‌ها پایین می رفتم. هر چه که پایین تر می رفتم هوا سنگین تر می شد و بوی نم و کهنگی، بیشتر. دستم از خیزی دیوار مرطوب بود. دل آشوبه داشتم. نفسم خوب بالا نمی آمد. بالاخره پله‌ها تمام شدند و او چادرم را ول کرد. صدای به هم خوردن زنجیر آهنی در گوشم پیچید.

گفت: «حالا می تانی چشته وا کنی.»

چشم‌بند را باز کردم. چادر و گل سر با هم از سرم افتادند. موهای تازه‌مش کرده‌ام ریختند تا روی کمرم. سریع خودم را جمع و جور کردم. او خم شد و گل سرم را که پروانه‌ای طلایی با نگین‌های درخشان بود، از زمین برداشت. صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم. با چشمانی گرد و گشادشده پیش داد.

زیر لب گفتم: «مرسی.»

راهروی باریک و کوتاهی بود با سه سلول. درهای بلند و آهنی قرمز یکی پس از دیگری در کنار هم قرار گرفته بودند. نمی توانستم بفهمم کسی در آن‌ها هست یا نه. توالتی با در نیمه‌باز در پاگرد پله بود.

او با دست اشاره به در بلند آهنی روبه‌روم کرد. «امشبه بر اینجنی. میهمان مایی. فردا اول وخت دوباره مری بازجویی.» در را باز کرد.

دستم رفت جلوی دهانم. «هاه! چقدر کوچیکه.»

چشم‌های فندق‌رنگش در صورت آفتاب سوخته و روستایی اش برقی زدند. «اینجن انفرادیه هتل که نیه. اگه دست به آب داشتی به در بکوب مه همی بیرون استادم.» به موکت نیم‌متری کثیف و چرک کف سلول خیره شدم، رنگش پیدا نبود. رفتم تو. «صدا شنفتی با هیشکی حرف نمی زنی. خب؟»

سر تکان دادم. همه‌ی حرف‌های صدادار را از جای خاصی در گلو و بینی‌اش ادا می‌کرد. در آهنی زنگ‌زده و رنگ‌نخورده را به روم زنجیر کرد.

شکاف باریکی روی در بود به‌اندازه‌ای که دو چشم بتواند از بیرون توی سلول را ببیند. تازه باورم شد که کجا هستم. قصه و تخیل نبود. با زندان‌هایی که در داستان‌های داستایوفسکی خوانده بودم و تصور کرده بودم زیاد فرق نداشت. زندان داستان‌های او نمود و کم‌نور، بی‌پنجره و کوچک بودند، مثل همین جا.

چادرمشکی‌ام را درآوردم. کاش مقنعه یا روسری داشتم. چکمه‌های پاشنه‌دار آجری رنگم را گوشه‌ی در گذاشتم. نگاهی به خودم کردم. پیراهن قرمز گوجه‌ای تنم بود. هیچ‌چیزم به اینجا نمی‌آمد. مثل این بود که با لباس مهمانی بروی زیرزمین متروک مادر بزرگ را تمیز کنی. دلم نمی‌آمد روی موکت بنشینم. ایستادم و به سه دیوار گچی و سقف نگاه کردم. دستم را روی دیوار کشیدم. چشمم به مدادنوشته‌های خیلی ریز در درزهای چرک شیری خاکستری‌ش افتاد.

«من رضا عطاران هستم. برای نجات خلقم از دیکتاتوری تا آخرین قطره‌ی خون خود را خواهم داد. نمی‌دانم چند ماه است که فقط با این دیوارها حرف زده‌ام. غذای گرم نخورده‌ام و شب‌ها لرزیده‌ام. آفتاب را فراموش کرده‌ام. فردا مرا به سمنان می‌برند. به برکت اسلام خمینی حکم مرا تیرباران صادر کرده‌اند. ای کسی که این را می‌خوانی دعا کن که شجاعانه بمیرم. درود بر سازمان مجاهدین خلق. مادرم مرا ببخش که پسر خوبی برایت نبودم. مرگم را طاقت بیاور.»

اشک به پهنای صورتم می‌ریخت. کیفم را گرفته بودند و دستمال نداشتم. با چادر صورتم را پاک می‌کردم. دنبال مداد نوشته‌ها به همه جای دیوار نگاه می‌کردم. خطوط ریز دیگری بین دو گوشه‌ی دیوار، نزدیک در نوشته شده بود.

«من آمنه قرایی امروز بیست و سه اردیبهشت نوزده ساله شدم. جواد عزیزم، هر روز دعا می‌کنم که سالم از کردستان برگردی. لباس عروسی را دادم به صدیقه خانم، خیاط خانم عمو جانم که بدوزد. فکر کنم دیگر آماده است. اگر چه عقد ما در آسمان‌ها بسته خواهد شد. فردا از اینجا می‌برند. نمی‌دانم کجا. کمی می‌ترسم. نه که فکر کنی از مردن، نه. من تا جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی دست در دست خدا و خلق ایستاده‌ام. تو که می‌دانی من از صدای تیر می‌ترسم...»

نشستم روی موکت، چادر را چپاندم توی دهانم. زار می‌زدم. اشک‌ها و آب دماغم تمامی نداشتند. چشمم به خطوط ریز روی در افتاد، به سختی می‌شد خواندشان. «دلم برای ملوس تنگ شده. ای کاش که بابا تو را به خاطر کبوترهای لعنتی‌اش به کوچه پرت نکند. ای کسانی که به خدا و دین و اسلام ایمان دارید، ای کسانی که به خمینی و دارودسته‌ی جلادش اعتماد دارید، باخبر باشید که این‌ها همه یک بازی برای به‌زنجیرکشیدن شماست تا سرمایه‌دارها بهتر و راحت‌تر بتوانند شما را بچاپند. اگر من می‌دانستم که با ایثار جان خود می‌توانم حتی به یک کارگر زندگی بهتری عطا کنم، حرفی نداشتم ولی افسوس که بشریت بیش از این‌ها نادان است. آه، ای ملوس تو تنها موجودی هستی که جای خالی مرا حس خواهی کرد. دیشب خواب دیدم که تنها در کوچه‌ها می‌دوی، موهای زرد راهراحت کثیف شده‌اند و...»

چراغ سلول خاموش شد. قدم‌هایی را که از پله‌ها بالا می‌رفتند، می‌شنیدم. سکوت وحشتناکی حاکم بود. همه چیز غریب بود حتی سکوتش. در حفره‌ای بی‌پایان فرو می‌رفت و باز هم فروتر. از این همه تاریکی می‌ترسیدم. روی موکت به پهلو خوابیدم.

پاهام را نمی‌توانستم دراز کنم. از بس جا تنگ بود پاهام را توی شکمم جمع کردم، ولی باز هم به زحمت اندازه‌ی موکت می‌شدم. پنج دقیقه نشده خسته شدم. به پشت خوابیدم و پاهام را از هم باز کردم و مثل هفت به در آهنی چسباندم. ذره نوری از هیچ جا نمی‌آمد. انگاری در قبر بودم. قلبم به شدت می‌زد. دوباره نشستم. دست‌هام را از دو طرف روی دو دیوار گذاشتم، دست‌هام باز نمی‌شدند. کاش می‌توانستم این دیوارها را هل بدهم تا دور و دورتر بروند.

«تَتَقُّ تَتَقُّ» کسی به دیوار می‌زد.

تندی بلند شدم و وسط سلول ایستادم.

«تَتَقُّ تَتَقُّ»

نمی‌دانستم جواب بدهم یا نه.

«من محسنم. سلول کناری. بین ما فقط یه دیواره.»

صدای مردانه‌ی نرم و رادیوفونیکی داشت. مطمئن نبودم نگاهی‌آنی آن بیرون بود یا نه. آرام و بی‌نفس دوباره وسط موکت نشستم.

یکهو چند مشت کوبید به در سلولش. داد کشید: «در رو باز کن. توالت دارم.»

هیچ حرکت یا صدایی از بیرون به گوش نمی‌رسید. فکرم را خوانده بود.

«تَتَقُّ تَتَقُّ.»

«کسی اون بیرون نیست. دارن شام کوفت می‌کنن. روز اولته اینجایی؟»

نفس حبس کرده‌ام را ول کردم. «اینجا مثل قبره.»

جوابی نمی‌دهد. به دیوار بینمان زل زده‌ام. انگار این دیوار آینه بود و او را می‌دیدم. به نظرم آمد قد متوسطی دارد. سبزه است و موهای سیاه مجعد. چشم‌هایش قهوه‌ای‌اند و ابرو و ریش و سیبیلش پرپشت.

آهسته گفت: «عادت می‌کنی. فکر کن این دیوار نیست. تنها نیستی، من اینجام. از هیچ‌چی نترس.»

آرام نفس می‌کشیدم و او آرام‌تر از من. هر دو ساکت بودیم. بعد از چند دقیقه گفت:
«اسمت چیه؟»

صدام از ته گلویم در می‌آمد: «حنا.»

«گریه می‌کنی؟»

تندی چشم‌هام را پاک کردم. «دیگه نه.»

«چه صدای قشنگی داری، حنا.»

دوباره سکوت سنگینی برقرار شد. چیزی «بنگ» افتاد زمین. صدا از دور می‌آمد.

«شامشون رو کوفت کردن و دارن ظرف‌ها رو می‌شورن.»

پقی زدم زیر خنده. «چند وقته این جایی؟»

هوووی بلندی کشید. ساکت شد. دوباره صدای هوووی آمد. حس کردم خم‌وراست می‌شود یا که ورزش می‌کند. گفت: «دقیقاً شصت‌وسه روزه اینجام. هنوز حکم نگرفته‌ام. جرم تو چیه؟»

دلم هری ریخت. شصت‌وسه روز! دست‌هام را پیچیدم دور شانه‌هام. می‌لرزیدم. «خودمم نمی‌دونم. می‌گن چهار سال پیش چرا از دیوار مدرسه پریدی بیرون و رفتی تظاهرات جلوی کتاب‌فروشی طالقانی.»

محکم کوبید به در. «هیسس...»

صدای پایی در پله‌ها پیچید، ولی انگار نظرش عوض شد. پله‌ها را برگشت. هر دو بی‌نفس شدیم.

محسن دوباره هوووو کشید. «من هم اونجا بودم. یادمه. ولی این جرم سنگینی نیست. یه تعهد می‌دی آزادت می‌کنند. فقط اطلاعاتی بیشتر از اونیه که دارن بهشون نده. اطلاعات سوخته بده.»

ساکت شدم و یک دقیقه‌ای صبر کردم. «اطلاعات سوخته چیه؟»

دوباره صدای پا آمد. هر دو بی‌صدا شدیم. حدس زدم از بچه‌های «جنشی» است؛ شاخه‌ی دانش‌آموزی سازمان مجاهدین. مطبوعاتی طالقانی هم بیشتر کتاب‌های مجاهدین را می‌آورد.

او دوباره هووووو کشید. دیگر مطمئن شدم که خم‌وراست می‌شود. گفت: «صدای تو مثل راه رفتن تو جنگل تاریکه. اینو می‌دونی؟»

جوابی ندادم. در ظلمات به دیوار نگاه می‌کردم. خدایا چی می‌شد این دیوار نبود. نفس‌زنان گفت: «قشنگ صورتت رو می‌بینم. موهات قهوه‌ایه تا روی کمرت. پوستت گندمیه. لبات هم کوچیک و صورتی‌ه. مطمئنم لاغر و باریکی...»

یکهو ساکت شد. صدای پاها در راه‌پله پیچید. بیشتر از یک نفر بود. محسن دوباره هوووو می‌کشید. نفسم در نمی‌آمد. حالا چند نفر در پله‌ها می‌دویدند و داد می‌کشیدند. زنجیر و قفل سلول محسن با سروصدا باز شد. آن سکوت وحشتناک، ظرف سنگین کریستالی بر سنگ‌های مرمر بود و هزار تکه شد.

نگهبان‌ها با هم نعره می‌زدند: «خوارتو گُس‌ده کردم بوی زن شنیدی؟... جلق می‌زنی؟... مادرت رو بگا ابنه‌ای.»

فریادهای محسن تبدیل به زوزه شدند. گویا به تخم‌هاش لگد می‌زدند و روی پله‌ها می‌کشیدنش. دست روی گوش‌هام گذاشتم، دندان‌هام به هم می‌خوردند.

بالاخره سروصداها، فحش‌ها و دادوهوارها در سکوت راهرو گم شدند. دوباره به هق‌هق افتادم. ارتعاش زوزه‌های محسن را هنوز در هوا حس می‌کردم و بوی نا و

چرک موکت سرم را سنگین کرده بود. سرگیجه داشتم. چادرم را گلوله کردم و زیر سروگردنم جا دادم. پاهام را تا آنجا که می توانستم توی شکمم جمع کردم. چشم بسته و به پهلو غلتیدم. پلک هام سنگین بودند و ورم کرده. بینی ام کیپ بود و اکسیژن کافی برای نفس کشیدن نبود.

«اینجا تاریک است، گرم و راحت. تو پهلو به پهلو می شوی و دستت را روی پوست شکمت می مالی. میان من و تو همین چند لایه پوست نازک است. دلم می خواهد تو را زودتر ببینم. انگشت نازکم را که مثل پرهی پای مرغابی است به بند ناف می زنم. تو آه می کشی. ما هنوز به هم وصلیم. صدای دکتر را می شنوم؛ این قوی ترین آمپولی ست که داریم اگر این اثر نکند تنها چاره، کورتاژ است.

گوش هام که مثل نقطه های روی سر ماهی اند، تیز می شوند. خودم را جمع می کنم. زیر لایه های نرم رحمت پنهان می شوم. اشک می ریزم. «مامان جون دوستم داشته باش. تو رو خدا منو نکش.»

لخته خونی که درش بسته شده ام، غلیظ می شود. گیج می خورم. دور بند ناف می چرخم. تو دراز کشیده ای. پهلو به پهلو می شوی. دوباره دستی به شکمت می کشی.

از ته لخته خون جیغ می کشم. «مامان مامان، تو رو خدا نگاهم دار.» ته بند ناف، چشمی می بینم. توی چشم دلت نگاه می کنم.

«مامانی وقتی این پره ها شکل انگشت بشن، اونا رو رو ممه ی پراز شیرت می ذارم و با دهن کوچولوم مک می زنم.» از حال می روم.

تو از تخت بلند می شوی. دکتر آمپول دوم را آماده کرده است. پرستار به طرفت می آید. «خانم کجا می ری؟»

تو از در مطب بیرون می‌آبی، بی هیچ توضیحی. می‌آیی خانه. یک لیوان آب میوه می‌گیری. تابه کباب درست می‌کنی. حالا دنبال عکس دو ماهگی من در کتاب نه ماه بارداری می‌گردی...»

دستی زنجیر را از در جدا می‌کرد. در با سر و صدا باز شد. نور راهرو به تاریکی سلول هجوم آورد. مردی روبه‌روم ایستاد؛ چشم‌های آبی، موهای پرپشتِ لختِ قهوه‌ای روشن. سیلش بور و کم‌پشت.

تندی بلند شدم. چادر را از زیر سرم برداشتم. آرام و خونسرد نگاهم می‌کرد. چادر را انداختم روی سرم و ایستادم. به هم خیره شدیم. بی هیچ حرفی چشم‌بند سیاه را به طرفم دراز کرد.

گرفتمش. نمی‌دانستم ساعت چند است و چرا باید با او بروم. هیچ کلمه‌ای ردوبدل نشد. زیپ چکمه‌هام را کشیدم بالا. تازه فهمیدم که جوراب‌شلواری نازک مشکی‌ام توش است. هنوز بین خواب و بیداری بودم. بال چادرم را در دستش گذاشتم. دستش سفید و انگشت‌هاش ظریف بودند. چشم‌بند را روی چادرم بستم.

از پله‌ها بالا می‌رفتیم. هر چه که بالاتر می‌رفتیم جریان هوا را بیشتر حس می‌کردم. هوا تازه و خنک بود. ریه‌هام پر می‌شدند. وارد راهرو شدیم. دوباره از پله‌هایی بالا رفتیم. پله‌ها خیلی باریک بودند. به این طرف و آن طرف تلوتلو می‌خوردم. چادرم مرتب زیر پاشنه‌هام گیر می‌کرد. تق‌تق چکمه‌ها پژواک انداخته بود. ساختمان خیلی خالی بود.

یکهو دستم را به دیوار گرفتم و همان جا روی پله نشستم. دلم می‌خواست بمیرم. از اینکه اینجا بودم، از تق‌تق کفش‌هام، از زوزه‌های محسن و از این مرد غریبه که نمی‌دانستم کیست و با او به کجا می‌روم.

مرد چشم‌آبی گفت: «چشم‌بندت را باز کن.» صدای مردانه‌ی گرفته و خفه‌ای داشت انگار که سرما خورده بود. ته‌لهجه‌اش مشهودی بود.

بازش کردم. درست روی آخرین پله بودم و تنم خیس عرق. جلوی رویم راهرویی چهارگوش بود و یک در چوبی. نمی‌توانستم خوب ببینم. فقط یک لامپ کوچک فلورسنت در ته راهرو روشن بود.

گفت: «امشب توی نمازخانه بخواب، ولی صبح قبل از نماز می‌آم دنبالت. باید برگردی اون پایین»

مات‌زده نگاهش کردم. در نمازخانه را باز کرد. قالیچه‌ی تمیزی روی زمین پهن بود، به اندازه‌ای که می‌توانستم روش دراز بکشم. چکمه‌هام را جلوی در آوردم و وارد نمازخانه شدم. چادر از سرم افتاد. به طرف او برگشتم و گفتم: «مرسی.» به موهای آشفته و پاهای لختم نگاهی انداخت و چیزی نگفت.

از چشم‌هایش چیزی را نمی‌شد خواند. نه مهربان بود و نه خشمگین. مثل لوحی سفید بود که هیچ چیز رویش نوشته نشده بود. در را بست و از پشت قفل کرد. نصف دیوار نمازخانه شیشه‌ای بود. تاریک بود. خوب نمی‌توانستم ببینم. به نظرم آمد که از درز شیشه‌ها هوای تازه می‌آید. خوشحال شدم. صدای پای او را که دور می‌شد، شنیدم. چند دقیقه گذشت. صدای به‌هم خوردن قفل و زنجیر زیرزمین را تشخیص دادم، محسن را به زیرزمین می‌بردند، او نعره می‌کشید.

اتاق بوی عجیبی می‌داد، در هیچ‌جای حافظه‌ام این بو ثبت نشده بود. خیلی خسته بودم. از ساعت نه صبح دیروز که دستگیر شده بودم در حرکت و سؤال و جواب بودم. اصلاً نمی‌فهمیدم چه خبر است. چرا اینجا هستم. چرا این سؤال‌های احمقانه را از من می‌کنند. سؤال‌هایی می‌کردند که مال چند سال پیش بود. وقتی می‌رفتم دبیرستان.

«چرا از دیوار مدرسه پریدی بیرون؟ دوستات که بهشون روزنامه می دادی کی ها بودن؟ از کجا روزنامه می گرفتی؟ پیکاری بودی یا پی کار می گشتی؟ چه رابطه ای با فدایی ها داشتی؟ دوستان فدایی ات تو رو لو دادند. گفتن که تو براشون هسته ی مطالعاتی تشکیل می دادی. با نیروهای بیرون مرز در ارتباط بودی. امضات رو داریم که پول واسشون می فرستادی! و...»

مثل گیج و گول ها گفتم: «بیخشین. هسته یعنی چی؟»
سکوت.

«یعنی می نشستید دور هم و کتاب می خواندید.»

«من خودم تنهایی کتاب می خونم. چرا باید دسته جمعی بخونم؟ شما مطمئید که من رو با کسی اشتباه نگرفتن؟»

«مگه تو از دیوار مدرسه نپریدی بیرون؟»

«چرا پریدم.»

«چرا پریدی؟ کی به تو گفت بپر؟»

«خودم پریدم. کسی نگفت. حوصله ی مدرسه رو نداشتم. دیدم همه دارن می پرن از دیوار گفتم من هم بپر.»

«رفته بودی جلوی مطبوعاتی طالقانی تظاهرات؟ می خواستی پُشتی منافقین رو بکنی؟»

«نه رفتم خونه ی یکی از دوست هام.»

«گزارش مدرسه هست که فردا روزش دستت باندپیچی بوده. رفته بودی تظاهرات. کتک هم خوردی. ما همه چیز رو می دونیم فقط می خوایم از دهن خودت بشنویم.»
«نه به خدا. من رفتم خونه ی دوستم، بهاره راد. نزدیک خونه شون یه باغ بود. می تونین برین ببینین. ما از دیوار باغ پریدیم توی باغ.»

«شما اون روز از چند تا دیوار پریدین؟!»

«بهاره نیومده بود مدرسه. رفتم اونجا ببینم چرا.»

«خونه‌ی بهاره راد چه خبر بود؟ اونجا چی کار می‌کردین؟»

«رفتم خونه‌ی بهاره. یه بالش پر و یه قیچی برداشتم. همین»

سکوتی برقرار شد.

«معلوم هست چی می‌گی؟»

«مامان بهاره خواب بود، ما یواشکی از پله‌ها اومدیم پایین، ضبط‌صوت رو هم توی اتاق روشن گذاشتیم که اگه مامانش بیدار شد، فکر کنه ما توی اتاقیم. کنار خونه‌شون یه باغ بود. دیوار باغ هم کوتاه بود. ما از دیوار پریدیم و گوشه‌ی باغ برای خودمون نشستیم. یک‌ونیم ظهر بود. کسی هم تو کوچه نبود. بهاره گفت این باغ صاحب نداره.»

«چه کار می‌کردین توی باغ؟»

«ما با قیچی بالش رو پاره کردیم. پره‌های توی بالش رو می‌ریختیم روی سرمون. جمع‌شون می‌کردیم و دوباره می‌فرستادیم هوا.»

«که چی بشه؟»

«می‌خواستیم ادای گوگوش رو تو فیلم بی‌تا دربیاریم. چشم‌هامون بسته بود که من یکهو دلشوره گرفتم. چشم‌هام رو باز کردم. یه سگ بزرگ سیاه‌وسفید دیدم که روبه‌روی ما ایستاده بود و زل زده بود بهمون. از جا پریدم. بهاره هم پرید. ولی قیچی دست من بود و پاچه‌ی شلوارم هم گشاد، افتادم زمین و قیچی رفت تو گوشت ساعدم. دوباره بلند شدم و از دیوار پریدم، ولی بدجوری از دستم خون می‌ریخت. مادر بهاره فهمید و برام پانسمان کرد، ولی بریدگی و سوراخش خیلی عمیق بود و با باند و پنبه خوب نمی‌شد. تازه مطمئن هم نبودم که می‌چم شکسته یا نه.»

مجبور شدم برم بیمارستان. اون هام دستم رو بخیه زدند. ولی نشکسته بود. پاچه‌ی
شلوارم هم پاره شد. به خدا من تو تظاهرات نبودم. همه‌ی ماجرا همین بود.»
«تو به جای ما بودی این شروورها رو باور می‌کردی؟»
«حتماً. اگه فکر می‌کنین دروغ می‌گم برین از مادر بهاره پرسین.»

سرم دوباره گیج رفت. نفسم به‌سختی بالا می‌آمد. چشم بستم. نمی‌دانم خوابم برد
یا که بی‌هوش شدم.

«هیكلی روی سینه‌ام نشسته است. سنگین است و. تاریک. نمی‌توانم او را
تشخیص بدهم. دست‌وپا می‌زنم. فشار بیشتری روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌اندازد. جیغ
می‌کشم. صدایی از گلویم خارج نمی‌شود. دستش را می‌اندازد دور گردنم. به خرخر
می‌افتم. دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. دست از تلاش برمی‌دارم. تسلیم می‌شوم. هیچ
حرکتی نمی‌کنم. حتی جیغ هم نمی‌زنم.

دستش را از دور گردنم برمی‌دارد. نفسی می‌کشم. وزنش کمتر می‌شود. خودش را
کمی از روی سینه‌ام کنار می‌کشد. نگاهش می‌کنم. هیكل بزرگ سیاهی در تاریکی
می‌بینم. به صورتش چنگ می‌اندازم و بینی‌اش را می‌کشم. بینی از جا کنده و در
دستم خرد می‌شود. احساس می‌کنم لای انگشت‌هام گل است. هیكل از روم بلند
می‌شود. با صدای دورگه‌ای بین مردانه و زنانه التماس می‌کند: «بینی‌ام را بده»..

«اگه منو از اینجا ببری بیرون، بینی‌ات رو پس می‌دم.»

«قول می‌دم فردا شب اینجا نباشی. بینی‌ام رو بده.»

بینی‌اش را پس می‌دهم. گل را از لای انگشت‌هام جدا می‌کنم..

صدای کلید بود که در قفل در می چرخید. وحشت‌زده بلند شدم. چادر را از زیر سرم برداشتم. هنوز سر نکرده مرد چشم‌آبی وارد اتاق شد. «باید بریم پایین. وقت نمازه.»

تازه می فهمم که صداش همان صدای بازجوییم است. خفه و سرماخورده. چشم‌بند سیاه را از جیبش بیرون آورد و به من داد.

نور کمی به اتاق تابید. شیشه‌هایی که تصور می‌کردم پنجره‌اند و کمی باز، بخشی از دیوار مشترک کتابخانه و نمازخانه بودند. آن بوی عجیب هم بوی کتاب‌ها بود. چکمه‌هام را پوشیدم و پیراهن قرمز را مرتب کردم. موهام را در کلیپس جا دادم. به صورت بازجوی چشم‌آبی نگاه نمی‌کردم، ولی می‌دانستم که به من خیره شده است. حتی می‌فهمیدم که از من بدش نمی‌آید. چشم‌بند را بستم. این بار چادرم را در دست او نگذاشتم. هنوز بدنم از کابوسی که دیده بودم، می‌لرزید. از زیر درز باریک چشم‌بند جلوی پام را نگاه می‌کردم.

وسط یکی از پله‌ها چادرم کشیده شد زیر پاشنه‌ام. تعادلم را از دست دادم. شانه‌هام را گرفت. بوی بدنش را حس کردم. ته مانده‌ی ادوکلن روی یقه‌اش زد توی بینی‌ام. «بیخشین. نمی‌تونم درست ببینم.»

مرا گوشه‌ی دیوار چسباند، نه خیلی محکم. نفسش را از زیر چادر بر لاله‌ی گوشم حس می‌کردم. «اشکالی نداره.» صداش بیشتر به پچ‌پچ می‌ماند. «این چشم‌بستن جزو مقرراته و کاریش نمی‌شه کرد.»

بال چادرم را به طرفش گرفتم ولی واکنشی نشان نداد. دستم را به سر آستین کتش گرفتم. پله‌ها تمام‌نشدنی بودند. هوا خفه و خفه‌تر می‌شد. موهای نازک پشت دستش می‌خورد به کنار انگشت‌هام. سعی می‌کردم با نوک چکمه‌ها راه بروم که صدای

پاشنه‌ها در ساختمان نیچد. باز تعادلم را از دست دادم. محکم بازوش را گرفتم. نفس‌هاش آرام بودند. کمک کرد تا خودم را پیدا کنم. با هر قدم که برمی‌داشتم بوی نا بیشتر می‌زد توی دماغم. گرسنه بودم و دل‌آشوبه داشتم. صدای کوبیدن محسن به در سلولش، هوا را می‌لرزاند. هر لحظه صدا بلند و بلندتر می‌شد. بازجو ایستاد. فهمیدم پله‌ها تمام شده‌اند. صدای محسن می‌پیچید. «شاش دارم بی‌شرف، یابو، در رو باز کن...» دوباره مشت می‌زد به در. «جانوری که به تو گفتند در رو باز کن...»

بازجو چشم‌بندم را باز کرد و در جیب کتش گذاشت. «با هیچ‌کس هیچ حرفی نزن. نگهبان الان برات چایی می‌آره.»

داخل سلول شدم. پیش از آنکه در را قفل کند، برگشتم و میخ نگاهم را در چشم‌های بی‌حال آبی‌اش فرو کردم.

سرش را انداخت پایین و در را زنجیر کرد. محسن هر چه محکم‌تر می‌کوبید به در. «بی‌ناموس‌ها، بی‌وجدان‌ها در رو باز کنین...»

دستم را روی دیوار بین خودم و محسن کشیدم. خوشحال بودم که این دیوار وجود دارد و نمی‌توانم در چشم‌هاش نگاه کنم.

کسی از پله‌ها با سرعت پایین آمد. در سلول محسن را باز کرد. «برو بشاش، بچه مزلف. برو بشاش سر قبر بابات. شهرو گذاشتی روی سرت...»

فریاد و ناله‌های محسن در توالی به گوشم می‌رسید.

مشتی کوبیده شد به سلولم. زنجیر در باز شد. مردی که با نگهبان دیروزی فرق داشت، جلوم ظاهر شد.

این یکی چشم‌وا برو مشکی و چاق بود. قد کوتاه و شکم‌گنده. یاد گروهبان گارسایای فیلم زورو افتادم. یک سینی کوچک روحی دستش بود، استکانی. چای زردرنگ با

تکه‌نانی بیات و تکه‌پنیری خشکیده، توی سینی. چنان به من و سرووضع نگاه می‌کرد که انگار از سیاره‌ی دیگری آمده بودم. چادرم سرم بود و وسط سلول ایستاده بودم. هیچی نگفت و سینی را داد دستم. گفتم: «ببخشین می‌شه برم دست‌شویی؟» «نه. دست‌به‌آب پره.» در را بست و زنجیرش را قفل کرد.

سینی را روی موکت گذاشتم. صدای نکره و کلفت نگهبان مثل تیر روی اعصابم کشیده می‌شد. محکم می‌کوبید به در توالت و می‌گفت: «بیا بیرون دیگه حمال. چی کار می‌کنی؟ عن داری می‌خوری؟»

ناله‌های محسن بلندتر شدند. به سلولش برگشت. چای سرد دم‌نکشیده را ریختم توی حلقم.

نگهبان زنجیر در را باز کرد. بی‌آنکه حرفی بزند از جلوی در کنار رفت. چکمه‌هام را پوشیدم و چادرم را دور کمرم پیچیدم. دیگر فهمیده بودم هیچ‌کس به حجاب گیر نمی‌دهد. وارد دست‌شویی شدم. اولین بار بود که از دست‌شویی استفاده می‌کردم. پنجره‌ی کوچکی به بیرون داشت. باز بود و هوای تازه و خنک می‌آمد تو. تنها جایی بود که هوا جریان داشت. خون به کاسه‌ی توالت پاشیده شده بود. نمی‌دانستم چه‌طوری سر آن بنشینم. چادرم را گلوله کردم زیر بغلم. آفتابه هم خونی بود. نیمه‌نشسته و ایستاده مثانه‌ام را خالی کردم. خیلی مواظب بودم که خونی نشوم. دست و روم را با آب سرد شستم. خودم را در آینه دیدم. خشکم زد. چشم‌هام پف کرده و کبود بودند. صورتم دیگر گلی‌رنگ نبود، بیشتر به بنفش می‌زد. دلم نمی‌آمد بیشتر از این خودم را نگاه کنم. نگهبان به در توالت کوبید. بی‌اختیار شروع کردم دور و بر و زیر دست‌شویی را وارسی کردن. ته دلم احساس می‌کردم چیزی در اینجاست که مال من است، ولی چیزی پیدا نکردم. نگهبان دوباره به در کوبید. چشمم افتاد به یک برگ بر لبه‌ی باز پنجره. باد آورده بودش. برداشتم و بوش کردم. از یقه‌ی هفت

پیراهنم انداختمش توی سینه‌بندم. در توالت را باز کردم. همان نگهبان چاق روبه‌روم ایستاده بود.

گفتم: «چرا هی در می‌زنین؟»

با چشم‌های وغزده و دهان نیمه‌باز فقط نگاهم می‌کرد. گویی برای اولین بار موجودی به نام زن را می‌دید.

گفت: «دیر کردی.» لحنش بی‌ادبانه بود.

در توالت را باز کردم. «با این همه خون می‌شه رفت توالت؟»

چشمش به کاسه‌ی توالت و آفتابه‌ی خونی افتاد. چیزی نگفت.

وارد سلول شدم. در را پشتم زنجیر کرد. صدای نفس‌نفس‌زدنش را می‌شنیدم که از پله‌ها بالا می‌رفت. دست بردم توی لباسم و برگ را در آوردم. هنوز سبز بود، ولی کناره‌های زرد و قرمز شده بودند. هیچ‌وقت تا این اندازه از دیدن برگی خوشحال نشده بودم. این برگ بوی باد و آفتاب می‌داد، بوی خاک و درخت. برش گرداندم. ناگهان متوجه شدم که با خط بسیار ریزی پشت برگ روی خط وسط که مثل ستون مهره‌های برگ است چیزی نوشته شده. باورم نشد. بالای سرم رو به لامپ نگاهش داشتم. دوباره نگاهش کردم. دلم ریخت. پشتم را کردم به شکاف در و با دقت بهش خیره شدم. کلمه‌ها را به‌زحمت می‌شد خواند.

«بگذار تصویر تو روی چشم‌های قلبم بماند،

پیش از آنکه چشم‌های مرگ، آن‌ها را از من بگیرند.

بگذار جنگل تاریک صدایت در گوشم پیچد

پیش از آنکه صفیر گلوله جانم را بگیرد.»

برگ از دستم افتاد کف سلول. صدای پچ‌پچی در راهرو پیچید. کسی به زنجیرِ در، دست می‌زد. فوری برگ را برداشتم و زیر لایی چکمه‌ام گذاشتم. در سلول باز شد. همان مرد چشم‌آبی بود با چند ورق سفید در دستش.

«ساعت هشت بازجویی داری. این کاغذها رو بگیر و جواب سؤالات رو بنویس.» خودکاری در دستش بود که مرتب بین انگشت سبابه و شست دست چپش می‌چرخاند. لحنش مهربان و نرم بود. کاغذها را گرفتم. «من نه کمونیستم و نه اهل گروه‌کی. بیخودی چی توی این کاغذها بنویسم؟»

خونسرد برگشت و نگاهی به راهرو کرد. ظاهراً هیچ‌کس نبود. صداش را پایین آورد. «اطلاعاتی را که خواسته شده بنویس. مثل همان دوستِ داستان دیروزی که الان خارج از کشوره.»

خشکم زده بود. بی‌اختیار دستم لای موهای به هم ریخته‌ام رفت. تازه فهمیدم که چادر سرم نیست.

او نگاهی به سلول انداخت. صدای پایی در راهرو پیچید. سریع در را به رویم بست. به نظرم آمد که دست کس دیگری زنجیر در را قفل کرد. کاغذها را برداشتم و شروع کردم به نوشتن.

بسمه‌تعالی

نام و نام خانوادگی: حنا پاد

سن: نوزده سال

وضعیت تاهل: متاهل

شغل: خانه‌دار

آدرس: شاه‌رود. خیابان زینبیه. پلاک دو

لطفاً سؤالات زیر را خوانده و با دقت پاسخ دهید.
شرح مختصری از فعالیت‌های خود در مدرسه بنویسید.

«چهار سال پیش من در سال اول دبیرستان در مدرسه‌ی عضدی که نام جدید آن به «بنت‌الهدی» تغییر کرده در رشته‌ی علوم انسانی مشغول به تحصیل بودم. دیدم که یک صندلی پای دیوار مدرسه گذاشته شده و شاگردان از روی آن می‌پرند آن‌ور دیوار. من هم هیجان‌زده شدم و بدون فکر همین کار را کردم. فردای آن روز که به مدرسه آمدم مرا اخراج کردند و بعد از آن به مدرسه نرفتم. سال بعد هم مرا ثبت نام نکردند.»

چرا از دیوار مدرسه پریدید؟ کجا رفتید؟ چه اتفاقی افتاد؟ (مشاهدات خود را دقیق توضیح دهید.)

«وقتی از دیوار پریدم آن‌ور از یکی از شاگردان پرسیدم چرا از دیوار می‌پرید؟ گفت چون در مدرسه قفل است. من با آن‌ها رفتم و تازه فهمیدم که آن‌ها به طرف کتاب‌فروشی طالقانی واقع در خیابان بیست‌ودو بهمن می‌روند. من هیچ‌کدام از آن‌ها را شخصاً نمی‌شناختم فقط می‌دانم که در یک مدرسه بودیم. جلوی کتابخانه‌ی طالقانی دیدم که عده‌ای با چوب و ترکه‌ی درخت، ایستاده‌اند و شعار می‌دهند: مرگ بر منافق/ مرگ بر آمریکا/ مرگ بر اسرائیل/ مرگ بر صدام حسین خائن/ مرگ بر شوروی/ مرگ بر کمونیست که می‌گه خدا نیست/ وای اگر خمینی حکم جهادم دهد/ می‌کشم می‌کشم آنکه برادرم کشت/ مرگ بر جنبشی/ مرگ بر ضد ولایت فقیه/ مرگ بر فدایی، توده‌ای، نوکر امپریالیسم.

یک عده از جوان‌ها هم دست‌ها را به هم زنجیر کرده بودند و دیواری از بدنشان جلوی مغازه درست کرده بودند. آن‌ها هم شعار می‌دادند: «نصر من الله و فتح قریب/ مجاهد می‌جنگد، می‌میرد ذلت نمی‌پذیرد..»

من فقط تماشا می‌کردم که ناگهان کسی از میان جمعیت گفت: «الله اکبر.» و سنگی پرتاب کرد. من دیدم که از پیشانی یکی از جوان‌های جلوی مغازه خون فواره زد. ناگهان درگیری تن‌به‌تن شد. من از همان جا برگشتم و رفتم خانه‌ی دوستم. که شرح آن را حضوراً برای شما در بازجویی دیروزی گفتم.

چه رابطه‌ای با گروهک‌های کمونیستی داشتید؟ شرح دهید. (از چه کسانی روزنامه و کتاب می‌گرفتید؟)

«من بعضی از روزنامه‌ها و کتاب‌های کمونیستی را، که در مدرسه در دسترس بود، خوانده‌ام. فقط چندتایی. وقتی دیدم هیچ‌کدام از آن‌ها همدیگر را قبول ندارند و هر روز شاخه‌شاخه می‌شوند، راستش خسته شدم و دیگر طرفشان نرفتم. اسم آن‌هایی را هم که میز کتاب و روزنامه داشتند، به خدا قسم نمی‌دانم چون من بعد از آن واقعه که از دیوار پریدم از مدرسه اخراج شدم و تا همین الان هم دارم متفرقه درس می‌خوانم که دیپلم بگیرم. سه سال است که به هیچ مدرسه‌ای نرفته‌ام و هیچ‌کسی را هم ندیده‌ام. یک سال هم هست که ازدواج کرده‌ام و سرم به خانه و زندگی خودم است.»

نظر خود را راجع به امام خمینی و انقلاب اسلامی بنویسید.

«من تا همین امروز نه نفر از بستگان نزدیکم را که پسرعموها و پسرهاییم بودند در جنگ با صدام حسین خائن از دست داده‌ام. زنان آن‌ها بیوه شده‌اند و بچه‌هایشان

بی‌پدر. من و آن‌ها با هم ناهار و شام خورده بودیم. با هم بازی کرده بودیم و با هم بزرگ شده بودیم. آن‌ها جنگیدند که کشورمان زیر دست عراقی‌ها و امپریالیسم امریکا نیفتد و...»

زنحیر در باز شد. نگهبان چاق وارد سلول شد. چشم‌بندی به من داد و گفت:
«کاغذها تم بده.»

«هنوز تموم نکردم.»

«اونش به ما مربوط نیه.»

کاغذها را دادم و چشم‌بند را بستم. احساس می‌کردم دیگر به این سلول بر نمی‌گردم. دلم می‌خواست چیزی برای محسن می‌نوشتم و در دست‌شویی می‌گذاشتم، ولی وقت نبود. همه‌چیز سریع و فشرده پیش می‌رفت. پام را هنوز روی پله‌ی اول نگذاشته بودم که به نگهبان گفتم: «می‌شه قبل از بازجویی یه دست‌شویی برم؟ اگر دیگه خونی نیست.»

«شین زولیزا که نیامیدی»

مانده بودم که می‌توانم بروم دست‌شویی یا نه. پام از سر پله‌ی اول بالا نمی‌رفت. او با دست‌گوشتی و چاقش شانه‌ام را مالید و گفت: «خوابت برده؟»

حالم بد شد. هم از اینکه دستش را به من مالیده بود و هم از بوی چربی بدنش. چادر را زیر بغلم جمع کردم و دست گرفتم به دیوار. پله‌ها را یکی‌یکی بالا آمدم.

مثل دیروز چشم‌بسته، رو به دیوار، روی صندلی، نشستم. حس کردم کسی پشتم ایستاده. نیروی سنگینی درست وسط کمرم را می‌بلعید. چند دقیقه در سکوت گذشت. خش‌خش کاغذ می‌شنیدم و صدای گذاشتن استکان‌های چای در سینی.

آن نیروی مکنده هنوز پشتم بود. سعی می‌کردم از زیر درز چشم‌بند چیزی بینم، ولی نمی‌شد. آرام نفس می‌کشیدم. بوی گل بهار نارنج می‌آمد و قژقژ باز و بسته شدن در. چیزهایی ردوبدل می‌شدند که نمی‌فهمیدم چی هستند.

صدای مردانه‌ی رسایی گفت: «چرا دیروز صبح وقتی به تو گفتیم باید امشب اینجا باشی راحت قبول کردی و هیچ اعتراضی نکردی؟»

این صدا صدای بازجوی چشم آبی نبود. مکثی کردم و شان‌هام را زیر چادر بالا انداختم.

«نمی‌دونم چرا. فکر نکردم باید اعتراض کنم.»

با لحن محکم و مطمئن گفت: «ما همه چیز تو رو می‌دونیم حتی می‌دونیم که دو هفته پیش با شوهرت دعوا داشتی. ما می‌دونیم که گاهی کتک هم می‌زنه.»

به دو هفته پیش فکر کردم. راست می‌گفت. همسرم در کوچه از ماشین پرتم کرده بود بیرون. محکم با سر خورده بودم به دیوار. چند تا از همسایه‌ها دیدند. ولی ما اصولاً کتک‌کاری نمی‌کردیم. یعنی هنوز کارمان به آنجا نرسیده بود. حتماً یکی از همسایه‌ها گزارش داده بوده. یکهو احساس کردم چقدر بدبخت و ذلیل‌م. اشک‌هام ریختند و مغم راه گرفت. «بیخشین. می‌شه بهم دستمال بدین؟»

دستی از پشت سر یک دستمال کاغذی داد. تکان خوردن آن انرژی سنگین را از پشت کمرم حس کردم. حالا جا عوض کرده بود، در فاصله‌ی نیم‌متری کنارم ایستاده بود. صدا که حالا دور شده بود، گفت: «درست می‌گم؟»

«بله.» انگار از ته لوله حرف می‌زدم.

دادوفریادی از راهرو بلند شد. «اگه اون کاری کرده باشه خدا شاهده همین جا همین الان سه طلاقه‌اش می‌کنم. بگین چه کار کرده؟ ناسلامتی من شوهرشم. چه کار کرده...» صدای رضا بود که داد می‌کشید.

کسی از اتاق خارج شد. بازجو گفت: «اگر چیزی از تو بخوام به من اعتماد می‌کنی؟»

این صدا دیگر آن صدای قبلی نبود. می‌دانستم که همان مرد چشم‌آبی است. آرام گفتم:

«آره.»

«چرا؟»

«چاره‌ای جز اعتماد ندارم.»

سکوتی برقرار شد. گفت: «به نظرت بازجو چه جور آدمیه؟»

یاد داستان برادران کارامازوف افتادم. سؤال‌های پرت‌وپلائی دادگاه و پاسخ‌هایی که قاضی را تحت تأثیر قرار می‌داد. گفتم: «بازجو آدم باهوشیه.»

«فکر می‌کنی تو می‌تونی یه بازجو باشی؟»

بی‌هیچ تأملی ته‌خنده‌ای زدم. «نه. نمی‌تونم.»

«چرا؟»

«من خیلی زود اعتماد می‌کنم. طبیعتم اینه.»

حس کردم از صندلی‌اش بلند شد و رفت دورتر. دوباره قژ باز و بسته شدن در آمد. سکوتی برقرار شد. دیگر صدای رضا را نمی‌شنیدم. باورم نمی‌شد که وضعیت من برایش مهم باشد.

بازجو ادامه داد: «به نظرت چند نفر تو این اتاق‌اند؟»

فکر کردم می‌خواهد گیجم کند یا ببیند چقدر باهوشم. مادر بزرگم همیشه می‌گفت خودت رو بزن به خری کارت رو پیش ببر. گفتم: «بیشتر از دو نفر در این اتاق هستند، ولی فقط یک نفر سؤال می‌کنه!»

چیزی در اتاق جابه‌جا شد. «ولی تو هم می‌تونی یه بازجو باشی.» این صدا دیگر صدای بازجوی چشم‌آبی نبود. مطمئن بودم. کاغذی در دستم گذاشته شد. «این توبه‌نامه رو امضا کن و برو. شوهرت بیرون منتظره. چشم‌بندت رو کمی بالا بزن و امضاش کن، دوروبرت رو هم نگاه نکن.» لحنش خشن و محکم بود.

صدای پاش را که از در بیرون می‌رفت، شنیدم. چشم‌بند را کمی بالا زدم. بی‌آنکه متن توبه‌نامه را بخوانم امضایی ته ورقه انداختم. در آستانه‌ی غش کردن بودم. دلم یک حبه قند می‌خواست. دستم می‌لرزید و دهانم خشک شده بود. به نظرم آمد کسی در اتاق نیست و من تنها هستم. آن نیروی سنگین در پشت و کنارم، دیگر حضور نداشت. جرئت برگشتن نداشتم. یادم نیست چند دقیقه در سکوت گذشت. صدای حرف و همه‌همه از راهرو می‌آمد. ولی نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. کاغذ توبه‌نامه از دستم افتاد.

گفتم: «می‌تونم کاغذ رو بردارم؟»

هر چه صبر کردم هیچ جوابی نیامد. چشم‌بندم را بالا زدم و برگشتم به اتاق نگاه کردم. کنارم با فاصله‌ی یک دست میز بزرگی با قندانی پر از قند بود. یک صندلی درست پشت سرم گذاشته شده بود. در فاصله‌ی نیم‌متری‌ام. عکس بزرگ خمینی با ابروهای کلفت و اخم‌کرده به دیوار روبه‌روم بود. یک حبه قند از روی میز برداشتم و در دهان گذاشتم. لای قندها گل‌های خشک بهار نارنج ریخته شده بود. چشم‌بندم را پایین کشیدم.

صدای راه رفتن و کوبیده شدن درها را از راهرو می شنیدم و همچنان چشم بسته رو به دیوار نشسته بودم. ثانیه ها با جان کندن می گذشتند. بالاخره در اتاق باز شد. همان بازجوی خشن گفت: «امضا کردی؟»

«بله ولی از دستم افتاد.»

شیرینی قند را بین کام و زبانم مزه مزه می کردم. دستی لای انگشت هام کشیدم. دنبال بینی گلی هیولایی که در خواب دیده بودم، می گشتم.

کسی گفت: «حنا با من بیا. از زیر پات منته بوین.» فهمیدم همان نگهبان قلعه نویی است. همانی که چشم های فندقی داشت و صورت آفتاب سوخته. بال چادرم را بهش دادم. وارد راهرو شدیم. از زیر درز چشم بند کفش های کتانی کهنه اش را دنبال می کردم. بوی سبزی سرخ کرده می داد. گفت: «حنا! می تانی چشماته وا بنی.»

چشم بند را برداشتم. رضا توی راهرو روی صندلی نشسته بود. نگاهمان به هم گره خورد.

از جاش بلند شد و رو به نگهبان چشم فندقی گفت: «مگه آبجی ته که حنا صداش می زنی؟ مگه عمه ته که حنا صداش می زنی؟ بگو خانم پاد. خجالت هم نمی کشه...»

دو نگهبان دیگر وارد راهرو شدند. یکی شان همان مرد چاق و قدکوتاه بود. رضا را نگاه کردند و چیزی به روی خودشان نیاوردند.

رضا دستم را گرفت و رقتیم به طرف در خروجی. دو پاسدار جوان مسلح پشت میزی جلوی در نشسته بودند. میان آن ها و در، یک پرده ی سبز رنگ آویخته بود.

یکی شان گفت: «برگه ی خروج؟»

گفتم: «من چیزی ندارم.»

گفت: «حنا هستی؟»

«بله.»

رضا برافروخته شد. «ایشان خانم پاد هستند.»

جوان پاسدار نگاهش هم نکرد. با دست پرده‌ی جلوی در خروجی را نشان داد. دست رضا را محکم فشار دادم که بیشتر از این چیزی نگوید. از پرده رد شدیم و از در کوچک ساختمان خارج شدیم.

آفتاب ملایمی به صورتم خورد. انگار سال‌ها بود که آسمان آبی و خورشید را ندیده بودم. همه چیز خیابان زیبا بود و تازگی داشت. به آدم‌ها و درخت‌ها نگاه می‌کردم. رضا ماشین را روبه‌روی ساختمان پارک کرده بود؛ جلوی تابلوی بزرگ «بیمارستان شیر و خورشید.» بارها به آنجا آمده بودم. معجم را بخیه زده بودند و لوزی سومم را عمل کرده بودند و من هیچ‌وقت نمی‌دانستم آن طرف خیابان قلب‌هایی در حال پیدن‌اند که حتی یک صدای زنانه می‌تواند زنگ عشق را در روحشان به طنین بیندازد.

رضا برای اولین بار در ماشین را برام باز کرد. هر دو ساکت بودیم. باورم نمی‌شد که فقط بیست‌وچهار ساعت گذشته است. برگ‌های زرد و نارنجی درخت‌ها را جور دیگری نگاه می‌کردم.

رضا گفت: «بهت دست هم زدند؟» سعی می‌کرد خودش را آرام نشان بدهد. یک دستش روی دنده بود و دست دیگرش روی فرمان. دستم را از زیر چادر در آوردم و گذاشتم روی دستش.

نه به جلوش نگاه می‌کرد، نه به آینه. فقط به صورت من چشم دوخته بود. مینی‌بوسی با بوقی ممتد از کنارمان رد شد.

گفتم: «نه.» صدام در بوق مینی‌بوس گم شد.

پاش را روی گاز فشار داد و از مینی‌بوس سبقت گرفت.

سه

امروز مغازه خلوت‌تر از همیشه است. جیمز ته حیاط است و من پشت میز پذیرش. کتاب خرد هندی را می‌گذارم روی میز. آهنگی که از رادیو پخش می‌شود به شکستن کاسه بشقاب می‌ماند. موج را روی کلاسیک افام می‌برم. صدای آرام‌بخش پیانو پخش می‌شود. «چرا من و نادر بعد از این همه سال باید دوباره در مسیر هم قرار بگیریم؟ این زخم کهنه بعد از این همه سال هنوز هم بوی چرک می‌دهد. یعنی مرا شناخت؟ فکر نکنم. من بیست‌ساله بودم و چهل‌وسه کیلو. الان سی‌وسه‌ساله‌ام و پنجاه‌وهفت کیلو. موهام سفید شده‌اند و دیگر آن صورت و اندام لاغر را ندارم. ولی من که شناختمش. صدای لعنتی‌اش هیچ فرقی نکرده بود، اگر چه صورتش خیلی شکسته شده بود. از موهایش هم که چیزی نمانده بود. جای زخم زیر چانه‌اش هم که پیدا بود. هر چند دستم درد نکند. هر روز توی آینه می‌بیند و حرص می‌خورد. دست‌کم کمر درد من دیده نمی‌شود. هنوز هم خودکار لای انگشت‌هایش می‌گرداند و هنوز هم نمی‌شود از چشم‌هایش چیزی را خواند. «جانور آمدی لندن که چی؟ تو را چه به اینجا؟»

موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام، حنا جان. خوبی؟ کجایی؟»

«سلام نیما جان. خوبم. تو مغازه‌ام. مگس پر نمی‌زنه. تو چی کار می‌کنی؟»

«کار گرفتم. قراره از هفته‌ی دیگه تو هیثرو کار کنم. تو مغازه‌ی کیف‌فروشیه...»

«هیثرو؟! دختر بدون اجازه‌ی کار تو چطوری اونجا کار پیدا کردی؟ مگه می‌شه؟»

«ای بابا. صداشو در نیار. با اجازه‌ی کار یکی دیگه دارم کار می‌کنم. از نه صبح تا پنج بعدازظهر.»

«چقدر می‌دن؟»

«ساعتی هفت پوند و نیم.»

«عالیه. بهتر از این نمی‌شه. حالا به من گفتی، ولی به کس دیگه نگو که اجازه‌کار خودت نیست، بفهمن از کشور بیرونت می‌کنن.»

«آره می‌دونم. به سه‌سوت.»

لبخند می‌زنم. «راستی فردا چی کار می‌کنی؟ می‌خوای هم رو ببینیم؟»

«هان! آره واسه همین بهت زنگ زدم. گراهام رو یادته؟»

«آره. اون فامیل باب مارلی رو می‌گی؟»

«آره. دقیقاً.» می‌خندد. «یه آپارتمان یه خوابه داره و می‌خواد اجاره بده. فکر کردم اگه دو تا بشیم، اجاره‌شو نصف کنیم.»

«خونه‌اش کجاست؟ چقدر اجاره می‌ده؟»

«تو هکنی^{۲۴} ایه.»

«هکنی کجاست؟»

«خودمم نمی‌دونم. باید شمال شرق لندن باشه. امشب گراهام از گلاسگو می‌آد. فردا ساعت یازده اگه تو ایستگاه هکنی باشی، سه تایی می‌ریم آپارتمان رو می‌بینیم.»
 «اوکی. چند می‌خواد بده؟»

«هیچی بابا. گراهام بچه خوبیه و با ما راه می‌آد. فعلاً. خداحافظ.»

قلبم می‌زند. خدا کند درست شود. یعنی می‌شود که بروم جای دیگر. راحت پام را دراز کنم، آهنگ گوش بدهم و تلویزیون ببینم و با خودم حرف بزنم؟ هر ساعتی دلم خواست از خواب بلند بشوم و...

یک مشتری وارد می‌شود. هندی است. کنسرتو ویولون زیبایی از رادیو پخش می‌شود. لبخند می‌زنم. «عصر به‌خیر.»

لبخند ملایمی برمی‌گرداند. «عصر شما هم به‌خیر.» قبض لباس را از جیبش درمی‌آورد. شماره‌اش چهل‌وسه است.

می‌روم به سمت ردیف لباس‌های از شماره‌ی چهل تا پنجاه. هر چه می‌گردم شماره‌ی چهل‌وسه را پیدا نمی‌کنم. از آخر دوباره شماره‌ها را چک می‌کنم. نه. چنین شماره‌ای در ردیف لباس‌های پلاستیک‌کشیده و حاضر و آماده نیست. می‌روم سراغ دفتر مخصوص و شماره را چک می‌کنم. جلوش علامت خورده است. یعنی باید در ردیف لباس‌های چهل تا پنجاه باشد.

نگاهش می‌کنم. تی‌شرت سفید سه دکمه پوشیده و شلوار کتان‌ی خاکستری با راه‌های بنفش خیلی کم‌رنگ. سوسمار سبز کوچک و برجسته‌ای هم روی جیب تی‌شرتش دهن باز کرده. بیشتر خنده‌دار است تا ترسناک. قد متوسط و شانه‌های پهنی دارد. یکی از دوستانم می‌گفت شخصیت مردها را می‌شود شناخت. بی‌اختیار به کفش‌هاش نگاه می‌کنم. صندل چرم قهوه‌ای به پا دارد. از آن مدل‌های سبک و

راحت. محو کتاب خرد هندی است که روی میز باز است. نمی دانم چه کار کنم. جیمز ته حیاط است. دلم نمی خواهد ازش کمکی بگیرم. نت های ظریف و آرام بخش ویولون در هوا پخش اند، ولی من هول هستم. می روم سراغ لباس های ردیف پنجاه تا شصت. شاید اشتباهی توی این ردیف گذاشتم. نه. نیست که نیست. می گویم: «خیلی ببخشین، نمی دونم چرا لباس ها را پیدا نمی کنم.»

نگاهش را از روی کتاب بر می دارد. «من شما را قبلاً اینجا ندیده بودم. تازه اومدین؟»

«بله. سه هفته ای می شه این جا کار می کنم.»

لبخند می زند. «خرد هندی می خوانید و به کنسرتوی ویلون شماره ی پنج موتزارت هم گوش می دین. تعجبی نداره که لباس ها رو پیدا نمی کنین.»

یک لحظه جا می خورم که موسیقی را این قدر خوب تشخیص داده است. لبخند سخاوتمندانه ای می زنم. «ببخشین ولی چه رابطه ای بین این کتاب و آهنگ و گم شدن لباس های شماست؟»

ریز می خندد. «می تونم ورقش بزنم؟» اشاره به کتاب می کند.

«خواهش می کنم.»

کتاب را بر می دارد. با کنجکاوای ورق می زند و روی بعضی صفحه ها مکث می کند. من همچنان در میان لباس ها سرگردانم و شماره ی چهل و سه را پیدا نمی کنم. او هم که فقط سؤال خودش را می پرسد، اصلاً جواب مرا نمی دهد. حیف که مشتری است و گرنه من هم دماغ سوخته اش می کردم. می رسم به شماره ی صد و ده. سرش را از روی کتاب بر می دارد. «اشکالی نداره. فردا همین موقع برمی گردم، حتماً تا فردا پیدا می شن.»

متلکش را نشنیده می‌گیرم. «فردا یکشنبه است و ما تعطیل هستیم. اگر اشکالی نداره و عجله ندارین، پیداش می‌کنم.» می‌روم سراغ ردیف صدوده به بعد. به طرفم می‌چرخد. «شماره‌ی قبض چنده؟!»
 «چهل وسه.»

«هاه! چه جالب. شماره‌ی خونه‌ام هم همینه. می‌خواین کمکتون کنم؟»
 «مرسی. شما لطف دارین. باید توی همین ردیف چهل تا پنجاه می‌بود، ولی نمی‌دونم چرا نیست.» با دست به ردیف اشاره می‌کنم.
 کتاب را همان‌طور باز روی میزها می‌کند و می‌رود به طرف لباس‌های ردیف چهل تا پنجاه. کمتر از یک دقیقه لباسش را می‌کشد بیرون. دو شلوار و یک پیراهن و یک کت چهارخانه‌ی کرم است.

چشم‌هام گرد می‌شوند و دستم جلوی دهنم می‌رود. «هااااا.» حرارت گونه‌هام را حس می‌کنم. «بیخشین، کجا بودن؟»
 بلند می‌خندد. «سرجاشون.»

می‌روم پشت میز. «من بیشتر از سه بار این ردیف رو نگاه کردم، ولی نبودند.»
 کیف پولش را از جیب پشت شلوارش در می‌آورد. «اشکالی نداره. لباس‌ها شمارو ندیدند.» کارت بانکی‌اش را به طرفم دراز می‌کند.
 از حاضر جوابی‌اش لجم می‌گیرد. «بیخشین. ماشینِ کارت امروز کار نمی‌کنه. خراب شده.» روم نشد بگویم هنوز بلد نیستم باهاش کار کنم.
 «اوکی. چقدر می‌شه؟»

«بیست‌ودو پوند.»

یک بیست پوندی و یک پنج پوندی از کیفش در می آورد. «ببخشین، می تونم اسم شما رو پیرسم؟»

«من حنا هستم.»

«حنا، چه اسم قشنگی. شما باید ایتالیایی باشین. درسته؟»

ابرو بالا می اندازم. «نه. ایرانی ام.» باقی پول را پس می دهم.

این بار ابروهای او بالا می پرند. «اصلاً حدس نمی زدم یک خانم ایرانی، خرد هندی بخواند.»

پشت چشمی نازک می کنم. «اشکالش چیه؟ آدم های بزرگ به همه ی جهان تعلق دارند، خرد و دانش هم به همه ی ملیت ها.»

نگاه نافذی به سرتاپام می اندازد. حدس می زنم براش جالب شده ام. «بله. شما درست می فرمایید، ولی با توجه به چند تجربه ای که من از ایرانی ها داشته ام عموماً از فرهنگ پارسی خیلی با غرور حرف می زنند و برای همین هم فکر نمی کردم به خرد هندی توجهی نشان بدهند.»

باز هم کنایه اش را نشنیده می گیرم. «بودا یک شاهزاده ی هندو در هندوستان بود، ولی امروز تعلیماتش، به همه ی دنیا تعلق داره همان طور که کوروش زمانی پادشاه پارس بود، ولی منشور او درباره ی احترام و حقوق انسانی، به همه ی بشریت تعلق داره.»

لبخند دلنشینی می زند. «بله همین طوره. البته خیلی ها فکر می کنند بودا ژاپنی یا چینی بوده خوش حالم که شما گفتید هندی بوده. معلومه که به فرهنگ و ادیان شرق علاقه مندید.»

«بله. برام جالب‌اند، ولی خب، به جای شرق الان در غرب زندگی می‌کنم.»
 خیلی جدی می‌گوید: «البته لندن هم خیلی معبد و موزه و گالری مربوط به
 فرهنگ‌های شرق داره...»

وسط حرفش با ذوق و شوق می‌گویم: «مگه لندن معبد هم داره؟»
 «بله. یکی از معروف‌ترین‌هایشان معبد نیزدن^{۲۵} است. خیلی هم زیباست. اگر
 بخواهید نشانی‌اش رو بهترتون می‌دم.»

«خیلی ممنون. خیلی دلم می‌خواد یه روز برم و معبد رو ببینم.»
 سریع از جیب کیفش کارتی درمی‌آورد. پشتش آدرس معبد نیزدن را می‌نویسد.
 سرش را بلند می‌کند. «اگر دوست داشتید من با کمال میل شما رو می‌برم.»
 «مرسی. مزاحمتون نمی‌شم.»

«نه. مزاحمتی نیست. خوشحال می‌شم که معابد لندن رو به شما نشون بدم.» کارت
 را برمی‌گرداند و زیر یکی از شماره‌تلفن‌های نوشته‌شده خط می‌کشد و دوباره به
 سویم می‌سُراند. «من راج هستم.»

کارت را برمی‌دارم. نگاهم به دو شیر برجسته می‌افتد که تاجی را با یکدیگر نگه
 داشته‌اند. دست‌وپام را گم می‌کنم. سربرگ همه‌ی برگه‌هایی که از اداره‌ی مهاجرت
 دریافت می‌کردم همین آرم بود. کنار دو شیر با حروف درشت نوشته شده: «دیوان
 عالی عدالت.»

«مرسی. ببخشین اینجا نوشته راج تاک ک ارز؟» صدام کمی می‌لرزد.

²⁵Neasden temple

«تاکرژ. همون راج کافی‌ست. اگر با این شماره که خط کشیدم، تماس بگیرید، خودم جواب می‌دهم. موبایلم است.»

«مرسی.» لبخندی گرم و طولانی می‌زنم.

از مغازه خارج می‌شود. چشمم می‌افتد به لباس‌ها که روی میز جا مانده‌اند. از ترسم که نکند دوباره گم شوند، همان‌جا ولشان می‌کنم. دستی به کتاب می‌کشم و صفحه‌ای را که راج باز گذاشته می‌خوانم.

«دنبال کردن خلوص و پاکی در زندگی بالاترین و حقیقی‌ترین هنر است.»
مهاتما گاندی.

جیمز می‌آید تو. آدامس می‌چود. نگاهی به دوروبر می‌کند. «چرا این لباس‌ها روی میز هستند؟»

تندی کارت راج را لای کتاب می‌لغزانم. «مشتری پولش رو داد، ولی یادش رفت بیرون...»

در همین لحظه راج وارد می‌شود. با سلام و احوال‌پرسی گرمی دست جیمز را می‌فشرد. به طرف لباس‌ها می‌آید، برشان می‌دارد و روی دستش می‌اندازد. رو به جیمز می‌گوید: «حواس‌پرت شده‌م... نمی‌دونم از پیریه یا از این آهنگ زیبا.»
نگاهی محبت‌آمیز به من می‌اندازد.

جیمز می‌خندد. «امسال گرم‌تر از پارساله. تابستان خوبییه... بارون کم باریده... قیمت‌ها بالا رفته...»

سه‌رخ صورت راج به من است. خوب نگاهش می‌کنم. پوستش گندمی است مثل ایرانی‌ها، ولی مدل چشم‌ها و لب‌هاش نشان می‌دهد که هندی است. چشم‌هاش

درشت و کمی برآمده‌اند و لب‌هاش کلفت و موهاش هم سیاه و موج. البته جلوی سرش کم‌پشت است. به نظرم چهل سال را دارد. سرو وضعش تمیز است و مرتب. اگر کارتش را نمی‌دیدم فکر می‌کردم معلم دبستان است. پیشانی‌اش بلند است و دندان‌هاش زرد کم‌رنگ و کمی هم نامرتب. نه خوش‌تیپ است نه بدتیپ. خیلی معمولی است. صدای مردانه و جذابی دارد. به نظرم باهوش و نکته‌سنج می‌آید. حلقه و انگشتری هم به دستش نمی‌بینم.

محکم و مردانه به جیمز دست می‌دهد و خداحافظی می‌کند. سری هم برای من تکان می‌دهد و از مغازه می‌رود بیرون.

جیمز می‌گوید: «ساعت پنج و نیمه. اگر می‌خوای بری، برو. به موج این رادیو هم دست نزن.» پاکت پول هفتگی‌ام را روی میز می‌گذارد و موج رادیو را عوض می‌کند. کتاب و وسایلم را برمی‌دارم. دلم می‌خواهد از جیمز راجع به راج پرسیم. ولی با او نمی‌شود از مرز کارگر و کارفرما بیرون رفت.

از مغازه بیرون می‌آیم. صدای راج در ذهنم است. «اگر دوست داشتنی‌ترین معبد برین من با کمال میل شما رو می‌برم.» هرچی که بود آدم پرمدعایی نبود. این اگر ایرانی بود و تو وزارت کشور کار می‌کرد، امکان نداشت به زنی که در خشک‌شویی کار می‌کند، کارتش را بدهد؛ حتی اگر الهه‌ی زیبایی بود. هر چند خیلی هم بدتیپ نبود. شاید اگر بفهمد که پناهنده‌ی کیس‌ردی‌ام و غیرقانونی کار می‌کنم و مالیات هم نمی‌پردازم، بیفتم توی دردسر. اصلاً بهش زنگ نمی‌زنم. به ریسکش نمی‌ارزد. این‌ها هم مثل وکیل‌ها به ملکه و پرچم کشور قسم خورده‌اند. کتاب را سریع ورق می‌زنم تا کارت را پیدا کنم و بندازم دور. نمی‌خواهم وسوسه شوم و زنگ بزنم. همان

بہتر کہ کارتس را نداشته باشم. پیداش نمی‌کنم. اصلاً امروز روز من نیست.
هیچ چیز را پیدا نمی‌کنم.

e-book

چهار

می‌رسم به ایستگاه هکنی. بلوز سفید یقه‌هفت و دامن جین پوشیده‌ام. دستمال‌گردن قرمزی هم انداخته‌ام که خط سینه‌ام را بپوشاند. آخرین قطره‌های عطر را روی آن خالی کرده‌ام و اتو کشیده‌ام. مادر بزرگم می‌گفت اگر به لباس عطر بزنی و بعد اتو بکشی بویش بیشتر می‌ماند.

گراهام، گیتار به‌شانه جلوی خروجی ایستاده. کلاهش را عوض کرده است. این یکی لبه‌دار است، ولی با همان رنگ‌های سبز و زرد و سرخ. چند رج سفید هم بینشان می‌بینم. شلوار جین آجری تیره به پا دارد، چیزی بین قرمز و قهوه‌ای. نمی‌دانم بهش می‌گویند چه رنگی. پیراهن دکمه‌دار راه‌راه سفید و زرد و آبی پوشیده با جلیقه‌ای سرمه‌ای که حاشیه‌اش نقره‌ای است. تپیش. در تمام ایستگاه تک است. خیلی رنگ و وارنگ است. موهاش برق می‌زنند. فکر کنم حسابی روغن زده است. تا می‌بیندم لبخند زنان می‌آید به طرفم. دستش را محکم می‌فشارم. بوی تند از بدنش بلند می‌شود.

قبل از سلام می‌گوید: «پیغام نیما رو گرفتی؟»

«نه. چی شده؟» موبایلم را چک می‌کنم. «حنا جان، کاری پیش آمده دیرتر می‌رسم. پیش‌بینی نشده بود. ببخشین.»

گراهام می‌گوید: «مثل اینکه کاری پیش آمده. اگر مایلید بریم و آپارتمان رو ببینیم یا در یک کافه بشینیم تا نیما هم برسه.»

«ترجیح می‌دم نیما هم بیاد.» از ایستگاه بیرون می‌آیم. نگاهم به کافی‌شاپ استارباکس آن طرف خیابان می‌افتد. هردو با انگشت نشانش می‌دهیم. گراهام می‌گوید: «راحت اینجا رو پیدا کردین؟» گام‌هاش بلند است. تندوتند می‌روم که به پاش برسیم.

«آره. سخت نبود. فقط خیلی دوره. از هیثرو تا اینجا یه ذره دوزره نیست. یه مسافرت.» به پیاده‌رو نگاه می‌کنم. بیشترشان سیاه‌پوست‌اند و از نژادهای مختلف آفریقایی. خیابان شلوغ و پرسروصداست. گله‌به‌گله. جوان‌های سیاه دور هم جمع‌اند. موسیقی گوش می‌دهند و قوطی نوشابه یا آبجو هم به دست دارند. بعضی خممار خمارند و بعضی هم برافروخته. انگار همین الان مواد زده‌اند. پیاده‌رو پر از آشغال است و مغازه‌ها کوچک و فشرده و چفت هم. وارد کافی‌شاپ می‌شویم.

با نیم‌خنده‌ای به گراهام می‌گویم: «شنیدم اومدین لندن تظاهرات!»

کلاهش را روی سرش جابه‌جا می‌کند. «خبرها چه زود می‌رسند!» لبخندی می‌زند. «برای یکی از زنان پناهنده از زیمبابوه کمپین تشکیل دادیم. کیسش برای بار دوم هم رد شده و قراره برش گردونن زیمبابوه. یه بچه‌ی سه‌ساله هم داره.»

در صف خرید قهوه می‌ایستیم. می‌گویم: «حالا چی شد؟ چه کارش می‌کنند؟»

او قهوه موکا می‌گیرد و من کاپوچینو. دستم را توی کیفم می‌کنم و پول خردهام را روی پیشخوان می‌ریزم.

گراهام می‌گوید: «قرار شد دوباره کیسش بررسی بشه و فعلاً برش نمی‌گردونن، ولی توی بازداشتگاه. هر کاری بتونیم براش می‌کنیم.» دو پوندی‌ای از جیش در می‌آورد و به دختر فروشنده می‌گوید: «این پول قهوه‌ی من.»

دستم را می‌برم جلو و پولش را پس می‌دهم. «نه. من می‌پردازم.»

دو پوندی‌اش را توی جیش می‌گذارد. «مرسی.»

از این حد بی‌تعارف‌بودنش جا می‌خورم. «امیدوارم کار پناهندگی‌ش درست بشه. فردا شاید نوبت من باشه که برم بازداشتگاه.»

ابروهای کمانی زیبایش را بالا می‌اندازد و لبخند می‌زند. وقتی لبخند می‌زند، جذاب‌تر است. سر یک میز، روبه‌روی هم می‌نشینیم. گیتارش را با احتیاط بین میز و دیوار جا می‌دهد. گاه‌گاهی به بعضی سلام می‌دهد.

می‌گویم: «شما که اینجا آپارتمان دارین چرا لندن زندگی نمی‌کنین؟»

سرپوش پلاستیکی لیوان قهوه را برمی‌دارد. بخارش بلند می‌شود. فوت می‌کند و جرعه‌ای می‌نوشد. «من قبلاً لندن بودم. پنج ساله که رفتم گلاسگو. سوسیالیست‌های گلاسگو فعال‌تر از لندن‌اند. گلاسکو رو دوست دارم. اسکاتلندی‌ها مردم مهربونی‌اند و از انگلیسی‌ها بهترند. نژادپرستی شون هم کمتره. راحتی‌ای که در گلاسگو دارم هیچ‌وقت اینجا نداشتم.»

«پس ممکنه شما یه روز نماینده‌ی سوسیالیست‌ها در پارلمان اسکاتلند بشین، نه؟» می‌خندد. موهای طنابی‌اش تکان می‌خورند و دندان‌های سفید و مرتبش پیدا می‌شوند... «کسی چه می‌دونه. شاید هم یه روزی شدم.» چشم‌هاش برق می‌زنند.

«می‌تونم پپرسم شما دقیقاً چه کار می‌کنین؟»

نگاهی ژرف به من می‌کند و چشم‌هاش را نیم‌دور می‌چرخاند. «فعلاً در دفتر کمک به پناهندگان آفریقا کار می‌کنم. از نامه‌های اداری گرفته تا پیدا کردن وکیل و مسکن و دکتر و مشاوره و... سعی می‌کنم در حل مشکلات پناهنده‌ها کمکشون کنم. اگر هم در مرحله‌ی دیپورت باشن با کمک سوسیالیست‌ها کمپین راه می‌اندازیم. هر قدر که در توانم باشه و هر کاری که از دستم بر بیاد انجام می‌دم...» مصمم حرف می‌زند و صدایش پر از شور است.

«دفتر کمک به پناهنده‌های ایرانی ندارین؟»

دوباره می‌خندد. «اوه! اگر ایرانی‌ها به ما مراجعه کنن به اون‌ها هم کمک می‌کنیم. اگر که اصولاً غرورشان اجازه بدهد.» چشمک ریزی می‌زند و گونه‌های استخوانی‌اش کمی رنگ می‌گیرند.

«این غرور ایرانی‌ها فکر کنم در همه‌ی اروپا زبازد شده. نه؟ خب، فقط به زن‌های پناهنده‌ی ایرانی کمک کنین. به خدا بهتر از مردهای ایرانی‌اند.»

خنده‌ی بی‌صدایی می‌کند. شانهاش تکان می‌خورند. «پس الان، دارم چه کار می‌کنم؟»

نگاهی به صورت جذاب تیره‌اش می‌اندازم. ازش خوشم می‌آید. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که چطور با نیما آشنا شده. نگاهی به ساعتش می‌اندازد. «زن‌های ایرانی خیلی دوست‌داشتنی‌اند هر چند موجودات عجیبی هستند.»

«عجیب؟ موجوداااات!» چشم‌هام را می‌گردانم. «آره، خب. یه جورایی درست می‌گین. ما مجموعه‌ای از وحدت اضدادیم.»

ته قهوه‌اش را توی لیوان کاغذی می‌چرخاند. «وحدت اضداد! دقیقاً. چه قدر قشنگ توصیف کردین.»

دستم دور لیوانم است و با حظ نگاهش می‌کنم. «با خودشون راحت نیستن انگار همیشه دوروبرشون چند تا غریبه هم وایسادن.»

یکهو غمی در چشم‌هاش موج می‌زند. حدس می‌زنم به نیما فکر می‌کند.

می‌گویم: «یه چیزهایی در فرهنگ ایران هنوز جا نیفتاده و نیاز به زمان داره. مخصوصاً مسائل مربوط به زنان و جنسیت، که اصولاً تابو هستند. در کل یه مجموعه‌ی خیلی پیچیده باعث شده که ما موجودات پر تضادی بشیم.» موجودات را با فشار بیشتری تلفظ می‌کنم. «کنار او مدن با هست و بود خودمون آسون نیست. شاید هم چون اجتماع یا سنت و مذهب نمی‌پذیره و خیلی چیزهای دیگه. مثل مثلاً وضعیت نیما.» ساکت می‌شوم. نگاهم را از میز و لیوان بر می‌گیرم و به او می‌دوزم. نمی‌دانم به هدف زده‌ام یا نه.

سر تکان می‌دهد. «اگر نیما یه دختر ایرانی نبود، قضاوت و رفتارم خیلی متفاوت بود. بعد از آشنایی‌م با نیما کمی درباره‌ی فرهنگ و باورهای مردم ایران مطالعه کردم و متوجه شدم که قوانین اسلامی خیلی دور از طبیعت آدم‌هاست. مثلاً امام‌گُمینی گفته لزیب‌ها عمل جراحی کنن و مرد بشن و گی‌ها هم زن.» سرش را با اندوه تکان می‌دهد. «خیلی تأسف‌آور که انسان خودش رو با طبیعتی که داره نپذیره. تغییر جنسیت احتمال مرگ و عفونت و خطرهای دیگه‌ای از نظر روانی و فیزیکی هم داره. تازه بعضی هم هر دو گرایش رو دارند و نمی‌دونم تکلیف اون‌ها چی می‌شه. فکر کنم هر چیزی که مطابق میل ملاها نباشه به جای اینکه حل بشه باید حذف بشه یا اینکه باید شکل دیگه‌ای پیدا کنه تا قبولش کننند. حالا درک می‌کنم چرا ایرانی‌ها با خودشون راحت نیستند.» با انگشت‌هاش روی میز ضرب می‌گیرد.

«متأسفانه همین طوره. البته من اینجا هم دیده‌م که بعضی جنسیت خودشون رو عوض می‌کنن.»

«آره، خب. ولی قبل از اینکه این تصمیم رو بگیرند ماه‌ها و شاید هم سال‌ها حمایت روانی از روان‌پزشک‌ها و کارشناس‌ها می‌گیرند تا آماده‌ی این تغییر بشن. اون‌ها حق انتخاب دارن، از روی ناچاری این کار رو نمی‌کنن و از طرف خانواده یا دوستان حمایت می‌شن. با همه‌ی این حمایت‌ها باز هم خیلی جرئت می‌خواد کسی جنسیت خودش رو عوض کنه. برخورد جامعه با این افراد روی حالت‌های روانی اون‌ها تأثیر می‌ذاره. من تخصص آنالیزکردن روان و شخصیت رو ندارم، ولی تا این حد می‌دونم که این‌ها راه حل نیست و بدون آمادگی و پذیرش جامعه، این اقدام بیشتر ویرانگری‌ست تا کمک....» دوباره به ساعتش نگاه می‌کند. «من نیم ساعت دیگه با یکی از دوستان قرار دارم.»

نزدیک به سه‌ربع گذشته است و از نیما خبری نیست. پیغامی براش می‌فرستم. «ما در کافی‌شاپ استارباکس روبه‌روی ایستگاه نشسته‌ایم، تو کجایی؟» سر بلند می‌کنم. «ببخشین. اصولاً ایرانی‌ها جایی سر وقت حاضر نمی‌شن. یعنی به وقت ارزش نمی‌ذارن. این رو هم بذارین به پای بخش منفی ما، ولی به جاش دست‌پخت خوبی داریم.»

لبخند شیرینی می‌زند. «چه خوب. من زرش پلو با کیار خیلی دوست دارم.»
 «قول می‌دم در اولین فرصت یک زرشک پلو با ماست و خیار به شما بدم. خیلی هم لطف کردین که آپارتمان رو به ما پیشنهاد دادین. هر چند اگر بیایم اینجا باید دوباره دنبال کار بگردیم. چون من و نیما هر دو نزدیک هیثرو کار پیدا کرده‌یم.»
 «اوه. نمی‌دونستم نیما هم کار پیدا کرده.»

در همین موقع نیما می‌گوید: «سلام به همگی.» شلوار جین و تی شرت مشکی پوشیده. کلاه لبه‌داری به سر و کفش‌های ورزشی مشکی به پا دارد. ظرافتش قصه‌ی بندانگشتی را به یادم می‌اندازد. صورتش را می‌بوسم.

گراهام نیم‌خیز می‌شود. فقط دست می‌دهد.

نیما هنوز نفس نفس می‌زند. «بیخشین. شرمنده‌ام که نتونستم زودتر پیام.» رو به من می‌کند و به فارسی می‌گوید: «گیر یه الاغی افتاده بودم که نمی‌تونستم از شرش راحت بشم.» کلاهش را برمی‌دارد. صورتش سرخ و برافروخته است.

«نیما جان، گراهام با کسی قرار داره. می‌خوای بریم آپارتمان روزودتر ببینیم؟»

«آره آره. من حاضریم. بریم.»

سه نفری راه می‌افتیم. گراهام جلوتر می‌رود.

زیر گوش نیما می‌گویم: «ما نمی‌تونیم اینجا زندگی کنیم. دوروبرت رو نگاه کن. تازه خیلی هم دوره و باید دوباره کار پیدا...»

وسط حرفم می‌پرد: «آره. می‌دونم ولی اجاره‌اش مفته. هیچ‌جا نمی‌تونیم با این قیمت خونه پیدا کنیم. اگه خوب بود و تمیز، بگیریمش. فوقش دوباره می‌ریم دنبال کار...»

خیره‌خیره نگاهش می‌کنم. «با این الکی‌ها چی کار می‌خوای کنی؟ اگه یه خورده هوا تاریک بشه جرئت می‌کنی تو این خیابون راه بری؟»

گراهام می‌رود آن سوی خیابان و می‌پیچد در کوچه‌ای باریک. دنبالش می‌رویم. آنقدر تندوتند می‌رود که ما می‌دویم.

جلوی در چوبی و کهنه‌ای می‌ایستد. شماره‌ی پلاک، سه است. یک دسته‌کلید از جیب شلوارش در می‌آورد و یکی از کلیدها را به قفل می‌اندازد. با زانو در را فشار می‌دهد و لگد محکمی می‌زند تا باز شود. وارد راهروی باریکی با حداقل دوازده پله می‌شویم. او جلو می‌رود و من پشت‌سر او و نیما. بوی رنگ در هوا پخش است. دیوارها زرد قناری‌اند. به پاگردی می‌رسیم. دو در چوبی روبه‌روی هم‌اند. گراهام در سمت چپ را باز می‌کند. «این توالت و وانه. دوش نداره. می‌دونم ایرانی‌ها دوش رو به وان ترجیح می‌دن.» من و نیما به هم نگاه می‌کنیم. رنگ وان از چرکی به قهوه‌ای می‌زند. «این آشپزخونه؛ یخچال و گاز، سه تا کابینت.» می‌چرخد به سمت راست. «این اتاق خوابه.» لحاف رنگ‌ورو رفته‌ی کثیفی روی تخت دو نفره‌ای مچاله شده است. بوی تن و بدن هنوز در اتاق موج می‌زند. پرده‌های خاکستری کلفتی که حدس می‌زنم روزی سفید بوده‌اند، به پنجره آویزان‌اند. در اتاق را می‌بندد. «این هم هال.» هال چهارگوش و کوچک است با یک مبل کرم دونفره و یک میز چوبی پایه‌شکسته. تکه چوب بدشکلی به جای پایه زیر میز گذاشته شده و کتری برقی شلخته‌وار روی میز ول است. آپارتمان کلاً پشت به آفتاب است.

می‌گوید: «ماشین لباس‌شویی نداره، باید لباس‌ها رو بترین بیرون. نزدیک ایستگاه مغازه‌ی بزرگ لباس‌شویی که به پوند می‌ندازین تو ماشین و به ساعت بعد شسته و خشک تحویلشون می‌گیرین.» به من نگاه می‌کند. «چطوره؟ به دردتون می‌خوره؟» با حالتی صمیمی ادامه می‌دهد. «می‌دونم پناهنده‌های ایرانی همه در کاخ زندگی می‌کرده‌اند.» من و نیما می‌خندیم. نیم‌نگاهی به نیما می‌اندازد. «چطوره؟»

نیما سر تکان می‌دهد. زیر لب می‌گوید: «کاجی بعض هیچی.» رو به گراهام می‌کند. «با تخفیف صددرصد چقدر اجارشه؟»

گراهام بدون هیچ لبخندی می‌گوید: «شما فقط ماهی سیصد پوند قسط بانک رو بدین. پول آب و برق رو هم خودتون باید بپردازین. تلویزیون و تلفن هم نداره. برق هم باید دستی بخرین و بریزین توی کنتور.» در آپارتمان را باز می‌کند و جعبه‌ی کنتور را نشان می‌دهد. کلید بزرگ عجیب‌گرایی از جیبش در می‌آورد؛ شبیه حافظه‌ی کامپیوتر است. «این هم کلید کنتور. می‌تونین از سر کوچه برق بخرین. همه‌ی دکه‌های روزنامه‌فروشی و بقالی‌ها دارن. ده پوند بدین برای یکی دو هفته برق دارین، بستگی داره چقدر استفاده می‌کنین، ولی زمستون باید پول بیشتری بدین. شوفاژها برقی‌ان.»

چشم غره‌ای به نیما می‌روم. بیچاره جرئت نمی‌کند حرف اضافه‌ای بزند. به گراهام می‌گویم: «مرسی برای همه‌چیز. اگر اجازه بدین تا فردا خبرش رو می‌دیم.»

«اوکی. هیچ اشکالی نداره.» دوباره ساعتش را نگاه می‌کند.

از ساختمان خارج می‌شویم و تا ایستگاه را که ده دقیقه بیشتر نیست، قدم‌زنان می‌رویم. گراهام هیچ حرفی با نیما نمی‌زند. مؤدب است و ساکت. سر خیابان می‌گوید: «من باید از این طرف برم.» با دست اشاره به جهت خلاف ایستگاه می‌کند. خداحافظی می‌کنیم و سوار قطار می‌شویم.

به نیما می‌گویم: «مارکوپولو معلوم هست کجایی؟»

کلاش را از سر برمی‌دارد و موهاش را مرتب می‌کند. «رفته بودم پیش سهیل، دوست پسر همون دوستم توی گلاسکو که نادر رو معرفی کرده بود. گفتم شاید بتونه برام چونه بزنه و مرتیکه رو به قسط راضی کنه و برام کیسی درست کنه...»

وسط حرفش می‌گویم: «خیلی باهاش رفیقه؟»

«نه همچین هم، ولی خب زبون خر رو خلیج می‌دونه.»

«حالا توی این هیروویری چه عجله‌ایه که سهیل رو ببینی؟»

«فعلاً دارم قُرم قُرم می‌کنم که بعد روم بشه بگم قرمساق. اصلاً تو فکرم نبود که برم ولی امروز صبح این هم اتاقی‌م آهنگ «هر چی می‌خواد بشه بشه، هر چی می‌خواد بگه بگه...» رو گذاشته بود، جوگیر شدم. گفتم هر چی می‌خواد بشه، بشه. زنگ زد سهیل و کلی رو مخش راه رفتم. بعد هم رفتم پیشش، کلی هم اونجا مخش رو زدم. تا ببینم الله و اعلم چی می‌خواد. چیزه... یعنی تا عیسی مسیح صلی‌الله‌چی می‌خواد.»

با لبخند، سر تکان می‌دهم. «حالا این خون‌هی هکنی رو می‌خوای؟»

«نه بابا! به دردبخور نیست. می‌گم اجارش کنیم و بدیم به یکی از همین پسر ایرونیا تا پونصد پوند در ماه بده. سیصدتاش رو ماهانه می‌ریزیم بانک واسه گراهام و بعد هم هرکدوم صد تا می‌زنیم به جیب.» چشم‌هاش می‌درخشند.

«نیما جان قربونت! این کار غیرقانونیه که خون‌ای رو اجاره کنی و بدون رضایت صاحب‌خونه به کس دیگه‌ای اجاره بدی. این یعنی ما از اعتماد گراهام سوءاستفاده کردیم، تازه اگر هم به فرض محال این کار رو کردیم، اگه مستاجر بعد از دو ماه دیگه اجاره نداد چی کار کنیم؟»

«آره. خر بیار باقالی بارش کن. دهنمون صافه.» از شیشه‌ی قطار بیرون را نگاه می‌کند. چشم‌هاش نگرانند. چیزی از درونش می‌جوشد. «قانون واسه اون‌هاییه که با قانون کارشون پیش می‌ره. قانون مگه به من اهمیت می‌ده که من بهش اهمیت بدم. ای ریدم تو دهن این تمدن و قوانین اینا...» گونه‌هاش گلی شده‌اند.

دستش را می‌گیرم توی دستم. «یه کم صبر کن. همین که داریم کار می‌کنیم، از سرمون هم زیاده. ما این کار رو می‌کنیم چون می‌خوایم زنده بمونیم. این آپارتمان

رو هم فراموش کن. اینجا ایران نیست که با زرنگ بازی و دغل و دروغ بتونی زندگی رو پیش ببری. اون هم با این موقعیت حساسی که ما داریم، باید خیلی بیشتر مواظب باشیم که یه وقت پامون به پلیس و پرونده سازی و این جور جاها کشیده نشه.»
صورتش را می گرداند. چشم هاش کمی پف کرده اند.

«بیا بریم کاونت گاردن^{۲۶} شاید یه خورده دلت واشه.» سر تکان می دهد. مثل بچه ها شده است. اشک هاش نزدیک ریختن اند. ساکت کنارش می نشینم.

ایستگاه کاونت گاردن پیاده می شویم. براش یک بستنی قیفی بزرگ می خرم. دلم می خواهد برای خودم هم بخرم، ولی می ترسم برای ناهار پول کافی نداشته باشم.
«پس خودت چی؟»

«من بستنی دوست ندارم.»

«من عاشق بستنی قیفی ام.»

«می دونم. اون روز جلوی مادام توسو یادمه رفتی دنبال بستنی.»

چشم هاش گرد می شوند. «تو چه یادته!»

«آره. گراهام هم خیلی دوروبرت بود، برعکس امروز.»

بستنی اش را گرداگرد و کوچولو کوچولو لیس می زند. لب هاش خیس شده اند و خودش هم غرق در لذت است. لحظه ای بوسه های او و گراهام جلوی چشمم می آید. نمی دانم چرا این صحنه را دوست ندارم.

ریزریز می خندد. «بدبخت شیش ماه بود که موس موس می کرد. بعد از موزه ی مادام توسو دیگه امپرش رفت بالا، من هم حوصله اش رو نداشتم. یهو کسخل شدم و بهش

²⁶ Covent Garden Market

گفتم من لذبینم. اولش فکر کرد دارم شوخی می‌کنم. بعد دید که خیلی جدی‌ام...»
نوک آب‌شده‌ی بستنی را هورت می‌کشد. «مرتیکه‌ی ابله سرم داد کشید؛ چرا حالا اینو می‌گی و باید روز اول می‌گفتی. گفت من با احساساتش بازی کردم و بعد هم ترش کرد و گذاشت رفت گلاسگو.»

بهم برمی‌خورد که اسم گراهام را با بی‌احترامی به زبان می‌آورد. «مگه تو گرایش به هر دو جنس نداری؟»

«نه. این طوری‌هام نیست. نمی‌تونم با مردها بخوابم. تو گلاسگو با یه پسر ایرونیه دوست بودم و خوابیدم. هیچ لذتی نبردم، یعنی اصلاً به اون مرحله‌ی دخول هم نرسید. داشت عقّم می‌گرفت. این دومین نفری بود که می‌خواستم امتحان کنم، فکر کردم شاید اون پسر ایرونیه ناشی بوده، چه می‌دونم بلد نبوده چی کار کنه، ولی دیدم نمی‌تونم. تا حد ماچ و بوسه می‌تونم پیش برم، ولی بیشتر از اون نمی‌تونم. الانم یه هفته است که عاشق شدم.»

همین‌طور نگاهش می‌کنم. «عاشق کی شدی؟!»

«عاشق بهار شدم.»

«همون هم‌اتاقی‌ات؟»

«نه. من و هم‌اتاقیم توی همون خونه‌ای زندگی می‌کنیم که بهار هم زندگی می‌کنه، ولی اون تو یه اتاق دیگه‌ست.»

«پس چرا آپارتمان گراهام رو با بهار نمی‌گیری؟»

زیر لب من و من می‌کند.

«چی می‌گی؟ هیچی نمی‌فهمم.»

«هیچی بابا. بهار شوهر داره.» صاف توی چشمم نگاه می‌کند.

همان جایی که هستم می‌ایستم و تکان نمی‌خورم.

با دست می‌زند پشت کله‌اش. «تو رو به شرف هیچی نگو. خودم می‌دونم چقدر اوضاعم خرتوالاغه.»

«یعنی تو لندن به این بزرگی دیگه هیچ‌کس نبود؟»

«همینو بگو.» سر تکان می‌دهد. «ولی به خدا آگه بهار رو ببینی تازه می‌فهمی من

چی می‌گم.»

«الهه‌ی زیباییه؟»

«فکر نکنم، ولی دویس دارم بدجور.»

«شوهرش می‌دونه که زنش لزیبینه؟ یعنی از ایران آوردش بیرون که یه جورایی

کمکش کنه؟»

لُپ‌هاش را باد می‌کند و می‌زند زیر خنده. «تو هم مُنگلی‌ها. هیشکی رو تو این دنیا جو فداکاری اونم واسه یه لزیبینه نمی‌گیره. حالا باید دو سال با مرتیکه زندگی کنه تا پاسپورت اینگلیسیش رو بگیره و بعد بزنه در کونش.»

نگاه تندمی بهش می‌کنم. تندمی خودش را جمع‌وجور می‌کند و با لبخند ملوس مخصوصش می‌گوید: «ببخشین. امروز از درخت ادب با کون، ببخشین با ته خوردم زمین.»

«حالا شوهرش فهمیده که بهار لزیبینه؟»

«نه بابا! روحش هم خبر نداره وگرنه جریش می‌ده. بدبختی اینه که خیلی هم دوستش

داره.»

«یه وقت شوهرش به تو شک نکنه و مشکلی برات درست کنه. خیلی مواظب باش.»
«نه. تازه خوشحالم هست که بهار تنها نیست. هر روز که می‌ره سر کار می‌گه مواظب بهار باش و نذار تنها بمونه.»

ته بستنی آب‌شده از انگشت‌هاش می‌چکد. دستمالی از کیفش درمی‌آورد و پاکشان می‌کند.

«فکر می‌کردم فقط منم که زیادی گره‌گوره دارم. تو که شاهکاری.»

می‌خندد. «کجاشو دیدی؟ تازه نصفش توزمینه.»

جلوی بازار کاونت‌گاردن جوانی ایستاده و گیتار برقی می‌زند. صدای موسیقی از بلندگوی دستی‌اش پخش می‌شود. آواز هم می‌خواند. صدایش بد نیست. فقط خیلی جیغ می‌زند. به نیما می‌گویم: «بریم یه جای خلوت‌تر.»

از جلوی زن‌ها و مردهایی که لباس‌های توری و عجیب‌غریب پوشیده‌اند و بی‌حرکت مثل مجسمه در گوشه‌ای ایستاده‌اند، رد می‌شویم. راسته‌ی سنگ‌وفسیل‌فروشان و جواهرات‌بدلی را هم رد می‌کنیم. چشمم به ستون‌های مرمر مدل رومی می‌افتد که محوطه‌ای بزرگ و باز روبه‌روش است. می‌روم به سوی ستون‌ها.

نیما کنارم می‌نشیند. «می‌دونی حنا، همه تا می‌فهمن لزیبیم برام چشم و ابرو میان و قیافه می‌گیرن. یه جورری خودشونو کنار می‌کشن که انگاری نجسام. من کی رو انتخاب کنم. می‌دونم کیس بهار خیلی پیچ‌داره، ولی به خدا هیچ‌کس رو پیدا نمی‌کنم. هر کی هم می‌بینم یا خل و چله یا با چند نفره. چه می‌دونم.» جور خاصی نگاهم می‌کند. گویی با التماس می‌گوید مرا همین طوری که هستم بپذیر.

«نیما جان فکر کنم تو هنوز با خودت مشکل داری. یه جورایی می‌خوای خودتو به خودت ثابت کنی. حتی مطمئن نیستی که کاملاً لژیینی یا نه. می‌ری مرد انتخاب می‌کنی و باهاش تا توی رختخواب هم می‌ری و بعد جا می‌زنی. بعد می‌ری سراغ زن شوهردار. اصلاً شاید هم گرایش به مرد داری و هم به زن. منظورم اینه که تکلیفت رو با خودت معلوم کن. این جوریه هم خودت اذیت می‌شی، هم دیگرونی که باهاشونی.»

دست‌های قلاب‌کرده‌اش را بالای سرش می‌برد و رگ گردنش را به چپ و راست می‌شکند. از صدای شکستن رگش، پشتم تیر می‌کشد. «آره. می‌دونم چی می‌گی. هی خودمو امتحان می‌کنم. این طوری خودمم داغون می‌شم. همین گراهام بیچاره خیلی انسانیه که بعد از تمام این حرف‌ها بازم داره کمکم می‌کنه. می‌دونی اگه مادرم زنده بود عمراً اگه منو قبول می‌کرد. همون بهتر که نیست...»

وسط حرفش می‌گویم: «تورو خدا این جوریه حرف نزن. مادر بیچاره هم از توی قبر نکش بیرون. تو خودت با اونیه که هستی مشکل داری وگرنه دیگران هر چی که هستی قبولت می‌کنن. اگه کسی با اونیه که تو هستی مشکل داره این دیگه به تو مربوط نیست و مشکل تو نیست. اگه تو ایران بودیم این حرف رو نمی‌زدیم چون مشکل دیگران برای تو هم مشکل‌ساز بود. از اول بشریت آدم‌هایی بودن که به هم جنس خودشون گرایش بیشتری داشته‌ند. این که دیگه پدیده‌ی امروز نیست. شعرها و هجویات سعدی رو بخون. از سبیل تازه‌سبزشده، پشت لب غلام‌بچه می‌گه تا پیچش موی زن همسایه. خب این‌ها هم یه احساسی به این غلام‌بچه‌ها داشتن که براشون شعر می‌گفتن دیگه.»

یک‌و‌ری لبخند می‌زند. «آره دیگه. زن‌های حرم هم که سالی یه بار نوبتشون می‌شده همدیگه رو دستمالی می‌کردن، فقط صداشو در نمی‌آوردن.»

دست می‌گذارم پشتش. «تو همین غرب هم با این همه این و تُلپ جلوی ازدواج گی و لزبین رو می‌گیرن. خیلی از مردم اصلاً تحمل دیدن شون رو ندارن... ولی مهم اینه که کسی به طبیعت خودش دروغ نگه. حالا خارج از همه‌ی این حرف‌ها من از این گراهام خیلی خوشم می‌آد، ممکنه یه روز عاشقش بشم. شاید هم. نشم، ولی دلم می‌خواد یه بار هم شده یه گاز ازش بگیرم. نمی‌شه همین جوری ازش گذشت.»

می‌زند روی پاش. «تورو خدا! پس تلافی گه کاری‌های منو هم در بیار. آدم خوبیه. خدایی‌ش خیلی اذیتش کردم. یعنی تقصیر این داداشم شد. هی به من می‌گفت وقتی تو تا حالا با هیچ مردی نبودی از کجا می‌دونی که خوشت نمی‌آد؟ من هم فکر کردم شاید راست می‌گه. خواستم یه امتحانی کرده باشم، ولی بازم نشد.»

«مثل اینه که من بگم تا حالا با هیچ زنی نبودم پس برم امتحان کنم. شاید اصلاً اون‌وری باشم. طبیعت بدنت رو دنبال کن. حالا پاشو بریم یه آبجوی خنک بگیریم.»

به‌سوی نزدیک‌ترین میکده می‌رویم. صف درازی است. توی صف به نیما می‌گویم: «می‌شه یه خواهشی ازت بکنم؟»

با توجه نگاهم می‌کند. «آره. حتماً.»

«این نادر رو خیلی مواظب باش. یه جورایی دلواپس هستم.. تنها پیشش نرو.»

«به خدا خودم هم دلواپسم... ولی شنیدم تا حالا برای همه جواب گرفته. می‌گن دستش به یه جایی تو ایران بنده وگرنه نمی‌تونست این‌قدر راحت برای همه مدرک درست کنه، ولی باشه. بیشتر حواسم رو جمع می‌کنم.»

دو لیوان آبجو می‌گیریم و از میکده، که دیگر جایی برای نشستن ندارد، بیرون می‌آیم. هوا آفتابی است و آسمان آبی خوش‌رنگ و یک‌دست. از یک سو صدای

موسیقی می‌آید و از سوی دیگر کف‌زدن مردمی که بالا رفتن یک شعبده‌باز را از پله‌های نامرئی در هوا تشویق می‌کنند.

دختری با جعبه‌ی ویلون وارد محوطه می‌شود. جوان است و موهای قرمز فرفری‌اش تا زیر کمر. جلوتر که می‌آید می‌فهمم کلاه‌گیس است. ماکسی مخمل سیاه پوشیده؛ مدل جادوگرها. آستین‌ها توری‌اند و تا روی آرنج. کلاه نوک‌تیز مخملی هم به سرش است. سایه‌ی چشم دودی زده و رژ لب بسیار تیره. از گوشه‌ی راست لب تا روی لپش را یک لب قرمز قله‌ای نقاشی کرده است. سر کفش‌های نوک‌تیز سیاهش هم روبه‌بالا برگشته‌اند. بی‌آنکه به کسی نگاه کند بلندگوهای آمپلی فایری را که همراهش است، روشن می‌کند.

مردم زیادی دورش جمع می‌شوند. سرووضعش توجه بچه‌ها را بیشتر جلب کرده. با انگشت‌های سفید و لاغرش ویلون را از جعبه در می‌آورد و با وقار خاصی روی شان‌اش می‌گذارد. ناخن‌های کوتاه و مرتبش لاک سیاه خورده‌اند و کلید سُل با رنگ سفید روی ناخن هر دو شستش نقاشی شده. جعبه‌ی ویلون را همان‌طور باز می‌گذارد جلوش. مخمل توش قرمز است، ویلون را کوک می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و آرشه را می‌لغزاند روی سیم‌ها. به محضی که آرشه را می‌کشد، آهنگ را تشخیص می‌دهم. قطعه‌ی شماره‌ی پنج کاپریس پاگانینی^{۲۷}. همانی که عاشقش بودم و سی‌دی‌اش را هم خریده بودم.

آسمانی می‌نوازد. جمعیت است که جمع می‌شوند. همه ساکت‌اند. اقتدارش چنان فضایی ایجاد کرده که همه سرپاگوش هستند و نفس‌ها را در سینه حبس کرده‌اند.

²⁷ Paganini Caprice No.5

حتی نیما هم که با آهنگ جواد یساری جوگیر می‌شود و به قول خودش شش‌وهشت جانش به هیجان می‌افتد، ساکت است.

می‌نشینیم روی زمین جلوی نوازنده. لیوان آبجو را می‌گذارم کنارم و چشم می‌بندم. دختر نوازنده را در ذهنم می‌بینم که وسط ابرها در آسمان مه‌آلود ایستاده، موهای قرمزش آبشاری است که تا ته زمین فرو رفته و دور ریشه‌ی درخت‌ها پیچ خورده. همان‌طور که انگشت‌های چابکش روی سیم‌ها می‌لغزند، پاگانینی با جثه‌ی کوچک و باریکش، از میان توده‌ای ابر، ظاهر می‌شود. آرشه را از دست او می‌گیرد و خودش روی سیم‌ها می‌نوازد. پرنده‌ای در قلب دختر بال‌بال می‌زند. ذرات مه و غبار که زیر نور خورشید، به نظر پودر اکلیل می‌آیند در جای خود می‌جنبند.

حالا پاگانینی آرشه را میان انگشتان عاجی دختر جا می‌دهد و دختر به آرامی و وقار ملکه‌ها در قصبه‌های کودکان از روی ابرها به زمین فرود می‌آید. موهای قرمزش را از لای ریشه‌ها جمع می‌کند.

کف‌زدن‌های جمعیت از تصورات بیرونم می‌کشد. گویی که خوابم و یک‌باره چشم به دنیای روزمره‌ی واقعی باز کرده‌ام. مردم اسکناس و سکه می‌ریزند. جعبه‌ی ویلون پر از اسکناس‌های پنج پوندی و ده پوندی است. از اینکه کیف پولم خالی است، شرمنده‌ام. با همه‌ی توان کف می‌زنم.

نیما می‌گوید: «خوب مست کردیا. پریده بودی اون‌ور اساساً.. تگرگ آبجو گرفته‌ت نه؟»

لبخند می‌زنم. «هنوز لب نزدم.»

ته لیوانش را در گلو می‌چکاند.

«می‌دونی نیما، موسیقی تنها چیزیه که من رو از این دنیا می‌بره بیرون. می‌پریم تو یه دنیای دیگه، تو تصویرهای عجیب‌غریب. اگه بگم کجا می‌رم می‌گی خل وچلم.»

شنگول می‌خندد. «چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.»

جرعه‌ای از لیوانم می‌نوشم. «نیما! اگه توی دنیایی بودی که نه بعد زمان داشت و نه قوه‌ی جاذبه و نه ارتفاع، چی کار می‌کردی؟»

پشت لبش را ورمی‌چیند. «من خودم هر شب توی همین دنیام. کافیه بهار باهام حرف بزنه. من رو می‌بره همون جایی که تو گفتی. یعنی اصلاً همون جایی که تو گفتی من هستم حی و حاضر. فقط صدای بهار رو بشنوم می‌رم توی بی‌زمانی. یعنی جاذبه فقط جاذبه‌ی من و اون، ارتفاع فقط چیز نداشته‌ی من و اون، زمان...»

آهسته می‌زنم پشتش «خب بسّه دیگه. پاشو بریم.»

«لیوانتو تموم نکردی!»

«دیگه هوس ندارم. همون یه جرعه کافیه.»

«حیفه. سوسول چیز حروم‌کن.»

لیوان‌ها را به میکده پس می‌دهیم. نیما می‌گوید: «واسه خونه‌ی گراهام دیگه مطمئنی که نمی‌خوایمش؟»

«آره. شک ندارم. بعضی راه‌ها آدم رو از مسیرش دور می‌کنه، مثل همین خونه‌ی گراهام.»

شانه‌به‌شانه‌ی هم بی‌هیچ کلامی تا ایستگاه کاونت‌گاردن می‌رویم. نیما سرگرم موبایلش است. مرتب برای بهار پیغام می‌فرستد و پیغام می‌گیرد. وارد ایستگاه می‌شویم. به او رو می‌کنم. «تو هم با من می‌آی؟»

«نه. بهار تنهاست. داره می آد اینجا. خودت برو. پس قضیه‌ی گراهام هم منتفی شد،
دیگه؟»

«آره. می خوای نوشته بهت بدم؟»

زبان سرخش را تا زیر بینی اش بیرون می آورد. «می شه تو بهش بگی. من روم
نمی شه. شمارش رو برات می فرستم.»

سر تکان می دهم. «باشه.» رویش را می بوسم.

e-book

پنج

منیژه و آرتور یک هفته‌ای رفته‌اند تعطیلات. نمی‌دانم کجا. فقط گفتند می‌روند تعطیلات. از خوشحالی روی پا بند نیستم. سریع از خشک‌شویی بیرون می‌آیم. کم‌درد ولم نمی‌کند. سر راه خرید می‌کنم. می‌آیم خانه و غذا می‌پزم، کتاب می‌خوانم، موسیقی گوش می‌دهم، فیلم می‌بینم. لذت تنها زندگی کردن را با همه‌ی وجودم می‌چشم. از ساعت شش بعدازظهر که می‌رسم خانه تا یازده شب که می‌خوابم، کلی وقت دارم. همین که تا نه شب توی کتابخانه یا کافی‌شاپ نمی‌نشینم، خیلی خوب است. گردگیری می‌کنم و با برس به جان کاشی‌های حمام می‌افتم. کف‌ها را دستمال می‌کشم و برگ‌های زرد ریخته دور گلدان‌ها را جمع می‌کنم. وقتی منیژه خانه است، جرئت ندارم حتی گردگیری کنم. خوشش نمی‌آید در هیچ چیز خانه مشارکت داشته باشم. شاید فکر می‌کند اگر زیادی اینجا را خانه‌ی خودم بدانم خوش می‌گذرد و انگیزه‌ی خانه‌پیدا کردن را از دست می‌دهم. نمی‌دانم چه فکر می‌کند. هر چه که هست منطقی را نمی‌فهمم. حالا دیگر همه‌جا برق می‌زند. احساس می‌کنم خودم هم تمیز شده‌ام. روحم، فکرم.

موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام حنایی. خوبی؟ چه کار می‌کنی؟»

«سلام، یاسی جون. چه خوب کردی زنگ زدی. دارم بلندبلند با خودم حرف می‌زنم
یعنی با گلدون‌ها حرف می‌زنم.»

«ها ها. هنوز کسی رو پیدا نکردی باهش حرف بزنی؟»

«نه هنوز. هیچ پیشنهادی در شهر به ما نشده است. هر چند یه مشتری هندی کارتس
رو بهم داد. اسمش راج بود.»

«شاید مهاراجه باشه. بهش زنگ زدی؟»

«نه به مهاراجه‌ها نمی‌اومد. از رو کارتس فهمیدم تو دیوان عالی کشور کار می‌کنه
راستش ترسیدم بهش زنگ بزنم.»

«شاید دربون وزارت کشوره. تو چه می‌دونی؟ بهش زنگ بزن. حداقل تو لندنه.
گاهی اوقات با هم می‌بینی بیرونی، جایی. دلت وا می‌شه. حالا لزومی نداره که همه
وضعیت رو بهش بگی. اصلاً به شغلت چه کار داری. سعی کن بهت خوش بگذره.
تو هم احتیاج به یه خرده تفریح داری، خواهر جون.»

«مطمئن نیستم. حالا شایدم زدم.»

«منیژه اینا خوبین؟ چی کار می‌کنن؟»

«نیستن. رفتن مسافرت. من تنهام.»

«ای! تنهایی ورعنایی. کجا رفتن؟»

«نمی‌دونم. چیزی به من نگفتن.»

«ای بابا. اینا هم که! شاید دروازجون هواپیماشون سقوط کرد، یه چیزی شد. تو نباید
بدونی کجا رفتن؟ دیگه این هم چیزیه که قایم می‌کنن؟ اینا هم دیگه شورش رو
درآوردن. بمیرم برای تو چه جوری اونجا رو تحمل می‌کنی؟»

لطفا دنباله‌ی داستان را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی نوگام، این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه **حمایت می‌کنم** بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنید.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نوگام

«نه. این قدر هم سخت نیست. این جورى ان ديگه. من پذيرفتم.»

«خودت مى دونى خواهر جون. كمى و كسرى داشتى بگو. قربونت بشم. مواظب خودت خيلى باش.»

وان را از آب ولرم پر مى كنم و توى آن مى نشينم. چند قطره از روغن هاى گياهمى
 ميژه كه در پنجره ي حمام کنار هم چيده شده اند مى ريزم توى آب. دو قطره روغن
 ليمو و سه قطره روغن اسطوخودوس. خيلى خوشبو هستند. چشم بر هم مى گذارم.
 لندن زير پام است. زبان مردمش را مى فهمم. كار دارم و پول در مى آورم. سقفى بالاي
 سرم است. خواهر و مادرم دوستم دارند. الان هم كه در وان گرم دراز كشيده ام. دست
 به تنم مى كشم. بدنم نرم و زيباست و پستان هام سفت و تشنه. تشنه ي نوازش مردانه.
 كمرم را مالش مى دهم و با دردم حرف مى زنم. «مطمئنم اتفاقى مى افتد و كار من
 هم درست مى شود. برپيش مى شوم و اجازه ي كارم با پست مى آيد در خانه. كار
 نشستنى پيدا مى كنم با درآمد بالا. آپارتمان خوشگلى اجاره مى كنم و مثل بقيه ي
 آدم ها سينما و پارتى و مسافرت مى روم. كمى ديگر تحمل كن. فقط كمى ديگر.»
 چشم باز مى كنم. آن تيركشيدن هاى دردناك كمرم آرام تر شده.

لاى كتابم را مى گردم. كارت راج را پيدا نمى كنم. شايد توى كيفم افتاده. كيف را
 مى ريزم بيرون. همين جاست. به شماره اى كه زيرش خط كشيده بود، زنگ مى زنم.
 يك راست مى رود روى پيغام گير. مى گويم: «سلام. حنا هستم. خواستم حالى ازتون
 بپرسم. اميدوارم روز خوبى داشته باشين.»

دلم نمی‌خواهد بگویم حنا هستم همان خانمی که در خشک‌شویی کارستان را به من دادین. از کاری که می‌کنم خجالت نمی‌کشم، ولی دوست ندارم هویت و یادآوری من از روی کار و شغلم باشد. می‌خواهم خودم دیده شوم قبل از اینکه کارم دیده شود.

پیغامی هم برای گراهام می‌فرستم. «گراهام عزیز، این آپارتمان برای ما غنیمت است، ولی الان من و نیما در شرایطی نیستیم که از این فرصت طلایی استفاده کنیم. با تشکر از محبت و وقتی که برای ما گذاشتی. حنا.»

فوری جوابم را می‌دهد. «حنای عزیز، مسئله‌ای نیست. مرسی که خبر دادی. در ضمن یک دستمال‌گردن قرمز اینجا مانده. فکر می‌کنم مال توست. دوستدار تو گراهام.»

جواب می‌دهم: «اوه. نمی‌دانستم آنجاست! لطفاً نگاهش دار. در اولین فرصت می‌آیم و می‌گیرمش. مرسی.»

جواب می‌دهد: «من تا شبه لندن می‌مانم. خوشحال می‌شوم قبل از رفتن ببینمت. دستمال‌گردنت را هم می‌توانی بگیری.»

شش

امروز چهارشنبه است و نمی‌روم سرِ کار. چهارشنبه‌ها می‌روم کتابخانه. از صبح آنجا هستم تا وقتی که درش را ببندند یعنی تا هفت شب. ولی امروز چون منیژه و آرتور هنوز مسافرت‌اند روی کاناپه دراز کشیده‌ام و بالشی زیر کمرم گذاشته‌ام. به سقف نگاه می‌کنم و به گل‌های پای پنجره و گاه به تابلوی دختر گریان. چقدر از این تابلو بدم می‌آید. به تمام خانه می‌گرید. دو روزی است که برای راج پیغام گذاشته‌ام و جوابم را نداده. کارتش را از کیفم درمی‌آورم و پاره می‌کنم. اسم و شماره‌اش را هم از توی موبایلم پاک می‌کنم. جایی برای آدم‌های بی‌مسئولیت یا اهل بازی ندارم. دلم نمی‌خواهد کسی جایی را در ذهنم اشغال کند که ارزش این اهمیت را ندارد.

بیرون می‌روم. کاغذهای چسبیده به پشت شیشه‌ی مغازه‌ها را خوب واری می‌کنم. یکی کارگر می‌خواهد که خانه‌اش را تمیز کند، یکی باغبانی می‌کند و شماره‌اش را گذاشته، یکی کارش پرستاری بچه است، یکی دنبال زنی میان‌سال است با گارانتی که از عهده پرستاری یک پیرزن معلول بربیاید و بقیه‌ی کاغذها مربوط به اجاره‌ی اتاق است یا کسانی که می‌خواهند اتاقشان را بدون طی مراحل قانونی با کسی شریک شوند. حداقل اجاره‌ی اتاق شصت و پنج تا هفتاد پوند در هفته است. پس اندازم به اندازه‌ی شش هفته اجاره بیشتر نیست. اگر برای چهارشنبه‌ها کاری پیدا کنم می‌توانم زودتر اتاق بگیرم. دلم نمی‌خواهد هم‌اتاقی داشته باشم. حوصله‌ی

سروکله‌زدن با کس دیگری را ندارم. یاد گراهام می‌افتم. برایش پیغام می‌فرستم: «سلام گراهام. من امروز سرکار نمی‌رم. اگر وقت دارین می‌تونم پیام و دستمال‌گردن را هم بگیرم.»

هوا مخملی است. نه سرد و نه گرم. آفتابی است و بیشتر بهاری تا تابستانی. می‌نشینم روی نیمکت در پیاده‌رو. آرامش خاصی در خیابان است. به رهگذران، ماشین‌ها و پرواز گنجشک‌ها نگاه می‌کنم. درخت‌ها سبز و شاداب‌اند. گربه‌ای سیاه و سفید که قلاده‌ی بنفشی دور گردن دارد از پرچین خانه‌ای با کاج‌های بلند بیرون می‌آید و به خانه‌ی دیگری که گل‌های درشت خرزهره دارد، می‌رود. دمش را با غرور بالا گرفته و با وقار می‌خرامد. حرکت ران‌های لاغر و جوانش را می‌بینم. حق و حقوق و احترام گربه‌های اینجا بیشتر از پناهندگان رده‌شده است، ولی من دلم نمی‌خواهد گربه باشم. البته بدم نمی‌آید سگ باشم به شرطی که در اروپا زندگی کنم. سگ‌ها چشم‌های عجیبی دارند. انگار همه‌ی بخش‌های تاریک و پنهان درون آدم‌ها را می‌بینند و باز هم در وفاداری کامل‌اند. اگر غذایی بهشان بدهی ولو با خشونت و تندی، در کنارت می‌مانند و محبت را در تو به جوشش و حرکت درمی‌آورند.

پیغام گراهام می‌رسد. «صبح به‌خیر، مادمازل. می‌روم هکنی. خوشحال می‌شوم تو را هم ببینم.»

نگاهی به ساعت می‌اندازم. تازه ده‌ونیم است. پیغام می‌فرستم. «ایستگاه هکنی حدود ساعت یک خوب است؟»

«عالی است. ناهار را با هم می‌خوریم.»

لبخندی بر لبم می‌نشیند. تندی برمی‌گردم خانه. پیراهن یقه‌گرد سبزم را می‌پوشم. بالاش چسبان است و از کمر چهارترک. از روی سینه دکمه می‌خورد تا پایین. موهام

را بالای سرم کلیس می‌زنم و ناخن‌های پام را لاک قرمز. کفش‌های سفید جلو باز می‌پوشم.

یک ربع به یک می‌رسم ایستگاه هکنی. از پایین پله‌ها می‌بینم که گراهام با گیتارش گوشه‌ی در خروجی ایستاده. سر و ریختش از آن دور داد می‌زند که نمی‌توانی مرا نبینی. یک کوله‌پشتی بزرگ به پشتش است. تا می‌بیندم صورتش از خنده پر می‌شود. صمیمانه می‌آید جلو و دست می‌دهد.

«سلام. چه به موقع!»

«مگه خیلی وقته منتظرین؟»

«نه. من هم دو دقیقه پیش رسیدم.»

با هم از ایستگاه بیرون می‌آییم. «می‌خواهین گیتار رو من بیارم؟»

«نه. نه. مرسی. به بارکشی عادت دارم.»

جلوی کافی‌شاپ استارباکس می‌ایستد. «موافقی دو تا قهوه بگیریم؟»

سر تکان می‌دهم. «باشه، ولی اجازه بدین من بگیرم. شما وسیله زیاد دارین. قهوه موکا دوست دارین. درست‌ه؟»

لبخند می‌زند. «اوه! چه حافظه‌ی خوبی داری. مرسی، لطفاً.»

می‌رود به طرف تنها میز خالی، نزدیک پنجره. کوله‌پشتی و گیتار را گوشه‌ی دیوار می‌گذارد. با دو لیوان بزرگ قهوه برمی‌گردد. «بیسکویت دوست دارین یا شیرینی؟»

«نه. نه. همین عالی‌ه.»

می نشینم سر میز و لیوانم را بو می کشم و گراهام را نگاه می کنم. «با این بوروح آدم تازه می شه. فکر نکنم بشر کشفی بالاتر از کشف این دانه های خوش بو انجام داده باشه.»

لیوانش را بالا می برد. «به سلامتی سرزمین قهوه، آفریقا.»

لیوانم را به لیوانش می زنم. «به سلامتی آفریقا» جرعه ای می نوشم. «راستی آپارتمان رو اجاره دادین؟»

«آره. همین شنبه مستاجر جدید می آد. کلی پول پرده و ملافه و وسایل دادم. کلی هم خرجم شد که آپارتمان رو تمیز کنن. مستاجر. قبلی خیلی کثیف بود.»

«چه خوب. واقعاً هم احتیاج داشت. اشکالی داره بپرسم چند اجاره دادین؟»

چشمان خمارش برقی می زند. «نه. اشکالی نداره. هفته ای صدویست و پنج پوند. دادمش به یک زوج جوان فیلم ساز.»

«ایرانی که نیستن؟»

«آوه ه! نه. نه. با ایرانی هرگز.» دستش را مثل برف پاک کن تکان می دهد و موهایش تاب می خورند.

«ایرانی ها این قدر هم که نشون می دن بد نیستن.»

«خیلی هم خوب هستند. مخصوصاً زن های ایرانی. همیشه در کشف و شهود بیرونی و درونی و داخلی و بدنی و... هستند.» میچس را مرتب می گرداند.

ابروهام می روند بالا. راست توی چشم هاش نگاه می کنم. «شما دکترای زنان ایرانی شناسی دارین؟»

می‌خندد و کمی از روی صندلی اش جابه‌جا می‌شود. لیوان خالی قهوه‌اش را مثل میکروفون جلوی دهانم می‌گیرد. «شما هم لزیبین هستید؟»

خنده‌ام می‌گیرد. «نه. این یکی رو دیگه مطمئنم. نیاز به کشف و شهود نیست.» سر و دستم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

لیوان را جلوی دهان خودش نگه می‌دارد. «یعنی جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست که ناگهان بعد از چند ماه رابطه، جنسیت خود را کشف کنید و بپريد آن‌ور خط؟»

لیوان را از دستش می‌گیرم و می‌گذارم روی میز. «دوست عزیز، من نه لزیبینم نه دوست‌دختر دارم نه دوست‌پسر دارم نه خونه دارم نه پول. نه پاسپورت دارم نه به جنسیت خودم شکی دارم و نه مشکلی با لزیبین‌ها دارم.»

«ها ها! این همه نه از کجا آمد؟!»

شانه بالا می‌اندازم. چند ثانیه‌ای در سکوت می‌گذرد. خیلی جدی نگاهم می‌کند. انگار اولین بار است که می‌بیندم و می‌خواهد خطوط چهره‌ام را به خاطر بسپارد.

دست به گردنم می‌کشم. «راستی شما حشیش و جوینت و گراس و چه می‌دونم از این جور چیزها نمی‌کشین؟ شنیدم جاماییکایی‌ها زیاد اهل دود و دم و خوش‌گذرانی هستن.»

پوزخندی می‌زند. «دوست عزیز، من نه جوینت می‌زنم، نه دودی‌ام نه سیگاری. نه گوشت می‌خورم نه شکر و شیرینی. نه پول دارم نه بچه‌ای کاشته‌ام و نه دوست‌دختری دارم. نه با لزیبین‌ها و زن‌های ایرانی مشکلی دارم.»

نگاهی تحسین‌آمیز بهش می‌اندازم. هر دو می‌خندیم. لیوان خالی قهوه‌ام را می‌چسبانم به لیوانش.

می‌گوید: «حالا آگه اشکالی نداره اول سری به آپارتمان بزنیم، من وسایلم رو بذارم و بعدش نهار بخوریم.»

از صندلی بلند می‌شوم. «باشه.»

به طرف آپارتمان راه می‌افتیم. دست‌هاش از خودش جلوتر می‌روند و موهایش عقب‌تر. خیابان پر از رفت‌وآمد و سروصداست.. سعی می‌کنم پایه‌پاش راه بروم. خجالت می‌کشم بگویم کمی یواش‌تر برو.

رو به من می‌کند. «فکر کنم لندن رو خیلی بیشتر از گلاسگو دوست داری؟ نه؟»

«جواب این سؤال خیلی هم آسون نیست. لندن هم خوبی داره و هم بدی. ولی خب، بیشتر خوبه تا بد. فکر کنم بیشتر از گلاسگو دوستش دارم.»

«خوبی‌هاش چی هست، بدی‌هاش چی؟»

نفس نفس می‌زنم. «لندن بهتره چون بزرگ‌تره و راحت‌تر کار پیدا می‌شه، مخصوصاً اگر مثل من غیرقانونی کار کنی. از همه‌ملیتی هم توی این شهر بزرگ آدم ریخته. نژادپرستی و این جور چیزهاش هم کمتره، تازه دوروبرت هم پر از آثار تمدنه...»

می‌خندد. «آثار تمدن یعنی چی؟»

«خب پر از سینما و تئاتر و گالری و موزه و رستوران و کافی‌شاپه. پر از چیزهای دیدنی. البته آدم‌های اینجا بیشتر تنهان. گلاسگو که بودم ایرانی‌ها خیلی توی هم قاطی بودن، مخصوصاً زن‌های بی‌مرد. همه‌مون درد غریبی و بی‌کسی و جابه‌جایی داشتیم. این درد مشترک ما رو به هم نزدیک کرده بود. دیگه مهم نبود که عقیده و خط سیاسی و مذهبی اون یکی چیه. همه هم‌درد بودیم. بچه‌های هم رو ننگه می‌داشتیم تا اون یکی نفسی تازه کنه. تو گلاسگو بچه‌های دوست‌هام رو نگهداری می‌کردم و شب تا صبح براشون قصه می‌گفتم. نزدیک صبح مادرها از هرجایی که با دوست

پسرشون بودند، برمی‌گشتند. هوای هم رو داشتیم. بیشتر مون بی‌مرد بودیم. اگر یکی از ما با کسی بیرون می‌رفت و می‌خواست خوش باشه، کمکش می‌کردیم درحالی‌که در شرایط عادی ممکن بود پشت‌سرش حرف هم بزنینم. این همبستگی رو من تو لندن نمی‌بینم. همه درگیر زندگی خودشون هستن. برای این چیزهای گلاسگو دلتنگ می‌شم. هرشب یکی می‌اومد و در خونه‌ام رو می‌زد. زیاد تنها نبودم. همه با هم گریه می‌کردیم و با هم می‌خندیدیم. یکی آواز می‌خوند و یکی با در قابلمه ضرب می‌گرفت. می‌رقصیدیم و از زندگی‌های هم حرف می‌زدیم. مثلاً چند تا دوست‌پسر داشتیم. چند بار طلاق گرفتیم. چند بار عاشق شدیم...»

«چه رابطه‌ی قشنگی! خود این رابطه بهترین تریبی ممکنه.»

«آره. بیشتر مهاجرها همون سه ماه اول افسردگی می‌گرفتن. سخته. باید از همه‌ی عادت‌ها و چیزهای آشنا دل‌بکنی، حتی صداهای آشنا. باور می‌کنی گراهام، حتی صدای باد که لای درخت‌های اینجا می‌پیچه با ایران متفاوته؟ بارانی که می‌باره آهنگ دیگه‌ای داره. حتی بوی خاک و درخت‌های اینجا هم با ایران فرق داره. بادهای اینجا مخصوصاً گلاسگو من رو می‌ترسوند. یه روز جلوی چشمم ایستگاه اتوبوس رفت هوا، تازه من رو هم داشت می‌برد.»

چشم به دهانم دوخته است و با دقت گوش می‌دهد. «باور می‌کنم. بیخود نیست که می‌گن میزان استرس مهاجرت از طلاق و مرگ عزیز هم بالاتره.»

از خیابان رد می‌شویم. دستش را آهسته و نرم می‌گذارد پشتم. همان‌طور که جلوی موزه‌ی مادام توسو، پشت نیما گذاشته بود. وارد کوچه می‌شویم. کاش دستش را برنمی‌داشت. می‌رسیم پشت در آپارتمان. کلید را می‌اندازد و لگدی به در می‌زند.

پشت سرش از پله‌ها بالا می‌روم. دیگر بوی رنگ نمی‌آید. موکت راه‌پله شسته شده است. وارد آپارتمان می‌شویم. باورم نمی‌شود این همان جایی است که چند روز پیش دیده بودم. می‌نشینم روی مبل دو نفره. با پارچه‌ی قرمز شطرنجی مخصوص اسکاتلندی‌ها پوشانده شده و به‌جای آن میز پایه‌شکسته، یک میز شیشه‌ای ظریف گذاشته شده.

گیتار را گوشه‌ی دیوار کنار مبل می‌گذارد و کوله‌پشتی‌اش را به اتاق خواب می‌برد. درش باز است. جا می‌خورم. پتو و ملافه‌ها نو و تمیزند. یک چراغ خواب برنزی به شکل پری دریایی روی کشوی کنار تخت گذاشته شده. پرده‌ها شسته و اتوخورده‌اند. به طرف آشپزخانه می‌رود و کتری برقی را روشن می‌کند. «چای می‌نوشی؟»

«چای سبز، لطفاً. اگر هست.»

با شیطنت نگاهم می‌کند. «اتفاقاً فقط چای سبز دارم.» می‌رود سراغ کوله‌اش و پلاستیک کوچکی را در می‌آورد. چند تا چای کیسه‌ای توش است.

«اینجا چقدر تمیز شده. انگار یه آپارتمان دیگه‌ست.»

«یک خانم پرتغالی هست که ماهی یه بار می‌آد و همه‌ی ساختمان رو تمیز می‌کنه. این هفته پول بیشتری گرفت و آپارتمان رو هم تمیز کرد. ملافه‌ها رو خودش انتخاب کرده.» دو لیوان دسته‌دار از قفسه بیرون می‌آورد، یکی آبی و آن یکی قرمز. مثل بچه‌ها سرش را یک‌ور می‌کند «کدوم یکی؟»

«قرمز.»

لیوان را پر از آب جوش می‌کند و یک چای کیسه‌ای می‌اندازد تویش. در کیسه‌ی پلاستیکی را می‌بندد.

«پس خودت چی؟»

«صبر داشته باش.»

چای کیسه‌ای را در لیوان قرمز می‌گرداند و بعد می‌اندازد توی لیوان خودش. «من چیزی رو حروم نمی‌کنم.» لیوان‌ها را روی میز می‌گذارد. بخار بلند می‌شود. می‌گویم: «بچه که بودم فکر می‌کردم این بخار چایی روح چاییه.»

چشم‌هاش تنگ و گشاد می‌شوند. «واقعاً فکر می‌کردی چایی روح داره؟!»

«آره. آخه مادر بزرگم می‌گفت همه چیز روح داره و با چیزی که روح داره باید با احترام برخورد کرد. من هم هی می‌پرسیدم روح چه شکلیه؟ چه رنگیه؟ کجاست؟ اون هم یک روز بخار چایی رو نشونم داد و گفت ببین روح این شکلیه. همین رنگی هم هست. بعد هم می‌ره تو هوا دیگه نمی‌بینی ش. ولی وجود داره.»

لبخند می‌زند و سرش را جلو می‌آورد. «چه مادر بزرگ فیلسوفی. هنوز هم هست؟»
 «نه. پونزده سالم که بود از دنیا رفت، ولی همیشه حس می‌کنم کنارمه. تو چی؟
 مادر بزرگ داری؟»

«اگر هم داشتم هیچ وقت ندیدمش. من از مادرم هم خاطره‌ی خیلی کم‌رنگی دارم.»

«چرا؟ اتفاقی برای مادرت افتاد؟»

«درست نمی‌دونم. سی سال پیش مادرم توی جاماییکا آبستن شد و من در کینگزتون^{۲۸} دنیا اومدم. نمی‌دونم پدرم کیه ولی از شکلاتی بودن رنگ پوستم حدس می‌زنم از سفیدپوست‌های انگلیسی بوده. از دوسالگی آوردنم اینجا. یک خانواده‌ی

سفیدپوست انگلیسی بزرگم کرد. برای همین هم شانس تحصیلات دانشگاهی رو داشتم. جاماییکا اول مستعمره‌ی اسپانیایی‌ها بود و بعد شد مستعمره‌ی انگلیسی‌ها.»
 دقیق گوش می‌دهم و با همدلی نگاهش می‌کنم. «جاماییکا دقیقاً کجای دنیاست؟»
 کف دستش را باز می‌کند و خط ریزی را نشانم می‌دهد. «جزیره‌ای کوچک و خیلی زیباست درست مثل این خط ریز بین همه‌ی خط‌ها.» پاش را می‌اندازد روی پای دیگرش. «از روزی که پای کریستف کلمب بهش رسید همه‌چیز این خط ریز دگرگون شد. الان اعلام استقلال کردند، ولی ذهنیت بردگی هنوز از بین نرفته و زمان می‌بره. این چیزها آسون از یاد نمی‌ره.»

سر تکان می‌دهم. «هیچ‌وقت خانواده‌ی واقعی‌ت رو ندیدی؟»

«چرا. ده سال پیش رفتم جاماییکا. سه تا برادر و یک خواهر هم دارم. یک بار بیشتر اون‌ها رو ندیدم. پدرم یعنی شوهر مادرم الکلی بود و مادرم رو بدجور زده بود. برادرهام هرکدوم یک‌جور. یا مواد می‌زدن یا می‌فروختن و... ولش کن.» دستش را می‌مالد به پیشانی‌اش. «وقتی اون‌ها رو دیدم، دلم گرفت. آرزو کردم کاش نمی‌دیدمشون. تا قبل از اینکه بینمشون تصویری ایدئالیستی داشتم، اما وقتی با واقعیت روبه‌رو شدم همه‌چیز به هم ریخت. چند بار خواب مادرم رو دیده بودم. می‌دیدم مادرم توی یه قصر شیشه‌ای نشسته و داره‌گریه می‌کنه. فکر می‌کردم به کمک من احتیاج داره. توی خواب همه‌ی شیشه‌های قصر رو شکستم، ولی مادرم قبول نمی‌کرد که از اونجا بیاد بیرون.»

«مادرت مثل همون زنی بود که توی خواب دیده بودی؟»

لبخند تلخی روی لبانش می‌نشیند. «نه. اصلاً. مادرم سخت مریض بود. نمی‌تونست درست راه بره.» مکثی می‌کند. «فقط یه پیوند خونی بین ما بود. ما

همدیگه رو درک نمی‌کردیم. اصلاً زبان هم رو نمی‌فهمیدیم. به پدرم گفتم: ”چرا مادرم روزی؟ چرا هر چی پول داری خرج الکل می‌کنی؟“ سرم داد کشید: ”برو گمشو از اینجا. برو پیش همون سفیدپوست‌های دزد که این چیزها رو بهت یاد دادن.“ دستش را مرتب می‌کشد به چانه‌اش.

«بیخش که ناراحتت کردم. بیا راجع به چیزهای خوب حرف بزنیم. یه کم گیتار برام می‌زنی؟»

گیتار را از گوشه‌ی دیوار برمی‌دارد. همان‌طور که جلد مشکی‌اش را بیرون می‌کشد، می‌گوید: «مسئله‌ای نیست. هر کس گذشته‌ای داره و جایی به دنیا اومده. ما مسئول اتفاقات تلخی که در بچگی مون افتاده نیستیم، فقط باید پذیرفتشون.» گیتار را به‌دست چپش می‌اندازد و روی سیم‌ها انگشت می‌کشد. بافته‌هاش تکان می‌خورند. ریش کوتاه بزی‌اش را تازه می‌بینم. نمی‌دانم چرا تا حالا متوجه نشده بودم!

«موسیقی رگه^{۲۹} دوست داری؟»

«او‌ممم. راستش دقیق نمی‌دونم چی‌ه، نمی‌شناسم. بیشتر کلاسیک گوش می‌دم.»
چینی به پیشانی‌اش می‌افتد. «اوه! نمی‌دونستم ایرانی‌ها موسیقی کلاسیک هم گوش می‌دن!»

«معلومه که درباره‌ی ایرانی‌ها هنوز خیلی چیزهاست که نمی‌دونی. پدر من نُت‌خونی بلد نبود، ولی با ویلون آهنگ‌های کلاسیک می‌زد.»

^{۲۹} رِجِی یا رگه (Reggae) یک سبک موسیقی است که اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ (میلادی) در جامائیکا پایه‌گذاری شد. از مشهورترین خوانندگان این سبک، باب مارلی است.

نگاهش را از روی گیتار بالا می‌اندازد. «چه جالب! باب مارلی رو دوست داری؟»

«چندین بار صدایش رو از رادیو شنیدم، دوستش دارم.»

«همه باب مارلی رو دوست دارند.» شروع می‌کند به نواختن. انگشتان بلند و کشیده‌اش ماهرانه روی سیم‌ها می‌دوند. آهنگی از باب مارلی می‌خواند. «نگران نباش، خوشحال باش...»^{۳۰}

صدایش دلنشین و صمیمی است. به پوست تیره و دست‌هایش نگاه می‌کنم. گرمایی می‌ریزد به درونم، جایی از وجودم که تا امروز کشفش نکرده بودم. صدایش از همه‌ی سپرهای دفاعی تنم می‌گذرد و آرامم می‌کند. کفشم را در می‌آورم و روی مبل دراز می‌کشم. کلیس موهام را باز می‌کنم و روی میز می‌گذارم. می‌ریزند روی شانه و سینه‌ام. سرم را روی دسته‌ی پارچه‌ای مبل جا می‌دهم.

گراهام آوازخوانان با نگاه دنبالم می‌کند. از لیوان چای هنوز بخار بلند است، دستم را دور لیوان می‌پیچم و جرعه‌جرعه می‌نوشم. او همچنان گیتار می‌زند. حالا آهنگ «عشق این است؟»^{۳۱} باب مارلی را می‌خواند.

لیوان را روی میز می‌گذارم و چشم می‌بندم. مثل پری در هوا هستم. پاهام با ریتم آهنگ تکان می‌خورند و انگشت‌هام روی شکم صاف و کمی گرسنه‌ام، بالا و پایین می‌روند.

از نواختن باز می‌ایستد. دلم می‌خواهد همین طور بخواند و بنوازد. گیتار را می‌گذارد کنار دیوار. نرم و آرام حرکت می‌کند. می‌نشیند روی زمین کنار مبل. نفسش به پوستم می‌خورد. حالا صورتش روی صورتم خم شده. موهای بلندش می‌خورند

³⁰ Don't worry, be happy

³¹ Is this love—Bob Marley

به پوست گردنم. به هم نگاه می‌کنیم. لبخند می‌زند. دستش را با احتیاط می‌برد سمت پاهام. انگشت‌هام را با کف دستش می‌فشرود و با صدایی آهسته مثل کسی که نمی‌خواهد خواب دیگری را آشفته کند، می‌گوید: «چه پاهای کشیده و زیبایی داری.»

لبخند می‌زنم و با همان آهستگی می‌گویم: «فکر می‌کردم زشت‌ترین و گنده‌ترین پای دنیا را دارم.»

می‌رود به طرف پام. انگشت‌هام را در دهانش می‌گذارد. نرم لیسشان می‌زند. آهسته می‌آید بالا و تا خود گردنم را بوسه‌های ملایم می‌زند. زیر گوشم به نجوا می‌گوید: «زن و زیبایی با هم‌اند. این پاها زیباترین پاهایی است که دیده‌ام.» نفسش را آرام می‌دمد توی گوشم.

برقی در تنم می‌دود. یک دستش می‌رود پشت گردن و لای موهام. با دست دیگر چند دکمه‌ی پیراهنم را باز می‌کند. قلبم تندتند می‌زند. دست می‌کشد به پوست تنم. نفسم بند می‌آید. چشم می‌بندم. دانه‌دانه همه‌ی دکمه‌ها را باز می‌کند. حالا می‌ایستد. می‌دانم که دارد لخت می‌شود. دستش را می‌اندازد زیر کمرم. با یک حرکت بلندم می‌کند و می‌بردم به اتاق خواب. تنم به تن برهنه‌اش می‌خورد. دنباله‌ی پیراهنم روی موکت کشیده می‌شود. پستان‌های درشتم از سینه‌بند سفیدم بیرون زده‌اند. لب بر لبم می‌گذارد. داغ‌اند و نرم. دستش را می‌کشد روی تک‌تک اندام‌هام. نفس‌های بریده‌بریده و پر هیجانش می‌خورند به گوش و گردنم. چشم باز می‌کنم. سینه‌بندم را پرت می‌کند روی زمین. از سر تا نوک پام را دوباره می‌بوسد و زبان می‌زند. من کرخت و بی‌مقاومت؛ شکاری هستم که مار نیشش زده. تنش بوی عطر خاصی می‌دهد چیزی بین روغن نارگیل و شکلات. رگ‌هاش می‌تپند.

بافه‌ی موهاش روی سینه‌ام می‌ریزند. لمسشان می‌کنم. نرم و نازک مثل موی نوزاد و توی هم گوریده‌اند.

با انگشتش خطی بین پستان‌ها و نافم می‌کشد. آهسته و ملایم می‌گوید: «چه بدن زیبایی داری. چه پوست نرم و لطیفی!» بناگوش‌هام را می‌بوسد و دستش را می‌برد لای موهام. کمی می‌کشدشان. «چه موهای خوش بویی.» تنم نمناک شده. شانه‌های استخوانی و پهنش را با دو دست می‌چسبانم به خودم. تن خیس و عرق‌کرده‌اش گرم‌تر از من است. می‌کشمش توی بدنم. احساس عجیبی دارم. موجی از میانه‌ام می‌دود در تیره‌ی پشتم. پوستم با پوستش حرف می‌زند؛ او را می‌برند به جایی تاریک در ته پس‌زدگی‌های زنانه‌ام، همان جا که آوازهای جادویی در حفره‌های پنهان روحم می‌خوانند. می‌لرزم و نفس‌نفس می‌زنم. او در تکان‌های ملایم تاب می‌خورد و حرکت بافه‌های بلندش در حافظه‌ام ثبت می‌شوند.

به چشم‌هام نگاه می‌کند. آه می‌کشم. گرهی در گلویم باز می‌شود و صورتم از اشک خیس. اشک‌هام را می‌لیسد و کنارم دراز می‌کشد. موهام را ناز می‌کند. پلک‌هام روی هم می‌روند.

باد خنکی به تنم می‌خورد. مورمورم می‌شود. زیر ملافه‌ای سفید هستم. گله‌به‌گله‌اش. پاره است. می‌نشینم. ساعت چهار است. باورم نمی‌شود که این همه ساعت خوابیده‌ام. لباس‌هام را که گوشه‌ی تخت روی هم گذاشته شده‌اند، برمی‌دارم و می‌پوشم. پنجره باز است و باد پرده را می‌جنباند.

چرخی در خانه می‌زنم. گیتار گراهام روی مبل است، ولی از خودش خبری نیست. می‌روم دست‌شویی. چشمم می‌افتد به وان حمام. هنوز خیس است. به آینه نگاه

می‌کنم. کمی رنگ پریده‌ام، ولی گونه‌هام صورتی‌اند و چشم‌هام می‌درخشند. آرامش از سلول‌های تنم می‌تراود.

موبایلم زنگ می‌زند. می‌پریم توی هال.

«سلام گراهام. کجایی؟»

«پشت درم.»

می‌روم به طرف در. یک جعبه پیتزای بزرگ و دو پلاستیک در دستش است. پیتزا را می‌گیرم.

پلاستیک‌ها را روی کابینت آشپزخانه خالی می‌کند. آب معدنی، چای، قهوه، بیسکویت، پنیر، روغن زیتون و یک بسته نان قهوه‌ای. نگاهم می‌کند. «ملکه‌ی پرشیا، کی از خواب بلند شدن؟»

پیتزا را وسط میز می‌گذارم. «پنج دقیقه پیش. باورم نمی‌شه این همه خوابیدم. خیلی هم گرسنمه.» می‌روم آشپزخانه و دو چنگال از کشو برمی‌دارم. اول زیر آب داغ خوب می‌شورمشان.

می‌آید کنارم و چانه‌ام را می‌گیرد. «چرا چشم‌هات رو از من می‌دزدی؟» صدایش بازیگوش است و جووری و راندازم می‌کند که انگار دستگیرم کرده.

نگاهش می‌کنم. چانه‌ام را ول می‌کند و چنگال‌ها را از دستم می‌گیرد. «با همان چشم‌هایی که به خودت نگاه می‌کنی به من نگاه کن.» لبم را می‌بوسد.

می‌رود سر میز و یک مثلث از پیتزای گیاهی برمی‌دارد. «امیدوارم این پیتزا رو دوست داشته باشی.»

«من هم با گوشت میانه‌ای ندارم.» پنیر کش آمده را در دهان می‌گذارم. «خیلی خوشمزه است.»

یک دستمال کاغذی از جیبش درمی‌آورد و جلوی دهانش می‌گیرد. «اوه، تو هم طرفدار حمایت از حیواناتی؟ فکر می‌کردم همه‌ی ایرانی‌ها عاشق کباب و جوجه‌کباب هستن.»

خرده‌های پیتزا را از دامن پیراهنم جمع می‌کنم. «گفتم که ایرانی‌ها موجودات پیچیده‌ای‌اند و غیرقابل پیش‌بینی. دمدمی هم هستن و هر جهتی که باد بیاد بادش می‌دن. الان باد طرفدار حیواناته.»

می‌خندد. «خیلی وقت بود تا این حد احساسات وطن‌پرستانه از کسی ندیده بودم.» برشی دیگر از پیتزا برمی‌دارد.

«می‌دوننی گراهام، سن بعضی نژادها رو اصلاً نمی‌شه تشخیص داد یکی چینی‌ها یکی هم سیاه‌ها. من اصلاً نمی‌تونم سن تو رو حدس بزنم.»

«اول نوامبر می‌شم سی‌ویک‌ساله. خیلی هم خوش‌حالم که از تو کوچک‌ترم.»
چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. «اوه! آ! دست رو مبحث خطرناکی گذاشتی. من با مرد کوچک‌تر از خودم هرگز. عقل مردها همین جوری ش ده سال از زنها عقب‌تره، وای به اینکه کوچک‌تر از زنها هم باشند.»

بلند می‌خندد. به طرف آشپزخانه می‌رود و کتری را روشن می‌کند. «چایی یا قهوه؟»
«لطفاً قهوه.»

با دو لیوان برمی‌گردد. یک مثلث از پیتزا هنوز ته جعبه مانده است. برش می‌دارد و در یخچال می‌گذارد. کنارم روی مبل می‌نشیند. موهام را نوازش می‌کند و من به

بازتاب بخار قهوه روی میز شیشه‌ای خیره می‌شوم. چانه‌ام را دوباره می‌گیرد. «نمی‌دونم چرا دوست دارم هی این چونه‌ی گرد و گوشتی رو تو دستم فشار بدم.» نگاهش می‌کنم و ریز می‌خندم.

چانه‌ام را ول می‌کند. «دوباره‌ی من چی فکر می‌کنی؟ از من خوشت می‌آد؟» ساکتیم. پا روی پا می‌اندازد. «هر چی به نظرت می‌آد با صدای بلند بگو. فکر نکن ممکنه من خوشم نیاد. خودت باش.»

سر تکان می‌دهم. «راستش، خیلی وقت بود که سکس نداشتم. پر و سنگین شده بودم، مثل آشفشان. تو، انرژی جمع شده‌ام رو آزاد کردی. تماس و لمس تنت رو دوست داشتم. دلم می‌خواد دوباره همون زنی بشم که دلم براش تنگ شده، یعنی زنی نرم و پذیرنده. می‌خوام یه همدم همیشگی برای خودم پیدا کنم، با این احوال شاید تو بتونی یه جورایی به من تعادل بدی و یه جورایی هم من به تو.»

ساکت و بی‌حرکت است. چشم از دهانم برنمی‌دارد. واکنشی هم نشان نمی‌دهد. منتظر نگاهش می‌کنم.

مژه می‌زند. «بازهم بگو. حرف بزن.»

«خب تو شیرین و مهربانی. می‌شه به دوستی‌ت دل بست. روشنفکری، دلت هم پاکه و همه‌ی این صفت‌ها خیلی قشنگ هستن.»

لبخندی می‌زند به پهنای صورتش. بیشتر دندان‌هاش را می‌توانم بینم. چشم می‌گرداند و می‌رود آن سوی میز، روبه‌رویم می‌نشیند. قهوه‌ی خنک شده‌اش را می‌نوشد. «به من بگو چنابودن یعنی چی؟ از رؤیاها و آرزوها و ترس‌ها بگو. هر چی دوست داری. از خودت حرف بزن.»

انگشت دور لبه‌ی لیوان می‌کشم و می‌روم توی فکر.

دو دستش را قلاب می‌کند پشت سرش. «می‌دونی حنا، تو من رو یاد اولین تجربه‌ی سکسم می‌اندازی. جرئت نمی‌کردم تو چشم‌های دوست‌دخترم نگاه کنم. البته بیشتر هم‌کلاسی بودیم تا دوست‌دختر و دوست‌پسر. هردو شانزده‌ساله بودیم و هر دو دست‌وپاچلفتی. مثل دو تا توله‌سگ از سروکول هم بالا می‌رفتیم. بعد از اون هم هیچ‌وقت با هم حرف نزدیم. از هم چشم می‌زدیم.»

می‌خندم. «نه. من خجالت نمی‌کشم. برعکس ما به هم نزدیک شدیم. حالا می‌خوایم همدیگه رو بشناسیم.»

تلنگری می‌زند به لیوانش. «حنا اولین تجربه‌ات با مرد چه جور بود؟ دلم می‌خواد بدونم.» صدایش پرشور است.

لب می‌گرم. «اولین باره که مردی این سؤال رو ازم می‌پرسه. اصولاً مردها دوست ندارن از گذشته‌ی سکسی زن یا دوست‌دخترشون بشنون.»

از جاش بلند می‌شود. «من از اون مردهای کلیشه‌ای نیستم. تعریف کن. راحت راحت هم باش.» دوباره می‌آید روی مبل دونفره‌ای که نشسته‌ام. سرش را آن سر مبل تکیه می‌دهد و پاهاش را روی ران‌های من می‌گذارد. «تو صدای قشنگی داری. مثل شهرزاد قصه‌گوست. اصلاً فکر کن من آرون را سیدام.»

«منظورت هارون الرشیده؟»

«هر چی که تو بگی.» دستش را با ژست رقص در هوا ول می‌کند.

«اوممم. اوکی. یادمه چهارده‌پونزده‌ساله بودم. با یک گروه، هسته‌ی مطالعاتی داشتیم. کتاب انقلاب روسیه رو می‌خوندیم. بخش اختلافات منشویک‌ها و بلشویک‌ها بود. فقط من تو هسته‌ی مطالعاتی مانده بودم و یکی دیگه از پسرها.

همه‌ی گروه رفته بودند. یادم نمی‌آد چی شد که یهو دیدم لب‌های من روی لب‌های اونه. حتی یادم نمی‌آد چه جور رفتیم زیر راه‌پله. تنها چیزی که یادمه اینه که تنم می‌لرزید. نحیف و لاغر بودم و بوی تن اون رو حس می‌کردم. بوی تخم‌هی آفتاب‌گردون می‌داد. بچه که بودم مادر بزرگم تخم‌هی آفتاب‌گردون رو توی تابه با روغن و نمک تفت می‌داد بعد به همه‌ی نوه‌هاش یه مشت می‌داد. درست همون بو رو می‌داد. صدای تاپ‌تاپ قلبم رو می‌شنیدم. دست‌هام می‌لرزیدند و نمی‌تونستم مقنعه‌ی بلند و مشکی‌ام رو بین انگشت‌هام نگه دارم. دم اسپییم هم مرتب می‌خورد به دیوار. من رو سفت چسبیده بود. نفس‌هاش می‌ریخت توی صورتم و مژه‌های بلندش می‌خورد کنار شقیقه‌ام، که یکهو دنیا جلوی چشمم شد یک نقطه‌ی سیاه. یادم افتاد که بهاره دوستم گفته بود اگر مرد و زن به هم بچسبند زن حامله می‌شه. محکم خودم رو عقب کشیدم و اون رو دورش کردم. ولم کرد. من هم از زیر راه‌پله دویدم سمت در و پریدم توی خیابون. مقنعه رو کشیدم سرم. پاییز بود و نسیم خنکی می‌وزید. تندتند راه می‌رفتم، ولی قدم‌هام سبک شده بودند. خیابان خلوت بود و پر از رنگ. یادمه رگه‌های کم‌رنگ آفتاب روی برگ‌ها افتاده بودند. سرخوش بودم مثل پروانه‌ها. حتی لحظه‌ای حس کردم قطره‌های باران هستم که می‌چکم روی درخت‌ها. اصلاً شاعر شده بودم. ده دقیقه پیش ما داشتیم انقلاب روسیه رو تفسیر می‌کردیم. نمی‌دونم یهو چی شد که لب‌هامون رفت توی هم!»

بلندبلند می‌خندد. «بعد چی شد؟»

«بعدش؟ رسیدم خونه و تا زنگ در رو زدم، مادرم در رو باز کرد، انگار پشت در ایستاده بود. گفت کجا بودی این قدر دیر کردی؟ گفتم پیش بهاره بودم و ریاضیات حل می‌کردیم. نگاه سنگینی بهم کرد و هیچی نگفت. من هم یه راست رفتم تو دست‌شویی جلوی آینه. اول لب‌هام رو خوب نگاه کردم. از تو و از بیرون. هیچ فرقی

نکرده بودند. هنوز هم صورتی بودند. فکر می‌کردم شاید به بیماری یا میکروبی از ش گرفتیم و الان همه‌ی دنیا می‌فهمند که من مردی رو بوسیدم. بعد رفتیم توی اتاق مشترک من و خواهرم یاسی. اون یه سال از من بزرگ‌تره. گفت تا حالا کجا بودی؟ همین‌طور که لباس مدرسه‌ام رو عوض می‌کردم، گفتم فضول رو بردن جهنم. اون هم گفت ان‌چوچک! مامان به بهاره زنگ زد تو اونجا نبودی.

همون لحظه احساس کردم، مُردَم. نشستم روی زمین. نمی‌دونستم چه کار کنم. دیگه دروغ‌گو شده بودم. بعداً زنگ زدم به دوستم بهاره و جریان رو براش گفتم. اون هم گفت نگران نباش. اگه زن و مرد لخت بشند و به هم بچسبند، زن حامله می‌شه وگرنه با لباس کسی حامله نمی‌شه.»

گراهام باز می‌خندد. یک بافه از موهایش را می‌اندازد پشتش. «باید در روزنامه‌ها می‌نوشتند که تفسیر انقلاب روسیه در گروه نوجوانان چپ ایران به یک بوسه ختم شد.»

«کاش به همون‌جا ختم می‌شد. از فردای اون روز خونه شد حکومت نظامی. آبرو در خطر بود. تا اون موقع نمی‌دونستم آبروی خانواده وسط پای منه.»

«تو حالا در کشور امنی هستی. اختیار بدنت با خودته و هیچ مردی هم حق نداره آبرو رو برای زن تعریف کنه یا بنویسه.» بلند می‌شود و گیتارش را در جلدِ چرمی جا می‌دهد. «مرسی. چه خاطره‌ی قشنگی تعریف کردی. باید امشب برم میتینگ سوسیالیست‌ها. قراره برای بهبود شرایط پناهنده‌هایی که در بازداشتگاه هستند، تظاهراتی سازماندهی کنیم.» به ساعتش نگاه می‌کند. «دوست داری تو هم بیایی؟»

«باشه یه وقت دیگه. اتفاقاً خیلی دوست دارم که جمعتون رو ببینم، ولی الان باید برگردم.»

کیف چرمی اش را به شانه می‌آویزد. از در بیرون می‌آییم و با هم به سوی ایستگاه هکنی می‌روییم. دستم را در دستش می‌گیرد و پایه‌پای من راه می‌آید. هوا کمی خنک است. تنم چسبناک است و دلم شست‌وشو می‌خواهد.

می‌رسیم به ایستگاه. بغلم می‌کند و گونه‌ام را می‌بوسد. زیر گوشم می‌گوید: «دلت برام تنگ می‌شه؟»

بغلش می‌کنم. «زنگم بزن.»

او از سمت راست می‌رود و من چپ. سر پله‌ها آنقدر نگاهش می‌کنم تا میان جمعیت ناپدید می‌شود.

هفت

از آن یک‌شنبه‌های ابری و بارانی است. منیژه و آرتور پس از ده روز از تعطیلات برگشته‌اند و خوش‌حال. و سرحال‌اند. منیژه زرافه‌ای چوبی به من می‌دهد. شیهه کارهای آفریقایی است.

دست روی بدن زرافه می‌کشم. نرم و روغن خورده است. «مرسی. چقدر قشنگه.»
آرتور یک سی‌دی می‌دهد. رویش نوشته: «آلبوم ملاییکا خواننده: میریام ماکیا.^{۳۲}»
عکس زن سیاه‌پوستی روی جلد است. هدایا را می‌گیرم و در چمدانم می‌گذارم.
منیژه مشغول جمع‌آوری اسباب سفر است و آرتور ایمیل‌هاش را چک می‌کند. من هم خوراک دریایی می‌پزم. می‌دانستم منیژه گوشت قرمز نمی‌خورد و غذای دریایی دوست دارد. ساعت نزدیک هفت است، منتظرم تا گرسنه شوند و غذا را بکشم.
حالا آرتور مشغول مرتب‌کردن چمدانش است و منیژه ایمیل‌هاش را چک می‌کند.
می‌گوید: «من گرسنه نیستم. یه لیوان شیر می‌خورم.»
آرتور می‌گوید: «خودم یه چیزی درست می‌کنم.»
«من اندازه هر سه‌تایی مون خوراک دریایی پختم. دست کم مزه کنین.»

^{۳۲} Miriam Makeba: خواننده آفریقایی جنوبی که علیه تبعیض نژادی فعالیت می‌کرد.

هر دو می‌گویند: «خودت بخور. می‌دونی که ما اهل تعارف نیستیم.»

نیمه‌شب است و من زیر پتو زار می‌زنم. قوانین زندگی‌شان را پذیرفته‌ام، ولی احساساتم منطقی نمی‌فهمد. بچه‌است، دلش می‌گیرد و به گریه می‌افتد. دوست دارم بدانم منیژه و آرتور کدام کشور آفریقایی رفته بودند. مردم آنجا چه طوری زندگی می‌کردند یا حداقل عکس‌هاشان را می‌دیدم.

زیر یک سقف می‌خوابیم، ولی من شریک احساسات و تجربه‌هاشان نیستم. خشونت این بی‌اعتنایی به قلبم چنگ می‌اندازد. مگر این اطلاعاتِ تشکیلاتی است که از من پنهانش می‌کنند؟ چرا این جور می‌اند؟ نکند من چیزی کم است؟ آن از گراهام که از چهارشنبه‌ای که از هم جدا شدیم، نه تک‌زنگی به من زده و نه پیغامی فرستاده، این هم از رفتار این‌ها.

صبح است. چشم‌هام پف کرده‌اند. دستمال آب سرد می‌گذارم، ولی فایده ندارد. سرم سنگین است و بدنم لخت. انگار همه‌ی نیرویم را با سرنگ کشیده‌اند. سرگیجه و پریود هم به آن اضافه می‌شود. حس می‌کنم روی قلبم غنچه‌ای پژمرده روئیده است. دوست ندارم نگاهش کنم یا فرصتی بدهم که با من حرف بزند. می‌روم مغازه روی لباس‌های اتوزده را تندوتند پلاستیک می‌کشم و پرسشان می‌کنم. شماره‌ای به چوب‌رختی سنجاق می‌زنم و به کمرم می‌گویم: «تیر نکش. الان وقت لوس‌بازی نیست.» لباس‌ها را به ترتیب شماره بیرون می‌چینم. صدای رادیو کرکننده است. نت‌های بدصدا مثل پتک روی سرم می‌کوبند و راه می‌روند. هر چقدر تلاش می‌کنم نمی‌توانم خودم را به نشنیدن بزنم.

خیلی ساکتیم. دیگر می‌توانم همه‌ی غم دنیا را قورت بدهم و جیک هم نزنم. بعد از پنج ساعت سرپایستادن بالاخره لباس‌ها تمام می‌شوند. امروز دینو و اتوکار زودتر از همیشه می‌روند. هر دو وقت دندان‌پزشکی دارند. تنهام. می‌نشینم و نفسی تازه می‌کنم.

جیمز می‌آید و یک کت پیراهن مردانه می‌ریزد جلوم. «یقه‌ها و سردست‌ها را برس بزن. این هم کاسه‌ی مواد. برس را بزن توی این مایع، بعد بکش روی سردست‌ها و یقه‌ها. خط زرد باید پاک بشه.»

«چشم.» می‌روم پشت ماشین بخار و توی کشوها را می‌گردم. دستکش‌های پلاستیکی را پیدا نمی‌کنم.

جیمز بی‌آنکه نگاهم کند، می‌گوید: «دستکش نداریم. تمام شده.» می‌رود ته حیاط.

حوصله‌ی بدخلقی او را دیگر ندارم. می‌نشینم روی صندلی روبه‌روی رخت‌چرک‌ها و دست‌به‌کار برس‌زدن می‌شوم.

برونو وارد می‌شود. «سلام. خوبی؟ فکر کردم رفتی تانزانیا.» از جا نیم‌خیز می‌شوم. به طرفم می‌آید و به بازوم دست می‌کشد. «امشب پرواز دارم، با دوست‌دخترم هم به هم زدم.»

چینی به پیشانی می‌اندازم و برس را با فشار بیشتری می‌کشم روی یقه‌ی چرک. «دستکش استفاده کن. این مواد سرطان‌زا هستند و مواد شیمیایی خیلی قوی‌ای دارند. اصلاً روش نوشته که بدون دستکش استفاده نکنین.»

«دستکش تمام شده.»

پوزخندی می‌زند. «مگه می‌شه؟» می‌رود به طرف جای همیشگی دستکش‌ها، پشت دستگاه بخار. چیزی پیدا نمی‌کند. می‌رود جلوی مغازه و کسوها را باز می‌کند. یک بسته‌ی صدماتی دستکش آبی لاجوردی می‌گذارد جلوم.

«اوه. مرسی.» فوری دست‌هام را می‌شویم و خشک می‌کنم. تا می‌توانم کِرم می‌زنم و بعد دستکش‌ها را می‌پوشم. رو به برنو می‌کنم. «برات آرزوی موفقیت می‌کنم. امیدوارم هر جای دنیا که هستی سلامت باشی.»

«مرسی. یه جوری حرف می‌زنی انگار دیگه هیچ‌وقت قرار نیست همدیگه رو ببینیم. ایمیلم را داشته باش.» از جیبش تکه کاغذی درمی‌آورد و ایمیلش را می‌نویسد. «البته اینترنت تانزانیا مثل اروپا نیست. اصلاً نمی‌دونم می‌شه از اینترنت استفاده کرد یا نه. به هر حال ایمیلم رو داشته باش.»

کاغذ را می‌گیرم و در جیب شلوارم می‌گذارم. هر دو می‌دانیم که نه یکدیگر را خواهیم دید و نه ایمیلی به هم خواهیم داد. می‌رود ته حیاط که با جیمز خداحافظی کند.

نمی‌دانم چرا جیمز از من خوشش نمی‌آید. هرچند قرار نیست که همه از آدم خوششان بیاید. شاید هم یک روز ورق سرنوشت برگردد. لباس‌هام را بیاورم اینجا و بدهم جیمز تمیزشان کند. آن‌وقت می‌گویم، جیمز یقه‌ی لباسم چرکه، دوباره بشور. بی‌اختیار لبخند رضایت‌آمیزی می‌زنم. خط‌کش خانم معلم را می‌بینم که بالا می‌آید. «اون‌وقت فرق تو با جیمز چیه؟» خیلی خب، اصلاً لباس‌هام را نمی‌آورم اینجا.

وسط یقه‌شستن جواب مشتری را هم می‌دهم. سریع دستکش‌ها را درمی‌آورم و با لبخند ملایمی سلام می‌کنم. لباس‌هاشان را تحویل می‌دهم، پول‌ها را در صندوق می‌گذارم و قبض‌ها را مرتب روی هم می‌چینم.

جیمز از جلوم رد می‌شود. می‌بیند که با دستکش کار می‌کنم، چیزی به روی خودش نمی‌آورد. امروز جان ندارم، حس می‌کنم همه‌ی اجزای بدنم به طرف زمین کشیده شده‌اند. نمی‌دانم چرا این عقربه‌های ساعت، صفحه را نصف نمی‌کنند تا من نفسی بکشم. سر دست‌های چرک را سرسری برس می‌زنم.

خانم معلم می‌گوید: «نه حنا! حتی اگر بمیری باید وظیفه‌ات را خوب انجام بدهی.» دوباره یقه‌ها و سردست‌ها را برس می‌کشم. بالاخره عقربه‌ها روی ساعت شش مکث می‌کنند. می‌روم ته حیاط. «خداحافظ، جیمز.»

«خداحافظ.» حتی سرش را بالا نمی‌کند.

پاهام نمی‌کشند که از در بیرون بروم. دوباره صدای خانم معلم را می‌شنوم. «زبون بسته بهش بگو که پول هفتگی ت رو می‌خوای. شنبه باید بهت می‌داد. امروز دوشنبه است.» با کندی و سنگینی از اتاقش بیرون می‌آیم. سخت احساس گوسفندبودن دارم. «باید سرت رو بذارن لب باغچه و بیرن تا صدات درآد؟ وایسادی شاهزاده با اسب سفیدش بیاد و از تو دهن اژدها درت بیاره؟»

از در خروجی حیاط که به کوچه باز می‌شود بیرون می‌آیم. سالانه‌سالانه می‌روم تا سر خیابان. انگار پاهام را در گِل فرو می‌کنم. به زور تنم را می‌کشم. از جلوی مغازه رد می‌شوم. سر برمی‌گردانم و جیمز را می‌بینم که جلوی پیشخوان ایستاده. با تعجب نگاهم می‌کند. بی‌اختیار برمی‌گردم به طرفش و وارد مغازه می‌شوم. «ببخشید جیمز،

من پول احتیاج دارم. می‌شه لطفاً هفتگی ام را حساب کنین؟» گوش هام می‌سوزند. انگار می‌خواهم پول ازش قرض کنم.

«اوه. پولت حاضره. یادم رفت بدم.» می‌رود پشت پیشخوان و یک پاکت کوچک در می‌آورد. لبخند کم‌رنگی روی لبانش است.

«مرسی.» روی پاکت نوشته است؛ حنا. از مغازه بیرون می‌آیم. تنم گر گرفته، ولی گام هام محکم شده‌اند. می‌رسم سر خیابان و توی ایستگاه اتوبوس می‌ایستم. دستم روی پاکت است و پاکت در جیبم. هربار که لمسش می‌کنم احساس بهتری دارم. «آفرین حنا. دیدی هیچ اتفاقی نیفتاد؟ دنیا هم به آخر نرسید؟» خانم معلم لبخند می‌زند.

موبایلم زنگ می‌زند. شماره را نمی‌شناسم.

«الو!»

«سلام. راج هستم.»

«سلام.»

«شما خوب هستین؟»

«مرسی. خوبم.» سکوتی برقرار می‌شود.

«من ده روزی خارج از کشور بودم. امروز برگشتم و پیغام شما را گرفتم. خیلی خوشحال شدم. بدموقع زنگ زدم؟»

یخام باز می‌شود. «نه. نه. من تازه از مغازه بیرون اومدم. سفر خوش گذشت؟»

«خوش که نه. سفر کاری بود، فشرده با حجم کاری بالا. سنگاپور بودم. الان باید

برم خرید و بعد هم خونه رو تمیز کنم و غذا بپزم.»

«خودتون غذا درست می‌کنین؟»

«آره. آشپزی رو دوست دارم. دست‌پختم هم خیلی خوبه.»

«اوه. دیگرون هم از دست‌پخت شما تعریف می‌کنند یا فقط خودتون؟»

«همسایه‌ی کناری‌م یه پیرمرد ایرلندیه. همیشه از بوی غذای من تعریف می‌کنه با اینکه بوی سیر و پیاز رو دوست نداره.» صداش پرانرژی است. اتوبوس می‌رسد. سوار می‌شوم و روی صندلی اول می‌نشینم.

«من فردا و پس‌فردا سرکار نمی‌رم. دوست دارین بریم معبد؟»

«مرسی. من فقط چهارشنبه‌ها و یک‌شنبه‌ها سرکار نمی‌رم.»

«خب می‌ذاریم برای چهارشنبه. ساعت یازده براتون خوبه؟»

مکثی می‌کنم. «باشه.»

«کجا براتون راحت‌تره؟ من می‌آم دنبالتون.»

گرمایی در دلم پخش می‌شود. «ایستگاه اکتون برای من خوبه. برای شما چی؟»

«خوبه. چهارشنبه ساعت یازده جلوی ایستگاه اکتون. البته جلوی ایستگاه جای پارک نیست...»

«یه گل فروشی داخل ایستگاه هستش، هرکدوم زودتر رسیدیم می‌تونیم اونجا منتظر باشیم.»

«اوکی. بای.»

کف دستم صورتی شده است. از شیشه‌ی اتوبوس بیرون را نگاه می‌کنم. هوا دم کرده است و درخت‌ها سرسبز و سرشار از زندگی. کاش کارت راج را پاره نکرده بودم. چقدر زود مردم را قضاوت می‌کنم. به منیژه خواهیم گفت که می‌خواهم راج را

بینم، ولی دوست ندارم راجع به گراهام حرفی بزنم. بگویم همان دفعه‌ی اول که دیدمش، باهاش خوابیدم؟ بعدش هم هنوز که هنوزه یک زنگ به من نزده؟ حتی خبر نداده که گلاسگو رسیده یا نه.

می‌رسم خانه. به محضی که پام به اتاق می‌رسد می‌گویم: «می‌خوام چهارشنبه کسی رو ببینم. قرار دارم.»

منیژه سرش را از روی کامپیوتر بلند می‌کند. «ایرانیه؟»

«نه. هندیه. توی وزارت کشور کار می‌کنه. یعنی روی کارتش نوشته بود. ولی کارتش رو دو هفته پیش پاره کردم.»

نگاه کنجکاوانه‌ای به من می‌کند. «جلوی موهاش خیلی سفید شده می‌خوای برات رنگ کنم؟»

«جدی؟ باشه.»

فوری لباس عوض می‌کنم و کاسه‌ی رنگ و آب اکسیژنه را حاضر در حمام می‌گذارم. دلم نمی‌خواهد آرتور با سرِ پلاستیک کشیده و رنگ‌گذاشته مرا ببیند.

منیژه با دقت موهای سفیدشده‌ی دو طرف شقیقه و جلوی سرم را قهوه‌ای روشن می‌زند. به محضی که کلاه پلاستیکی را می‌کشد به سرم، آرتور می‌رسد.

می‌گوید: «اینجا چه خبره؟»

منیژه خنده‌خنده می‌گوید: «فضول، برو پی کار خودت.»

آرتور نگاهی به من می‌اندازد و قهقهه‌ای سر می‌دهد.

بلوز آستین کوتاه چسبانی می‌پوشم با دامن ماکسی مدل لنگی. طرح روش شاخه‌ای است پر از شکوفه‌های قرمز ژاپنی که از دور کمرم پیچ می‌خورد و می‌رسد تا لبه‌ی دامن. بند دورش را پاپیون قشنگی می‌زنم و دنباله را روی پهلوم ول می‌کنم. این دامن را پارسال در حراج بزرگ کریسمس خریدم. قیمتش از پنجاه پوند رسیده بود به پانزده پوند. آرایش ملایمی می‌کنم و نصف موهام را به طرف بالا می‌برم. گل سری از پولک و منجوق می‌زنم.

منیژه می‌گوید: «عطر داری؟»

«نه. تموم شده.»

یک فیس از عطر خودش را به لباسم می‌زند. نمی‌فهمم اسمش چیست ولی خوشبوست.

کفش‌های پاشنه سه‌سانت مشکی‌ام را می‌پوشم و روی منیژه را می‌بوسم. دلم می‌خواهد همه‌ی گل‌های دنیا را به پاش بریزم تا از محبت و توجهش تشکر کرده باشم.

از خانه بیرون می‌آیم. هوا نه گرم است و نه سرد، هنوز به هوای بیست و یک درجه نمی‌توانم بگویم گرم، ولی آفتابی است. آسمان آبی است بی‌هیچ لکه‌ابری. امروز درخت‌ها سبزترند و آواز پرنده‌ها شنیدنی‌تر. رد شدن مدام هواپیماها نه تنها اذیتم نمی‌کند بلکه احساس می‌کنم این پرنده‌های آهنی شخصیتی هم به آسمان داده‌اند. سوار قطار می‌شوم و چند تا قرص نعناع در دهان می‌اندازم.

آن روز هم که سوار قطار بودم تا گراهام را ببینم، چهارشنبه بود. بماند که دستمال‌گردن قرمز را نه من یادم بود بگیرم و نه او یادش بود که پس بدهد. هیچ

خبری ازش ندارم. شاید هم اصلاً گراهام این جوری است. اهل پیغام و تلفن نیست. مطمئنم اگر به من زنگ می‌زد، الان در این قطار نبودم. هر چند خودم هم نمی‌دانم دقیقاً از راج چه می‌خواهم. اصلاً نمی‌شناسمش. دست می‌کنم توی کیفم و کتاب را در می‌آورم. لای آن را باز می‌کنم.

«همه‌ی چیزها بنا بر رابطه‌ی علت و معلولی به هم زنجیر شده‌اند. چیزی به نام تصادف وجود ندارد. وقتی ما نمی‌توانیم رابطه‌ی بین علت و معلول را در وقایع درک کنیم، آن را تصادف می‌نامیم.»

سوامی پراج نانپاد^{۳۳}

آن وقت‌ها که فلسفه می‌خواندم عده‌ای از فیلسوفان به تصادف عقیده داشتند و عده‌ای هم به رابطه‌ی علت و معلولی. هر چند نمی‌دانم الان که در قطار نشسته‌ام تا راج را ببینم و هفته‌ی پیش در همین قطار نشسته بودم تا گراهام را ببینم، تصادفی است یا رابطه‌ی علت و معلولی.

می‌رسم ایستگاه اکتون. یک مار هشیار در درونم ایستاده. سه دقیقه به یازده است. از وسط پله‌ها راج را نزدیک دکه‌ی گل‌فروشی می‌بینم. همان جایی که نیما ایستاده بود. شلوار جین پوشیده با پیراهن نخی آبی و همان صندل‌های چرمی قهوه‌ای.

خودم را به ندیدن می‌زنم و از جلوش رد می‌شوم. واکنشی نشان نمی‌دهد. برمی‌گردم و از پشت سر خوب نگاهش می‌کنم. کمرش باریک است و شکمش تخت. شانهاش صاف هستند و پشتش بدون قوز. می‌روم به سویش. «سلام.»

³³ Swami Prajnanpad

لحظه‌ای غریب‌وار نگاهم می‌کند. انگار همانی نیستم که آخر وقت پشت پیشخوان خشک‌شویی دیده بود. یکهو چشم‌هاش برق می‌زنند. دستش را می‌آورد جلو. «سلام! حالتون چطوره؟»

دست‌هاش هیجان دارند. مادر بزرگ زنده‌یادم می‌گفت اگر زن‌ها می‌دانستند که چه قدرتی در زن بودنشان است برای به‌دست آوردن هیچ مردی دست‌وپا نمی‌زدند.

«مرسی. خوبم. شما چطورین؟ خستگی سفر رو جبران کردین؟»

«بله. بله. من، م... من خوبم. راحت اینجا رسیدین؟»

«بله. این مسیر همیشه منه.»

از ایستگاه بیرون می‌آیم. کفش‌هام تق‌تق می‌کنند. تازه می‌فهمم که پایین دامنم تنگ است و دور پاهام می‌پیچد.

او آهسته‌تر راه می‌رود. «تندتند که راه نمی‌رم؟»

لبخند می‌زنم. «نه. خیلی هم خوبه.»

می‌رسیم به یک بی‌امو آبی متالیک. دو در است و سقفش کنار زده شده، مثل ماشین‌های توی مجله‌های مد.

در را باز می‌کند و می‌نشینم جلو. قبل از اینکه ماشین را روشن کند، می‌گوید: «شما جای خاصی رو در نظر دارین؟»

«من تازه اوادم لندن. جایی رو نمی‌شناسم.» توی ذهنم آمد که مثلاً قرار بود معبد

بریم.

«خب. انتخاب‌های زیادی داریم. دوست دارین اول در یک فضای سبز کمی راه

بریم؟»

«باشه.» سر تکان می‌دهم.

«تا حالا ریچموند پارک^{۳۴} بودین؟»

«نه. فقط می‌دونم که نزدیک تیمزه.»

لبخندی می‌زند و ماشین را روشن می‌کند. رادیو افام کلاسیک اتوماتیک روشن می‌شود. آهنگ چهارفصل ویوالدی پخش می‌شود.

«موسیقی کلاسیک رو هم که حتماً دوست دارین.»

لبخند می‌زند. «از کجا می‌دونین؟» سریع دامنم را مرتب می‌کنم. نمی‌دانستم اگر مواظب نباشم ران‌هام پیدا می‌شوند. کاش این دامن را نمی‌پوشیدم. اصلاً راحت نیست.

«ده سالی هست که لباس‌هام را خشک‌شویی کریستال می‌برم. اولین بار بود که آهنگ کلاسیک از رادیو پخش می‌شد. فهمیدم که شما باید موج رادیو رو عوض کرده باشین.»

«و شما هم سریع گفتین این کنسرتوی ویولون شماره پنج موتزارته.» دست‌هام در هوا می‌چرخند. «واقعاً من رو تحت‌تأثیر قرار دادین.»

نیمچه خنده‌ای می‌زند. «قبل از اینکه وارد مغازه بشم رادیوی ماشین دربارهی کنسرتوی ویولون شماره پنج موتزارت حرف می‌زد، بقیه‌ی موسیقی رو توی مغازه شنیدم. صادقانه بگم من در تشخیص موسیقی کلاسیک نه‌تنها خوب نیستم، اصلاً موسیقی‌دان‌ها را هم نمی‌شناسم.»

³⁴ Richmond Park

ریز می خندم. «همین که شما لباس‌ها رو در عرض نیم‌دقیقه پیدا کردین باورنکردنی بود. من رو به اندازه‌ی کافی تحت‌تأثیر قرار دادین.»

صدای رادیو را کم می‌کند. «راحت هستین؟ می‌خواین صندلی را کمی عقب‌تر بکشین؟»

«مرسی. همه‌چیز خوبه.» در صندلی فرو می‌روم و به موسیقی گوش می‌دهم. زیرچشمی به میچس، که روی فرمان است، نگاهی می‌اندازم. ساعت درشتی با بند استیل به دست چپش بسته. علامت امگا را روی صفحه‌ی ساعت تشخیص می‌دهم. با احتیاط رانندگی می‌کند و نصف حواسش به من است. گهگاه نگاهم می‌کند و من به روی خودم نمی‌آورم.

وارد ریچموندپارک می‌شویم. بیشتر شبیه دشتی وسیع است تا پارک. پر از درخت و چمن و سرسبزی است. با ماشین پارک را دور می‌زند. چشمم به گوزن‌ها و غزال‌هایی می‌افتد که آزادانه در میان درخت‌ها و علف‌ها می‌چرند. نه آن‌ها به آدم‌ها کاری دارند و نه آدم‌ها به آن‌ها. هرکدام مرز خودشان را می‌دانند.

گروه دوچرخه‌سواران مرد و زن از جلویمان رد می‌شوند و بوی چوب و برگ در هوا موج می‌زند. سلامت و دارایی از همه‌چیز پارک پیدااست. حتی سگ‌هایی که دنبال توپ می‌دوند، موهای شامپوزده و براق دارند.

راج ماشین را در پارکینگ سر باز می‌گذارد. هر جا می‌رود دنبالش می‌روم و او پایه‌پای من آهسته قدم برمی‌دارد. وارد کافه‌رستوران پارک می‌شویم. سلف‌سرویس است. یک نان شیرینی برمی‌دارم و فنجان‌ی کاپوچینو سفارش می‌دهم. او هم دقیقاً همین انتخاب را می‌کند. از تجربه‌ام سرگراهام فوری کیف پولم را در می‌آورم که

حداقل سهم خودم را بپردازم. دستم را پس می‌زند. «خواهش می‌کنم، وقتی با من هستین دست به کیفیتون نزنین.»

بی‌هیچ کلامی کیفم را می‌بندم. می‌رویم بیرون کافه که پر از میز و صندلی‌های زیبای فلزی است. این کافه روی تپه است و رود تیمز و بخشی از لندن به خوبی پیداست. پرنده‌های کوچک و زاغی‌های سیاه از سر درخت‌ها می‌پرند و می‌آیند زیر میز تا خرده‌نان و غذایی گیرشان بیاید. نان شیرینی کوچکم را می‌بُرم و با چنگال تکه‌ای به دهان می‌برم. «حنا لذت را ببر. اگر تنها بودی هیچ‌وقت شانس این را نداشتی چنین جایی باشی.»

راج آرام است و خوش حال. جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد و با ولع نان شیرینی‌اش را گاز می‌زند. نگاهی به آدم‌های پول‌دار و خوش لباس دوروبر می‌اندازم. همه با کارد و چنگال شیرینی را می‌خورند. مطمئن هستم اگر بین این مردم پرزرق و برق نبودم شیرینی را با دست می‌خوردم. همان کاری که راج می‌کند. لذتش خیلی بیشتر بود. می‌گوید: «من اینجا را خیلی دوست دارم. برای همین هم خانه‌ام را همین نزدیکی‌ها خریدم.»

شیرینی می‌پرد توی گلویم. به سرفه می‌افتم. با نوشیدن قهوه می‌فرستمش پایین. راج از جا می‌پرد، به پیشخدمت می‌گوید: «لطفاً یک لیوان آب.» آهسته می‌زند پشتم. «خوبین؟ چی شد؟»

سرم را به جلو تکان می‌دهم. چشم‌هام پر از اشک شده‌اند. پیش خدمت لیوانی آب در بشقاب چینی می‌آورد. نصف لیوان را در حلقم می‌ریزم.

به قایق‌های شناور روی تیمز خیره می‌شوم. آفتاب روی سطح لیز آب می‌لغزد. امروز تیمز مثل آن روزی که کنارش نشسته بودم و زار می‌زدم خاکستری و مه‌آلود نیست.

لبخند می‌زنم. «از این بالا لندن خیلی زیباست و تیمز انگشتر فیروزه‌ای است در انگشت لندن.»

چه تشبیه شاعرانه‌ای! چند وقته که لندن آمدین؟»

«لندن؟ سه ماهی می‌شه، ولی سه ساله که بریتانیا هستم. پناهنده‌ام. گلاسگو بودم و کیس پناهندگی‌ام رد شد. من هم اوادم لندن که کار پیدا کنم و زندگی‌ام رو سروسامان بدم. اگر بچه داشتم وضعم خیلی بهتر بود... من یک بار ازدواج کردم و طلاق گرفته‌ام... غیرقانونی کار می‌کنم... هر لحظه احتمال دیپورت شدنم هست و... دنبال وکیل می‌گردم و...»

همه‌ی وضعیت‌ام را یک نفس شرح می‌دهم، بی‌آنکه یک واو جا بیندازم. هیچ چیز نمی‌توانست جلو دارم باشد. آخرین قطره‌ی قهوه را می‌چکانم در گلو و نقطه‌ی پایان داستان را می‌گذارم.

راج مبهوت، سراپاگوش و خیلی ساکت است. فقط به صورتم نگاه می‌کند. حالا رو می‌کند به پرتوهای خورشید روی چمن‌ها. دوباره برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. «اینجا هیچ خانواده‌ای یا فامیلی دارین که حمایتتون کنه؟» صدایش کشیده و آرام‌تر شده است.

«نه. یه خواهر دارم که کاناداست و مادرم ایرانه. پدرم هم پنج سال پیش فوت کرد.»

دو دستش را می‌گذارد روی میز. «همیشه فکر می‌کردم پناهنده‌ها چه زندگی خوبی در بریتانیا دارند. دولت بهشون سرپناه و پول هفتگی می‌ده، دوا و دکترشون مجانیه و

حق داشتن وکیل دارند. بخش بزرگی از مالیات کشور صرف رسیدگی به پناهندگان می‌شه که اکثراً هم مشکل امنیتی و سیاسی ندارن و بیشتر به خاطر مسائل مالی و اقتصادی می‌آن اینجا. این اولین باره که از نزدیک با کسی حرف می‌زنم که پناهنده است. چه داستان متفاوتی!« ناباورانه نگاهم می‌کند.

«خود شما نه، ولی پدرتون احتمالاً پناهنده بودن. درسته؟»

«نه. قضیه‌ی هندی‌ها کمی متفاوته. هندوستان تقریباً از قرن هفدهم مستعمره‌ی بریتانیا بوده یعنی بخش بزرگی از کشور در کنترل انگلیسی‌ها بوده. پدر بزرگم جنگ جهانی اول برای ارتش بریتانیا می‌جنگید و پدرم هم در جنگ جهانی دوم... برای همین هم ما از لحظه‌ی تولد بریتانیایی محسوب می‌شدیم، البته من این‌جا دنیا آمدم.»

«شما خواهر و برادر هم دارین؟»

«خواهر، نه. فقط یک برادر کوچک‌تر از خودم دارم و پدری پیر. هر شنبه به پدرم سر می‌زنم. نزدیک خشک‌شویی کریستال زندگی می‌کنه. من هم یه بار ازدواج کردم. سیزده سال پیش. البته ازدواج به سبک هندی، ولی خب برای من آمد نداشت و دو هفته بیشتر دوام نیاورد.»

با تعجب می‌گویم: «دو هفته؟! مگه ازدواج به سبک هندی چه جوریه؟»

«اووه. خیلی سنتی، سنتی‌ها این‌جوری ازدواج می‌کنند که خانواده‌ی دختر و خانواده‌ی پسر بر سر ازدواج دختر و پسر به توافق می‌رسند. بر اساس سیستم کاست^{۳۵} است...»

وسط حرفش می‌پریم «جدی؟! فکر نمی‌کردم خارج از هند یعنی در غرب هم هنوز با همین سنت ازدواج بکنند.»

«آره. هنوز هم خیلی از خانواده‌های هندی در انگلیس این‌طوری ازدواج می‌کنند. مثلاً طبقه‌ی برهمن از طبقات بالای جامعه است که همان روحانی‌های هندو هستند و هیچ‌وقت با طبقه‌ی پایین‌تر وصلت نمی‌کنند. با اینکه محدودیت قانونی برای ازدواج کاست‌ها وجود نداره، ولی سنت اجازه نمی‌ده. هر طبقه‌ای باید با هم ردیف خودش ازدواج کنه. مثلاً ما از طبقه‌ی کشاتریا یا همان جنگاوران هستیم. اصولاً با هندوهای همین طبقه ازدواج می‌کنیم. یا مثلاً هندوها با مسلمان‌ها وصلت نمی‌کنند. البته مواردی هست که دختر و پسر عاشق می‌شن و ازدواج می‌کنن ولی دعای خیر و برکت پدر و مادرها پشت سرشان نیست و کلی اختلاف و مشکل پیش رو دارند...»

«یعنی تکنولوژی و مدرنیته هم نتونسته این سیستم رو ضعیف کنه؟» آرنجم را روی میز می‌گذارم و دستم را زیر چانه.

^{۳۵} کاست یک نظام هرمی‌شکل اجتماعی است. هرکس در کاست خود دنیا می‌آید و باید در همان کاست بماند و ازدواج کند و شغلی مختص آن کاست را دنبال کند. این سیستم از هندویسم متولد شده. چهار طبقه اصلی کاست عبارتند از ۱. برهمن یا روحانیان که درگیر تحصیل و آموزش و علم هستند؛ ۲. کشاتریا یا همان جنگاوران، قانون‌گذاران و خدمات عمومی؛ ۳. تاجران و کسانی که در کار تجاری و خرید و فروش هستند؛ ۴. کارگران. آخرین طبقه «نجس‌ها» هستند که از زمان تولد ناپاک محسوب می‌شوند.

«مهاتما گاندی خیلی تلاش کرد که این سیستم کاست رو ضعیف کنه، ولی نتونست. گاندی سیستم کاست رو زخم خدا بر پیکر جامعه‌ی هندو خواند و نجس‌ها رو "خلق خدا" نامید، ولی این سنت هزاران‌ساله که توی هند حاکمه و به‌راحتی نمی‌شه از شرش خلاص شد. الان برادر من که هنوز ازدواج نکرده دیگه زیر بار این سیستم نمی‌ره. مخصوصاً که تجربه‌ی من رو هم دیده ولی خب هنوز میلیون‌ها نفر در هند و همین جا دنباله‌روی این سیستم هستن.

البته الان دید من با جوانی‌م خیلی فرق کرده. آن موقع که زیر بار ازدواج سنتی رفتم بیست‌وپنج سالم بود و تازه دانشگاه رو تمام کرده بودم. فشار و انتخاب پدرم بود که با آن خانواده وصلت کنم، دو هفته هم بیشتر دوام نیاورد و باعث شرمساری پدرم و همه‌ی ما شد.»

«حالا چرا دو هفته؟!»

چینی به پیشانی بلندش می‌افتد. «دختری که قرار بود همسرم بشه خیلی غمگین بود. من هم شعور و تجربه‌ی الان رو نداشتم که دلیلش رو بپرسم. او هم جوان بود و حدوداً بیست‌ساله. بعد از تمام‌شدن مراسم ازدواج فقط گریه می‌کرد. آخرش گفت که عاشق کس دیگه‌ایه و من هم قبول کردم و بهش دست زدم. با مادرم حرف زدم و خانواده‌ام با خانواده‌ی دختر وارد مذاکره‌ی صلح‌آمیز شدند و مادرم متقاعدشان کرد که اگر دخترشان عاشق کس دیگه‌ایه بهتره با همان شخص بره.»

دستم را از روی میز برمی‌دارم. «مخارج و مهمانی و این چیزها رو چه کار کردین؟» خنده‌ی کوتاهی می‌کند. «خرج و مخارج ازدواج و عروسی رو خانواده‌ی دختر می‌پردازن. از لحاظ مالی خانواده‌ی من ضرری نکردن، ولی از نظر روحی و شأن اجتماعی آسیب دیدیم. من از اولش هم نمی‌خواستم زیر بار ازدواج سنتی برم. پدرم

خیلی اصرار کرد. برای همین هم پدرم احساس گناه می‌کرد. بعد از این اتفاق دیگه پدرم هیچ وقت حرف از ازدواج سنتی نزد، نه برای من نه برای برادرم.»

«اگر این اتفاق تو ایران افتاده بود امکان راه حل صلح‌آمیز رو باید به خواب می‌دیدین.»

«جدی؟»

«آره. شاید هم خون می‌ریخت.»

«خب عشق، عشقه دیگه. کاریش نمی‌شه کرد و باید احترام گذاشت. دوست دارین کمی راه بریم؟»

از صندلی بلند می‌شوم. «آره. آره. حتماً.»

غرش قایق‌های موتوری به گوش می‌رسد و بوی خاک باران‌خورده هنوز در هوا پخش است. کنار هم شانه‌به‌شانه روی علف‌ها قدم می‌زنیم. دلم می‌خواهد شغلش را بدانم، ولی نمی‌دانم چه جوری بپرسم.

طوطی‌های سبزرنگ کوچک از لای درخت‌ها جیغ می‌کشند. با دست درختی را نشان می‌دهم و می‌گویم: «نمی‌دونستم این کشور طوطی هم داره!»

سرش را می‌چرخاند. «این‌ها از آفریقا و هندوستان به این‌جا پناهنده شده‌اند.»

«واقعاً؟! نمی‌دونستم.»

نیمچه لبخندی می‌زند و دست‌هاش را تکان می‌دهد. «با این کفش‌ها راحتین؟ می‌تونین تا پایین تپه بیاین؟»

«کفش‌هام راحت‌اند، ولی دامنم کمی تنگه. نمی‌تونم بزرگ‌بزرگ قدم بردارم.»

نگاهی به دامنم می‌اندازد. «چه دامن زیبایی، یاد ژاپن می‌افتم.»

«شما ژاپن هم بودین؟»

«آره. واقعاً جای دیدنی‌ایه.»

«خوشحالین که مرتب سفر می‌کنین و کشورهای مختلف رو می‌بینین؟»

خم می‌شود و چوب بلندی را از زمین برمی‌دارد. «الان که پدرم پیر شده سفرهای طولانی رو دوست ندارم و تا جایی که ممکنه سفر نمی‌رم، ولی در کل بد هم نیست.»

چشم تنگ می‌کنم. «شما در کار خدمات مشاوره‌ی مهندسی هستین. درسته؟»

لحظه‌ای با دهان باز می‌ایستد. «از کجا فهمیدین؟»

نفس راحتی می‌کشم. یک درصد هم فکر نمی‌کردم حدسم درست باشد. «زمانی توی ایران منشی روابط عمومی یه شرکت خدمات مهندسی بودم. کارمندان کانادایی و هندی هم داشتیم. نمی‌دونم چرا به نظرم اومد شبیه اون‌ها هستین. حرف‌زدنتون، رفتارتون.»

چوبش را می‌کشد روی زمین. «چه جالب. نمی‌دونستم مهندس‌ها هم الگوی رفتاری مشابهی دارند.» لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زند. «حالا کار خشک‌شویی رو به منشی روابط عمومی ترجیح می‌دین؟»

از سؤالش حرصم می‌گیرد، ولی صورتش چنان ساده و بی‌شیله پيله است که هیچ حس بدی نمی‌کنم. «بهتر از این تونستم کاری پیدا کنم. از لحاظ بدنی و فیزیکی، کار سنگینیه ولی خب بهتر از هیچیه.»

«خب کارهای سبک‌تر انتخاب کنین. اگر بر اساس تجربیات و تحصیلاتی که دارین پروفایل کاری خوبی بنویسین حتماً کار بهتری پیدا می‌کنین. من می‌تونم

کمکتون کنم. توی دفاتر وکلا، مطب و کلینیک‌ها، کتابخانه‌ها یا خیلی از شرکت‌ها شانس استخدام دارین.»

جدی نگاهش می‌کنم. «وقتی من اجازه‌ی کار ندارم، چه جوری تقاضای کار کنم؟ هر جا برم اول از همه می‌خوان اجازه‌ی کار، پاسپورت یا کارت بیمه‌ام رو ببینن.»
لحظه‌ای می‌ایستد. «اوو. ببخشین. اصلاً توی ذهنم نبود که اجازه‌ی کار هم ندارین. اصلاً نمی‌فهمم چرا به پناهنده‌ها اجازه‌ی کار نمی‌دن. این جوری که نمی‌شه دوام آورد!»

«سیاست انگلیسی‌ها معروفه. هیچ‌وقت مستقیماً به کسی نه نمی‌گند، ولی چنان دست و پای آدم رو می‌بندند و شرایط رو تحمل‌ناپذیر می‌کنند که خود آدم به این نتیجه می‌رسه که دیگه چاره‌ای جز برگشت نداره.»

اظهارنظری نمی‌کند. می‌رسیم به استخری طبیعی. نیمکت چوبی رنگ‌ورورفته‌ای روبه‌روش است. می‌نشینم روش. می‌آید کنارم؛ به اندازه‌ی یک نفر بینمان فاصله است. صورتش مثل بچه‌های تازه‌ازحمام‌درآمده است، براق و تمیز و موهاش به سیاهی پر کلاغ.

هر دو به آب خیره می‌شویم. تنها صدا، نفس‌های ملایم نسیم لابه‌لای علف‌هاست. گرمای آفتاب روی دست و گردنم می‌لغزد و بوی آب و علف و ادکلن راج به مشام می‌رسد.

یک دست راج روی لبه‌ی نیمکت و دست دیگرش به چوبی است که از روی زمین برداشته. نگاهم می‌کند. انگار پری دریایی هستم و الان از آب این استخر بیرون پریده‌ام. لبخند می‌زنم. سرخ می‌شود و لبخند می‌زند. چوب را بی‌خودی می‌جنباند. یکهو می‌گوید: «گرسنه نیستین؟ من که خیلی گرسنه‌ام.»

بلند می شوم. «شما گیاه خوارین؟ شنیدم هندوها گوشت نمی خورن.»
 سرش را به چپ و راست تکان می دهد. «من از آن هندوهای گوشت خوارم. استیک
 با لیمو و فلفل سیاه می خوام. البته با یک جام شراب قرمز.»
 کنارش راه می روم و با نوک انگشتها دامنم را کمی بالا می کشم. «من گوشت قرمز
 نمی خورم.»

رو به من می کند. «برعکس من، شما هندوی خوبی هستین. پدرم خبر نداره که
 گوشت گاو می خورم اگر بفهمه خیلی ناراحت می شه.»
 «حالا چرا گوشت گاو؟»

«خب، در آیین هندو، گاو خیلی مقدسه. ما معتقدیم که ویشنو - ماهش - برهما که
 خدایان سه گانه‌ی هندوها هستن به شکل های گوناگونی ظاهر می شن. می تونن. به
 شکل گاو، مار، موش، میمون، فیل و هرچیز دیگری هم ظاهر بشن. برای همین هم
 بیشتر هندوها گوشت نمی خورن. یکی از عموهام فکر کنم چهارسالش بوده که مار
 نیشش می زنه و می میره، مادر بزرگم اجازه نمی ده اون مار کشته بشه.»
 هینی می کشم و دستم می رود جلوی دهانم. «جدی؟! خب، اگه اون مار دوباره
 بچه‌ی دیگه‌ای رو نیش می زد، چی؟»

شانه بالا می اندازد. «اعتقاد چیز عجیبیه. مادر بزرگم باور داشته که مار شکلی از
 خدای ویشنوست. اگر بچه‌اش مرده سرنوشتش این بوده و به شکل دیگری در زمان
 دیگری دوباره به دنیا خواهد اومد.» با دست اشاره می کند. «یه رستوران خیلی خوب
 اون پایینه و ده دقیقه پیاده روی داره. اوکی هستین؟» نگاهی به کفش و دامن نامناسبم
 می اندازد.

بی اختیار دامنم را ول می کنم. «آره. آره. می تونم.»

از تپه پایین می‌رویم. چوبش را ول می‌کند و با شور و حرارت از خدایان سه‌گانه‌ی هندو حرف می‌زند. من هم با توجه و اشتیاق گوش می‌دهم.

وارد رستوران می‌شویم. مردی جوان با گیتار جلوی میکروفونی نشسته است و آهنگ‌های اسپانیایی می‌نوازد.

پیشخدمت سر میزی می‌بردمان. راج صندلی را می‌کشد جلو. می‌نشینم. شراب قرمز سفارش می‌دهد و من آب سیب.

«چرا شراب نمی‌نوشی، میس حنا؟»

«شراب دوست دارم، ولی سردرد می‌گیرم.»

«خب. پس دلیل مذهبی نداره.»

«به قول مسیح؛ خوردن شراب و گوشت و خوراک نیست که بدن را آلوده می‌کند، فکرای کثیف است که روح و بدن را می‌آلاید. پس بخورید و بیاشامید از هر آنچه در زمین است.»

گوشه‌ی ابروی بلندش می‌رود بالا.

می‌گویم: «می‌شه بیرون بشینیم؟»

فوری بلند می‌شود. «چرا که نه.»

یکی از پیشخدمت‌ها که دختری جوان است و لبخند از لبانش دور نمی‌شود، تندی به‌سوی ما می‌آید. می‌رویم بیرون و زیر درخت بید مجنون می‌نشینیم. دختر یک جام شراب قرمز و لیوانی آب سیب روی میزمان می‌گذارد.

راج جام شراب را بلند می‌کند و من لیوان آب سیب را. می‌گوید: «به‌سلامتی کیس پناهندگی حنا.» آن‌ها را به هم می‌زنیم.

صورت‌م مثل گل از هم باز می‌شود. مرا، حنا خطاب کرد، نه میس حنا. یعنی که با داستان زندگی‌ام مشکلی ندارد.

او استیک و سیب‌زمینی سرخ‌کرده سفارش می‌دهد و من سالاد و ماهی سفید. هنگام غذا خوردن ساکت‌ایم، ولی نه از نوع غریبه‌وارش. هردو از غذا لذت می‌بریم. دو سال پیش آخرین باری بود که رستوران رفته بودم. با فرهاد بود. از توجهی که به من می‌کند لذت می‌برم. از فردا باید برگردم کنار دستگاه بخار و یقه‌های چرک را بسابم و موسیقی بدآهنگ روی اعصابم بندبازی کند.

گهگاه به راج نگاه می‌کنم. حضور ملایم و گیرایی دارد. آن احساس وحشی سکسی را که به گراهام داشتم به او ندارم، ولی اطمینان و امنیت خاصی در کنارش احساس می‌کنم. از من مراقبت می‌کند و این برایم تازگی دارد.

شاخه‌های ریخته‌ی بید مجنون با وزش نسیم تکان می‌خورند و مرغ‌های دریایی بر فراز تیمز پر می‌کشند.

یکهو راج بی‌هیچ مقدمه‌ای می‌گوید: «اگر به ایران برگردی چه اتفاقی می‌افته؟ واقعاً تو رو می‌کشند؟»

یک برگ سالاد از دهانم می‌افتد توی بشقاب. خنده‌ام می‌گیرد. «نه! من به خاطر زندگی بهتر او مدم اینجا نه به خاطر امنیت جانی. می‌خواستم قبل از اینکه جنسیت و زن‌بودنم دیده بشه و سرنوشت‌م رو تعیین کنه، آدم‌بودنم هم دیده بشه و مثل یه انسان باهام رفتار بشه. اگر هم برگردم هیچ‌کاری باهام ندارن جز اینکه غیرقانونی از کشور خارج شدم و احتمالاً دو سه هفته‌ای زندانم می‌کنن، همین. ولی من نمی‌خوام شکست‌خورده برگردم. اگر هم یه روز برگردم می‌خوام با انتخاب خودم باشه نه از

روی ناچاری. به دست آوردن چیزی که برایش تلاش کرده‌ام یعنی بخشی از خودم رو کامل کردن. من باید خودم رو کامل کنم.»

از خوردن باز می‌ایستد و با دقت نگاهم می‌کند. «چرا فکر می‌کنی اگر نتونی اقامت بریتانیا رو بگیری، کامل نیستی!؟»

دستمال سفید کتان‌ی را از کنار بشقابم برمی‌دارم و دهانم را پاک می‌کنم. «مسئله فقط اقامت اینجا رو گرفتن نیست، مسئله اینه که به خواسته‌م برس. تصمیمی رو گرفتم و به خاطرش از آب و آتیش گذشتم. می‌خوام چیزی رو که شروع کردم تموم کنم. سفر من فقط یه سفر بیرونی نیست، چیزی هم این وسط درگیره. شاید به نظرت خنده‌دار بیاد، ولی اون قولیه که به خودم دادم. یه جورایی غرورم هم درگیره. متوجه منظورم می‌شی؟ یعنی این سفر که از ایران شروع کردم و تا اینجا رسیدم هنوز تموم نشده. برای همین هم احساس مسافر در راه‌مانده رو دارم یعنی هنوز به مقصد نرسیدم.» نمی‌تونم از صورتش بخوانم که متعجب است یا ترسیده یا غرق در کشف و شهود. «راستش خودمم نمی‌دونم چرا راجع به همه‌ی مشکلات زندگی‌ام اون هم در اولین روز آشنایی مون این قدر پر حرفی کردم. من رو ببخش.»

چشم‌هاش برق می‌زنند. «مرسی که روراست بودی. من فقط کمی جا خورده‌ام. همین. تصورش هم نمی‌کردم که شرایط زندگی پناهنده‌ها این قدر سخت باشه. ببخش که این حرف رو می‌زنم؛ همیشه از روزنامه‌ها و گوشه‌وکنار می‌شنیدم که مردم از او مدن پناهنده‌ها ناراضی‌اند چون بخشی از مالیات کسانی که مثل من کار می‌کنن باید خرج اون‌ها بشه. شنیده‌ام پناهنده‌ها خانه و پول مفت از دولت می‌گیرند و برای همین هم دلشون نمی‌خواد سر کار برن یا حتی این زحمت رو به خودشون بدن که زبان انگلیسی رو یاد بگیرن. تو تصویر دیگری به من دادی. این سؤال‌ها رو فقط به همین خاطر می‌پرسم. فکر کن عمری رو با تصور دیگری زندگی کرده‌ای و یک‌باره

متوجه می‌شی که چیزی بیخ گوشت بوده و هیچ‌وقت آن را درست ندیده‌ای. برادر من دفتر وکالت داره. البته وکیل مؤسسات تجاری و بیمه است. اگر اجازه بدی ازش می‌پرسم تا وکیلی خوب در زمینه‌ی مهاجرت بهم معرفی کنه. احتمالاً کسی رو می‌شناسه.»

نگاه محبت‌آمیزی بهش می‌کنم. به مرحله‌ی اشک‌ریختن نزدیکم. فوری خودم را جمع‌وجور می‌کنم. «تو خیلی مهربونی. ممنون.» آخرین برگ کاهو را در دهان می‌گذارم. گیرم که برادرت کسی را هم معرفی کرد با چه پولی قرار است کیس من زنده شود. آن هم کیس به این مزخرفی، رابطه‌ی نامشروع. نمی‌دانم این را دیگر چه‌جوری توضیح بدهم. تازه متوجه می‌شوم که راج، دستمال سفید روی میز را روی زانوهایش پهن کرده. به میز کناری نگاهی می‌اندازم. آن‌ها هم همین کار را کرده‌اند. دستمال را از روی میز برمی‌دارم و روی زانوم پهن می‌کنم.

همان پیش‌خدمت لب‌خندبه‌لب، منوی دسر را روی میز می‌گذارد. راج کیک پنیر سفارش می‌دهد و من بستنی توت‌فرنگی.

برش کوچکی از کیک را می‌گذارد دهانش. «حنا! می‌تونم بیرسم الان کجا زندگی می‌کنی؟»

بستنی، نرم روی زبانم می‌لغزد. «در خونه‌ی یه زوج کمونیست ایرانی.»

«کمونیست؟! اون هم توی این دوره؟ دوره‌ی کمونیست که خیلی وقته سراومده.»

«فکر نکنم هنوز به قدمت خدایان سه‌گانه‌ی هندو رسیده باشه.»

می‌خندد. «نگو که تو هم کمونیستی؟»

یک قاشق بستنی در دهان می‌گذارم. «نه. ولی دنیای سوسیالیستی بهتر از دنیای

کاپیتالیستیه.»

«آره، خب. بخشی از قوانین این کشور هم سوسیالیستیه. یعنی ترکیبی از سرمایه‌داری و سوسیالیستیه. البته سیستم اقتصادی در کشورهای اسکاندیناوی مثل سوئد و نروژ و فنلاند بیشتر از بریتانیا سوسیالیستی‌ست. به نظر من در کمونیسم دموکراسی وجود نداره و مثل یه جور مذهبیه که آخرش فقط کنترل و کنترل.»

ته ظرف بستنی را در می‌آورم. اگر تنها بودم و در خانه حتماً لیشش هم می‌زدم. «به نظر من هم همین طوره. فرق زیادی بین مذهبی‌های افراطی و کمونیست‌ها نیست. یعنی این تجربه‌ی من از کمونیست‌های ایران، راجع به گروه‌های کمونیستی کشورهای دیگه نمی‌دونم. خودم یه زمانی خیلی به این ایدئولوژی گرایش داشتم. می‌گفتند همه با هم برابرن و پول و ثروت باید بین همه مساوی تقسیم بشه، ولی بعد فهمیدم که اون‌ها هم می‌گویند حزب فقط حزب‌الله، ببخشین حزب فقط حزب پرولتاریا.»

خیسی لب‌هام را پاک می‌کنم. گوشه‌ی دستمال، کپی لبم می‌افتد. «کمونیست‌ها، پولدارها رو دوست ندارند. آخه سرمایه‌دارند و سرمایه‌داران دشمن کارگران‌اند و از اون‌ها سوءاستفاده می‌کنند. من هم دوست ندارم کارگران استثمار بشن، ولی پول رو خیلی دوست دارم. اتفاقاً خیلی هم خوبه که آدم پول‌دار باشه. پول قدرت می‌آره. یادمه یه زمانی توی ایران جرئت نمی‌کردم کفش و لباس شیک بپوشم. هم کمونیست‌ها چپ‌چپ نگام می‌کردن هم چپی‌ها و هم حزب‌اللهی‌ها. من عاشق کیف و کفش و لباسم.»

خنده‌اش را می‌خورد. آخرین تکه‌ی کیک پنیر را تمام می‌کند. «از جایی که هستی راضی‌ای؟»

سر تکان می‌دهم. «سرپناهی دارم و یک کاناپه‌ی خاکستری که می‌تونم روش بخوابم و به سقف نگاه کنم. همین برام کافیه. امنیت چهاردیواری رو بهم می‌ده. درسته که چهاردیواری اختیاری نیست، ولی از گزند سرما و خطرهای بی‌خانمانی حفظم می‌کنه.»

با توجه تمام گوش می‌دهد و در همان حال به چشم‌هام می‌نگرد. انگار دنبال چیزی می‌گردد که خودش هم نمی‌داند چیست. می‌گویم: «در اولین فرصت که پول اجاره‌ی هشت هفته رو جور کردم حتماً اتاقی اجاره می‌کنم. شاید هم با کسی شریکی بگیرم. یه دوست ایرانی دارم که لژیینه. اون هم دنبال اتاقه...»

چشم‌هاش باز و بسته می‌شوند و دست می‌برد روی پیشانی‌اش. «اوه. خدای من! امروز چه داستان‌های نشنیده‌ای می‌شنوم. حالا چرا با لژیین خونه بگیری؟»

«بخشین شما با گی و لژیین مسئله دارین؟» راست توی چشمش نگاه می‌کنم.

«نه. نه. اصلاً. البته واقعیتش رو بخوای رابطه‌ی سکسی دو لژیین زیبا و لطیفه، ولی دو مردگی...» صورتش را درهم می‌کشد. یک لحظه، نادر از جلوی نظرم می‌گذرد.

از رستوران بیرون می‌آیم و کنار تیمز قدم می‌زنیم. راج می‌گوید: «باورش آسون نیست یا بهتر بگم راحت هضمش نمی‌کنم که زن جوانی برای زندگی بهتر از ایران بیاد بریتانیا و این همه سختی رو تحمل کنه. فکر نمی‌کنی اگر نمی‌اومدی و همون جا برای بهتر شدن زندگی تلاش می‌کردی بهتر بود؟»

به سایه‌ی درخت‌ها و ساختمان‌ها که در آب افتاده‌اند، نگاه می‌کنم. «آدم‌ها دلایل زیادی برای زندگی کردن دارن همان‌طور که دلایل زیادی برای مردن دارن. آدم‌ها برای عقایدشون، عشق و وطنشون یا حتی دوستی‌هاشون جون می‌دن، من هم برای رسیدن

به رؤیاهام قدم برداشتم. این راهی که اوادم پر از خطر بود. حتی می‌تونست به قیمت از دست‌دادن جونم تموم بشه، اما از اینکه اوادم پشیمون نیستم.»

مکثی می‌کند و می‌گوید: «بهایی که آدم برای چیزی می‌پردازه باید با ارزش اون برابری کنه. همان‌طور که خودت هم گفتی ممکن بود جانت رو از دست بدی. این بخش رو نمی‌تونم درک کنم. متوجهی منظورم می‌شی؟ رسیدن به اینجا و گذشتن از همه‌ی این خطرات ارزشش رو داشت؟»

«راستش بهایی که برای اینجا اوادمم پرداختم، پول نیست که قابل جبران باشه، باوریه که زندگیم رو براش گذاشتم.»

حیران نگاهم می‌کند. «چه باوری؟ لطفاً کمی توضیح بده.»

«بعضی از ارزش‌ها فقط به خاطر قولیه که به خودت دادی. انجام‌دادنش. احترام به خودته.»

سر تکان می‌دهد. «درسته. این رو می‌فهمم.»

«به‌نظر من رؤیاهای آدم مثل نيزه‌های جان‌دار هستن. اگر بهشون بی‌اعتنایی بشه همون نيزه‌ها که محافظ روح هستن بلای جون می‌شن و آدم رو زخمی می‌کنن. اوادمن به اینجا یکی از رؤیاهام بود و اینکه به خودم ثابت کنم می‌تونم کاری برای خودم بکنم.»

دوباره سر تکان می‌دهد. «منظورت رو درک می‌کنم.» رو به آسمان می‌کند. آسمان تیره شده است و ابرها پنبه‌ای و درهم‌پیچیده. «قرار نبود بارون بیاره. چتر توی ماشینه.»

«اشکالی نداره. کمی هم خیس بشیم خالی از لطف نیست.» به طرف ماشین برمی‌گردیم.

همه‌ی راه ساکت‌ایم. فقط به صدای پیانو که از رادیو پخش می‌شود گوش می‌دهیم. فکر می‌کنم بیش از ظرفیتش پیش رفته‌ام و برآش روز سنگینی بوده. چیزهای زیادی را باید هضم می‌کرد که قبلاً سروکاری با آن‌ها نداشته.

روبه‌روی آپارتمان منیژه می‌ایستد. دستش را می‌فشارم. «خیلی روز خوبی داشتم. مرسی. ولی معبد نرفتم. قرار بود بریم معبد.»

می‌خندد. «حتماً. حتماً. می‌ریم. به من هم خیلی خوش گذشت.»

از ماشین پیاده می‌شوم. او هم پیاده می‌شود. از پله‌ها بالا می‌روم. در را با کلید باز می‌کنم. برمی‌گردم و نگاهی به پایین می‌اندازم. هنوز کنار ماشین ایستاده و نگاهم می‌کند.

وارد آپارتمان می‌شوم. از لای کرکری پنجره‌ی آشپزخانه نگاهش می‌کنم. دور می‌زند و می‌رود.

منیژه روبه‌روی کامپیوتر است و آرتور روبه‌روی لپ‌تاپ. هیچ‌کس هیچ‌چیز از من نمی‌پرسد. هیچ‌چیز.

شب برای راج پیغامی می‌فرستم. «برای امروز خیلی متشکرم. ببخشین که این قدر حرف زدم. در ضمن اگر نمی‌خواید دیدار دوباره‌ای داشته باشیم من اصلاً ناراحت نمی‌شم. نمی‌خوام. باعث هیچ مشکل یا مزاحمتی باشم. با اینکه روز خوبی رو با هم داشتیم، اگر فردا به مغازه بیایید، ما اصلاً همدیگه رو نمی‌شناسیم.»

دلم نمی‌خواهد تجربه‌ی گراهام را تکرار کنم. هر روز منتظر بمانم و ندانم کجای رابطه‌ام. این جوری دست‌کم تکلیف خودم را می‌دانم.

پیغام راج می‌آید. «حنای عزیز، من از هر لحظه‌ی امروز لذت بردم. امیدوارم حرکتی نکرده باشم که باعث چنین برداشتی شده باشد. شب به‌خیر»

پتورا روی سرم می کشم. فکر کنم دوباره خرابکاری کرده‌ام.

e-book

هشت

«کجا پیام؟»

«بیا کافه نِرو، ترمینال سه. باید سوار قطار هیثرو، ترمینال سه بشی، پپا، گم وگور نشی.»

«باشه نیما جان. سعی می‌کنم ساعت پنج‌ونیم اونجا باشم. یه کم دیر شد بشین تو کافه. این روزها صاب‌کارم خیلی عُنقه. نمی‌تونم زودتر کار رو تعطیل کنم.»

«باشه. قربونت.»

جیمز از جلوم رد می‌شود. دریغ از یک نگاه. این رفتارش از صدتا فحش بدتر است. خیلی بدش می‌آید کسی سر کار با موبایل حرف بزند. تند می‌داند را در جیب شلوارم می‌گذارم. نیما مثل همیشه نبود. انگار چیزی در صداش تا خورده بود.

سر پنج‌ویست‌وسه دقیقه می‌رسم ترمینال سه. می‌روم کافه نِرو. خبری از نیما نیست. جای سفارش می‌دهم. مسافران در رفت و آمدند. بعضی می‌دانند کجا می‌خواهند بروند و بعضی هم گیج و سرگردان بین تابلوها و صفحه‌های بزرگ اطلاعاتی می‌چرخند. کی می‌شود من هم مثل بقیه از همین فرودگاه پرواز کنم و به دور دنیا سفر کنم؟ به نصف دنیا هم راضی‌ام.

نیما از دور می‌آید. بلوز زرد پوشیده و کت و دامن مشکی. کفش‌هاش پاشنه بلندند. اصلاً شبیه لزیب‌ها نیست. به لاله‌ی زرد می‌ماند. تا می‌بینم دست‌هاش را باز

می‌کند. بغلش می‌کنم. «چقدر این لباس بهت می‌آد. مثل این مهماندارهای بیزنس کلاس شدی.»

می‌خندد. «می‌بخشی دیر کردم. این رییس احمقم نیم‌ساعت زودتر اومد توی مغازه و مثل بز تمرگید روبه‌روم. واسه نیم‌ساعت مرخصی داشت خودش رو جر می‌داد. تا دلت هم بخواد فضوله. می‌خواست ببینه دوست‌پسری چیزی دارم یا نه.»

«اگه پیغام می‌دادی، می‌اومدم تو مغازه تا خیالش راحت بشه.»

انگشت‌های لاک‌زده‌اش را با حرص تکان می‌دهد. «اگه خورده مرتیکه. فقط همینم مونده که به این چسونه حساب پس بدم. اصلاً به اون چه من کجا می‌رم. فکر کرده اینجام پاکستانه.»

«راست می‌گی‌ها. من به همه حساب پس می‌دم. حالا چایی می‌خوای یا قهوه؟»

«هیچی. ساعت شیش باید برگردم سر کار. بگو ببینم اوضاع خوبه؟ چیزی تکون خورده؟»

با هیجان می‌گویم: «احتمالاً دارم یه دوست‌پسر پیدا می‌کنم.»

دستش را مشت می‌کند و در هوا تکان می‌دهد. «هورااا. نکنه همین صاب مغازته؟»

«نه بابا. زبونتو گاز بگیر. از مشتری‌های مغازه‌ست. هندیه. ولی اینجا دنیا اومده.

قراره فردا بریم وکیل ببینیم.»

«نه! می‌بینم پیدات نیست و صدات در نمی‌آد. محش روزدی دیگه؟» می‌زند به بازوم.

«نه به خدا. همه‌ش سه بار بیشتر ندیدمش. ولی هر شب تلفنی با هم حرف

می‌زنیم.»

«پول وکیل رو می‌ده دیگه.» دستش را مثل چین دامن در هوا حرکت می‌دهد.
 «بذار ببینم چی می‌شه، هنوز که از پول حرفی نزده. می‌دونه که آه در بساط ندارم.
 تو چه کار کردی؟ سهیل کاری برات کرد؟»

«آره. بالاخره مرتیکه رو با هزار پوند راضی کرد. حالا قراره نادر رو جمعه ببینم. باید
 اول کار پونصد پوند بهش بدم. هنوز هم جور نکردم. حقوقم رو دو هفته‌ی دیگه
 می‌ریزن به حساب. تو می‌تونی سیصد تا به من قرض بدی؟ اول ماه بهت پس
 می‌دم.»

مکثی می‌کنم. «نیما جان این سهیل از کجا نادر رو می‌شناسه؟ منظورم اینه که
 چقدر قابل اعتماد؟ این جور نباشه که پولتم بره و آخرشم هیچی.»
 «نه. فکر نکنم. سهیل که بچه‌ی خوبیه. هر دو مشهدی‌ان و ننه‌هاشون همدیگه رو
 می‌شناختن.»

«خب اینکه کافی نیست. منظورم اینه که نادر توی ایران چه کاره بوده که این قدر
 راحت می‌تونه مدارک بسازه؟ یعنی چطوری مهر و سربرگ همه کاغذهای اداری مهم
 رو داره؟»

شانه‌هاش را بالا می‌اندازد. «کار من رو راه بندازه هر خری که بوده.»

«نه. خب، یه وقت می‌بینی از این جاسوس‌های حکومتیه و الان هم داره یه جور
 دیگه هم از آخر می‌خوره و هم از توبره. شاید یه روز بخوای بعد از ده سال بری
 ایران. نکنه یه پرونده هم اونجا برات درست کنه یا برای داداشت مشکل درست بشه.
 ته‌توش رو دربیاری بهتره.»

توی فکر می‌رود. «راست می‌گی ها. بذار بپرسم. ته‌توش رو از سهیل در می‌آرم.»

«یه خُرده مواظب باش. از خودت و کس و کارهات به این جور آدم‌ها آشنایی نده.»

«آره. می‌دونم چی می‌گی. نه! حواسم هست.»

«از بهار چه خبر؟»

«اون هم که هیچی. عین این غربتی‌های ننه‌مرده هر روز گریه می‌کنه. با شوهرش دعوییه. شوهرشم که پاک خله. از وقتی می‌آم سر کار کمتر وقت دارم که به حرفاش گوش بدم و دوروبرش باشم واسه همینم قاطی کرده.»

«یعنی چه؟»

«خیلی توقعی ایه. انتظار داره بیست و چهار ساعت پیشش باشم. یکی نیست بگه من خودم تا گردن تو گهم. خیلی خودخواهه، اصلاً هیچ‌کس رو جز خودش نمی‌بینه. از یه طرفم گناه‌م می‌آد. هیشکی. رو نداره و خیلی تنه‌است. هر روز سه‌چهار ساعت باش حرف می‌زدم و با هم بودیم. از وقتی می‌آم سرکار خیلی تنها شده. غرو بدم که می‌رم خونه، شوهر خرش خونه‌ست و نمی‌تونیم زیاد حرف بزیم و با هم باشیم.»

«خب الان وضعیت تو هم حساسه و تازه کار گرفتی، کارهای اقامتت هم هست، باید درکت کنه و زیادی فشار نیاره.»

«من قوی‌ام. اون خیلی موشه. بگی بالا چشمت ابروست، زرتش قمصوره. یه کم هم بلند حرف بزنی اشکش دم مشکشه.»

«چرا نمی‌ره سرکار؟ هم سرش گرم می‌شه و هم به پروپای تو نمی‌پیچه.»

«اتفاقاً منم دقیقاً همین رو بهش می‌گم. اون شوهر جاکشش اجازه نمی‌ده بره سر کار. می‌ترسه یکی بهتر از خودش زنشو بلند کنه.»

«مار در آستین است و... بقیه‌اش چیه؟»

نیما می‌گوید: «گنه کرد در بلخ آهنگری.»

«آهان. مار در آستین است و در شوشتر زدند گردن مسگری.» هر دو می‌خندیم.

«راستی نیما، امروز از گراهام پیغام داشتم. قراره آخر هفته بیاد لندن. می‌خوای با هم

بریم بینیمش؟»

«نه بابا. حوصله‌ش رو ندارم.» نگاهش سرگردان میان جمعیت می‌دود. گوشه‌ی

لبش را مرتب می‌خورد. «حالا شاید هم داشتم. هر وقت قرار گذاشتین به من هم

زنگ بزن. اگه بهار تنها باشه نمی‌آم.»

«باشه. شماره حسابت رو بده. فردا سیصد تا برات می‌ریزم. پاشو برو تا رئیس

همه‌ی ترمینال رو نذاشته روی سرش.»

بلند می‌شود و با من و من می‌گوید: «راسش یه کار دیگه هم باهات داشتم.»

نگاهش می‌کنم. «چی؟»

«هیچی پول تو کیفم نیست. حتی برای قطار.»

«چرا پشت تلفن نگفتی؟» کیفم را باز می‌کنم و همه‌ی جیب‌هاش را بیرون می‌ریزم.

سی پوند پیدا می‌کنم.

«مرسی. بسّمه. دو هفته‌ی دیگه حقوقمو که دادن بهت پس می‌دم.»

«هر وقت اتاق گرفتم بهم پس بده.»

بغلم می‌کند. «چه خوبه که تو هستی.»

گونه‌اش را می‌بوسم. به طرف قطار می‌روم.

بعد از چهار هفته گراهام نیم خط پیغام داده است. «شنبه می‌آیم لندن کجا هم را

بینیم؟»

فکر کنم یک چیزی اش کم است. آن همه حرف‌های قشنگ، بوسه‌های داغ، لحظه‌های خوب! همه منجمد شدند توی حافظه‌ام. این که رابطه نیست. موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام راج. خوبی؟» قلبم می‌زند.

«سلام. بد موقع زنگ زدم؟»

«نه. هیثرو هستم. دارم برمی‌گردم خونه. پیش نیما بودم.»

«اوکی. فقط زنگ زدم که یادآوری کنم برای فردا بهتره همه‌ی نامه‌ها و مدارکی رو که داری همراه داشته باشی که اگر وکیل سؤالی داشت یا مدرکی خواست با مشکلی روبه‌رو نشی.»

«باشه. حتماً.»

«من کمی از وضعیت و موقعیت تورو تلفنی توضیح دادم، اما گفت باید حضوری با خودت صحبت کنه. ساعت چهار پیام دنبالت خوبه؟ چون ترافیک زیاده زودتر بریم بهتره. باید بریم مرکز شهر.»

«باشه. ببخشین راج هزینه‌ش چقدر می‌شه؟»

«فعلاً که برای یک ساعت مشاوره وقت گرفته‌م.»

«خب، یک ساعت مشاوره چقدره؟»

«فعلاً بذار ببینیم چی می‌شه. فردا ساعت چهار جلوی ایستگاه اکتون می‌بینمت.»

«باشه. بای.»

از ماشین راج پیاده می‌شوم. پا روی برگی زرد می‌گذارم. «پاییز چه زود از راه رسید.»

نگاهی به درخت‌ها می‌کند. «آره. خیلی زود.»

از خیابان رد می‌شویم. «راستی راج کیسی که من دادم یه کیس واقعی نیست یعنی...» مکثی می‌کنم.

«اگر دوست داری بگو وگرنه لزومی نداره کیسات رو به من بگی.»

«نه. قضیه این نیست. وقتی من وارد انگلیس شدم نه چیزی از کیس می‌دونستم و نه از قوانین مهاجرت. فکر می‌کردم هر کس اینجا برسه و پناهنده بشه، دولت می‌گه بفرما این پاسپورت و این هم پول و خونه.»

چشم‌هاش کمی تنگ می‌شوند. «چه خوب. پس همه‌ی دنیا بیان اینجا و پناهنده بشن.»

«جدی می‌گم. بعد که رفتم اداره‌ی مهاجرت و خودم رو معرفی کردم و مشخصاتم رو دادم، گفتن باید وکیل بگیریم که از کیس پناهندگی‌ت دفاع کنه. تازه فهمیدم دلایلم باید دور مرگ و زندگی باشه. به‌صرف اینکه می‌خوام زندگی بهتری داشته باشم، یا حتی آزار و شکنجه دیدم، ولی الان توی کشورم می‌تونم زندگی کنم، به کسی پناهندگی نمی‌دن. من هم رفتم سراغ ایرانی‌هایی که در هاستل^{۳۶} زندگی می‌کردن. یکی از اون‌ها گفت، بهترین کیسی که می‌تونم بدم کیس سنگساره.»

«سنگسار دیگه چیه؟» پرونده‌ی پناهندگی‌ام را از این دست به آن دست می‌دهد و تندتند به سوی دفتر وکیل می‌رود. پا به پاش می‌روم. «اگر زن شوهرداری با مرد

^{۳۶} جایی که پناهندگان را قبل از آنکه به پرونده‌ی آن‌ها رسیدگی شود و در شهرهای مختلف کشور تقسیم کنند، اسکان می‌دهند. به آن‌ها غذا هم می‌دهند.

غریبه‌ای رابطه داشته باشه و کسی ببینه که با هم سکس دارن یعنی شاهد داشته باشن و دستگیر بشن، بنا به حکم شرع اسلام زن باید سنگسار بشه. یعنی با پرتاب سنگ کشته بشه.»

لحظه‌ای می‌ایستد. زیر لب می‌گوید: «چه وحشیانه!» سرش را به این طرف و آن طرف می‌جنباند.

«خب من هم این کیس رو دادم، ولی نتونستم ریزه‌کاری‌ها رو خوب توضیح بدم و از همه بدتر وقتی قاضی گفت تو چشم من نگاه کن و بگو که با این مرد سکس داشتی، نتونستم چیزی بگم. قاضی هم پرونده رو بست و گفت که این کیس دروغه. بعد از اون پول هفتگی‌م قطع شد و چند ماه بعد هم آپارتمانی که توش بودم رو ازم گرفتن و من هم دیگه از گلاسگو اومدم لندن.»

«حالا چرا توی این همه شهر گلاسگو؟»

هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. نفسی می‌کشم. «اول توی هاستلی نزدیک لندن بودم. بعد خودشون ما رو تو شهرهای مختلف بریتانیا تقسیم کردن. ما حق انتخاب نداشتیم و اون‌ها هم کسی رو لندن نگه نمی‌داشتن. شانس من افتاد به گلاسگو. دادگاه هم همون‌جا تشکیل شد.»

می‌پیچد و از خیابان دیگری رد می‌شویم. دستش را با فاصله جلوی من نگه می‌دارد. «پولت رو که قطع کردند چطوری زندگی می‌کردی؟»

«توی هتل کار می‌کردم. مالکش پنجابی بود و کارم صبحانه‌دادن به پناهنده‌های آفریقایی بود. ساعت کاری‌م از شیش تا ده صبح بود و روزی شانزده پوند بهم می‌دادن. هفت روز هفته هم کار می‌کردم. بعضی شب‌ها هم بچه‌های پناهنده‌ها رو

نگه می‌داشتم تا با دوست‌پسرهایشون برن تفریح. ساعتی یه پوند ازشون می‌گرفتم و کمک‌خرجم بود.»

می‌خندد. «یک پوند؟!»

«آره. نمی‌تونستن بیشتر از این بپردازن، تازه خودم هم از بودن با بچه‌ها لذت می‌بردم. بعضی از مادرها که نصفه‌شب می‌اومدن دنبال بچه‌ها همین ساعتی یک پوند هم زورشون می‌اومد...»

«تو باید این تجربه‌ها رو پاورقی مجله‌ها کنی تا انگلیسی‌های ضد مهاجر و ضد پناهنده بخونن.»

می‌رسیم به دفتر وکیل. ساختمانی شیک است با نه پله‌ی مرمری سیاه. صدا توی ساختمان می‌پیچد.

وارد اتاق زیبایی می‌شویم. منشی که زن میان‌سال سیاه‌پوستی است از جا بلند می‌شود و با لبخند می‌گوید: «بفرمایید.»

روی مبل‌های قرمز چرمی می‌نشینیم. منشی کاغذ و خودکاری جلوم می‌گذارد. «لطفاً این فرم را پر کنید. جای میل دارید؟»

«نه. مرسی.»

راج می‌گوید: «بله. لطفاً.»

همه‌ی سؤال‌های فرم را پر می‌کنم. به جز بخشی که می‌پرسد حق‌الزحمه را با چک پرداخت می‌کنید یا با کارت بانکی. پایین صفحه را امضا می‌کنم و فرم را می‌دهم به راج.

خجالت می‌کشم چیزی بگویم. منشی با یک لیوان چای برمی‌گردد. گلدان بزرگ کاکتوسی با گل‌های ریز قرمز، گوشه‌ی اتاق است و دو آباژور پایه‌بلند سیاه، مابین مبل‌ها. چشمم به تابلوی روی دیوار می‌افتد. زنی با لباس سفید و کلاه لبه‌دار و چتر، وسط دشتی ایستاده است. شال‌گردنش همسو با علف‌ها به‌سوی باد کشیده شده است و موی بافته‌اش از کنار گودی کمرش پیدااست. ابرهای باردار هر لحظه ممکن است ببارند. چقدر این زن شبیه من است. تنها روی تپه‌ها در مسیر باد ایستاده.

زنگ ظریفی به صدا درمی‌آید. مثل صدایی است که از کاسه‌ی تبتی بلند می‌شود. منشی می‌گوید: «بفرمایید تو.» با دست اشاره به در چوبی فندق‌رنگ می‌کند.

وارد دفتر وکیل می‌شویم. مردی با موهای کوتاه قهوه‌ای و چشم‌های عسلی مایل به سبز که یک لکه‌ی سیاه هم در چشم راستش است از پشت میز بلند می‌شود. دستش را به طرفم دراز می‌کند. «آریل کوهن^{۳۷} هستم.»

دست می‌دهم. «سلام. حنا هستم.»

نه چاق است و نه لاغر. نه کوتاه است و نه بلند. به نظر بین چهل تا چهل‌وپنج سال می‌آید. سفیدی پوستش مثل اروپایی‌ها نیست، بیشتر شبیه خاورمیانه‌ای‌هاست.

زنی جوان و جذاب در گوشه‌ی اتاق، روی صندلی نشسته. موهاش بلوند است و پیراهن کوتاه کرم‌رنگی پوشیده که تا روی ران‌هاش می‌رسد. چکمه‌های زرشکی چسبان تا زیر زانو دارد و لب‌هاش خوش‌فرم و برجسته و چشم‌هاش سبز و درشت‌اند.

³⁷ Ariel Cohen

آقای کوهن با راج دست می‌دهد. فوری اشاره به زن سکسی و جوان می‌کند. «ایشان میس آنجلا از دانشجویان حقوق هستند که امروز برای کارآموزی تشریف آورده‌اند. اگر اشکالی ندارد ایشان هم در جلسه‌ی مشاوره‌ی ما شرکت داشته باشند. البته ناگفته نماند که همه چیز محرمانه است و از این اتاق بیرون نمی‌رود.» به هر دوی ما نگاه می‌کند.

راج نگاهی به من می‌اندازد. «تورا حتی؟»

لبخندی به کوهن می‌زنم. «مانعی ندارد ایشان هم باشند.»

آنجلا لبخند سردی تحویل می‌دهد. زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد.

آریل کوهن می‌نشیند روی صندلی چرمی پایه‌بلندش. «خیلی متشکرم.» با دست به دو صندلی چرمی اتاق اشاره می‌کند. «خب، میس حنا چه کاری می‌توانم برای شما بکنم.» دو دستش را به هم می‌مالد.

راج پرونده‌ام را روی میز می‌گذارد.

می‌گویم: «من در حال حاضر پناهنده‌ای هستم که کیس‌ام رد شده و از هیچ مزایای دولتی هم استفاده نمی‌کنم. البته به غیر از دکتر و دارو.»

نگاهی عمیق و نافذ به سرتاپام می‌کند. «خوش‌حالم که دکتر و دارو را گفتید. جای امیدواری است که چیزهای مثبت این کشور را هم می‌بینید.» پرونده‌ام را ورق می‌زند. سریع نامه‌ی دادگاه را بیرون می‌کشد و نشان آنجلا می‌دهد. با انگشت به چیزی در ورقه اشاره می‌کند.

رو به من می‌گوید: «خب. نیاز به توضیح بیشتری نیست. متأسفانه حکمی که به شما داده‌اند، بدترین نوع حکمی است که یک قاضی می‌تواند بدهد. ایشان گفته‌اند کیس شما دروغ است و باورکردنی نیست.»

از جایش بلند می‌شود و دور اتاق قدم می‌زند. «با این حکم یعنی شما هیچ‌گونه شانس‌ی برای زنده‌کردن دوباره‌ی کیستان ندارید. شما اصلاً این کیس را فراموش کنید.» ورقه‌ی دادگاهم را مرتب در هوا تکان می‌دهد. «تنها راهش این است که کیس جدیدی بنویسید و آن را به اداره‌ی مهاجرت ارائه دهید. من از هر صدتا کیس پناهندگی دو تا کیس رد شده دارم که یکی‌اش را مطمئنم می‌توانم دفاع دوباره کنم و به گردش بیندازم... من گارانتی به کسی نمی‌دهم، ولی بیشترین تلاشم را می‌کنم تا کیس در دادگاه برنده شود... من... من... من...»

همان‌طور که قدم می‌زند با چشم دنبالش می‌کنم. آن‌قدر تندتند حرف می‌زند که نمی‌توانم همه‌ی جمله‌هاش را بفهمم. صدایش را مثل هنرپیشه‌های تئاتر بالا و پایین می‌برد و یک نفس حرف می‌زند. هنوز معنی یک جمله را نفهمیده‌ام، او چند جمله جلوتر رفته است.

بالاخره راج می‌پرد وسط حرفش. «حنا سه سالی می‌شه که در بریتانیاست. چطوری می‌تونه کیس جدیدی درباره‌ی خودش ارائه بده وقتی در این مدت ایران نبوده؟»

کوهن با نیم‌خندی دور خودش چرخ می‌زند. «همیشه راهی وجود دارد؛ بعضی راه‌ها ساده‌ترند، بعضی پیچیده‌تر. ولی همیشه راهی وجود دارد.» نیم‌نگاهی به آنجلا می‌اندازد.

آنجلا مثل تسخیرشده‌ها نگاهش می‌کند و فقط لبخند تحویل می‌دهد. تحسین از چشم‌هاش می‌بارد و البته از نگاه آقای کوهن هم تحسین اندام و زیبایی او.

می‌گویم: «ببخشید می‌شه لطفاً واضح‌تر توضیح بدین. خوب متوجه منظورتان نمی‌شم.»

دو قدم به سویم برمی دارد، ورقه‌ی دادگاه را از دست راست به دست چپ می دهد. «با توجه به اینکه ایران یکی از کشورهایی است که در لیست نقض کنندگان قوانین حقوق بشر است و قوانین حقوقی حاکم در ایران در بسیاری موارد با قوانین شرعی حاکم در آن همخوانی ندارند به موارد زیادی می توان اشاره کرد. مثل: قوانین مربوط به سن مسئولیت کیفری زنان، مجازات‌های متفاوت برای زن و مرد، قتل‌های ناموسی، حق شوهر برای کشتن زن در حال خیانت، حجاب اجباری، حداقل سن ازدواج، حقوق و تکالیف زن در ازدواج، چندهمسری، حق خروج زن از کشور، ارث و حق مالکیت، طلاق، حضانت و سرپرستی فرزندان، اشتغال و حق کار زنان، جایگاه شهادت زنان، قضاوت زنان و نابرابری جنسیتی بر اساس قوانین شرعی، وضعیت همجنس‌گرایان و تک‌خوبودن دینی، به رسمیت نشناختن آزادی فردی در انتخاب دین، دستگیری نودینان بهایی، مسیحی و حتی فرقه‌های دیگر اسلامی مثل دراویش، فرقه اسماعیلیه و... هرگونه مخالفتی با رژیم و برنامه‌های سیاسی و عقیدتی، فکر نمی‌کنم هیچ ملیتی در دنیا به اندازه‌ی ایرانی‌ها از حق پناهندگی برخوردار باشند، حتی آفریقایی‌ها.» نفس بلندی می‌کشد.

چرا این چیزها به ذهن خودم نرسیده بود؟! با آن‌ها زندگی کرده بودم و از بعضی قوانین هم رنج زیادی کشیده بودم.

ضربه‌ای به در می خورد. کوهن در را باز می‌کند. خانم منشی می‌گوید: «معذرت می‌خوام. همان طور که قبلاً خدمتتان گفتم امروز باید زودتر برم.»

«مسئله‌ای نیست. فقط در ورودی را قفل کنید. خداحافظ.» می‌رود پشت میز و رو به من می‌کند. «هر وقت کیس جدیدتان حاضر شد من در خدمتتان هستم. در ضمن یک نکته‌ی دیگر. خیلی مراقب باشید در فاصله‌ی بررسی کیس تا حکم قطعی دادگاه مرتکب جرمی نشوید، مثل رانندگی بدون گواهینامه یا اشتغال بدون اجازت‌

کار و مواردی این چنینی. طبق قانون جدید، بدون هیچ اغماضی به کشورتان برگردانده خواهید شد.» رو می‌کند به آنجلا «چیزی به نظر شما می‌رسد که بخواهید به آن اشاره‌ای کنید؟»

آنجلا با آن صورت آسمانی و پاهای زیبایش تکان ملامپی به خودش می‌دهد. «در حیرتم که این همه اطلاعات راجع به ایران را چطوری در حافظه‌تان گنجانده‌اید؟» صدای ظریفی دارد. موهای لختش روی شانه‌اش لیز می‌خورند. کوهن لبخند رضایت‌آمیزی می‌زند.

می‌گویم: «اتفاقاً درست همین سؤال از ذهن من گذشت.»

همه لبخند می‌زنیم. از جا بلند می‌شوم. راج می‌گوید: «خیلی ممنون. ببخشید خانم منشی تشریف بردند، چقدر خدمتون پردازم؟»

کوهن دست‌هاش را باز به هم می‌کوبد. نیم‌چرخ می‌کوبد. به سوی آنجلا می‌زند. انگار به او دارد جواب می‌دهد. «فعلاً هیچی. هر وقت کیس جدید را آوردید تلافی‌ش را در می‌آورم.» دستش را به طرفم دراز می‌کند و محکم و مصمم دستم را می‌فشارد. نگاه عمیقی به من می‌اندازد و می‌گوید: «زن‌های ایرانی شانس زیادی برای پناهندگی دارند. ناامید نشوید.»

آنجلا از روی صندلی بلند می‌شود و به من دست می‌دهد. نصفه‌نیمه و وارفته. کوهن پشت سر ما می‌آید و در را که قفل است، باز می‌کند.

از دفتر بیرون می‌آییم. هوا بوی باران می‌دهد و ابرهای کبود آسمان را پوشانده‌اند.

«راج! چرا پول نگرفت؟»

پوزخندی می‌زند. «می‌خواست جلوی آنجلا خودنمایی کنه، وگرنه قیمت یک ساعت مشاوره‌ش صدوپنجاه پونده.»

حال خوشی بهم دست می‌دهد. «راستی چه خوب که زن‌های ایرانی شانس زیادی برای پناهندگی دارند و...»... از خیابان رد می‌شویم و او دوباره دستش را جلوی من می‌گیرد. این بار دستش را می‌گیرم. اولین بار است که پوستش را لمس می‌کنم. کمی چسبناک است، هیجان هم دارد. می‌گوید: «کوهن وکیلی خیره و حرفه‌ای است. با اشاره می‌خواست بگه که کیس جدیدت رو از روی همین مسائل زنان در ایران ارائه بده. نمی‌تونه که همه‌چیز رو رک‌وپوست‌کنده بگه، ولی راهنمایی‌های لازم رو کرد. می‌توننی کیس جدیدت رو با توجه به کم‌وکاستی‌های قوانین حقوق بشر در ایران بنویسی. شانس موفقیتت هم بالاست.» دستم را می‌کشد. «بدو. بدو که خیس شدیم.»

نفس زنان می‌رسیم به ماشین. تندی می‌نشینم روی صندلی. شیشه‌ها به آنی خیس می‌شوند و پر از علامت تعجب. ابرها می‌ترکند و آسمان می‌غرد و هوا تیره‌وتار می‌شود. باران شُرُوشُر مثل دوش حمام جاری می‌شود.

برف‌پاک‌کن‌ها روی شیشه می‌لغزند. راج می‌گوید: «لطفاً داشبورد رو باز کن.»

باز می‌کنم. یک پاکت نامه‌ی سفید می‌بینم. «پاکت مال توست.»

برش می‌دارم. کاغذی سفید و کمی هم ناهموار توش است. اگر پول باشد چه واکنشی نشان بدهم؟ یک آن فرهاد از جلوی چشمم رد می‌شود. پاکت را توی کیفم می‌گذارم.

«چرا نگاهش نمی‌کنی؟!»

کیفم را باز می‌کنم و با احتیاط کاغذ را از توی پاکت بیرون می‌کشم. یک کاغذ سفید است که دو لبه‌اش در هم تا زده شده است. دیگر مطمئنم که پول است. انگشت‌هام می‌لرزند و بیخ کرده‌ام. کاش این کار را نکنند. دو لبه‌ی کاغذ را از هم باز می‌کنم. گل‌های سفید یاس می‌ریزند روی دامنم.

جا می‌خورم. یک غنچه را برمی‌دارم و بو می‌کشم. «مرسی! چقدر خوش‌بو و تازه‌اند.» حسی مثل شیر گرم از پشت گردنم به نر می‌می‌ریزد توی تنم.

«بوی یاس رو دوست داری؟»

«آره. خیلی. توی حیاط مادربزرگم یه درخت یاس سفید بود و مادربزرگم غنچه‌هاش رو می‌چید و توقوطی چایی می‌ریخت. گاهی هم توی لباس زیرش.»
لبخند می‌زند. یک دانه یاس از دامنم برمی‌دارد و لای موهام می‌گذارد.

گل‌ها را توی پاکت برمی‌گردانم و در کیفم جا می‌دهم. هر دو ساکت به شرشر باران و خیابان خیس نگاه می‌کنیم.

«دوست داری کجا بریم؟»

«دوست دارم کمی راه بریم، ولی توی این بارون که نمی‌شه.»

«ده دقیقه‌ی دیگه بند می‌آد. تا حالا ریجنتز پارک^{۳۸} رفتی؟»

«نه.»

«از پارک‌های خیلی قشنگ لندنه.» ماشین را روشن می‌کند و آرام می‌راند. باران از تب‌وتاب می‌افتد و ملایم می‌شود. جلوی ریجنتز پارک می‌ایستد. پیاده می‌شود و از صندوق عقب چتر بزرگ سیاهی در می‌آورد. هوا خیس است و باد می‌وزد و من به

³⁸ Regent's Park

روی خودم نمی‌آورم که سردم است. بلوز سفید آستین‌بلند پوشیده‌ام با دامن سیاه و سفید اسکاتلندی. فقط یک دستمال‌گردن سفید ابریشمی دور گردنم است و نمی‌تواند گرمم کند.

وارد پارک می‌شویم. چتر دست راج است و کاپشن نازک سورمه‌ای تنش. دستم را دور بازوش می‌پیچم و خودم را زیر چتر جا می‌دهم.

دو طرفمان پر از درخت است و پای هر درخت پر از برگ‌های زرد و قرمز. خلوت است. گویی در یکی از رؤیاهای مه‌آلود قدم می‌زنم و زیر چتر سیاهی به بازوی مردی تکیه داده‌ام که بیشتر از آنکه دوستم بدارد، احساس مسئولیت می‌کند.

«حنا! راجع به کیس جدیدت خوب تحقیق کن. این آخرین شانس توه و آینده‌ت وابسته به اون و دیگه جایی برای اشتباه‌کردن نداری. ببخش که این‌جوری حرف می‌زنم، ولی خودت بهتر از من اهمیتش رو درک می‌کنی.»

به کندی سر تکان می‌دهم. «آره. می‌دونم. فقط نمی‌دونم از کجا شروع کنم و روی چه موضوعی کار کنم.»

«از ایرانی‌های دیگه‌ای که وضعیتی مشابه تو دارند پرس‌وجو کن.»

«اون‌ها می‌رن سراغ کیس درست‌کن‌ها. یک پولی می‌دن و بعد هم روی کیسشون اون‌قدر کار می‌کنن که خودشون هم دروغشون رو باور کنن.»

چشم‌هاش برق می‌زنند. «خب، تو هم همین کار رو کن. چرا که نه؟!»

«وضعیت دوستم نیما هم مثل منه. کیس مسیحیت داده و رد شده. حالا رفته پیش یکی از همین کیس‌نویس‌ها و هزار پوند قراره بده. گاراتی و چیزی هم در کار نیست. نصف پول رو جلو می‌ده و نصف دیگه‌ش رو وقتی قبول شد. خود کیس‌نویس همه‌جور مدرک و مهر و امضای برابر با اصل هم جور می‌کنه.»

«خب، چرا تو پیش این آدم نمی‌ری؟ کسی که این قدر به کارش مطمئنه که فقط نصف پول رو جلو می‌گیره لابد می‌دونه چه کار می‌کنه.»

باد ملایمی زیر چتر می‌پیچد و لای موهام می‌رود. دست به موهام می‌کشم، گل یاس را پیدا نمی‌کنم. باران بند می‌آید و راج چتر را می‌بندد. خنکی هوا پوست صورتم را می‌گزد. «یه بار به خاطر نیما رفته‌م دفتر این کیس‌نویس و دیگه نمی‌خوام برم. همون یه بار به اندازه‌ی کافی به هم ریختم. دیگه جایی برای تکرار دردهای گذشته ندارم.»

ابروهای راج می‌پزند بالا. «منظورت رو نمی‌فهمم. چه اتفاقی افتاده؟»

«هیچی! داستانش درازه، فراموش کن.» شال‌گردن نازکم را تا زیر چشم‌ها روی صورتم می‌کشم و از پشت گره می‌زنم. تنها صدا، صدای پرنده‌هاست و باد لای شاخه‌ها. هوا روبه‌غروب است. راج می‌ایستد و آرام دستمال‌گردن را از صورتم پایین می‌کشد. نگاهم می‌کند. «لطفاً صورتت رو پنهان نکن. چرا این شخص قدرت به‌هم‌ریختن تو رو داره؟!»

به او خیره می‌شوم. نگاهش، دهان تاریکی است که می‌خواهد همه‌ی رازهام را ببلعد. یک آن درخت‌ها به هم نزدیک می‌شوند. شاخه‌ها و ریشه‌ها در هم می‌لولند و فرو می‌روند و راه را می‌بندند. حرفی زده‌ام که دیگر نمی‌توانم پیش بگیرم. راج هم از آن‌هایی است که از هیچ چیز من بی‌اعتنا نمی‌گذرد.

سکوت ژرفی میانمان می‌افتد. نگاه او مردابی شده است که تنها پرتاب سنگ‌واژه‌ای به موج می‌اندازدش. فکرها در دهانم ماسیده‌اند. آهسته راه می‌روم و برگ‌های زیر پام را لگد می‌کنم. صدای راج را می‌شنوم. «حرف‌هایی که ناگهانی و بدون فکر زده می‌شوند، اتفاقی نیستند.» انگار از آن دور دورها می‌آید.

می‌گویم: «فراموش کن. همین جوری یه چیزی از دهنم پرید.»

«اگر این جوری راحت‌تری اصراری نمی‌کنم، هر چند حرفی که زدی رو یادم نمی‌ره. چنان دردی در صورتت ظاهر شد که نمی‌تونم ازش بی‌اعتنا بگذرم.» روی نزدیک‌ترین نیمکت می‌نشیند. نیمکت خیس است. آخرین تاب‌های خورشید در جیب آسمان فرو می‌روند.

می‌نشینم کنارش. «بعضی آدم‌ها خاطره‌های بدی رو زنده می‌کنن. چهره و نشانه‌هاشون هیچ‌وقت فراموش نمی‌شن. شاید هم برای اینه که یه روز ازشون انتقام بگیریم.»

«اصلاً به تو نمی‌آد که اهل انتقام باشی.»

بال دستمال‌گردنم را دور انگشتم می‌پیچم. «وقتی خشم از یه حدی بگذره، آدم انتقام می‌گیره و دیگه بخشش، تحقیر حساب می‌شه.»

پیشانی‌اش چین برمی‌دارد. «اگر به تو فرصت انتقام داده شد، تصمیمت رو همون وقت بگیر چون ممکنه ببخشی.»

«آره خب. شاید هم تو درست می‌گی، ولی گاهی ما می‌بخشیم چون ازمون برنمی‌آد انتقام بگیریم. من بارها به انتقام فکر کردم ولی نتونستم عملی‌اش کنم. به فکر نمی‌رسید چه کار باید کنم.»

با چشم‌هایی هشیار و متمرکز نگاهم می‌کند. «نه دیگه. حالا باید حتماً موضوع رو بدونم.» منتظر به دهانم زل می‌زند.

«این کسی که به نیما کمک می‌کنه اسمش نادره. دفتر کمک به مهاجرت و اخذ ویزا و کمک به پناهندگان داره. یادته چند شب پیش که داشتم پشت تلفن جریان بازداشت‌شدنم رو برات تعریف می‌کردم؟ وقتی نوزده سالم بود؟»

مثل برق گرفته‌ها می‌جهد. «آره. آره. یادمه. دقیقاً برای چی زندان بودی؟»

«زندان که نه. بازداشتگاه بودم. سر این که وقتی پانزده سالم بود از دیوار مدرسه پریده بودم بیرون و رفته بودم تظاهرات، کمک جوان‌هایی که می‌خواستند جلوی آتیش‌زدن به کتاب‌فروشی رو بگیرن. چیز مهمی نبود و تموم شد.»

«خب. خب؟» اخمی میان دو ابروش می‌نشیند.

«این آدم یعنی همین نادر بازجوی من بود. یه جورایی حتی کمکم هم کرد و من بیست و چهار ساعت بیشتر توی بازداشتگاه نمودم یا دست‌کم این طوری وانمود می‌کرد که کمکم کرده. نمی‌دونم واقعاً نقش اون چی بود. ولی داستان من و اون بعد از ماجرای بازداشتگاه تازه شروع شد.»

با دقت گوش می‌دهد و چشم ازم برنمی‌دارد. «خب؟»

«بعد از اینکه از بازداشتگاه اومدم، نادر هر دوسه هفته یه بار زنگی بهم می‌زد. اوایل پشت تلفن هم بازجویی ام می‌کرد، ولی سر مسائل خیلی بی‌ربط. مثلاً می‌گفت، شوهرت بعد از بازداشتگاه چیزی نگفت یا دیشب با مادر شوهرت دعوات شد؟! من اون موقع برای ورود به دانشگاه درس می‌خوندم. فکر می‌کردم درس خوندن و دانشگاه‌رفتن تنها راهیه که می‌تونم از دست شوهرم و نادر و اون موقعیتی که توش بودم خلاص بشم. اصلاً هم نمی‌فهمیدم نادر چطوری از همه‌چیز زندگی من خبر داره. اوایل فکر می‌کردم تلفنم کنترله. هیچ حرفی پشت تلفن نمی‌زدم. ارتباطم رو با همه‌ی دوست و آشناها کم کردم. ولی باز سر دوسه هفته که زنگ می‌زد چیزی می‌گفت که حیرون می‌موندم. همه‌ش تو ترس و دلهره نگهم می‌داشت. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم توی شلنگ آب هم صد تا چشم هست که داره بهم نگاه می‌کنه. لباس‌هام رو پشت پرده عوض می‌کردم، باورم شده بود که چشمی دوروبرم هست،

ولی نمی‌تونستم بفهمم کجاست. یه روز همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های خونه رو گشتم شاید یه دوربین مخفی پیدا کنم، ولی چیزی پیدا نکردم. هنوز هم برام معماست که چطورری از همه‌ی جزئیات زندگی من خبر داشت. یک سالی به همین منوال گذشت تا اینکه دو روز مونده بود که اسامی پذیرفته‌شدگان در دانشگاه‌ها رو بدن نادر زنگ زد و گفت رشته‌ی فلسفه در دانشگاه مشهد پذیرفته شدم. خیلی خوشحال شدم. گفتم، شما از کجا می‌دونین؟ هنوز که روزنامه چاپ نشده؟ گفت اسامی قبول‌شده‌ها قبل از پذیرش در دانشگاه برای بررسی سوءپیشینه‌ی سیاسی اول به مرکز گزینش فرستاده می‌شن، بعد هم گفت خودش من رو تأیید کرده. به هر حال باورم شد. کلی هم ازش تشکر کردم. تازه فهمیدم یه جای نقشه‌ام درست از آب درنیومده. اون هم اینکه من نمی‌تونستم هیچ‌جا از دست نادر فرار کنم.

«شاید عاشقت بوده»

«نه. هیچ‌وقت نمی‌گفت بیا همدیگه رو ببینیم یا مثلاً حرفی عاشقانه بزنه یا اشاره‌ای حتی به این موضوعات احساسی کنه. فقط در اون ترس همیشگی نگه‌م می‌داشت که مطمئن باشم زیر نظرم. من احساس می‌کردم که باز هم در بازداشتتم، ولی به‌شکل دیگه‌ای. هر بار زنگ می‌زد یک هفته افسردگی می‌گرفتم. تا اینکه رفتم مشهد. تو خوابگاه دختران بودم و تا نه ماهی همه‌چیز آرام بود. نه از نادر خبری بود و نه کسی مزاحم درس خوندم بود. خیلی هم خوشحال بودم. تا اینکه یه بعدازظهر مسئول خوابگاه اومد و گفت تلفن داری، برادرت پشت خطه. من که برادری نداشتم جا خوردم و فکر کردم شوهرم به خوابگاه زنگ زده که البته این هم برام عجیب بود چون اون اصلاً اهل تلفن‌زدن نبود. نه شماره‌ی خوابگاه رو داشت و نه این‌قدر به من توجه داشت که حتی اسم دانشگاهم رو بدونه. یادمه تا رسیدم به تلفن مرکزی خوابگاه خیس عرق شدم. حدسم درست بود. خود نادر بود. گفت برای یه بازپرسی روتین

روز جمعه ساعت سه باید حاضر باشم. حتی گفت بهتره درباره‌ی بازجویی ام با کسی حرف نزنم. گفتم من چه کار باید کنم؟ گفت نگران نباش. کمکت می‌کنم. نشانی رو هم بهم داد.

نوشتمش و گفتم چرا می‌خوای کمکم کنی؟ گفت دلم برای جوونی ات می‌سوزه. می‌دونستم که نادر مشهدیه. به نظرم طبیعی و عادی اومد که کارش رو به مشهد انتقال داده باشه. وقتی گوشی رو گذاشتم، دل پیچه گرفته بودم و نمی‌دونستم چه کار کنم. دلم نمی‌خواست حتی یه ساعت دوباره توی یکی از اون سلول‌های کثیف و تاریک بازداشتگاه یا زندان برگردم. به شوهرم هم نمی‌خواستم چیزی بگم. به اندازه‌ی کافی مخالف درس خوندم بود و بداخلاقی می‌کرد. اگر می‌فهمید که قضیه‌ی بازجویی ام هنوز تموم نشده، ممکن بود حق ادامه‌ی تحصیل رو هم ازم بگیره. من تازه داشتم جا می‌افتادم و دانشگاه رو دوست داشتم و خودم رو خوشبخت احساس می‌کردم. از شوهرم و خانواده‌اش دور بودم. دوست‌های جدید پیدا کرده بودم که با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم، پیچ می‌کردیم و از هر دری حرف می‌زدیم.»

به چشم‌های پر از انتظار راج نگاه می‌کنم و ساکت می‌شوم. زبانم یک تکه چوب شده است.

راج می‌گوید: «فکر کن من اینجا نیستم و داری برای درخت‌ها حرف می‌زنی.»
 «اون شب و فردا شبش رو تا صبح غلت زدم. اضطراب ولم نمی‌کرد. دقیقاً ساعت یک بعدازظهر جمعه بود که از خوابگاه بیرون اومدم. باد می‌وزید و هوا هم خیلی هم ابری بود. یه بلوز یقه‌اسکی با دامن ماکسی پوشیده بودم با مقنعه‌ای بلند. روش هم روپوش و چادرمشکی. به یاسی زنگ زدم و نشانی رو دادم. سوار اتوبوس شدم و از راننده نشانی رو پرسیدم. گفت، این آدرس خارج از شهره. باید برم مرکز شهر و

از اونجا مینی بوس بگیرم. من چند بار گم شدم و مینی بوس عوضی سوار شدم، ولی سر ساعت سه بالاخره نشانی رو پیدا کردم. هیچ کس اونجا نبود. یعنی نه گاردی نه پاسداری، هیچ کس نبود. دو دل شدم که شاید نشانی عوضیه. اصلاً اینجا کجاست؟ یه در آهنی بزرگ دولته بود که هنوز رنگ هم نخورده بود. روش بتونه‌ی ضدزنگ زده بودند. این طرف و اون طرف خونه هم چند تا همسایه بودند. چیزی توی دلم می گفت حنا برگرد. اینجا بیشتر شبیه خونه‌ی مسکونیه تا بازداشتگاه یا اداره. مردد شدم. حتی چند قدم هم برگشتم، ولی دوباره ایستادم.

دنبال زنگ در گشتم ولی هیچ زنگی نداشت. سنگ درستی از زمین برداشتم و کوبیدم به در. یه جوونی با لباس بسیجی در رو باز کرد. تو چشم هام نگاه نمی کرد. گفتم: "سلام". جوابم رو نداد. نشانی رو بهش نشون دادم. اشاره کرد دنبالش برم. از باغ بزرگی رد شدیم و از کنار یه استخر خالی هم گذشتیم. ته باغ، ساختمان کوچکی بود. واردش شدیم، بیشتر شبیه دفتر یا آفیس بود. روی یه صندلی روسی روبه روی یه میز بد شکل فلزی نشستیم. جوون بسیجی که سرش پایین بود بدون یک کلمه از اتاق بیرون رفت. پا شدم و هول هولکی بهش گفتم: "ببخشین من قراره..." اون هم برگشت مثل جن زده‌ها به سرتاپای من نگاهی انداخت و رفت. به زحمت شانزده سال داشت.

به اتاق نگاه کردم. مثل اداره‌ی بازجویی نبود دست کم اون جووری که من دیده بودم نبود. بیشتر شبیه خونه‌ای بود که گاهی ازش استفاده می شه. اونجا بود که حس کردم با پای خودم توی تله اومدم. چیزی از درونم می گفت خطا کردی. بلند شدم و رفتم به طرف در که برگردم. همون موقع نادر از در دیگه‌ی اتاق اومد تو. از آخرین باری که در بازجویی قبلی ام دیده بودمش لاغرتر شده بود. هر دو به هم نگاه کردیم و من سلام دادم.

گفت: "اینجا رو راحت پیدا کردی؟" برگشتم روی صندلی ام و گفتم: "نه خیلی راحت. " دوباره گفت: "خب، خانم دانشجو از مشهد خوشت می‌آد؟" لحنش صمیمیت چندش‌آوری داشت. خیلی خودمونی حرف می‌زد و تو تو می‌کرد. گفتم: "اینجا کجاست؟ من چرا اینجا؟" با صدای خشن و محکمی گفت: "اگه الان داری درس می‌خونی و راست‌راست تو خیابون راه می‌ری از خیر سر منه. هر چیزی قیمتی داره. با دسته‌ی کورها که طرف نیستی. تو بازجویی شاهرود که خوب بلبل‌زبون بودی."

چادرم رو به دندون گرفتم و دویدم به طرف در. اون هم با یک حرکت من رو کشید به طرف خودش. آرنجش رو روی گردنم گذاشت. این قدر سفت فشار داد که احساس کردم دارم خفه می‌شم. بعد من رو با خودش کشید و در اتاق رو قفل کرد. در از اون درهای دولته‌ی چوبی بود که شیشه‌ی بلند مات تا نصفه‌اش می‌اومد. بعد ولم کرد. انگار نه انگار که چیزی شده. گفت: "شربت می‌خوری یا چایی؟" تمام بدنم می‌لرزید. گفتم: "از جون من چی می‌خوای؟"

خونسرد گفت: "چادرت رو بردار و راحت باش." صدایش مهربون و نرم شده بود. نگاهی به دوروبرم انداختم و چادرم رو برداشتم. به طرفم اومد که مقنعه‌ام رو دربیاره. دستش رو زدم کنار. شَرَق زد توی گوشم و گفتم: "دختر خوبی باش."

برق از چشم‌هام پرید. صورتم می‌سوخت. مقنعه رو کشید و به موهای دم اسبی‌م که با کش بسته بودم، یه دستی هم کشید. گفت: "بریم توی اون اتاق." خشکم زده بود. پاهام قدرت حرکت نداشتند. هولم داد به طرف در. همون دری که ازش وارد شده بود.

توی اتاق دیگه یک تخت بزرگ سفید بود و یک میز و دو تا صندلی. روی دیوار هم یک آینه قدی باریک و بلند نصب بود و کف زمین هم موزاییک. دیگه هیچی.»

دوباره ساکت می شوم. زبانم سنگین است. دو دستم را به شقیقه هام می گذارم. راج دست هام را برمی دارد و در دو دستش می گیرد. «فکر کن هیچ کس اینجا نیست. من سراپا گوشم. سوآلی هم ازت نمی کنم. خب؟ هر چی که بوده رو بریز بیرون.»

سر تکان می دهم. دست هام را از دست هاش بیرون می کشم. کمی می چرخم رو به درخت نارون رو به رویم.

«بعد دکمه های روپوشم رو یکی یکی باز کرد. گفت: ”روپوشت رو بنداز رو دسته ی صندلی.“ من هم همین کار رو کردم. دوباره گفت: ”چایی می خوری یا شربت؟“

گفتم: ”چایی.“ از در بیرون رفت. اتاق بوی خاصی می داد مثل بوی مواد و علف. هر چی بود با سیگار فرق داشت. دیدم اتاق فقط یه پنجره داره که رو به باغ باز می شه و با نرده های سیاه آهنی حصار شده. تنها در خروجی همان در دولته ی چوبی، توی اتاق دیگه بود که قفلش کرده بود.

با یک سینی و دو تا استکان چایی اومد تو. بوی نعناع بلند شد. دیدم دو برگ نعناع روی استکان هاست و یک شاخه نبات توی یکی از نعلبکی ها. سینی رو روی میز گذاشت و نرم گفت: ”چرا ایستادی. بیا روی صندلی بشین.“ تازه فهمیدم که تمام مدت ایستاده بودم. نشستم روی صندلی. سر زانو هام می خوردند به هم.

گفت: ”از دانشگاه راضی هستی؟ همه چیز خوبه؟“ گفتم: ”آره خوبه.“ شروع کرد به هم زدن نبات توی استکان چایی. یک جرعه هم ازش نوشید و گفت: ”تازه دمه.“

بعد دادش به دست من. استکان توی دستم بود که نبات نیمه حل شده رو با انگشتش از استکانم درآورد و انداخت تو استکان خودش. گفت: ”برام آواز بخون.“ از زیر

گوش‌هام هر دم داغی می‌زد تو صورتم. نمی‌دونستم چطوری از این مخمصه در بیام. گفتم: "بلد نیستم." خندید و چایش رو هورت کشید. از جاش بلند شد. روتختی رو زد کنار. زیر تخت دو تا کشوی بزرگ بود. یکی‌ش رو باز کرد و دستش رو برد تو. یه قیچی سلمانی ازش درآورد. استکان از دستم ول شد. چایی ریخت روی دامنم و روی زمین.

گفت: "نترس. فقط می‌خوام یه کم موهات رو مرتب کنم. موی بلند اصلاً بهت نمی‌آد. صورت به این ظریفی رو که نمی‌برن زیر این همه مو." او مد طرفم و گفت: "حالا مثل یه دختر خوب برو جلوی آینه بشین." چشمم سیاهی رفت. فکر کردم از اون مریض‌های جنسی هستش که می‌خواد با قیچی بکشدم، یا فرو کنه وسط پاهام. از جا بلند شدم. حالت تهوع داشتم. رگ گردنم می‌جهید و دهنم تلخ شده بود. او مد جلو. با پشت دستش صورتم رو ناز کرد و صندلی خودش را روبه‌روی آینه گذاشت. پیراهن آستین‌بلند کرم پوشیده بود با شلوار نخ‌ی مشکی. آستین‌های پیراهنش رو تا آرنجش بالا زد و گفت: "موهات رو دوست ندارم." دستش رو انداخت دور موهام و دم اسبی‌ام رو دور تا دور مچش پیچید، یکهو محکم کشیدش. من جیغ زدم. خندید و ولش کرد. چادرم رو از اتاق دیگه آورد و دور گردنم انداخت، مثل پیش‌بند آرایشگاه. شستش رو کرد توی قیچی و دم اسبی‌ام رو از بیخ کش قیطانی خرت و خرت برید. جیغ کشیدم: "چی کار می‌کنی؟" کشیده‌ی محکمی زد تو گوشم. گفت: "وقتی جیغ می‌کشی صدات رو دوست ندارم." دم اسبی‌ام رو همان‌طور که چیده بود مرتب گذاشت روی تخت. یک لحظه از اتاق بیرون رفت و با یک ماشین اصلاح مردونه برگشت. صورتم هنوز از کشیده‌اش می‌سوخت و سرم تیر می‌کشید. نمره‌ی ماشین رو گذاشت روی چهار و گفت: "حالا مثل یه دختر خوب آروم بشین و تکون نخور." شروع کرد به تراشیدن موهام. بالای شقیقه و دور گوش‌هام. با صدای بلند

می خندید و جوک‌های کثیف می‌گفت. هنوز جوک‌هاش رو یادمه. یکی‌اش این بود: ”به یارو می‌گن به دنیای بعد از مرگ اعتقاد داری؟ می‌گه صددرصد. من خودم دو سال بعد از مرگ پدرم دنیا اومدم.“ بعد خودش از خنده غش می‌کرد. ماشین اصلاح رو گرفته بود روی سرم و بی‌رحمانه می‌چرخاند.

من هیچ واکنشی نشان نمی‌دادم. شوک شده بودم. بدنم کرخت کرخت شده بود. به آینه که نگاه می‌کردم، چشم‌هام تار می‌دیدند. آرزو کردم کاش انفرادی بودم. اشک‌هام تند و تند می‌ریختند.

نادر یه لحظه به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: ”چیه؟ با جوک‌های من حال نمی‌کنی؟ جوک حتماً باید سیاسی باشه؟ بیا این هم سیاسی.“

«از یارو پرسیدند فرق زن اول با زن دوم چیه؟ گفت زن دوم که حق ماست، ولی زن اول مثل امریکاست که هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.»

وقتی می‌خندید، چشم‌هاش بسته می‌شدند و مژه‌های زردش نمود. گفت: ”ببین چقدر ناز شدی.“ همین‌طور که به سر نامرتب تراشیده‌شده‌ام نگاه می‌کردم. اشک‌هام بند اومدند. فکر کنم ترس تسخیرم کرده بود، نه چیزی رو حس می‌کردم و نه به چیزی فکر می‌کردم. اونجا بود که به قدرت شیطان ایمان آوردم. حس می‌کردم قدرتی مخوف و مافوق طبیعی شانه‌به‌شانه‌ی اون ایستاده. حتی یک آن حرکت سیاه دودی رنگی رو توی آینه دیدم. نمی‌دونم، تو حالت وهم‌انگیزی بودم.

نادر ماشین اصلاح رو گذاشت روی میز. چادر رو از دور گردنم باز کرد و توی اتاق تکاند و مرتب گذاشتش روی دسته‌ی صندلی روی روپوشم. کف اتاق پر از موریزه شده بود. گفت: ”حالا مثل دختر خوب رو به دیوار وایسا و همه لباس‌ها رو در بیار.“

فقط نگاهش می‌کردم. از جام، جُم نمی‌خوردم. به صندلی میخ شده بودم. همان‌طور که نشسته بودم با یک حرکت صندلی رو از زیرم کشید. ولو شدم روی زمین. داد زد: ”مگه نشنیدی چی گفتم؟“ بلند شدم. شوق زد توی صورتم. دوباره یک‌وری پرت شدم روی زمین.

بلند شدم. سرم گیج می‌رفت. دوباره دستش رو بلند کرد که بزنه، بلوز یقه اسکی‌ام رو در آوردم. دستش تو هوا موند. از درد به خودم می‌پیچیدم. زیرپوشم رو هم در آوردم. با هق‌هق گفتم: ”من زن شوهردارم. به خدا حرومه. گناه کبیره است.“ دویدم به سمت اتاق دیگه.

با یک حرکت من رو گرفت و دامنم رو از تنم کشید بیرون. دستش رو انداخت دور گردنم و گفت: ”این قدر نازکه که با یه فشار له می‌شی.“ گفت: ”می‌خوای چی رو برای شوهرت نگه داری؟ تو که به کردن عادت داری. به خدا و قرآن هم که اعتقاد نداری.“

به پاش افتادم و با هق‌هق گفتم: ”من اگه اعتقاد ندارم تو که به خدا و قرآن اعتقاد داری. تو رو به مقدسات...“

پاش رو از دست‌هام کشید بیرون و گفت: ”خفه شو. زر زر زیادی نزن. من مثل گربه‌ام. نرم و لطیفم. این قدر ملیح می‌چپونم که خوشت هم می‌آد.“

دوباره خودم رو انداختم روی پاش و گفتم: ”بذار با هم دوست باشیم، خودبه خود رابطه برقرار می شه. بذار دوست باشیم هر چی تو بگی من می کنم.“

قاه قاهی زد و گفت: ”فکر کردی بچه تهرانی خیلی زرنگی، نه؟ فکر کردی این جا هم اتاق بازجوییه؟ خوب فیلمت رو بازی کردی. اطلاعات سوخته یعنی چی؟“ یادم افتاد که من این حرف رو فقط به محسن، زندانی کناری ام زده بودم. با ناز و غمزه ادای من رو در می آورد و همهی بدنش رو تاب می داد. گفت: ”بیچاره اگه من پشتت نبودم الان ده نفر رفته بودن تو کس و کونت.“

”من رو ببخش، راج. ولی عیناً حرف های کثیف خودش رو برات می گم.“

راج دستش را می آورد بالا. ”گفتم که فکر کن داری با درخت ها حرف می زنی. راحت راحت باش.“

نادر دستش رو انداخت دور کمرم و من رو کشید جلوی آینه. شورتم وسط اتاق بود. بعد با صدای آرام و خونسرد گفت: ”حالا مثل یه دختر خوب دست هات رو بذار دو طرف آینه. تکون هم نخور.“ به سینه بندم دست نزد. نگاه هم نکرد. دست هام رو دو طرف آینه گذاشتم. تمام بدنم رعشه گرفته بود.

دم اسبی چیده ام رو از روی تخت برداشت. وسط پای باز شده ام روی موزاییک های کف اتاق انداخت. خودش اومد پشت من. دستش رو کشید به پشتم و انگشتش رو با خشونت لای پام فرو کرد. جیغ کشیدم. زیپ شلوارش رو کشید پایین. شورت نپوشیده بود و آلتش بزرگ شده بود. وحشیانه داد می کشید و فحش های قبیح می داد: ”خم شو کثافت. خم شو کونی، بچه مزلف، خایه هات رو گاییدم...“ با دستش گردن و کمرم را به جلو فشار می داد که خم بشم. فحش هایی می داد که فقط مردها به مردها می دادند. این فحش ها را کسی به زن نمی دهد. چشم هاش رو توی آینه دیدم. فهمیدم

که شنیدن این فحش‌ها به ارگاسمش کمک می‌کنه. چشم‌هاش سرخ شده بودند و خون توی صورت سفیدش دویده بود. پاهای بی‌جورابش رو می‌زد توی موها و پخش و پلاشون می‌کرد و آلتش رو با دست می‌مالید. به‌محضی که دو دستش رو کشید روی آلتش، من با تمام قدرتم پریدم به‌طرف میز. ماشین اصلاح رو برداشتم و پرت کردم توی صورتش. انتظار نداشتم. خون از صورتش فواره زد. از درد فریاد می‌کشید و به خودش می‌پیچید. بعد سینی استکان‌ها رو پرت کردم طرفش. جا خالی داد. خورد به آینه. صدای مهیبی داد. آینه صد تیکه شد. استکان شکسته‌ها و خرده آینه‌ها ریختند کف اتاق. اون نعره می‌کشید: ”پتیاره. جنده. مادرت رو گا...“

آرنجم رو گرفت و کشید. لیز خوردم روی شکسته‌های آینه. یک تکه آینه فرو رفت تو پره‌ی دو تا از انگشت‌های دست راستم. کمرم رو محکم گرفت و چنان تا کرد که احساس کردم مهره‌ام شکست. من از درد نعره می‌کشیدم. همون‌طور که تا شده بودم، تکه آینه‌ای که به دستم رفته بود رو کشیدم بیرون. از کف پاها و دستم خون شتک زد روی زمین. ولم کرد. تندی برگشتم و با تمام زورم اون تیکه آینه رو جایی نزدیک گردنش فرو کردم. نمی‌تونستم دقیق ببینم که به کجاش فرو کرده‌ام ولی هر چی بود کار کرد؛ خون بود که از گلویش فواره می‌زد. دیگه چیزی نمی‌فهمیدم. مثل وحشی‌ها فقط هوار می‌کشیدم. جیغ‌هایی که تا هفت تا خونه اون‌ورتر می‌رفت. کسی با لگد محکم می‌کوبید به در اتاق. پسر جوان بسیجی وارد شد. دید که خون روی آینه‌های شکسته شده و زمین پخش شده و دست نادر هم به چانه و گلوشه و منم لخت و عور مثل دیوانه‌ها جیغ می‌کشم. شورتم هنوز وسط اتاق بود. جوان بسیجی هول کرد. چشم‌هاش داشتند از حدقه در می‌آمدند. دوید به سمت نادر.

من دیگه معطل نکردم. مقنعه و چادرم رو برداشتم. لباس‌ها و کفش‌هام رو چنگ زدم. همون‌طور لخت و پابره‌نه فرار کردم و از اتاق کناری بیرون زدم. لگدهایی که

پسر بسیجی به در زده بود یکی از شیشه‌ها رو شکانده بود و قفل در هم خرد شده بود. همان‌طور لخت و برهنه از باغ گذشتم و رسیدم پشت در. باران می‌بارید. بلوز و شورت‌م رو پیدا نکردم. دامن بلندم رو سریع کشیدم تا بالای سینه‌ام. مقنعه‌ام رو انداختم و چادرم رو سر کردم. روپوشم هم نمی‌دونم کجا از دستم افتاده بود. دیدم فقط یک لنگه کفش دارم. همون رو پا کردم.

اومدم در باغ رو باز کنم، در قفل بود. ذهنم کار نمی‌کرد. دوباره شروع کردم به جیغ‌های جگرخراش کشیدن. «کمک کنین. آی مردم... کمک کنین آتیش. آتیش...» با چنان قدرتی جیغ می‌کشیدم و داد می‌زدم که پاره‌شدن تارهای صوتی‌ام رو حس می‌کردم. در اون لحظه قدرتی گرفته بودم که هیچ‌وقت از خودم انتظار نداشتم. ضجه‌های بی‌امان می‌زدم. چند تا مرد از دیوار باغ پریدند تو. چند نفر هم از بیرون در رو هل می‌دادند. دستی مردانه از زیر در گذشت، سعی می‌کرد میله‌ای را که دو لته‌ی در را به هم وصل کرده بود تکان بده و در رو باز کنه. میله را از لولای در بالا کشیدم. قفل در با زور مردهای پشت در باز شد.

داد زدم برین ته باغ. اون‌ها در باغ می‌دویدند و من در خیابان. نمی‌دونم چه مدتی دویدم بی‌آنکه نگاهی به پشت سرم کنم. از کوچه‌پس‌کوچه‌ها و خیابون‌ها گذشتم. بارون تند شده بود و صدای رعد می‌اومد. حس می‌کردم در دنیای دیگری در حال دویدنم. همه چیز سیال و مورب بود. پای چپم برهنه بود و آسمان هم بی‌رحمانه می‌بارید. همه چیز رو می‌شست. خون انگشت‌هام، کف پام، آب بینی ماسیده روی صورت‌م، همه چیز رو. ولی وحشتی که به جانم چنگ انداخته بود شسته نمی‌شد. خیال می‌کردم نادر هنوز پشت سرمه.

بعد از اون روز زندگی من عوض شد؛ تا شش سال با وحشت روی زمین راه می‌رفتم تا که اومدم لندن. و اون هنوز هم در مسیر زندگی منه!

راج بغلم می‌کند. های‌های گریه می‌کنم. چانه‌ام می‌لرزد. هوا تاریکِ تاریک شده است و باد لای درختان هوهو می‌کشد. اشک‌های راج را روی گونه‌ام احساس می‌کنم.

e-book

نه

صدای رادیو تا آخر پیچ بلند است. دینو لبخند بزرگی می‌زند. «صبح به‌خیر. چطوری؟»

«صبح به‌خیر. جای برونو خالی نباشه.»

«مرسی. مادرش خیلی گریه کرد، ولی خب، جوانی است و صد آرزو. آخرش باید بره دنبال زندگی‌ش.» شلوارها را تند تند در دستگاه بخار می‌گذارد و در می‌آورد. جا می‌خورم. این کار من است، نه او.

مشغول برس‌زدن یقه‌ها می‌شوم. دینو می‌گوید: «یقه‌ها رو ولش کن. بیا لباس‌های آماده رو ببر بیرون به ترتیب شماره بچین.»

چشم‌هام گرد می‌شوند. این کار را همیشه آخروقت‌ها انجام می‌دادم. مرد سیاه‌پوستی که اتوکار است وارد می‌شود، دو ساعت زودتر از معمول!

تا من را می‌بیند سلام گرمی می‌کند و می‌رود پشت دستگاه اتو. نگاه گره‌داری بین او و دینو ردوبدل می‌شود. دلم شور می‌افتد. چیزی سر جاش نیست یا آن‌ها چیزی را می‌دانند که من نمی‌دانم.

هنوز ده دقیقه نگذشته که جیمز می‌آید توی مغازه. می‌گویم: «سلام. صبح به‌خیر.»

«صبح به‌خیر. حنا! چند دقیقه بیا ته حیاط، کارت دارم.»

از لحن حرف زدنتش دلم می‌ریزد. هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم ایرادی از خودم یا کارم پیدا کنم. «چشم. الان.» دینو و مرد سیاه‌پوست هیچ‌کدام نگاهم نمی‌کنند. دیگر مطمئنم که می‌دانند قضیه چیست. جیمز می‌رود ته حیاط. لباس‌ها را تندتند می‌چینم سر جاشان.

دینو به طرفم می‌آید. «ولش کن. من انجام می‌دم.»

«مرسی.» می‌روم ته حیاط. ساعت نه‌وربع است.

جیمز قهوه‌ی صبحش را مزه‌مزه می‌کند و نگاه نصفه‌نیمه‌ای به من می‌اندازد. «حنا! برای این هشت هفته‌ای که اینجا کار کردی از تو راضی‌ام. مشکلی با کارکردنت ندارم، ولی اوضاع مالی خوب نیست و مشتری به اندازه‌ی کافی نداریم. نمی‌تونم دیگه به تو مزدی بدم. اگر جایی کار پیدا کردی من با کمال میل برات رضایت‌نامه می‌نویسم.» برمی‌گردد به طرف یکی از ماشین‌های بزرگ لباس‌شویی و چند دکمه را فشار می‌دهد.

لب‌هام می‌لرزند. بی‌هیچ کلامی از اتاقش بیرون می‌آیم و وارد مغازه می‌شوم. کیفم را برمی‌دارم و رو به دینو و مرد سیاه‌پوست می‌گویم: «خداحافظ.»

دینو به طرفم می‌آید و بغلم می‌کند. در شانه‌های بزرگ و پهنش گم می‌شوم. اشک‌های لعنتی‌ام سر خود فرو می‌ریزند. می‌گویند: «می‌دونم که باید دست‌کم یک هفته قبل می‌گفت تا تکلیفت رو بدونی. دلم نیومد که خودم بهت بگم. این رفتار انسانی نیست، ولی من خودم هم اینجا کارگرم.»

از آغوشش بیرون می‌آیم. «نه، مسئله‌ای نیست. تقصیر هیچ‌کس نیست.»

مرد سیاه‌پوست دستگاه را ول می‌کند و در آغوش می‌کشدم. بوی خاصی می‌دهد. شانه‌اش را می‌بوسم و از در بیرون می‌روم.

مردم در رفت و آمدند و آسمان مثل همیشه ابری و خاکستری است. وارد اولین فضای سبز می‌شوم. یک قبرستان قدیمی است. بی‌هدف قدم می‌زنم. امروز قرار است ساعت شش خانه‌ای را ببینم که یک اتاقش را اجاره می‌دهند. مادرم با کمک دوست و آشناهاش پیدا کرده. روی نیمکت چوبی، روبه‌روی قبرها می‌نشینم. به دسته‌گل‌های تازه و صلیب‌ها نگاه می‌کنم. تصویر مسیح که از دست و پاش خون می‌ریزد، رویشان حک شده. خودم را به جای مسیح روی صلیب می‌بینم که از شانه‌هاش خون می‌ریزد. سرم را میان دو دست می‌گیرم و به سکوت اطراف گوش می‌دهم. عمیق و سنگین است. دلم می‌خواهد با کسی حرف بزنم. نیما سر کار است. مزاحم منیژه نباید شوم. راج سر کار است، مادرم از راه دور چه باری می‌تواند از دوش من بردارد؟ کنار اولین قبر می‌نشینم. روی سنگ قبر نوشته شده: «مارگارت هریس ۱۹۲۳—۱۹۹۹، مادری مهربان، همسری دلسوز.» روی نوشته‌ها دست می‌کشم. من هیچ‌کدام نیستم؛ نه مادری مهربان و نه همسری دلسوز.

احساس می‌کنم حفره‌ای ام پر از نداشته‌ها و از دست داده‌ها. این خالی‌ها کم‌کم مرا می‌بلعند. این‌جا چقدر غم‌بار است.

گراهام به ذهنم می‌آید. زنگ می‌زنم. گوشی را دیر برمی‌دارد.

«صبح به خیر. بدموقع زنگ زدم؟»

«سلام. تویی؟! نه. اصلاً. داشتم پا می‌شدم. چه خوب که صدات رو می‌شنوم.

خوبی؟»

«چرا هیچ‌وقت به من زنگ نزدی؟»

«حنا جان من که پیغام دادم آخر هفته می‌بینمت.»

«بعد از یک‌ماه‌ونیم پیغام می‌فرستی؟ خسته نباشی.»

«خیلی عصبانی‌ای. چیزی شده؟»

«هیچی. فقط زنگ زدم بگم خیلی بی شعوری.» اشک‌ها می‌ریزند.

سکوتی برقرار می‌شود. با صدای گرفته و خواب‌آلودش می‌گوید: «حنا جان گریه می‌کنی؟ من این جوریم دیگه، از تلفن‌زدن بدم می‌آد. راست می‌گی بی شعورم. حالا بگو بینم چی شده؟»

«یه خرده دلم گرفته. دوست داشتم با کسی حرف بزنم.»

«اووو! مرسی که این افتخار رو به من دادی. بگو چی شده.»

«اول صبح عذرم رو خواستند و از کار بیکار شدم. الان هم تو قبرستون هستم.»

ها ها! «حالا چرا قبرستون؟ غصه نخور. کار همیشه هست. اینجا نشد یه جای دیگه.»

«هیچ کاری سخت‌تر از پیدا کردن کار نیست.» مغم را می‌کشم بالا.

«عیبی نداره. کار هم پیدا می‌کنی. وکیل پیدا کردی؟ نیما یکی رو پیدا کرده.»

«نه هنوز پیدا نکردم.» می‌روم توی فکر، چرا نیما به گراهام زنگ زده؟

«دوست داشتی الان کجا بودی؟»

ساکتم. جوابش را نمی‌دهم.

گراهام هم ساکت است. بالاخره می‌گوید: «حنا، خوبی؟»

«هنوز زنده‌ام. از جایی که هستم خوشحال نیستم.»

«اگر یک مرد چشم‌آبی و مو بلوند دوستت داشته باشه، خونه و زندگی و لباس‌های شیک و عطرها گرون قیمت برات بنخوره، گاهی هم جواهراتی بهت بده، خوشحال می‌شی؟ هر وقت هم خسته شدی می‌گی از جلوی چشمم برو کنار.»

می‌پریم وسط حرفش. «گراهام؟! حالت خوبه؟! این حرف‌ها چیه می‌زنی؟»
می‌خندد. «از آرزوهای زن‌های مهاجر ایرانی حرف می‌زنم، از خودم که در
نمی‌آرم.»

«جدی؟ کی این حرف‌ها رو به تو زده؟»

«دیشب توی اینترنت درباره‌ی آرزوهای زن‌های مهاجر ایرانی، می‌خوندم. کلی
خندیدم.»

«پس حالا که فهمیدی دست‌به‌کار شو و کمر همت رو ببند.»

«اگه همچین مردی رو پیدا کردم مطمئناً خودم زنش می‌شم.»

«این جور حرف‌زدن بهت نمی‌آد.»

«فردا شبه؛ نیما و دوست‌دخترش قراره بیان کافه روژ ایلینگ^{۳۹}. تو هم می‌آی
دیگه؟»

با لحن سردی می‌گویم: «آهان. ساعت چند؟»

«حدودای پنج بعدازظهر.»

«شاید پیام. چرا نیما به تو زنگ زد؟»

مکشی می‌کند. خنده‌ی مزورانه‌ای تحویلیم می‌دهد. «کوله‌پشتی و فکر کنم چند
دست لباسش اینجا خونه‌ی یکی از دوست‌هاش جا مونده. از من خواست قبل از
اینکه پیام لندن برم خونه‌ی دوستش و وسایلم رو بگیرم. سؤال دیگه‌ای هم اگه داری
در خدمت ملکه‌ی پرشیا هستم.»

«نه. ندارم. فردا می‌بینمت.»

³⁹ Ealing Broadway

از قبرستان می‌آیم بیرون. حالم بهتر است. می‌رسم به اولین کافی‌شاپ. می‌روم تو. صاحب مغازه از ترک‌های ترکیه است. «می‌شه یه قهوه‌ی ترک به من بدین.»
لبخند می‌زند و سر کیف می‌آید. «آی گفتمی ها. هیچکی اینجا قهوه‌ی ترک نمی‌خوره. از بس که بی‌سلیقه‌ان. ایرانی هستی؟»
«آره.»

«چشم‌های ایرانی چوخ گشه دی. کام تو استامبول یه کافی به تو کافی یادت فراموش.» ترکی و چند کلمه فارسی را که بلد است با انگلیسی قاطی می‌کند، ولی درنهایت منظورش را می‌فهمم و می‌خندم.
«قبلاً اینجا ندیده بودمت. تازه این محل اومدی؟»

«آره. تازه اومدم. دنبال کارم.»

«بلدی با ماشین قهوه کار کنی؟»

«یادم بدین زود یاد می‌گیرم.»

«بیا، بیا همین الان یادت می‌دم.»

باورم نمی‌شود. می‌روم پشت پیشخوان، جلوی ماشین قهوه.

یادم می‌دهد چه جوری شیر را بجوشانم که آرام‌آرام کف کند و روی قهوه را ببوشاند. می‌گویم: «اگر نصف کاکائو و نصف قهوه را توی لیوان بریزی می‌شود کافه موکا. اگر شیر بی‌کف روی قهوه بریزی می‌شود کافه لاته. قهوه‌ی سیاه ساده با آب جوش می‌شود آمریکانو. فقط یک شات قهوه، می‌شود اسپرسو.»

می‌گویم: «دیگه قراره برای شما کار کنم؟»

«آره. یک هفته نه صبح تا چهار بعدازظهر. هفته بعد از چهار بعدازظهر تا یازده شب. هفت روز هفته هم کار می‌کنیم. می‌توننی؟»

«آره. ساعتی چند می‌دی؟»

«سه پوند.»

«براق نگاهش می‌کنم. «اینکه خیلی کمه. حداقل دستمزد، ساعتی پنج پونده.»

«مسلمانی؟»

«برو هام می‌پرند بالا. «مسلمان زاده که هستم.»

«خیلی خوب، ساعتی چهار پوند. دیگه آخرش. پولت هم روزه‌روز می‌گیری. اشاره به کاسه‌ی برنجی روی پیشخوان می‌کند: «دست به این انعام‌ها هم نمی‌زنی.» چند سکه‌ی بیست پَنسی و پنجاه پَنسی در آن است.

«باشه. قبوله.»

«اسمت چیه؟»

«حنا.»

«چه اسم خوبی. من هم عادل هستم.»

«از فردا پیام سرکار؟»

«نه. همین جا باش. امروز هیچکدام از دخترهایی که اینجا کار می‌کنن پیداشان نشده.»

قهوه ترک یادم می‌رود و یک لیوان کاپوچینو برای خودم درست می‌کنم. با دقت پارچ شیر را زیر میله‌ی بخار می‌گیرم، یک وری‌اش می‌کنم که خوب کف کند و شیر زیادی جوش نخورد. می‌نشینم روی صندلی پشت پیشخوان.

مشتری‌ها یکی‌یکی می‌آیند. عادل یادم می‌دهد که به هر تازه‌واردی با لبخند خوش‌آمد بگویم. بنا به تعداد نفرات، میزی را انتخاب کنم و منوی غذا یا نوشیدنی را جلوشان بگذارم، یادم می‌دهد که چطوری و با چه ترتیبی اسم غذا را یادداشت کنم و با ذکر شماره‌ی میز، آن را به آشپز در آشپزخانه تحویل بدهم و بعد از دو دقیقه که از سرو غذا گذشت، بروم و از ایشان بپرسم که کم‌وکسری‌ای ندارند؟ پس از تمام‌کردن غذا یا نوشیدنی، ظرف‌های کثیف را بردارم و ببرم آشپزخانه، روی میز را دستمال بکشم، منوی دسر را ببرم، چه‌جوری پول را در ماشین بریزم و بقیه‌ی پول را بگیرم، رنگ صورتی قبض مشتری است، رنگ زرد قبض دخل است و...

تصورش را هم نمی‌کردم که کارکردن در کافه رستوران تا این حد سخت و پراضطراب باشد. سعی می‌کنم همه‌چیز را به خاطر بسپارم. عادل اصلاً نمی‌فهمد که روز اولم است و تا به حال در کافه رستوران کار نکرده‌ام. نمی‌فهمم چه‌جوری ساعت چهار می‌شود. هنوز ناهار نخورده‌ام و گرسنگی سرم را سنگین کرده.

می‌روم آشپزخانه و به آشپز می‌گویم: «اصلاً! خیلی گرسنه‌ام. غذا چی داریم؟» جوانی است با پوست روشن و چشم و ابروی مشکی. نگاهم می‌کند. نفرت از چشم‌هاش می‌ریزد. انگار به موجودی کریه و نجس می‌نگرد. با انگلیسی بدی می‌گوید: «باید پول بدی.»

دهانم باز می‌ماند. می‌روم پیش عادل. «چرا من باید پول ناهار بدم؟ اگر اینجا کار می‌کنم یعنی غذا هم باید روش باشه.»

«می‌دونم. می‌دونم. اصلاً دوست نداره غیر از مشتری به کسی غذا بده. سربه‌سرش نذار. همین‌ه دیگه.»

برمی‌گردم آشپزخانه. به فارسی می‌گویم: «حیوون عوضی.»

می‌روم مغازه‌ی کناری. فروشنده‌ی جوانی سریلانکایی است. یک ساندویچ املت می‌خرم، سه پوند و نیم.

از جلوی اصلا ن رد می‌شوم و دوباره زیر لب طوری که بشنود می‌گویم: «حیوان.»

عادل می‌گوید: «دختری که قرار بود بیاد، نیومده. می‌تونی تا شب بمونی؟»

یادم می‌افتد که باید بروم خانه ببینم. «باشه. می‌مونم.»

تلفن می‌زنم و قرار خانه را به هم می‌زنم. برای منیژه هم پیغام می‌فرستم که شب دیر می‌آیم.

ساعت هفت شب است و هنوز از دختری که قرار است برای شیفیت چهار تا یازده بیاید، خبری نیست. به نظرم کمی عجیب می‌آید. کافه رستوران خیلی شلوغ نیست، ولی یک نفر هم برای رسیدگی به همه‌ی کارها کافی نیست. وقتی یک مشتری قهوه می‌خواهد و هم‌زمان مشتری دیگری ناهار یا عصرانه، هول می‌کنم. مخصوصاً که یکی هم بخواهد پول پردازد، دیگر سرگیجه می‌گیرم.

ساعت یازده شب شده است. عادل یادم می‌دهد که چطوری میزها را جمع کنم و صندلی‌ها را روی هم بگذارم. کف مغازه را تی بکشم و توالت و دست‌شویی‌ها را تمیز کنم و دستگاه قهوه را با بخار برق بیندازم.

پیش از آنکه در را قفل کند، می‌رود سراغ کاسه‌ی انعام و پول‌ها را می‌شمرد. «ساعت ده‌ونیم کار رو شروع کردی تا یازده‌ونیم. می‌شه پنجاه‌ودو پوند.» پول خرده‌ها را می‌ریزد کف دستم.

«اقلاً اسکناس بده.»

پنج تا اسکناس ده پوندی بهم می‌دهد. «صبح سر یه ربع به نه اینجا باش.»

در خیابان خلوت قدم می‌زنم. هوا خنک است، ولی من داغم، از تو می‌سوزم. پاهام ورم کرده‌اند. به اسکناس‌های ته جیبم دست می‌کشم و دلم از گرسنگی قار و قور می‌کند. در ایستگاه اتوبوس می‌ایستم. چند پسر نوجوان سیگار می‌کشند. چقدر دلم سیگار می‌خواهد. به یکی‌شان می‌گویم: «یه نخ سیگار داری؟»

فوری دست در جیبش می‌کند و یک پاکت سیگار وینستون در می‌آورد. یکی برمی‌دارم و میان لب‌هام می‌گذارم. فندکش را زیر سیگار می‌گیرد. از جیبم یک پوند در می‌آورم و می‌گذارم کف دستش. «راضی هستی؟»

لبخند می‌زند و یک پوندی را می‌گیرد. فکر نمی‌کنم بیشتر از چهارده سال داشته باشد. از ایستگاه اتوبوس بیرون می‌آیم. تا خانه بیست دقیقه پیاده‌روی است. به یکی از نیمکت‌های چوبی پیاده‌رو تکیه می‌دهم. می‌دانم اگر بنشینم دیگر نمی‌توانم بلند شوم. مهره‌های کمرم از درد می‌سوزند. به ماه نگاه می‌کنم. مثل یک نان شیرینی گرد است که دور و برش پودر قند پاشیده باشند. نشسته است وسط سفره‌ی مخملی آسمان. امشب از آن شب‌های کمیاب ستاره‌دار لندن است. چقدر این سیگار می‌چسبد. یک ربع به دوازده است. می‌رسم خانه. موبایلم را چک می‌کنم. نیما و راج هر دو زنگ زده‌اند. حوصله‌ی شنیدن پیغام‌ها را ندارم. آهسته کلید می‌اندازم. با پای نشسته، روی کاناپه بیهوش می‌شوم.

پیش از ساعت نه پشت در کافه رستوران می‌رسم. دوش گرفته و صبحانه نخورده. کاش معده نداشتم. بدجوری ضعف می‌رود.

عادل قبل از من رسیده و دستگاه قهوه را روشن کرده است. می‌روم کمکش و همه‌ی میز و صندلی‌ها را می‌چینم. منوهای غذا و بسته‌های پاکتی شکر و نمک و فلفل و خلال‌دندان را روی میزها می‌گذارم. یادم می‌دهد که دستمال کاغذی‌ها را مدل بادبزنی چین بدهم.

مغازه خلوت است. چه خوب که امروز شنبه است، مردم بیشتر می‌خوانند. یک لیوان بزرگ شیر و قهوه درست می‌کنم و از بیسکویت‌های روی پیشخوان دو تا برمی‌دارم. عادل چیزی نمی‌گوید.

نیما پیغام گذاشته بود که امروز ساعت پنج بروم کافه روز. برایش نوشتم کار جدید کافی‌شاپ، صاحب‌کار ترک. می‌بینمتان. سر صبح راج را هم بیدار کردم. پیام گذاشته بود که امشب ساعت هفت می‌آید دنبالم تا شام برویم بیرون.

الان نزدیک ساعت سه است و هنوز دختری که قرار بود دیروز شیفت عصر جای من بیاید پیداش نیست. به عادل می‌گویم: «من سه‌ونیم باید برم.»

ترش می‌کند و می‌رود آشپزخانه. دختری جوان و سفید و بور وارد می‌شود.

«سلام. من مارلتا هستم.» یک‌راست می‌آید پشت پیشخوان. با حوصله و وسواس یک لیوان کافه لاته درست می‌کند و بعد می‌رود سر یخچال. یک برش کیک پنیر که فقط با سفارش مشتری بریده می‌شد برای خودش می‌برد و می‌گذارد توی پیش‌دستی. یک تاپ کوتاه زرد پوشیده است و شلوار جین. روی نافش را نگین آبی کم‌رنگی کاشته. موهایش را بالای سرش جمع کرده و اندامش نسبتاً درشت و استخوانی‌ست. ناخن‌های دست و پاش را لاک آبی زده و به گردنش صلیب نقره‌ای آویخته. مرتب صلیب را لای دندان‌های صدفی و مرتبش بازی می‌دهد و یک‌ریز هم حرف می‌زند.

«از براتیسلوا آمده‌ام انگلیس تا پول جمع کنم. دوست پسرم انگلیسیه. عاشقش هستم... سه تا خواهریم... پدرم الکلیه... مادرم شوهر کرده...» مرتب می‌خندد و سروصدا راه می‌اندازد. جوری با محیط رفتار می‌کند که انگار صاحب مغازه است. عادل از آشپزخانه بیرون می‌آید. مارلتا می‌پرد و بوسش می‌کند. صدای جیغ جیغش کافه را بر داشته.

عادل می‌گوید: «دیروز کجا بودی؟ چرا زنگ نزدی؟ خدا حنا رو فرستاد وگرنه امروز بیرونت می‌کردم.»

با خونسردی می‌گوید: «با دوست پسرم رفته بودیم ساحل برایتون^{۴۰} لب دریا، خیلی خوش گذشت. پاک یادم رفت که نوبت منه و...» دست می‌کشد به صورت عادل و با ناز می‌گوید: «دیگه تکرار نمی‌شه.» لیوان قهوه‌اش را سر می‌کشد.

یک آن نگاهم با نگاه عادل گره می‌خورد. سرم را پایین می‌اندازم. می‌گوید: «حنا برو فردا ساعت چهار بیا.» دوباره از کاسه‌ی انعام مزدم را می‌پردازد.

«می‌شه غذای سبکی بخورم و بعد برم؟»

می‌آید پشتم و به بهانه‌ی اینکه می‌خواهد چیزی از یخچال بردارد خودش را می‌مالد به لنبرهام. «آره. برو اصلان رو راضی کن.»

تندی خودم را جمع‌وجور می‌کنم. می‌روم پیش اصلان. «لطفاً یه بشقاب ماکارونی.» از آشپزخانه می‌آیم بیرون.

مارلتا هنوز دارد از قهوه و کیکش لذت می برد. تمیز و هوس انگیز غذا می خورد. خیلی ناز دارد. اصلاً از آشپزخانه بیرون می آید. «حنا، پیرس با پنیر دوست دارن یا بدون پنیر.» بشقاب ماکارونی دستش است.

«برای خودم می خوام. لطفاً بدون پنیر.»

غذا را پرت می کند توی سطل آشغال. از شدت عصبانیت می لرزم. «حیوون عوضی غذا حروم می کنی؟ نفهم آشغال...»

به ترکی قیل و قال می کند. نمی فهمم چه می گوید. عادل می آید توی آشپزخانه و فقط زیر لب می خندد. مارلتا می آید و مرا که یکریز به فارسی فحش می دهم می کشد بیرون. زیر گوشم می گوید: «این دیوانه‌ی روانی نه ناهار به کسی می ده نه شام. اگه تا دوازده شب هم اینجا کار کنیم باید بی شام بریم. عادل هم از اون بدتره. تازه انعام هم نمی ده. کارشون غیرقانونیه. با این نفهم دهن به دهن نشو.»

کنارش می ایستم. قلبم تندتند می زند. یک لیوان آب دستم می دهد. می پرسد: «عادل ساعتی چقدر بهت می ده؟»

«چهار پوند.» آب را سر می کشم.

«پست فطرت حروم زاده. قانونی ساعتی پنج پوند باید بده به اضافه‌ی یک وعده غذا و انعام. برای همین هیچ کس اینجا نمی مونه. من که عادل سرش رو کج کنه از انعام‌ها کش می رم. البته من پنج پوند در ساعت می گیرم. دیروز هم که نیومدم رفته بودم سر یه کار دیگه. از دو هفته‌ی دیگه هم نمی آم. ولی حالش رو می گیرم. مخصوصاً این اصلاً مادر فاکر رو...»

«من هم می رم دنبال کار. این طوری خیلی سخته. از شدت گرسنگی اصلاً انرژی کار ندارم.»

لبخند می‌زند. «شماره موبایلم رو داشته باش و بعضی روزها رو با هم عوض کنیم. آخر هفته‌ها برای من خیلی سخته آخه با دوست پسرم هستم. بیا جای من. از من به تو نصیحت برای ترک‌ها و کردها کار نکن. بدتر از این دو تا خودشون هستن.»

از ذهنم می‌گذرد که من هم با راج می‌روم بیرون. تازه او که می‌خواهد هفته‌ی دیگر برود! شماره‌اش را در موبایلم وارد می‌کنم، ولی شماره‌تلفن خودم را نمی‌دهم. ازش خوشم نمی‌آید. تندی از رستوران بیرون می‌آیم و می‌روم همان مغازه‌ی کناری و یک ساندویچ پنیر می‌خرم. با ولع ساندویچ را گاز می‌زنم. نمی‌فهمم چه طوری از گلوم پایین می‌رود. روی همان نیمکت کنار خیابان می‌نشینم. به ته ساندویچ می‌رسم. دست‌هام رعشه گرفته‌اند. چند جای کاغذ دور نان را هم خورده‌ام.

پا می‌کوبم روی پیاده‌رو. «ای لندن آبله‌رو! چقدر زشت و بدترکیبی. چقدر زشت و بدترکیبی.»

سرم سنگین است و گیج می‌رود. با خستگی و کم‌درد کنار می‌آیم، ولی با بی‌خوابی و گرسنگی، نمی‌توانم. پیاده می‌روم تا خانه. کسی خانه نیست.

خودم را در آینه نگاه می‌کنم. زیر چشم‌هام طوق افتاده و رنگم پریده. رژ قرمزی به لب‌ها و گونه‌هام می‌زنم. چشم‌های خسته‌ام را مداد می‌کشم و ریمل می‌مالم. لباس مناسب شب ندارم. یکی از پیراهن‌های کتان‌ی‌ام را می‌پوشم، قهوه‌ای خوش‌رنگی است، ولی از پشت و جلو خیلی باز است. با یک کت مشکی و دستمال گردن همه چیز را حل می‌کنم. کیف و کفش و جوراب مشکی هم دارم. دوباره در آینه نگاه می‌کنم. هنوز جای امیدی باقی‌ست.

می‌رسم کافه روژ. طبق معمول هنوز کسی نیامده است. کافه شلوغ است، ولی چند میز خالی است. می‌نشینم سر یک میز چهارنفره. صدای موسیقی فرانسوی بلند

است. توی فکر هستم. نرسیده‌ام که آن اتاق اجاره‌ای را ببینم و حتی نرسیده‌ام که روی کیس جدید فکر کنم. چند شب هم شده که با راج حرف نزده‌ام. نیما را هم خیلی وقت است، ندیده‌ام. همه چیز بی‌نظم و بی‌برنامه پیش می‌رود...

نیما وارد می‌شود. با دختری است باریک و استخوانی که کت شیک قرمز و نیم‌چکمه‌ی قرمز پاشنه بلند دارد. از جا بلند می‌شوم و نیما را بغل می‌کنم. خیلی پسرانه لباس پوشیده. می‌گوید: «این هم بهار.»

با بهار دست می‌دهم. دستم بوی عطر گران‌قیمت می‌گیرد. نیما کنارش می‌نشیند و من روبه‌رویشان. بهار کتش را در می‌آورد. سرخوش و با لبخند نگاهم می‌کند. موهای سیاه مجعدش تا زیر شانه‌هاش می‌رسد. پوستش تیره است و صورتش چند ضلعی. به نظرم چهره‌ی عجیبی دارد. چشم‌هاش برای آن صورت خیلی درشت هستند. سایه‌ی چشم سفید و آبی زده با کلی کرم پودر و ماتیک.

می‌گویم: «شما خوب هستین؟ از نیما زیاد درباره‌ی شما شنیده‌م. خیلی دلم می‌خواست ببینمتون.»

تکان ظریفی به مو و گردنش می‌دهد و مثل کسی که خوب می‌داند چه جایگاهی نزد عاشق دارد، نگاهی به نیما می‌اندازد. «مرسی. خیلی ممنون. من هم خیلی تعریف شما رو از نیما شنیدم.» صدای زیر و نازکی دارد مثل جیرجیرکی که روی شیشه راه می‌رود و آواز می‌خواند.

دست نیما پشت صندلی اوست. طوری نگاهش می‌کند که شور عشق و حمایت و سکس و مالکیت ازش می‌بارد. می‌گوید: «بهار جان چیزی می‌خوری؟»

«بذار همه بیان، بعد.»

نیما منوی نوشیدنی را جلوی او باز می‌کند و رو به من می‌گوید: «راستی حنا کار جدیدت چطوره؟ با ترکا خوش می‌گذره؟»

«خیلی. خدا نصیب گرگ بیابون نکنه. بازم باید کار عوض کنم. تو چطور؟ کارت خوبه؟»

«من که همه‌اش بیکاریه. حوصله‌ی آدم سر می‌ره. کل دیروز یه کیف فروختم. خوبیش فقط اینه که کسی کاری به کارت نداره.»

می‌گویم: «راستی از گراهام شنیدم که یه کارایی برای کیسات کردی.»

«هان! آره. آخرش گفتم پونصد پوند بیشتر نمی‌تونم بدم. این نادر کله‌پوک به سهیل پیغام داد حالا که نمی‌تونم هزار پوند بدم، برام یه مدرک درست می‌کنه که خیر سرش، نشون بده تو ایران با مسیحی‌ها همکاری می‌کردم و واسه همین هم مثلاً هنوز تحت پیگرد قانونی‌ام. برام حکم دستگیری فرستادن و این جور مزخرفات و دیگه نمی‌تونم برگردم ایران...»

وسط حرفش می‌پرسم. «یعنی بعد از اینکه از ایران بیرون اومدی این نامه‌ی دستگیری رو فرستادن؟»

«آره دیگه، مثلاً این اتفاق تو همین یه سالی که ایران نبودم افتاده. حالا اگر برگردم من رو می‌کشن یا زندانیم می‌کنن یا چوب می‌کنن تو کو...» دستش را جلوی دهانش می‌برد و لبخندی گوشه‌ی لبش می‌نشیند. «همون دیگه، تو آستینم می‌کنن.»

لبخند می‌زنم. «بد هم نیست. اون وقت می‌تونن یه وکیل مجانی پیدا کنن که از کیسات دفاع کنه. حالا پونصد پوند رو جور کردی؟»

«آره. همه رو با قرض و قوله. راستی پولت هم حاضره. هر وقت خواستی بهت می‌دم. یه وکیل ایرونی هم خود خرش برام پیدا کرده. خدا بخواد ما هم یواش‌یواش

داریم قاطی آدم‌ها می‌شیم.» شانه‌های باریکش را مدل جاهلی بالا می‌اندازد. «می‌گم حنا تو هم بیا پیش این کله‌پوک و پونصد پوند بده حداقل یه مدرکی چیزی برات درست کنه.»

«وضع من فرق می‌کنه...»

گراهام از در وارد می‌شود؛ گیتار و کوله‌پشتی به دوش. همه از جا بلند می‌شویم. تک‌تکمان را بغل می‌کند. «اوه‌ه لا لا! میان این زن‌های زیبا فقط باید گیتار زد.» همگی می‌خندیم. بهار و گراهام چای سفارش می‌دهند و نیما یک گیلان شراب سفید. من هم آب سیب.

گراهام از توی کوله‌پشتی بزرگش کوله‌ی کوچکی درمی‌آورد و به نیما می‌دهد. «فقط همین رو به من دادند.»

نیما خم می‌شود و کوله را وارسی می‌کند. «مرسی. دستت درد نکنه.»

به گراهام نگاه می‌کنم. دلم برآش تنگ شده. به طرفم می‌چرخد و می‌گوید: «حال ملکه‌ی پرشیا چگونه؟»

می‌خندم. «ملکه‌ی پرشیا فعلاً دربه‌در است. از خودی رانده و از میزبان مانده.»

نگاه مهربانی می‌اندازد. «اووو...! کار پیدا کردی؟»

«درست یک دقیقه بعد از اینکه با تو حرف زدم! یا تلفن به تو برام اومد داشت یا اون قبرستون. ولی باید یه کار بهتری پیدا کنم.»

چشم‌هاش را می‌گرداند. «چه ارتباط وحشتناکی، یا تلفن من یا قبرستون!» می‌خندد.

سینی سفارش‌ها با یک قوری چای و لیوانی آب‌میوه و گیللاس شراب روی میز قرار می‌گیرد. هرکس سفارش خود را برمی‌دارد. بهار ساکت است و آرام چایش را مزه‌مزه می‌کند. فنجانش را دودستی نگه می‌دارد و می‌نوشد. حالتش با همه فرق دارد.

موبایلش زنگ می‌زند. می‌چسباندش به دهان. «... آره... نه... باشه... ایش شش!»
تکانک‌های عصبی‌ای به سرش می‌دهد. «باشه. خب می‌آم دیگه.» صورتش را به هم می‌کشد و تماس را قطع می‌کند.

نیما رنگ‌به‌رنگ می‌شود. «چی شده؟»

بهار تابی به چشم‌هاش می‌دهد. «می‌گه کجایی. مگه نمی‌دونی امروز شنبه است و زود می‌آم خونه.»

نیما می‌گوید: «خوب بهش می‌گفتی که امشب دیر می‌آی.»

«نیما جون مثل اینکه شنبه است ها. انتظار داره پیشش باشم یا با هم بریم بیرون.»
سگره‌های نیما در هم می‌رود. انگار دنیا روی سرش خراب شده. گراهام که از گفت‌وگوی ردوبدل شده چیزی نمی‌فهمد، رو به بهار می‌کند. «شما چه کار می‌کنید؟»

بهار با انگلیسی بسیار تمیزی می‌گوید: «در حال حاضر در رشته‌ی نقاشی تحصیل می‌کنم. کالج آرت می‌رم.»

بی‌اختیار می‌گویم: «آه! من عاشق نقاشی‌م، ولی یک خط هم نمی‌تونم بکشم.»

گراهام می‌پرسد: «چه سبکی کار می‌کنید؟»

بهار موبایلش را وسط میز می‌گذارد تا عکس کارهایی را که کرده است، نشان بدهد.

زنی جوان را می‌بینم که یک چشمش با رز قرمزی پوشانده شده. «همه‌ی کارهام با رنگ و روغنه.» تصویر دیگر زنی است که یک چشمش با موهای لخت پوشانده شده و تصویر دیگر باز زنی یک‌چشم است که روی موهایش پر از گل‌های زردند. هر سه چهره زیر سایه‌های تیره پنهان شده‌اند.

گراهام می‌گوید: «چه قدر زیبا.»

نیما می‌گوید: «آره. کارش خیلی خوبه.» با ذوق به من نگاه می‌کند. «نه؟»

سر تکان می‌دهم و رو به بهار می‌گویم: «چرا این دخترها همه یک چشم دارند؟»

«نمی‌دونم. همین‌طوری خودش می‌آد و من هم می‌کشم.»

می‌گویم: «بیخشین بهار جان! می‌تونم پرسم چند سال‌تونه؟ البته اگر دوست دارین بگین.»

«خواهش می‌کنم.» سرش یک‌ور می‌شود. «من از اینا نیستم که سن ام رو قایم کنم. امسال می‌شه بیست و چهار سالم.» انگشت‌های لاغرش روی شیشه‌ی موبایل می‌لغزند.

دوباره نگاهی به نقاشی‌ها می‌کنم. هیچ‌کدام از دخترها شبیه به هم نیستند. ولی همگی غمگین‌اند و یک‌چشم. انگار چیزی را نمی‌خواهند کامل با هر دو چشم ببینند.

موبایل بهار باز زنگ می‌زند.

«آره، توی راهم... نه به خدا دروغم چیه... باشه. آهان... می‌گم به خدا... بای. ایش‌ش‌ش.» دوباره رو در هم می‌کشد. از جا بلند می‌شود. چنان آستین‌کش را از

پشتی صندلی می‌کشد که اگر جان داشت حتماً جیغ می‌کشید. نیما جام نصفه‌اش را می‌گذارد روی میز.

بهار می‌گوید: «خیلی ببخشین. من باید برم.»

نیما بلند می‌شود. صورتش گر گرفته است. «هنوز یه ربع نیست که نشسته‌یم. خوب بهش بگو یه ساعت دیگه می‌آی.»

«نه، نیما جون باید برم. حوصله‌ی دادو بیداد بعدش رو ندارم.»

نیما ده پوند روی میز می‌گذارد و کت چرمی‌اش را می‌پوشد.

بهار می‌گوید: «نه. تو باش. من خودم می‌رم.»

نیما می‌گوید: «نه. من می‌رسونمت.»

سرم را پایین می‌اندازم. تابه‌حال نیما را این‌قدر هول ندیده بودم. مرد حسود و حمایتگر درونش را می‌بینم که اگر با چشم خودم نمی‌دیدم، باور نمی‌کردم. از همه خداحافظی می‌کنند.

گراهام هاج‌وواج است. «جریان چیه؟! همه فارسی حرف می‌زنین و من اصلاً نمی‌فهمم. چی شد؟!»

«هیچی! شوهر بهار ازش خواست که زودتر برگرده خونه.»

نگاهش ثانیه‌ای در هوا خیره می‌ماند، انگار می‌خواهد از معنی کلمات شنیده‌شده اطمینان حاصل کند. «مگه بهار شوهر داره؟!»

«آره. ظاهراً خیلی هم به بهار وابسته است.»

لپ‌هاش را پر باد می‌کند و با پفی بیرون می‌دهد. قوری را برمی‌دارد و فنجانش را از جای تازه‌دم پر می‌کند. «نمی‌خواهی یه سر بیای، گلاسگو؟ می‌دونم سرما رو دوست نداری، ولی خونه‌ی من گرمه.»

«مرسی. فکر نکنم حالا حالاها بیام اون طرف‌ها. یه عالمه کاره که باید انجام بدم.» نگاهم می‌کند. «من به خاطر تو اومدم، لندن. خب ماه دیگه تو بیا، گلاسگو.»

چیزی در قلبم می‌لرزد. «واقعاً به خاطر من اومدی لندن؟»

«آره، یکی از دلایلم هم تو بودی. سه‌شنبه برمی‌گردم. شب خونه‌ی یکی از دوست‌هام می‌خوابم. ولی روز در اختیار ملکه‌ی پرشیا هستم.» لبخند می‌زند و موهای طنابی‌اش را تاب می‌دهد.

دستم را زیر چانه می‌گذارم. «نه که هر روز به من زنگ می‌زدی و حالم رو می‌پرسیدی؟ نه که موبایلم پر از پیغام‌های توست؟ اصلاً باورت نمی‌کنم.» سرم را یک‌ور می‌کنم و لب‌ور می‌چینم.

خم می‌شود و از کوله‌اش یک پاکت سبزرنگ بیرون می‌آورد. «این رو برای تو گرفتم. حق داری از دستم عصبانی باشی. قبول دارم که بی‌شعورم.»

دستم را می‌برم توی پاکت. یک مداد سه‌رنگ بیرون می‌کشم. زرد و سبز و سرخ است. ته مداد یک آدمک چوبی است با کلاه حصیری جاماییکایی. دور کلاه سه رج کاموای سرخ و زرد و سبز چسبانده شده. موهای آدمک از کاموای سیاه است و به انتهای بافه‌ها مهره‌های رنگی آویزان‌اند.

لبخند می‌زنم. «چقدر قشنگه. اگه یک روز میز داشتم حتماً می‌ذارمش روی میزم.»

«هر وقت چشمت به این مداد افتاد یادت باشه که قلب یه جاماییکایی برای ملکه‌ی پرشیا می‌تپه.» دستش را می‌گذارد روی قلبش و چشم‌هاش می‌خندند.

مداد را در کیفم می‌گذارم. لرزشی خفیف در دستم می‌دود. گراهام با انگشت، اشاره به گونه‌اش می‌کند. به جای اینکه گونه‌اش را ببوسم با پشت دست نوازشش می‌کنم.» راستش، الان در شرایطی نیستم که پیام گلاسگو یا بگم تو بیا لندن. این قدر قاطعی ام که روزه‌روز باید برای زندگی ام تصمیم بگیرم.»

دستم را در دست‌هاش می‌گیرد. «من نمی‌خوام تحت هیچ فشاری باشی. فقط بذار دوستت داشته باشم.»

سر تکان می‌دهم. احساس خفگی می‌کنم.

می‌گوید: «هر کسی باید بار خودش رو بکشه و قرار نیست من باری هم به تو اضافه کنم.»

«می‌دونی گراهام، من الان حالت کشی رو دارم که هی دارم خودم رو می‌کشم. حتی یک رابطه‌ی احساسی - عاطفی راه دور برام فشاره. نمی‌خوام هیچ انتظاری از من داشته باشی. من هم از تو نخواهم داشت. فعلاً باید حواسم پیش خیلی چیزهای دیگه باشه.»

ریش روی چانه‌اش را می‌مالد. «بیا بریم بیرون.» سه پوند روی میز می‌گذارد و بلند می‌شود.

من هم پنج پوند می‌گذارم. از کافه بیرون می‌آییم. به ساعت نگاه می‌کنم. شش است. «می‌بخشی گراهام، من ساعت شش و نیم باید جایی باشم.»

«باشه. مسئله‌ای نیست. فردا می‌تونیم همدیگه رو ببینیم؟»

«فردا تا یازده شب کار می‌کنم. برنامه‌ی رستوران اصلاً مرتب نیست. یکهو می‌بینی هم صبح باید برم و هم شب. الان هیچ قولی نمی‌تونم بدم.»
 «دفعه‌ی دیگه قبل از اینکه راه بیفتم، برنامه‌ام رو با تو تنظیم می‌کنم. من هم باید برم هکنی و سری به آپارتمان بزنم و کارهای بانکی‌م رو مرتب کنم.»
 به‌طرف ایستگاه می‌رویم. دست‌هام را در جیب‌های کت‌م فرو می‌کنم. دستش را می‌آورد جلو به حالتی که دستت را به من بده. اعتنایی نمی‌کنم.
 می‌گوید: «سردته؟»

کمی قوز می‌کنم. «خیلی.» دست‌هام را ته جیب مشت می‌کنم.
 پوزخندی می‌زند و ابروهای زیباش را بالا می‌اندازد. به‌هم خوردن برگ‌ها، همهمه‌ی رهگذرها، بوق ماشین‌ها، پرواز هواپیماها و برخورد لاستیک اتوبوس‌ها به آسفالت خیابان از میان سکوت‌مان رد می‌شوند. دیگر دنبالش نمی‌دوم تا به پاش برسم. با همان آهنگ خودم گام برمی‌دارم. راه‌رفتنش را کند می‌کند. شانه‌به‌شانه‌ی من گام برمی‌دارد. می‌رسیم به ایستگاه اپلینگ. بغلم می‌کند. چند ثانیه در آغوشش می‌مانم. چشم‌هاش خیلی غمگین‌اند و مژه‌هاش نمناک. بی‌هیچ کلامی سوار خط پیکادلی می‌شوم.
 می‌نشینم روی صندلی قطار. دلم گرفته است. کتاب خرد هندی را از کیفم بیرون می‌آورم.

«تو اکنون در این لحظه، یگانه و منحصربه‌فردی. هرگز مثل این لحظه و اکنون نبوده‌ای و هرگز هم نخواهی بود.»

سوامی پراج نانپاد^{۴۱}

⁴¹Swami Prajnanpad (Indian wisdom 365 days)

نفسی می‌کشم. چه خوب که هیچ چیز دو بار تکرار نمی‌شود. ایستگاه بعدی پیاده می‌شوم. خنکی اکتبر از یقه‌ی کتم رد می‌شود و باد با دنباله‌ی شال‌گردنم بازی می‌کند. پایین پیراهنم مثل بالون شده است. حتی تلاش نمی‌کنم دامنم را نگه دارم که شورتم پیدا نشود. این زندگی سگی هم که مأموریت دارد همه‌ی نیروی من را سطل‌سطل از چاه وجودم بیرون بکشد. سر جام نیستم یا که در جای درستی نیستم. اصلاً دایره‌ای که در مرکزش ایستاده‌ام دایره‌ی من نیست. دلم می‌خواهد سر جای خودم بروم، ولی نمی‌دانم جای درستم کجاست. پیداش نمی‌کنم.

آدم‌های دوروبرم را دوست دارم. به من عشق و محبت می‌دهند و این تنها چیزی است که در این روزهای سخت نگهم می‌دارد. به قول سوامی نانپاد هیچ لحظه‌ای دو بار تکرار نمی‌شود. اگر هم تکرار شود دیگر آن آدم لحظه‌ی قبل نیستیم.

احساسم به گراهام همانی نیست که قبل از آمدن به کافه روژ داشتم. به راج احساس تعهد می‌کنم هرچند هنوز چیزی بین ما ردوبدل نشده؛ نه حرفی، نه امضا و نه نوشته‌ای. ما حتی لب‌های یکدیگر را نبوسیده‌ایم. پس این چیست که مرا متعهد می‌کند؟

شاید «اروس» خدای عشق تیری به قلبم پرتاب کرده است. بنا به داستان‌های اساطیر، عشق یک اتفاق است. درست مثل تیری که از آسمان به کسی بخورد یا مثل تیری که از کمان اروس بر قلب کسی بنشیند. می‌گویند اروس دو نوع تیر دارد، زرین و سربی. اگر تیر زرین به قلبی بخورد آن عشق واقعی و وفادارانه است اما اگر تیر سربی به قلبی بخورد، آن عشق تبدیل به نفرت می‌شود. فکر کنم تیر سومی هم

داشته؛ تیری که فقط شهوت و لذت می‌آفریند. راج را جور دیگر می‌خواهم و گراهام را جور دیگر!

باد موهام را به هم می‌ریزد. راج را می‌بینم که روبه‌روی ایستگاه توی ماشین نشسته است و روزنامه می‌خواند. صورتم یخ کرده است. با سر انگشت می‌زنم به شیشه‌ی ماشین. از جا می‌پرد. سریع در را باز می‌کند. می‌نشینم روی صندلی. گونه‌اش را می‌بوسم.

می‌گوید: «مثل بچه‌گره‌های پشت‌درمانده شده‌ای.»

لبخند می‌زنم و موهام را مرتب می‌کنم. رادیو کلاسیک روشن است و قطره‌های درشت باران می‌خورند به شیشه. بیشتر شبیه تاخت و تازند تا ریزشی لطیف.

وارد طبقه‌ی بالای رستورانی می‌شویم. از اینجا تیمز پیدا است. می‌نشینم سر میزی کنار یک پنجره‌ی بزرگ. آسمان بی‌ماه است؛ سیاه و مه‌آلود. فقط نور چراغ‌هاست که روی موج‌ها می‌تابند. بخشی از لندن دیده می‌شود؛ تابلویی است پر از نقطه‌های نور که در مه شکسته شده‌اند. بیرون رستوران شاخه‌های بیدی با شدت تکان می‌خورند. یاد مراسم عزاداری می‌افتم؛ همان مراسمی که زنان عزادار گیس‌هاشان را می‌برند و به درخت گره می‌زنند.

راج می‌گوید: «استیک این رستوران معروفه. چند تا تکه گوشت را می‌آورند و خودت انتخاب می‌کنی.»

لبخند می‌زنم. «من گوشت قرمز نمی‌خورم.»

«می‌دونم. ولی اینجا کشوری نیست که به درد گیاهخوارها بخوره. سرده و مرطوب. بدنت نیاز به انرژی داره تا مثل آتش گرمت کنه.»

«باشه. ماهی کباب می‌خورم.»

یک جام بزرگ شراب قرمز می‌گیرد و من یک لیوان آبجوی زنجبیل.

استیک را در همان ماهی‌تابه‌ای که سرخ کرده‌اند روی میز می‌گذارند و ماهی‌کباب را در یک بشقاب بزرگ چینی. لیمو و سالاد برگ سبز و سیب‌زمینی سرخ‌کرده و چند میگو هم دور بشقاب من گذاشته‌اند. اگر معده‌ام لب داشت مطمئنم از دیدن این غذا لبخندی به بزرگی همین بشقاب می‌زد.

آهنگ ملایمی شبیه آهنگ‌های مراقبه در حال پخش است. نورها کم‌رنگ هستند و میز و صندلی‌ها از چوب بلوط. شمع‌های گذاشته‌شده در استکان‌های قرمز، حالتی رویایی و عاشقانه به فضا بخشیده‌اند.

دیشب که از رستوران برمی‌گشتم، چقدر گرسنه بودم. پول سیزده ساعت کارکردنم برابر با پول یک بشقاب غذای اینجا نیست. یاد حرف سوامی پراج ناپاد می‌افتم. «هیچ چیز دو بار تکرار نمی‌شود.»

با اشتها هر چه را در بشقابم هست می‌خورم. از یک برگ تره هم نمی‌گذرم. راج از خوردنم کیف می‌کند. مرتب می‌پرسد: «خوشمزه است؟ دوست داری؟ خوب پخته شده؟»

باران وحشیانه به شیشه‌های رستوران می‌کوبد و من از عادل و مارلتا و اصلان حرف می‌زنم. راج مثل همیشه با دقت گوش می‌دهد. صدای غرش رعد می‌آید و من یک‌بند حرف می‌زنم. از منیژه و آرتور و بهار و نیما هم می‌گویم، ولی اشاره‌ای به گراهام نمی‌کنم. بالاخره نفسی می‌کشم. «راج، من از این جور هوا خوشم نمی‌آد. کاش زودتر برگردیم.»

«جدی؟» دستش را روی دستم می‌گذارد. «نترس. این جزیره بیشتر سال همین جوهره. چتر و بارانی و کلاه از ضروریات است.» توی حرفش می‌دوم. «...که من هیچ‌وقت با خودم ندارم.»

می‌خندد و به لباس نامناسب نیم‌نگاهی می‌اندازد. اشاره‌ای به پیشخدمت می‌کند. پول میز را با کارت بانکی می‌پردازد.

می‌گویم: «کاش انعام روروی کارت نمی‌پرداختی چون به پیشخدمت‌ها نمی‌دن.» ابرویی بالا می‌اندازد. «اووه. هیچ‌وقت به این قضیه فکر نکرده بودم. از این‌به‌بعد جداگانه می‌پردازم.»

از رستوران بیرون می‌آیم. او چتر را بالای سرم نگه می‌دارد. از شدت باد چتر تا می‌شود. تندی می‌بنددش. بارانی‌اش را درمی‌آورد و روی سرم می‌اندازد و دستم را می‌گیرد. هر دو می‌دویم. زمین آب و گل است. دانه‌های تگرگ ساچمه شده‌اند و می‌کوبند به سر و صورت‌مان. همان‌طور که می‌دویم خوابی را، که دیشب دیدم، به یاد می‌آورم.

«سایه‌ای دنبالم می‌کرد و من می‌دویدم. ناگهان دیدم خودم هم یک سایه‌ام ولی سرخ‌رنگ. اول بی‌شکل بودم و بعد شکل یک سگ شدم. آن سایه‌ی سیاه شد شکل یک شیر نر. از همه‌ی دیوارها، پنجره‌ها و تیرهای برق می‌گذشت و دنبالم می‌کرد.»

هر لحظه سیاه‌تر می‌شد و من سرخ‌تر. نمی‌دانستم چه کار کنم. همان‌طور که از روی آجرهای اُخرایی یک دیوار می‌گذشتم خودم را نازک کردم و شدم سایه‌ی یک مار. رفتم لای درز آجرها و بی‌حرکت دراز کشیدم. سایه‌ی سیاه دیوانه شده بود و دور خودش می‌چرخید، ولی نمی‌توانست پیدام کند.»

می‌نشینم توی ماشین. راج بخاری را روشن می‌کند. صدای غرغر برف‌پاک‌کن بلند است. جوراب‌هام خیس خیس هستند و کفش‌هام گلی. درشان می‌آورم و پاهام را روی بخاری کف ماشین می‌گذارم. کف کفش‌هام ترک دارند.

راج می‌گوید: «عجب هوایی شد! با یک شب رمانتیک اصلاً جور در نمی‌آید. سر جنگ دارد!»

«نه. خیلی هم شب خوبیه. دیشب ماه رو دیدی؟ خیلی قشنگ بود. شکل نون‌شیرینی گرد بود و هاله‌اش هم مثل پودر قند.»
«آره. درشت و نورانی بود. دیشب گرسنه بودی؟»
«چطور مگه؟»

«آخه آدم گرسنه همه چیز رو شکل خوردنی می‌بینه.»

وارفته می‌گویم: «ای‌ی. نمی‌دونستم.»

ماشین را روشن می‌کند. سکوتی بینمان می‌نشیند. توی فکر است. می‌فهمم که می‌خواهد چیزی بگوید، ولی نمی‌داند چه جوری سر حرف را باز کند. بی‌هیچ ملاحظه‌ای می‌گویم: «می‌خوای چیزی ازم بپرسی؟»

نیم‌لبخندی می‌زند. «از کجا فهمیدی؟»

«کلاً زن‌ها استعداد زیادی در کشف چیزهای ناگفته دارند.»

«درسته. مادرم هم همین جور بود؛ به محضی که وارد خانه می شدم، می فهمید چه کار کرده ام!»

«مادرها که حسابشون جداست، از لحظه ای که بند ناف بچه رو می بُرن یه بند ناف نامرئی با روح و روان بچه گره می زنن. اگه من اینجا ناراحت باشم یا خوش حال، مادرم فوری تو ایران می فهمه.»

سر تکان می دهد. «باور می کنم.»

«حالا بگو چی می خواستی بررسی.»

«حنا! ناراحت نمی شی اگر درباره ی اون اتفاق لعنتی که برات افتاد چند تا سؤال کنم؟»

سکوت می کنم. کاش می دانست چقدر خسته ام. سرم را به طرفش می چرخانم. «نه. مسئله ای نیست.»

«بعد از اونکه از خونوی اون حرومزاده بیرون اومدی چه اتفاقی افتاد؟ لطفاً دقیق برام بگو. باز هم نادر رو دیدی؟» لب هاش با گفتن اسم نادر کمی می لرزند.

«راستش بعد از اینکه وارد خیابان شدم و چند کوچه رو دویدم، گم شدم. آدرس خوابگاه رو یادم نمی اومد. بارون شدیدی هم می اومد. تا حالا شده حس کنی هم هستی و هم نیستی؟»

سرش را به چپ و راست می جنباند. «نه. منظورت رو نمی فهمم.»

«یعنی خودت رو می بینی، ولی بدنت رو حس نمی کنی. چیزها رو می بینی، ولی انگار واقعی نیستند. صداها رو می شنوی، ولی انگار از خیلی دور دورها میان. من توی این حالت بودم. درد و پابرهنگی و پارگی لای انگشتم رو حس نمی کردم، تا

اینکه صدای اذان مغرب رو شنیدم. اون لحظه به خودم اومدم. دیدم چادر مشکی ام چسبیده به تنم و نزدیک به دو ساعته مثل یه گرگ زخمی دارم می‌دوم بدون اینکه بدونم به کجا.

رفتم سوی همون مسجدی که صدای اذانش بلند بود. مرد مسنی اونجا بود. گفت: ”خواهر باد لنگه کفش تو برده؟“ رفت توی مسجد و یه جفت دمپایی پلاستیکی کهنه برام آورد. گفتم: ”دانشگاه فردوسی از کدوم طرفه؟“ مینی‌بوس اون طرف خیابون رو نشونم داد. تازه فهمیدم که کیفم هم جا مونده و هیچی پول ندارم.

سوار مینی‌بوس شدم و به راننده گفتم اگه جلوی خوابگاه دانشگاه چند دقیقه صبر کنه پول کرایه‌اش رو می‌آرم. راننده هم با یه نگاه به سر و وضعم فهمید که هم غریبم و هم دانشجو. گفت: ”خواهر اشکالی نداره. برو بشین نزدیک بخاری.“

به خوابگاه که رسیدم، تندی رفتم توی یکی از حمام‌های خالی. خودم رو شستم و خرده شیشه‌های کف دست و پام رو در آوردم. پارگی لای انگشتم عمیق بود ولی نمی‌خواستم بیمارستان برم. با مقنعه‌ام محکم بستمش. بدون مقنعه هم نمی‌تونستم برم اتاقم. بچه‌های خوابگاه می‌فهمیدن که چه بلایی سر موهام اومده. با همون چادرم رفتم اتاقم و وسایلم رو جمع کردم. خوشبختانه جمعه بود و خوابگاه هم خلوت بود. همه رفته بودند بیرون. رفتم راه‌آهن و بدون بلیت سوار قطار مشهد - تهران شدم. دیگه مشهد رو ندیدم. هیچ‌وقت هم نادر رو ندیدم و چیزی هم ازش نشنیدم. از اون به بعد زندگی‌م عوض شد. تا خودم رو پیدا کردم چند سال طول کشید. پارگی لای انگشتم هم جوش خورد.»

راج آهسته رانندگی می‌کند و حواسش پیش من است. یکهو گوشه‌ی خیابان پارک می‌کند. دستم را می‌گیرد و لای انگشت‌هام را نگاه می‌کند. جای زخم را می‌بوسد. «از تأثیری که این اتفاق توی زندگی‌ت گذاشت برام بگو.»

آرنجم را روی داشبورد می‌گذارم و دستم را به پیشانی‌ام. «این اتفاق بالغم کرد. از اون معصومیت احمقانه‌ای که داشتیم، بیرون آمدم. از این بابت گله‌ای ندارم. درسته که دیگه به کسی اعتماد نمی‌کنم اما اون ترس بزرگ باعث شد که دیگه از چیزهای کوچیک نترسم. مثل طلاق، تغییر کشور یا تغییر کار و موقعیت و چیزهای دیگه، ولی هنوز هم که هنوز از چشم‌های آبی می‌ترسم، اصلاً بدم می‌آد.»

می‌گوید: «تجاوز یکی از دردناک‌ترین توهین‌هاست. فقط توهین به تن و جنسیت نیست، توهین به روح و غرور آدم هم هست. برای همین هم زخمش باقی می‌مونه.» سر تکان می‌دهم. «گاهی بهای نشناختن خطر خیلی بالاست. بعد از اون من نه دانشگاه رفتم و نه با شوهرم زندگی کردم. فهمیدم معنای تجاوز در محرم و غیرمحرم بودن نیست. هر چیزی که با زور انجام بشه تجاوزه. من تا اون موقع نمی‌فهمیدم یعنی درک نمی‌کردم چقدر مهمه که آدم معنای مراقبت از خودش رو بدونه.»

چشم هاش پر از خشم و تأثر هستند. «آدم نباید تلخی‌های زندگی‌ش رو ندیده بگیره.»

«ولی من همیشه آرزوم بود که بتونم بخشی از حافظه‌ام رو از خودم بدزدم یعنی همین تلخی‌هاش رو.»

از جیبش دستمالی در می‌آورد و مضم را پاک می‌کند. نمی‌دانستم اشک‌هام دوباره برای خودشان راه گرفته‌اند. «حنا! می‌خوام خواهشی ازت کنم؟»

نگاهش می‌کنم. «حتماً.»

«تمام این ماجرا رو از اول تا آخرش به انگلیسی برام بنویس و ایمیل کن. می‌دونم که تکرارش برات آسون نیست ولی خواهش می‌کنم این کار رو بکن. آدرس این بیمار جنایتکار رو هم به من بده.»

«چرا؟! چی کار می‌خوای بکنی؟»

«همین ماجرا رو کیس پناهندگی‌ات کن. قدرتی که در حقیقت نهفته است در هیچ دروغی نیست. چون از دلت برمی‌آد. چیزی هم که از دل بریاد به دل می‌شیند. با آریل کوهن هم مشورت می‌کنیم.»

«راج! گذشته‌ها گذشته. تموم شده. من نمی‌خوام با این کیس نوشتن دوباره خودم رو درگیر گذشته کنم. اصلاً نمی‌خوام دوباره برگردم به اون دوران. با نوشتش دوباره همه چیز رو صدا می‌زنم. تو نمی‌دونی چقدر با خودم کلنجار رفتم که این خاطرات رو ندیده بگیرم... حالا... تو...»

دست روی شانه‌ام می‌گذارد و با جدیت نگاهم می‌کند. «حنا! حنای عزیزم، همان گذشته‌ی تو بوده که به امروزت شکل داده. هر چی که امروز هستی از همون گذشته‌ات می‌آد. به همین راحتی نگو گذشته‌ها گذشته. تأثیر گذشته همیشه در زندگی تو هست. ساده نگذر. این بی‌احترامی به بخشی از زندگی خودته. بی‌اعتنایی به خودت. بی‌اعتنایی کردن. هم نوعی خشونتته. بپذیر که کار تو با این آدم هنوز تموم نشده.» با نوک انگشت ضربه‌ی خفیفی به سر زانوم می‌زند. «نترس. اینجا ایران نیست.»

نمی‌دانم چه بگویم. کلمه‌ی «نترس.» در ذهنم می‌پیچد. مات به نقطه‌ای در هوا نگاه می‌کنم. چقدر تاریک است. بعد از آن بازداشت یک‌روزه، روزی از مادرم

پرسیدم، می‌خواستی من رو کورتاژ کنی؟ جاخورد و با گریه گفت: ”یاسی تازه دو ماهه شده بود. با فورسپس دنیا اوامده بود. زخم‌هام هنوز خوبِ خوب نشده بودند که تو رو حامله شدم. بدنم نمی‌کشید که دوباره حامله بشم...“

راج دستش را می‌کشد روی فرمان ماشین. «حواست با منه؟»

هنوز به نقطه‌ی تاریک خیره‌ام. می‌دانم که راج لرزش سایه‌هایی را در من می‌بیند ولی نمی‌داند که من پیش از آنکه به دنیا بیایم ترس را تجربه کرده‌ام. چه توضیحی بدهم که بداند مشکل من ترس نیست.

صدای کوبش پرده‌های باران به شیشه و سقف ماشین بلندتر می‌شود. راج چراغ‌های جلوی ماشین را روشن می‌کند. من هنوز به آن نقطه‌ی تاریک در روشنایی مه‌آلود زل زده‌ام.

با صدایی آرام می‌گوید: «آن روز که با نیما رفته بودی، فکر می‌کنی تو را به جا آورد؟»

رو بر می‌گردانم. «نه. فکر نمی‌کنم. من از اون سال‌ها تا الان خیلی تغییر کرده‌ام. حرفی هم نزدم که از روی صدام به من شک کنه. دستمال هم مرتب جلوی دماغ و دهنم بود.»

«تو رو نشناخته و گرنه از طریق نیما پرس‌وجو می‌کرد. هر چند این جور آدم‌ها خیلی راحت چشمشون رو روی چیزهایی که نمی‌خوان ببینن، می‌بندن.»

پشت راست می‌کنم. «نفرت هم مثل آتیشه. از یکی به دیگری سرایت می‌کنه. الان احساس من به نادر به تو هم سرایت کرده. نمی‌خوام تو این وسط درگیر بشی. این جنگ بین من و اوئه و به نوعی هم بین من و خودم. این جنگ تو نیست.»

عمیق و نافذ نگاهم می‌کند. گویی تا اعماقم را می‌بیند و حال می‌خواهد بکاود. «حنا! از وقتی این ماجرا رو برام تعریف کردی تا همین الان حتی یه شب رو راحت نخوابیده‌م. هر قطره اشکی که تو ریختی شد یک قلوه‌سنگ تو دست من.» صداش می‌لرزد.

چشم ازش بر نمی‌دارم. چیزی در لرزش صداش به روحم می‌چسبد. بغلش می‌کنم. در آغوش خرده‌شکسته‌های درونم به هم وصل می‌شوند. در وجودش چیزی ملایم، ولی به شدت مقاوم احساس می‌کنم؛ همان انرژی‌ای که گیاه نازک را در مقابل طوفان خم می‌کند تا زنده بماند. دستش را لای موهام می‌برد و پلک‌هام را می‌بوسد. باران تبدیل به سیل شده است. آهسته خودش را کنار می‌کشد.

«تو این جانور رو بخشیدی؟ حتی اگه ذره‌ای کینه داری بگو.»

دلم می‌خواهد ساکت باشد و فقط بیوسدم، ولی آرامش ندارد. فکر نادر دست از سرش بر نمی‌دارد. خودم را پس می‌کشم تا ته صندلی.

«فکر کنم برای بخشیدن کسی باید خشم آدم تموم بشه، خشم من هنوز سر جاشه.» پنجره را کمی پایین می‌دهم. هوای تازه می‌آید تو و قطره‌های باران می‌زنند توی صورتم. «هنوز هم چشم‌های آبی نادر، لولیدن یه مشت ماهی مرده رو برام تداعی می‌کنن. حتی فکرش هم دل‌چرکینم می‌کنه.»

دست‌هام را دور زانو هام قلاب می‌کنم. «تنبیه نادر کار من نیست...»

وسط حرفم می‌گوید: «پس این نامه رو بنویس. آدرس رو هم به من بده. خیال کن که بخشیدیش، ولی به خاطر کمک به خودش و سلامت اون‌هایی که باهаш در ارتباط هستن به دست عدالت می‌سپری‌ش.»

زیر لب من من می‌کنم. «من نمی‌خوام انتقام بگیرم.»

محکم می‌کوبد روی فرمان. «اون لکه‌ای که به تو انداخته فقط با خون خودش شسته می‌شه.» صداس جلدی، خشن و مرتعش است.

ادامه می‌دهد. «تو باید زشت‌کاری‌های این پست فطرت رو افشا کنی. این جونور برای مادر و خواهر خودش هم احترام قائل نیست، اگر بود صد سال نمی‌تونست دست به چنین کار حیوانی‌ای بزنه.» از چشم‌هاش آتش می‌بارد.

هول می‌کنم و قلبم تند می‌زند. «باشه. می‌نویسم.»

ماشین را روشن می‌کند و راه می‌افتد. دست به پیشانی‌اش می‌کشد.

سرم را می‌چسبانم به پنجره. به گل و آب جاری در خیابان نگاه می‌کنم. خوابم می‌آید. پلک‌هام خیلی سنگین‌اند.

«خسته‌ای؟»

«خیلی. به اندازه‌ی چند سال خسته‌ام.»

«منو ببخش. چقدر هم بحث‌های سنگینی راه انداختم. الان می‌رسی به کاناپه‌ات. چشم‌هات رو ببند.»

پلک‌هام را روی هم می‌گذارم و خودم را به گرمای لذت‌بخش ماشین می‌سپرم.

او زیر لب با خودش حرف می‌زند. «بین چه جنایتکارهایی تو این مملکت پناهندگی می‌گیری. تو باید پاشنه‌ی آشیل این جونور بشی... اگه تو را شناخته باشه، چی؟»

چشم‌پسته می‌گویم: «حرص نخور. من رو شناخت.»

«باز جوها آدم‌های احمقی نیستند.»

آرام می‌گویم: «تصور بعضی چیزها، ترسناک‌تر از خود اون چیزهاست.»

حرف‌های زیر لبی‌اش نمی‌گذارد آرام باشم. شاید هم حق با اوست. من همه‌چیز را ساده می‌گیرم. شاید هم این تخیل راج است که یک بخش ناقص را به صد شکل کامل می‌کند. دلم می‌خواهد لای موج‌های خواب و رؤیا غلت بزنم و از این دنیا دور شوم. یکهو حرفش در گوشم زنگ می‌زند، لکه‌ی این توهین فقط با خون خودش شسته می‌شه. چرا این حرف رو زد؟ نکنه از این بزن بهادرهای غیرتی باشه؟ نکنه نادر رو بکشه؟ نکنه...

e-book

ده

آشغال‌ها گوشه‌ی دیوارها جمع شده‌اند، قوطی‌های آبجو و نوشابه با سر و صدا روی زمین قل می‌خورند و پاکت‌های چیپس و ساندویچ در کنار برگ‌های زرد به این طرف و آن طرف می‌دوند. هنوز از شاش مست‌ها و سگ‌ها بو بلند است. نگاهم را از آدامس‌های تف‌شده و چسبیده به زمین برمی‌گردانم. پام را می‌کوبم بر پیاده‌رو.

«سلام لندن. صبح دوشنبه‌ات به خیر.»

نمی‌دانم چرا نیما هفت صبح مرا از خانه بیرون کشیده است. باد و سوز سرما چنان می‌زند توی صورت و گردنم که انگار چله‌ی زمستان است نه اوایل پاییز. می‌پریم توی اتوبوس. جلوی ایستگاه اکتون پیاده می‌شوم و می‌روم همان کافه‌ی ایتالیایی داخل ایستگاه. نیما هنوز نیامده. یک قهوه سفارش می‌دهم. از شیشه دیواری مغازه، نیما را می‌بینم که آن طرف خیابان قدم می‌زند. بلوز یقه‌اسکی سفید و شلوار جین پوشیده و همان کت چرمی مشکی را. می‌پریم از کافی‌شاپ بیرون و از این‌ور خیابان داد می‌زنم: «نیمااااا.»

سر برمی‌گرداند و سریع می‌آید توی کافه. از پف چشم‌هاش پیداست که حسابی گریه کرده. گونه‌اش را می‌بوسم. «چی شده؟!»

دستی به صورت خسته‌اش می‌کشد. «چی بگم؟!» صدایش دورگه و خفه است.

«قهوه می‌خوای یا چایی؟»

«هیچی. مک دونالد یه چیزی خوردم.»

«چرا مک دونالد؟! مگه از کی بیرونی؟»

«از کله‌ی سحر تو خیابونام. اوضاعم قمر در عقربه.» گوشه‌های لبش را می‌خورد و با انگشت‌هایش بازی می‌کند. هر لحظه ممکن است بغضش بترکد. «این مرتیکه‌ی دیوث، دیشب یه فصل بهار وزد.»

«هاه!» دستم می‌رود جلوی دهنم. «نگو!»

«آره. پست فطرت. زده چشمشوسیا کرده. لبش هم این قدر ورم کرده.» دستش را به اندازه‌ی یک گوجه‌فرنگی باز می‌کند. «دیشب بهار تا صبح ناله می‌کرد.»
لب به دندان می‌گرم. «باورم نمی‌شه. تو این مملکت مرد ایرانی جرئت کنه زنش رو بزنه؟!»

«مرتیکه‌ی پفیوز بی‌همه‌چیز!» دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد.

«خب، زنگ می‌زدی پلیس تا به سه‌سوت بندازنش هلفدونی، بلکه بفهمه دست رو زن بلندکردن یعنی چی.»

«منم می‌خواستم همین کارو بکنم، ولی مرتیکه گفت اگه به پلیس زنگ بزنی اونم می‌گه که دارم غیرقانونی از اجازه کار بهار استفاده می‌کنم.»

«هاه!» دوباره دستم جلوی دهانم می‌رود. «نه ه ه! حالا نمی‌شد که نفهمه داری از اجازه کار بهار استفاده می‌کنی؟»

«این پیشنهاد خود خرس بود. خودش گفت چرا از اجازه کار بهار استفاده نمی‌کنی.» از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. «از امروز دیگه نمی‌رم سر کار. زنگ می‌زنم می‌گم نمی‌آم.»

نمی‌دانم چه بگویم. اشک‌های نیما درشت‌درشت می‌ریزند. «خیلی خب. کاریه که شده. دیگه گریه نکن.» دستمال کاغذی کنار فنجان قهوه را می‌گذارم توی دستش. «اصلاً نمی‌فهمم اگه بهار لزبینه چرا ازدواج کرده اون هم با هم‌چین‌الدنگی که دست بزن هم داره.»

«داستانش درازه. این الاغ، اولین دوست‌پسرش بوده. وقتی بهار هیژده سالش بوده گشت ارشاد تو خیابون می‌گیردشون. شب بوده. از شانس اینا هم برق‌ها رفته بوده. فکر کردن ته کوچه دارن کاری می‌کنن. هیچی دیگه گرفتن شون و عقدشون کردن.»

«جدی؟! به همین سادگی؟!»

«نه، خب. خانواده‌ی بهار هم مشکل داشتن. پدرش اون موقع که بهار رو می‌گیرن تو زندان بوده.»

«چرا زندان؟!»

«آخه این‌ها بهایی‌ان... واسه همین هم گیر سه پیچ بهشون می‌دن. باباش هم با صد تا امضا و تعهد می‌آد بیرون. این وسط هم بهار رو عقد می‌کنن که سر و صدایش بخوابه.»

«این پسر چند سالشه؟!»

«یه سال از بهار بزرگ‌تره.»

«نه! دختر هیجده‌ساله رو عقد پسر نوزده‌ساله کردن؟!»

«آره به همین خر تو خری. مثل این که یادت رفته مملکت دست چند تا الاغ می‌گرده.»

ته قهوه‌ام را سر می‌کشم. «مطمئنمی بهار راست می‌گه؟ منظورم اینه که از اولش هم پسره رو دوست نداشته و همه چیز زور زورکی بوده؟»

شانه بالا می‌اندازد. «به من که این طوری گفته. جز اینکه قبول کنم راهی دارم؟» چشم ازش برنمی‌دارم. «نه خب. ولی بعضی چیزهای داستان به هم نمی‌خوره. الان بهار بیست و چهار سالشه یعنی شیش ساله که با هم زندگی می‌کنن. بعد یهو یادش افتاده که تمایل به زن داره. راستش من که قاطی کردم. اصلاً نمی‌فهمم.» سر تکان می‌دهم و دست روی میز می‌کشم.

«خودش می‌گه وقتی هشت سالش بوده فهمیده که از دختر خوشش می‌آد، ولی با خودش می‌جنگیده و مرتب به خودش سرکوفت می‌زده. مخصوصاً که با دو تا دختر لزیبن هم دوست بوده. مادرش می‌فهمه و به پدرش می‌گه. پدرش هم گفته همجنس‌بازها رو باید هولوکاست^{۴۲} کرد.»

نگاه هردومان به هم گره می‌خورد. هر دو وحشت را حس می‌کنیم. می‌گویم: «اوف! پس بهار از پدر و مادر هم بیچاره است و هیچ وقت نتونسته خودش رو زندگی کنه.» «حالا مثلاً ما خیلی خودمون رو زندگی کردیم؟ اصلاً کی می‌تونه خودشو زندگی کنه. تو هم دلت خوشه ها.» لحنش خشن است و تیز. مرتب پاش را تاب می‌دهد و گوشه‌ی لبش را می‌جوید. «من اولین تجربه‌اش هستم. چند روز پیش می‌گفت تازه داره خودشو می‌شناسه و کشف می‌کنه.»

^{۴۲} Holocaust کشتار یهودیان در کوره‌های آدم‌سوزی در جنگ جهانی دوم

لبخند می‌زنم. «فکر کنم تو هم یه جورایی کنار بهار داری خودت رو پیدا می‌کنی.»
 دو دستش را می‌گذارد روی شقیقه‌هاش. «حنا! خیلی دوسش دارم. اصلاً نمی‌تونم
 این وضع رو تحمل کنم. حالمو می‌فهمی؟»

نعلبکی را سر فنجانم می‌گذارم و نگاهش می‌کنم. «من یه دفعه بیشتر عاشق نشدم،
 دو سانت اولش شیره و عسل بود، بقیه اش گه.»

نیمچه لبخندی می‌زند. «من واسه همون دو سانتش جونمو می‌دم.»

دستش را می‌گیرم و مالش می‌دهم. «حالا بهار چی کار می‌خواد کنه؟ همین جور
 می‌خواد زندگی کنه و کتک بخوره؟»

«نه. ولی تا دو سال دیگه باید باهاش باشه وگرنه پاسپورت بریتیشش رو نمی‌تونه
 بگیره. شوهرش جواب گرفته، ولی بهار روی جواب شوهرش اینجا مونده. قانونی
 باید دو سال باهاش زندگی کنه بعدش که بریتیش شد می‌زنه تو کونش.» ناباوری را
 در چشم‌هام می‌بینم. «می‌دونم چی فکر می‌کنی. دوسش دارم، نمی‌تونم ولش کنم.
 به خدا چند بار تو فکرم اومد که بابا بی‌خیال شو، ولی نمی‌تونم.»

«دو سال هم کم نیست. حالا اگر نخواد دو سال زندگی کنه تکلیف چیه؟ راه دیگه‌ای
 نیست؟»

«چرا. اگر نخواد باید پنج سال صبر کنه تا بریتیشش رو بگیره.»

چند ثانیه در سکوت می‌گذرد. «حالا شوهرش نفهمه که با تو سر و سری داره.»

«وای نگو. اگه بفهمه بهار رو جر می‌ده. اصلاً می‌کشدش. به خیالم نمی‌رسه رو
 تخت دو نفره‌اش یکی دیگه داره زنشو می‌کنه.» چشم‌هاش برقی می‌زند و سایه‌ی
 لبخندی محو روی لب‌هاش می‌نشیند.

«حالا چرا این قدر با کیف این چیزها رو می‌گی!»

زهرخندی می‌زند و روی جلد آبی موبایلش دست می‌کشد. «از کارای ممنوعه خوشم می‌آد. وقتی دارم با بهار تو تختی که شب با شوهرش خوابیده سکس می‌کنم احساس قوی بودن می‌کنم. از اینکه دارم به ریش شوهرش می‌خندم، حال می‌کنم.»

از شیشه به بیرون نگاه می‌کنم. من هیچ‌وقت رنگ خانه‌ی فرهاد را ندیده بودم. اگر هم می‌دیدم مطمئن نمی‌توانستم روی تختی که با زنش می‌خوابید، سکس داشته باشم. از خودم بدم می‌آمد. رو به نیما می‌کنم. «بهار چی؟ اون چه احساسی داره؟ اون هم مثل تو کیف می‌کنه؟»

سرش را به سمت شیشه می‌چرخاند. چند لحظه به خیابان خیره می‌شود. «اون بعد از سکس گریه می‌کنه و احساس گناه خفتش رو می‌گیره. حال و هول بعد از سکس رو به گا می‌ده.»

«حالا می‌خوای چه کار کنی؟»

شانه بالا می‌اندازد. «دارم می‌رم هیثرو تسویه حساب و بعدشم دنبال یه کار دیگه. رستورانی، هتلی، هر جایی که شد. از این خونه هم باید زودتر بلند بشم. هر جا کار کنم این مرتیکه‌ی دیوث می‌تونه لوم بده. اگه یه بار دیگه دست رو بهار بلند کنه دست کم دیگه خفه خون نمی‌گیرم.» پلک چپش هر از چند گاه می‌پرد. دستش را دوباره می‌گیرم توی دستم. سرد سرد است.

«دوست داشتی مادرت الان اینجا بود؟»

«اتفاقا از صبح جلوی چشمه.»

به پیشخدمت اشاره‌ای می‌کنم. «بله، مادام؟»

«لطفاً یه لیوان کاکائوی داغ برای دوستم بیارین.» رو به نیما می‌گویم: «یه لیوان کاکائو حالت رو جا می‌آره. در ضمن این پسره به من می‌گه مادام، ولی مطمئنم به تو می‌گه مادمازل. می‌گی نه یه سؤال ازش کن.»

لبخند ظریفی می‌زند. نگاهش به بچه‌ای می‌ماند که زمین خورده و سر زانوش زخم شده.

پیشخدمت جوان می‌آید سر میز و لیوان کاکائو را جلوی نیما می‌گذارد. «چیز دیگری میل دارید، مادمازل؟»

هر دوریز می‌خندیم. نیما دستش را موج‌وار تکان می‌دهد. «نه. نه. مرسی.»
جرعه‌ای از لیوان می‌نوشد. «اگه خون‌هی گراهام اجاره نرفته باشه، می‌رم اونجا. سر صبح براش پیغام گذاشتم هنوز جوابمو نداده.»

ساکتم. ناخودآگاه چیزی را از نیما می‌دزدم، مثل آن زمانی که با فرهاد بودم. پشت سایه‌اش پنهان می‌شدم و گاه‌به‌گاه او را از زنش می‌دزدیدم با اینکه می‌دانستم این رابطه مرا به جای دوری یا قله‌ای نمی‌برد. فرهاد هم از سهم زنش می‌دزدید تا لذتی را با من شریک کند. هر دو شریک این دزدی بودیم. من برای لحظه‌های با هم بودن له‌له می‌زدم. به حس‌و‌حال همسرش هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم. داشتن این لحظه‌ها را حق خودم می‌دانستم.

بین من و نیما چه فرقی بود؟ فقط من این احساس را نداشتم که دارم به ریش همسر دیگری می‌خندم. به این هم فکر نمی‌کردم که رابطه‌ی من با فرهاد می‌تواند منجر به طلاق و از هم پاشیدن یک خانواده بشود. انگیزه‌ی فرهاد هیجان بود و انگیزه من نیاز. در آن زندان بزرگ اسم یک ساعت بی‌خیال‌شدن و راحت‌بودن را گذاشته بودم،

عشق. اعتیاد هرروزه به شنیدن صداش، گذاشتن سکه‌ی طلا زیر جعبه‌ی دستمال کاغذی، میگون رفتن‌های دزدکی، دیدارهای یواشکی...»

«راستی نیما از کیسات چه خبر؟»

«هیچی بابا. تازه از زیر دست این زردنبوی عن، رفته زیر دست سلسله مراتب هوم آفیس. تو چی؟ این هندیه کاری واست کرد؟»

«من هنوز سر پله‌ی اولم. از صبح مثل جنازه‌ی متحرک کار می‌کنم یا توی خیابون‌ها رو نیمکت‌ها خستگی در می‌کنم. زندگی ام الاغی الاغیه.»

سر تکان می‌دهد. «می‌دونم چی می‌گی. همه‌مون الاغ تمام عیاریم. صفر کیلومتر، اعلا. ایران یه جور بارمون می‌کردن این جام یه جور.» از بس پاش را تاب می‌دهد نعلبکی زیر فنجانش پر از کاکائو شده است.

موبایلش زنگ می‌زند. کنارش است، ولی سراسیمه می‌قاپدش. «سلام بهار جون. با حنام. چطوری عزیزم؟... رفت؟... باشه. قربونت بشم. الان می‌آم» از جاش بلند می‌شود. «من می‌رم پیش بهار.»

نصفه‌ی باقی مانده‌ی لیوانش را یک نفس می‌ریزد ته گلوش. تیز به طرف در می‌رود. دوان دوان دست تکان می‌دهد و آن طرف خیابان سوار اتوبوس می‌شود.

نیم‌ساعتی است که پشت در کتابخانه ایستاده‌ام. بالاخره باز می‌شود. می‌روم پشت کامپیوتر و هر چه را که از نادر و بازداشتگاه یادم می‌آید، می‌نویسم. خیلی از جزئیاتی را که فراموش کرده بودم یکی‌یکی جلوی چشمم ظاهر می‌شوند. تا این لحظه نمی‌دانستم چه قدرت عظیمی در نوشتن نهفته است.

صورت تپل و آفتاب سوخته‌ی آن جوان بسیجی که در بزرگ باغ را برام باز کرد در ذهنم می‌آید. هیچ وقت صدایش را نشنیدم. وقتی سلام کردم جوابم را نداد. حتی توی اتاق جواب پرسش‌م را نداد. فقط مثل جن زده‌ها نگاهم کرد. در حالت چهره‌اش از اینکه زنی به آنجا آمده بود، نشانه‌ای از تعجب دیده نمی‌شد. کمر پهنی داشت. قدش بلند نبود، ولی عضلاتش قوی و کارکرده بودند. چکمه‌هاش مدل سربازها بودند. مطمئنم که لباسش لباس بسیجی بود. حالا که پیش خودم مجسم می‌کنم به نظرم می‌آید که کمی عقب مانده بود. نگاهش گنگ و مات زده می‌زد. حتی وقتی در را با لگد شکست و وارد اتاق شد اصلاً نگاهم نکرد حتی به تن لختم. چشم‌هاش اگر چه از حدقه بیرون زده بودند، ولی به طرف نادر رفت. دنبال من توی باغ نیامد. حتی وقتی آن جیغ‌های وحشتناک را می‌کشیدم و داد می‌زدم آتیش آتیش. چرا تا به حال این را تشخیص نداده بودم!؟

به نیما پیغام می‌دهم: «لطفاً آدرس پستی نادر را بفرست.» تازه می‌بینم سه بار عادل زنگ زده. زنگ تلفن را بسته بودم. قرار بود شیف‌ت بعد از ظهر را بروم سر کار و مارلتا شیف‌ت صبح را.

دو دقیقه نگذشته، نیما آدرس را می‌فرستد. ضمیمه‌ی ایمیل می‌کنم و برای راج می‌فرستم. ساعت یک و نیم است. باورم نمی‌شود که چهار ساعت و نیم است دارم می‌نویسم و راست و درستی می‌کنم.

از کتابخانه بیرون می‌آیم و می‌روم کافه رستوران پیش عادل. تندتند قهوه درست می‌کنم؛ اسپرسو، کاپوچینو، آمریکانو. از این میز سفارش می‌گیرم و میز دیگر تسویه حساب می‌کند. آن یکی سالاد می‌خواهد، این یکی مزه‌ی شامی کباب را دوست ندارد و باید عوضش کنم. عادل کمکم می‌کند. تا مشغول تمیز کردن میزی می‌شوم، او می‌رود و به مشتری‌ها خوشامد می‌گوید یا سفارش جدید را می‌گیرد. اصلاً

سخت مشغول پخت‌وپز است و عنق‌تر از همیشه. عادل خوشحال است و چشمش به کاسه‌ی انعام که دمامم پرت‌تر می‌شود. تازه متوجه می‌شوم که یک آینه‌ی بزرگ درست روبه‌روی پیشخوان روی دیوار نصب شده. دیروز این آینه نبود. به‌راحتی می‌شد از توی آشپزخانه تا ته پیشخوان را دید.

از سروصدای شکمم می‌فهمم که ساعت چهار است. مغازه خلوت شده. فقط دو زن انگلیسی سر میزی نشسته‌اند. یکی چای می‌نوشد و نوزادش را در کالسنه می‌خواباند و دیگری یک جام شراب سفید را مزه‌مزه می‌کند.

به عادل می‌گویم: «مارلتا کجاست؟ من که قرار بود شیف‌ت بعد از ظهر بیام.»

با ترش‌روی می‌گوید: «دختره‌ی احمق تازه ساعت یازده یادش افتاده سردرد داره. تو هم که هر چی زنگ می‌زدم جواب نمی‌دادی.»

«کتابخونه بودم و زنگ موبایلم رو بسته بودم. این آینه‌ی به این بزرگی رو کی کار گذاشتی؟»

«مارلتا دزده. از کاسه‌ی انعام پول ورمی‌داره. دیگه بیرونش می‌کنم.»

«اصولاً انعام رو به پیشخدمت می‌دن. تازه به مارلتا پنج پوند می‌دی و به من چهار پوند.»

«نه. هم‌چنین چیزی نیست. خودش این رو گفته؟ دختره‌ی پرو...»

هنوز حرف از دهانش کامل بیرون نیامده که مارلتا وارد می‌شود. موها را بالای سرش جمع کرده و ژاکت سفیدی روی بلوز آستین‌بلندش پوشیده. پف صورتش نشان می‌دهد که تا ظهر خوابیده است.

«سلام مارلتا! عادل می‌گه تو دروغ می‌گی و پنج پوند در ساعت نمی‌گیری.»

نگاهی به عادل می‌کند. «آره که می‌گیرم. انعام هم حقمه.» خونسرد ژاکتش را درمی‌آورد.

عادل فوری می‌گوید: «روز اول بهت گفتم حق نداری به انعام دست بزنی.»

مارلتا چشمی نازک می‌کند. «حق رو تو این مملکت قانون تعیین می‌کنه نه تو. حداقل حقوق یه کارگر پنج پونده به اضافه‌ی انعام و یک وعده غذا.» کیفش را زیر پیشخوان جا می‌دهد. می‌رود به‌طرف ماشین قهوه و برای خودش یک کافه لاته‌ی بزرگ درست می‌کند.

ناگهان صورت عادل مثل لبو سرخ می‌شود. «تو دزدی. همه‌ی کاسه رو دیشب خالی کردی.»

مارلتا جلوی مشتری‌ها داد می‌کشد. «من دزدم که انعام مشتری رو بهم نمی‌دی یا تو دزدی که ناهار و شام هم به ما نمی‌دی؟ ساعتی چهار پوند هم به حنا می‌دی؟» خون در پوست عاجی‌رنگش می‌دود.

عادل خودش را می‌کشد سمت پیشخوان و آهسته می‌گوید: «صدا تو بئر. از طرف خودتم حرف بزنی.» چشم‌هاش سرخ سرخ شده‌اند.

زنی که چای می‌نوشید سرش را به‌طرف ما برمی‌گرداند. عادل می‌رود آشپزخانه. صورتش کبود است و تندتند پلک می‌زند.

مارلتا موبایلش را در می‌آورد و زنگ می‌زند به دوست‌پسرش. با حالت گریه و بغض ساختگی می‌گوید: «بیا دنبالم.»

یک لیوان آب به مارلتا می‌دهم. جرعه‌ای می‌نوشد و به زبان اسلاو زیر لب چیزی را تکرار می‌کند. حدس می‌زنم دعا می‌خواند، شاید هم فحش می‌دهد.

یک لیوان آب هم می‌برم آشپزخانه. عادل لیوان را از دستم می‌گیرد و تا ته سر می‌کشد. برمی‌گردم و کیفم را از زیر پیشخوان برمی‌دارم. به مارلتا می‌گویم: «من قرار بود امروز بعدازظهر اینجا باشم و تو صبح باشی. چرا برنامه رو به هم ریختی؟» جرعه‌ای از کافه لاته‌اش می‌نوشد و می‌رود طرف یخچال. تکه‌ای از کیک پرتقالی برای خودش می‌برد و در پیش دستی می‌گذارد.

«دیشب تا دوازده‌ونیم اینجا بودم و کار می‌کردم. الان هم به زور خودم رو کشیدم.» به خوردنش نگاه می‌کنم. «نمی‌دونستم دیشب این قدر شلوغ بوده.» «نه. مغازه بسته بود. این مادر فاکر» با دست اشاره به عادل در آشپزخانه می‌کند: «هوس کرده بود یخچال و آشپزخانه رو تمیز کنه. اصلاً هم وسط کار قهر کرد و رفت. تا دوازده‌ونیم شب می‌شستم و یخچال تمیز می‌کردم.» «جدی؟! پولی هم بابت این اضافه‌کاری بهت داد؟»

با غیظ چپ‌چپ نگاهم می‌کند. «جوک می‌گی ها. عادل و پول؟ ساعتی پنج پوند هم به زور می‌ده. لطف کرده ساعت یازده شب یه ساندویچ املت بهم داده. من هم موقع رفتن کاسه‌ی انعام رو خالی کردم تو کیفم. فکر کنم چهل و پنج پوندی بود.» می‌خندم. «خوب کاری کردی.»

با دست چپ بازوی راستش را مالش می‌دهد. چشمانش از درد تنگ می‌شوند. «شماره‌ات رو نداشتم وگرنه خبر می‌دادم صبح به جای من بیایی.»

«حالا اگه دوست‌پسرت می‌آد دنبالت می‌خوای به جات وایسم؟»

«نه، نمی‌آدش. مخصوصاً جلوی عادل زنگ زد. همیشه با من یکی به دو می‌کنه. دفعه‌ی اولش که نیست.»

«اووه. با این حساب من امروز سه ساعت بیشتر کار نکردم.» می‌روم به طرف در.

«کجا می‌ری؟»

«ساعت چهارونیمه. دارم از دل ضعفه می‌میرم.»

«ساندویچت رو گرفتی بیا اینجا یه کم پیش من باش. حالماً اصلاً خوب نیست.»
یک برش گنده از کیک را دهانش می‌گذارد.

باورم نمی‌شود بعد از این همه بگومگو اشتهای خوردن کیک هم داشته باشد.
برمی‌گردم آشپزخانه پیش عادل. «من دیگه می‌رم.»

هنوز رنگ صورتش جا نیامده است. «نه امروز رو باش. الان به این پتیاره می‌گم بره بیرون.»

اولین بار است که عادل این اصطلاح را به کار می‌برد. اصلاً خوشم نمی‌آید. اخم می‌کنم. «پس من می‌رم یه ساندویچ از این مغازه‌ی کناری بخرم.» سر تکان می‌دهد.
نگاه کشدار پر از نفرتی به چشم‌های تیره‌ی اصلان می‌اندازم و می‌آیم بیرون.

عادل هم با من از آشپزخانه بیرون می‌آید. تا نگاهش به کیک پرتقالی می‌افتد که نصف بیشترش خورده شده، دوباره گر می‌گیرد. عضلات صورتش هر یک به سمتی کشیده می‌شوند. با حرص به مارلتا می‌گوید: «همین الان برو گمشو بیرون. نمی‌خوام یه دقیقه‌ی دیگه ریختت رو ببینم.» طوری می‌گوید که مشتری‌ها نشنوند.
مارلتا بلند داد می‌زند: «من برم گم شم؟ فاک یو.» کیفش را از زیر پیشخوان برمی‌دارد و می‌رود به طرف ژاکتس.

نوزادی که در کالسکه است گریه می‌کند. آن دوزن انگلیسی که دهانشان باز مانده از جا بلند می‌شوند که بروند.

می‌پریم وسط عادل و مارلتا. «حالا جلو مشتری این قدر دادوبیداد نکنین.» عادل که دیگر هیچ چیز جلودارش نیست با صدایی لرزان به مارلتا می‌گوید: «دیگه نمی‌خوام برام کار کنی. تو دزدی.» البته «تو دزدی.» را خیلی بلند می‌گوید طوری که دو مشتری بشنوند.

مارلتا که یک دستش توی آستین ژاکتش است جیغ می‌کشد. «مادر فاکر، من دزدم. از حق خودم برداشتن دزدیه؟ تو دزدی که نه مالیات به دولت می‌دی و نه حق کارکنانت رو. دلم می‌خواد وقتی داری ده هزار پوند جریمه به دولت پرداخت می‌کنی تو چشم‌هات نگاه کنم...»

اصلان با ابروهای گره‌خورده از آشپزخانه می‌آید تو. یک لیوان بزرگ چای دستش است، هنوز از آن بخار بلند می‌شود. یک قدم به طرف مارلتا خیز برمی‌دارد و انگار چیزی یادش می‌افتد، همان جا می‌ایستد.

مارلتا رو به او می‌کند. «تو گوز دیگه واسه چی اومدی؟ برو تو سوراخ توالت. فکر کردی اینجا هم دهات ترکیه است؟»

دو مشتری با عجله از در بیرون می‌روند. می‌دوم و در را برایشان نگه می‌دارم که کالسکه را راحت بیرون ببرند. صدای عادل را می‌شنوم که به اصلان می‌گوید، تو برو تو.

به زن‌ها می‌گویم: «شرمندهم. ببخشین.»

یکی‌شان می‌گوید: «تقصیر شما نیست.» نگاهی به خیابان می‌اندازد. «آه! پلیس هم رسید.»

نگاهش را دنبال می‌کنم. ماشین سفید پلیس را می‌بینم که کمی جلوتر از رستوران در حال پارک کردن است. کیفم هنوز روی شانهم است. صدای دادزدن اصلان را

می‌شنوم که با آن انگلیسی نیم‌بندش به مارلتا می‌گوید: «وقتی می‌گه برو بیرون برو بیرون دیگه...»

لحظه‌ای چشم سیاهی می‌رود. من هم با آن دوزن از رستوران بیرون می‌آیم. آن دو به سمت راست می‌روند و من چپ. از جلوی ماشین پلیس رد می‌شوم و می‌روم آن‌ور خیابان. صدای آریل کوهن توی گوشم می‌پیچد. «مواظب باشید که در فاصله‌ی کیس تا قبولی پناهندگی‌تان جرمی مرتکب نشوید، کار غیرقانونی یا رانندگی بی‌گواهینامه... در این صورت من هیچ کاری برایتان نمی‌توانم بکنم.» دو پلیس را می‌بینم که وارد کافه رستوران می‌شوند.

سریع می‌پیچم در اولین خیابان فرعی و شروع می‌کنم به دویدن. به ایستگاه اتوبوس می‌رسم. خودم را می‌اندازم توی اولین اتوبوس. نمی‌دانم کجا می‌رود. می‌روم طبقه‌ی بالای اتوبوس کنار پنجره می‌نشینم. نفس نفس می‌زنم. سرم را می‌گیرم میان دو دستم. شقیقه‌هام می‌زنند. آرام آرام به خودم مسلط می‌شوم. معنی تلفن مارلتا به دوست‌پسرش را تازه می‌فهمم.

اتوبوس تا خیابان همراسمیت^{۴۳} می‌رود. سر مرکز خرید پیاده می‌شوم. از ضعف سردرد گرفته‌ام. بی‌هدف در خیابان راه می‌روم. از جایی بوی نان تافتون می‌آید. این بوی خیابان مادر بزرگم است! تند و سریع بورا دنبال می‌کنم. تا این لحظه نمی‌دانستم که بخشی از خاطرات بیرون از ما زندگی می‌کنند و خودشان سراغ آدم می‌آیند، مثل همین بوی نان تافتون.

⁴³ Hammersmith

می‌رسم به یک رستوران. از پشت شیشه مرد جوانی را می‌بینم که در تنور نان می‌پزد. دیگر پاهام در اختیار خودم نیستند. می‌روم تو و می‌گویم: «سلام. این نان‌ها فروشی هستن؟»

نانوا که صورت تپل و سرخ و سفیدی دارد لبخند می‌زند و به فارسی و لهجه‌ی غلیظ ترکی می‌گوید: «بفرمایین. گابلی نداره.»

روی میزها رومیزی‌های اصفهانی پهن‌اند و به جای صندلی، تخت‌های پوشیده از قالی و پستی گذاشته شده. به ساعت نگاه می‌کنم. «ببخشید الان پنج‌ونیمه، غذا دارین؟»

«گذا هم نداشته باشیم یه نون و پنیر و سبزی که می‌تونیم به شما بدهیم.» لبخندی به بزرگی ردیف جلوی دندان‌هام می‌زنم و می‌نشینم سر یکی از میزها و به پستی ترکمنی تکیه می‌دهم. صدای ویلون «فرید فرجاد» از بلندگو پخش می‌شود. آهنگ «سیمین بری گل پیکری» را می‌نوازد.

نانوا یک نان داغ و ظرفی ترخون و ریحون و نعناع با پنیر و گردوی تازه روی میز می‌گذارد.

احساس می‌کنم در بهشت باز شده است. ظرف سبزی را بلند می‌کنم و نزدیک بینی‌ام می‌برم. بوی بچگی‌ام را می‌دهد. بورا تا ته ریه‌هام می‌کشم. «ببخشین این‌ها واقعاً سبزی اصل هستن؟»

می‌خندد. «بعله. خودمان می‌کاریم. تخمش رو از وطن آوردیم.»

لرزشی به دستم می‌افتد. لقمه‌ی کوچکی می‌گیرم و در دهان می‌گذارم. مزه‌ی شور پنیر، تندی ملایم ترخون و شکسته‌شدن فال گردوی تازه زیر دندانم می‌برندم به زمان و مکان دیگری. با هر لقمه خاطرات خوبم را هم قورت می‌دهم. پدرم که عاشق

سبزی خوردن سر سفره بود و مادرم که آن‌ها را از باغچه می‌چید و آماده می‌کرد. من و یاسی سبزی دوست نداشتیم. پدرم می‌گفت، اگر سبزی بخورید چشم‌هایتان درشت می‌شود و مثل مادرتان خوشگل می‌شوید. من و یاسی هم با هم مسابقه‌ی سبزی‌خوری می‌دادیم.

نانوا دوباره با یک سینی برمی‌گردد. نگاهم در سینی می‌چرد. یک دست استکان نعلبکی بلوری؛ استکان کمرباریک است و یک قوری و قندان چینی صورتی‌رنگ با ظرفی پر از زولبیا و بامیه. سینی را می‌گذارد روی میز. «با اجازه، چایی را مهمان ما هستین.» دستم را جلوی دهانم می‌گیرم. از معدود واژه‌های ترکی که بلدم استفاده می‌کنم. «چوخ، ممنون.»

نیم‌خندی می‌زند و مثل انار سرخ می‌شود. برمی‌گردد سر تنور. پشتش به من است. همه‌ی نان و پنیر و سبزی و گردوها را تمام می‌کنم. از ماهی‌کبابی که با راج خورده بودم هم بیشتر چسبید. چای تازه‌دم می‌ریزم و بامیه‌ها را دانه‌دانه توی دهانم می‌گذارم. شیرینی‌اش روی زبانم آب می‌شود و می‌بردم به افطاری‌های ماه رمضان. اولین باری که روزه گرفتم ده‌ساله بودم. نیم‌ساعت به افطار دیگر تحمل بوی هیچ غذایی را نداشتیم. پدرم نمی‌دانست که روزه‌ام و اجازه هم نمی‌داد روزه بگیرم. از راه رسید و یک بامیه در دهانم گذاشت. تا دو سال بعد از آن روز عذاب وجدان داشتم که چرا روزه‌ام را شکستم و چرا راستش را به پدرم نگفتم.

دل‌م برای پدرم تنگ است. برای شنیدن صدای ویولونش وقتی تمرین می‌کرد، خنده‌های بلند و پر سر و صدایش و حتی دعواهایی که سر نماز و روزه با مادرم راه می‌انداخت.

دلم نمی‌آید از جایم بلند شوم. زیادی ولو شده‌ام. با صدای بلند به نانوای جوان می‌گویم: «ببخشین اسم شما چیه؟»

«گولام.»

«آقا غلام چقدر بدم خدمتتون؟ البته مهمان‌نوازی شما رو نمی‌شه با هیچ قیمتی جبران کرد.»

دوباره صورتش به رنگ قوری روی میز می‌شود. «گابل نداره. مهمان ما باشین.»

بیست پوند روی میز می‌گذارم. پول را برمی‌دارد و چهارده پوند پس می‌دهد.

«نه. این خیلی کمه. بیشتر بردارین.»

«خواهش می‌کنم. زیاد هم هست.»

در خیابان راه می‌روم، انگاری وسط ابرها هستم. هوا خنک است و پیاده‌رو پر از آدم. بوق ماشین‌ها، غرش موتورسیکلت‌ها و آژیر پلیس و آمبولانس را می‌شنوم، ولی صدای خاطراتی که از ته ذهنم قد می‌کشند، بلندتر هستند. چراغ‌های رنگی و تابلوهای سردر مغازه‌ها از جلوی چشمم رد می‌شوند و من به رنگ و تصویرهای دنیای درونم نگاه می‌کنم. در مرکزش پدرم کنار باغچه نشسته است و علف‌های هرز کنار گل‌ها را می‌کند.

سوار اتوبوس می‌شوم و می‌روم سمت خانه. شماره تلفن مارلتا و عادل و رستوران را از موبایلم پاک می‌کنم.

منیژه در را باز می‌کند. امروز نگاهش مخملی است و لبخندی گوشه‌ی لبش. منیژه را در این حالت دیدن از اتفاق‌های نادر است. می‌روم تو. کتاب پر حجمی روی میز باز است؛ «تاریخ اسلام اثر پروفیسور پائولوویچ پطروشفسکی.»

منیژه می‌گوید: «زود آمدی؟»

اتفاقی را که در رستوران افتاده بود، تعریف می‌کنم. کیف می‌کند و می‌گوید: «آفرین به مارلتا. چهارتا مثل اون باشن این آشغال‌های استثمارگر حساب کار دستشون می‌آد.»

نوک زبانم می‌آید که بگویم، هرکس در جایگاه محکمی باشد صدایش طبیعتاً بلندتر است. زودی زبانم را گوشه‌ی لپم جا می‌دهم.

برام چای می‌ریزد. می‌خواهم بال در بیاورم. «مرسی. منیژه جان. داری تاریخ اسلام می‌خونی؟»

«آره. خیلی جالبه.»

«این کتاب، تاریخ اسلام رو از دیدگاه پطروشفسکی توضیح می‌ده؟» خط‌کش خانم معلم را می‌بینم که در حال بلندشدن است.

«نه. نویسنده‌اش پطروشفسکیه، اتفاقاً خیلی هم دیدگاه بی‌طرفانه‌ای داره. تاریخ اسلام رو همیشه مسلمون‌های دو آتسه نوشتن، ولی پطروشفسکی از دیدگاه یه محقق بی‌طرف وقایعی رو که واقعاً اتفاق افتاده بیرون کشیده. سال‌ها برای تهیه‌ی این کتاب زحمت کشیده و تحقیق کرده. وگرنه مذهبی‌ها و دیکتاتورها دوست ندارن کسی فکر کنه، دوست دارن به جای تو فکر کنن و تو فقط دنباله‌رو باشی. تاریخ اسلام هم مثل تاریخ کشورهای دیکتاتوری که به دست حکومت‌های دیکتاتور یا تاریخ‌نویس‌های خائن نوشته شده به دست مسلمون‌های کوتاه‌بین نوشته شده.»

از سرحالی منیژه به شوق می‌آیم. «کاشکی هزار سال دیگه هم یکی دنیا بیاد که با خوندن تاریخ ثبت‌شده‌ی امروز ایران، بتونه دروغ‌ها رو از لای وقایع پیدا کنه و بی‌طرفانه تاریخ حقیقی ایران رو بنویسه.»

یک لیوان چای گیاهی برای خودش می‌ریزد و می‌رود سر کامپیوتر. شک می‌کنم که نکند باز جایی خراب کرده‌ام. حتماً چیزی را نباید می‌گفتم. صدای خانم معلم را می‌شنوم. «کسی از تو پرسید نظرت چیه؟»

e-book

یازده

صبح زود است. خوابم نمی برد. پرده را کنار می زنم. پشت پنجره را شاخ و برگ های تیره پر کرده اند. از لابه لاشان آسمان پیدا است. سرخ سرخ است. خیلی وقت است که طلوع خورشید را ندیده ام. تفاوت زیادی با غروب ندارد؛ هر دو زیبا و باشکوهند ولی طلوع دلگیر نیست. در ابهت طلوع چیزی مثل امید موج می زند و در من تغییر و شدن است که موج می زند. کمتر می خندم، روزبه روز خشک تر و جدی تر می شوم و همه چیز را مهم می بینم.

دیگر دلم برای هیچ چیز و هیچ کس خیلی تنگ نمی شود. یک هفته است که نه به یاسی زنگ زده ام نه به مادر. شاید مریض شده ام، شاید خودم را از یاد برده ام، شاید به دکتر احتیاج دارم.

خانم معلم با مهربانی می گوید: «حنا بلند شو و همین امروز اتاقی بگیر. این همه آدم بی پول توی این دنیا است. از چی می ترسی؟ فقر؟ مگه تا حالا در مانده ای که بعد از این هم بمانی؟ تویی که تا اینجا خودت رو کشیده ای بعد از این هم می توانی.» به خورشید سرخ وحشی نگاه می کنم؛ در شعله های خود می سوزد و تا نیمه از دل آسمان بالا آمده.

وارد کوچه‌ی تنگ و باریکی می‌شوم. تهش خانه‌ای است با قاب پنجره‌های زشت و سیاه و شیروانی‌ای کج. داد می‌زند که سال‌های درازی ازش مراقبت نشده. درش چوبی، باریک و آبی است؛ وصله‌ی ناجوری است که ناشیانه به دیوار دوخته باشند. نمی‌دانم چرا میان همه‌ی خانه‌های کوچه این یکی این قدر به چشمم می‌آید. پلاک را چک می‌کنم. ۱+۱۲. بله خودش است. سه بار زنگ می‌زنم و کسی در را باز نمی‌کند. آخر با موبایلم تماس می‌گیرم.

«سلام آقای اسماعیلی، حنا هستم. پشت درم. منزل تشریف ندارین؟»

«سلام عرض شد. خیلی می‌بخشین، الان می‌آم.»

مردی لاغر و عینکی با موهای خاکستری و ژولیده در را باز می‌کند. بوی تریاک می‌زند توی دماغم. شلوار گرم‌کن تریکوی شیری پوشیده، از آن‌هایی که پیرمردهای قوزی برای خواب می‌پوشند.

«سلام.»

لبخند می‌زند. «سلام خانوم حنا. خیلی خوش اومدین. ببخشین، این زنگ خرابه. فردا درستش می‌کنم. بفرمایین، بفرمایین تو.»

از پله‌های موکت‌شده که به نظر می‌آید زمانی آبی بودند بالا می‌رویم. از دیوارهای کثیف خانه خستگی می‌بارد. گویی حالت تهوع دارند و می‌خواهند همه‌ی اهالی این خانه را بالا بیاورند. بعد از هجده پله وارد اتاق نشیمن می‌شویم. پنجره‌ها پرده‌های توری کرم دارند. مشخص است که روزی سفید بوده‌اند. اثاث‌های مختصری

هم در اتاق است؛ یک تشکچه‌ی چرک سبز که جایگاه آقای اسماعیلی است و رختخواب مجاله‌شده‌ای که گوشه‌ی اتاق چپانده شده است.

آقای اسماعیلی می‌گوید: «این کلبه‌ی محقر ماست. دو تا اتاق بالا داریم که یکی‌ش رو اجاره دادیم به یه آقای ایرونی، که بسیار مرد محترمی هستن. اتاق دیگه‌م مال پسر مملیه. ولی می‌خوایم اجاره بدیم. هر وقت خواستین تشریف بیارین بالا یه نگاهی بندازین.»

«اگر مسئله‌ای نیست اول اتاق رو ببینم و بعد صحبت کنیم.»

«هر طور میل شماست.»

دوباره از شش تا پله‌ی دیگر بالا می‌رویم. حمام و توالت در پاگرد پله است. در اتاقی را باز می‌کند. تختی دونفره درش است و یک دراور و یک مبل مخملی بسیار کثیف و رنگ‌ورورفته. تنها حُسن اتاق این است که پنجره‌ی کوچکی به شیروانی دارد. به نظر نه متری می‌آید. بوی تن و هم‌خوابگی و سیگار هنوز توی اتاق پخش است. نگاهی به او می‌اندازم. «بیخشین خانم شما منزل تشریف ندارن؟»

«شما جای خواهر ما هستین. خیالتون. از این نظرها جمع باشه. خانوم بنده الان ایران تشریف دارن. حقیقتش رفتن کارهای دخترم رو که تازه ازدواج کرده درست کنن. به امید خدا اگه بشه اون‌ها رو هم بیاریم اینگیلیس پیش خودمون. ایشون تا دو هفته‌ی دیگه تشریف می‌آرن. از نظر امنیت خونه خاطر تون جمع باشه.»

در همین موقع پسر جوانی تقریباً بیست‌ساله از در حمام در پاگرد پله بیرون می‌آید. سلامی کوتاه و زیر لبی می‌کند. حدس می‌زنم مملی است. با چشمان درشت عسلی‌اش نگاهی تند و سریع به من می‌اندازد و از پله‌ها پایین می‌رود.

من و آقای اسماعیلی هنوز جلوی در اتاق ایستاده‌ایم که دختری جوان، او هم حدود بیست‌ساله از همان حمام بیرون می‌آید. موهای بلند خیسش تا روی شانه‌ها ریخته‌اند. گندمی و ریزه‌میزه است. حوله‌ای دور خودش پیچیده. شانه‌های گرد و تپلش لخت‌اند. بی‌آنکه سلامی بدهد، نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و از پله‌ها پایین می‌رود. آقای اسماعیلی می‌گوید: «ایشون نگین خانوم، دوست دختر مملیه.»

لبخندی می‌زنم. «ببخشین اجاره‌ی اینجا چنده؟»

«خواهش می‌کنم. قابل شما رو نداره.»

«خواهش می‌کنم. راحت باشین.»

«برای شما هفته‌ای پنجاه پوند. پول پیش هم نمی‌خوام. فقط کسی نباید توی این خونه بره و بیاد. اگه همسایه‌ها هم چیزی پرسیدن بگین مهمون مایین و از ایران تشریف آوردین. آدرس و شماره تلفن اینجا رو هم خواهش می‌کنم به کسی ندین.»

مور مور می‌شوم. «ببخشین. این خونه مشکل خاصی داره؟»

«نه. مشکل که نه. شما که غریبه نیستین، اجاره‌ی این خونه پای دولته. اگر بفهمن که دارم اجاره می‌دم خودتون که بهتر می‌دونین همه‌ی حق و حقوقم رو از دست می‌دم. این چندرغازی هم که می‌گیرم خدا به سر شاهده فقط پول سیگارمه. وگرنه این پول‌ها که درآمد حساب نمی‌شه.»

سر تکان می‌دهم. «حمام و توالت و آشپزخونه هم مشترکه. درسته؟»

«بله. بله. اگه فکر می‌کنین که به دردتون می‌خوره همین امروز هم می‌تونین تشریف بیارین. خدا به سر شاهده، به جان مملی‌ام بعد از تلفون شما، سه نفر دیگه زنگ زدن ولی من گفتم فقط به ایرونی می‌دم. مخصوصاً که دخترعموی مادرتون هم

سفارش شما رو به خانومم کرده بودن. دیگه گفتم اصلاً امکان نداره به کس دیگه‌ای این اتاق رو بدم.» با گوشه‌ی لبش سبیل خاکستری‌اش را می‌جود.

رد زردی روی سبیلش است. درست بالای لبش. «دیگه تصمیم با خودتونه. می‌خوانین فکراتون رو بکنین خبرش رو به من بدین. فقط خواهش می‌کنم تا دو ساعت دیگه خبرش رو بدین. چون مرتب زنگ می‌زنن.»

نگاهی به دوروبر می‌اندازم. هم او می‌داند که نمی‌تواند به هر کسی این اتاق را اجازه بدهد مگر با سفارش یک آشنای ایرانی و هم من می‌دانم که با این قیمت هیچ جایی را پیدا نمی‌کنم. از پله‌ها پایین می‌آیم.

«آقای اسماعیلی من این اتاق رو می‌گیرم. فقط اگر اجازه بدین دو ساعت دیگه با وسایلم برگردم.»

«مبارک باشه. فقط وسایلتون رو لطفاً وقتی هوا تاریک شد بیارین. نمی‌خوام همسایه‌ها ببینن. وسایلتون که زیاد نیست؟»

«نه. فقط یه چمدونه. پس من ساعت هفت و هشت برمی‌گردم.»

می‌روم رستوران عادل. دلم می‌خواهد فضولی کنم و ببینم چه خبر شده است. کافه رستوران بسته است. باورم نمی‌شود. می‌روم داخل مغازه‌ی اغذیه‌فروشی کنار رستوران. مثل هر روز یک ساندویچ پنیر می‌خرم. به فروشنده که همان جوان سریلانکایی است می‌گویم: «چرا امروز رستوران عادل تعطیله؟»

نگاهم می‌کند. «مگه شما دیروز اینجا نبودین؟»

«نه. مگه چی شده؟!»

«اووه... دیروز پلیس‌ها ریختن تو مغازه و آشپز رستوران رو هم بردن. اجازه‌ی کار نداشت و گویا اصلاً غیرقانونی هم توی این کشور بوده. رستوران هم بستن و خدا عالمه که حالا چقدر عادل رو جریمه کنن...» به این حرف که می‌رسد چشم‌هاش از خوشی برق می‌زند. «فکر کنم یکی به پلیس‌ها گزارش داده بوده، یکی که خوب از اوضاع رستوران هم خبر داشته...»

«جدی؟ چطور مگه؟!» یک مشتری وارد می‌شود و ساندویچ سفارش می‌دهد. با اشتها گازی به ساندویچ می‌زنم و از مغازه بیرون می‌آیم. اصلاًن که خویش شد، دلم خنک شد. لیاقت عادل هم بیشتر از این نبود.

می‌روم خانه. منیژه پشت کامپیوتر است. از دیدنم خوشحال نمی‌شود. فوری خبرها را می‌دهم. «منیژه جان یه اتاق کرایه کردم هفته‌ای پنجاه پوند. قراره امشب ساعت هفت یا هشت وسایلم رو ببرم.»

چشم‌هاش درشت می‌شوند. «کجا؟!»

«تو یکی از کوچه‌های اکتون شرقی. صاحبخونه ایرانیه. خانوم صاحبخونه آشنای دختر عموی مادرم دراومده.»

می‌خندد. «اووو! از کجا به کجا.»

«آره. مادر تو ایران به همه سفارش یه اتاق تو انگلیس رو برای من کرده بوده. ظاهراً کانال بازاریابیش قوی‌تر از منه که انجام.»

لبخند می‌زند. «شب من و آرتور هم باهات می‌آییم تا خونه و صاحبخونه رو ببینیم.»
«راستش از شرایط خونه اینه که نباید کسی رو اونجا ببرم یا آدرس بدم. از این خونه‌های دولتی و داره یواشکی اجاره می‌ده.»

«بیخود کرده. بهش زنگ بزن بگو خواهر و شوهر خواهرم هم باید با من بیان و امشب خونه رو ببینن. همین طوری به کسی نمی شه اعتماد کرد.»

«باشه.»

لباس ها و وسایلم را توی چمدان جا می دهم و از منیژه یک دست ملافه و روبالشی قرض می کنم.

منیژه در عرض یک چشم به هم زدن همه ی اخبار را تلفنی به آرتور می رساند. آن قدر یواش حرف می زند که فقط از بعضی فس و فس ها می فهمم راجع به من است.

آرتور زودتر از همیشه می آید. به من می گوید: «به صاحب خونه زنگ زد ی که ما هم می آییم؟»

«نه هنوز.»

«بهتر. نمی خواد زنگ بزنی. با هم می ریم. همون جلوی در بگو با خواهر و شوهر خواهرم اوادم.»

حمایتشان را درک می کنم، ولی دلواپسم. چیزی نمی گویم. نزدیک ساعت هشت پشت در خانه می رسیم. به آقای اسماعیلی زنگ می زنم.

«سلام آقای اسماعیلی. من با خواهر و شوهر خواهرم هستم. پشت در منتظریم.»

«بله. بله. خواهش می کنم. الان در رو باز می کنم.»

ما همچنان در ماشین نشسته ایم. بالاخره بعد از هشت دقیقه آقای اسماعیلی در را باز می کند. پیراهن و شلوار مرتبی پوشیده است و دست خرسی هم به موهای ناشور و چربش کشیده.

از ماشین پیاده می‌شویم. آقای اسماعیلی به آرتور دست می‌دهد، بیشتر از ده بار می‌گوید: «سلام. سلام علیکم. خوش آمدین. خیلی خوش آمدین.»

از پله‌ها بالا می‌رویم. آقای اسماعیلی را مثل روباه پیر و لاغر می‌بینم که مرتب دمش را تکان می‌دهد. جلو جلو می‌رود و بیخودی از آسمان و ریسمان حرف می‌زند. نمی‌دانم چرا این قدر هیجان‌زده است.

آرتور چمدانم را در دستش می‌گیرد و تا در اتاق می‌آورد. منیژه کیسه‌ای پر از مواد تمیزکننده با خودش آورده.

وارد اتاق می‌شویم. از صورت منیژه می‌فهمم که جا خورده است. کثیفی و درهم‌ریختگی اتاق از صبح تغییری نکرده، ولی بو کمتر شده است. چشم می‌افتد به پنجره که باز است. جای شکرش باقی است که عقل آقای اسماعیلی به این یک کار رسیده.

آرتور دستگیره‌ی در را امتحان می‌کند و به آقای اسماعیلی می‌گوید: «این در قفل نداره؟»

«نه. خراب شده. همین فردا براش قفل درست می‌کنم.»

منیژه در گوشم می‌گوید: «مطمئنی می‌خوای امشب اینجا بخوابی؟ می‌خوای بریم خونه و فردا صبح بیایی؟»

«مسئله‌ای نیست. حداقل امشب می‌تونم تمیزکاری کنم.»

آقای اسماعیلی می‌گوید: «تشریف بیارین پایین یه استکان چایی تازه دم نوش جان کنید.»

منیژه می‌گوید: «مرسی. ما باید بریم.» مثل فرمانده‌ها به آرتور نگاه می‌کند. زیر گوشم می‌گوید: «شب حتماً مبل رو بذار پشت در.»

آن‌ها می‌روند. من می‌مانم و اتاق. از عوض کردن ملافه‌ها و روتختی شروع می‌کنم تا ساییدن دیوارها و شست‌وشوی موکت کف. یک کاسه پر از ته‌سیگار از زیر تخت بیرون می‌کشم؛ بیشتر از سیصد ته‌سیگار توش است.

کشوهای دراور را می‌ریزم بیرون و وسایل شخصی مملی را با چندین بسته کاندوم میوه‌ای و ژل مقاربتی در جعبه‌ای جا می‌دهم و پشت در حمام - توالت در راه‌پله می‌گذارم.

تشک تخت را بلند می‌کنم که زیرش را تمیز کنم عقم می‌گیرد. خدا می‌داند چند تا کاندوم مصرف‌شده‌ی گره‌زده این زیر است. با دستکش، کاندوم‌ها را برمی‌دارم و خیلی مواظبم که پاره نشوند. همه را در کیسه‌ی پلاستیکی می‌ریزم و می‌اندازم سطل آشغال در آشپزخانه.

ملافه‌ها و بالش و پتوی مملی را در کیسه‌ی پلاستیکی سیاه جا می‌دهم. از دستگیره‌ی در تا کلیدهای چرک برق را ضدعفونی می‌کنم. تارهای عنکبوت و تارهای قندیل‌بسته‌ی گرد و خاک را که از سقف آویزان هستند، می‌گیرم. مبل بی‌رنگ‌ور را با آب و صابون، کیسه می‌کشم و پشت در اتاق می‌گذارم.

روی تخت دراز می‌کشم. سه صبح است. دست و پاهام را مثل تابلوی هندسه و اجسام لئوناردو داوینچی که مردی در وسط ایستاده و دست و پاهاش را باز کرده از هم باز می‌کنم. زیر نور ضعیف مهتاب که از پنجره می‌تابد به چهاردیواری قصرم نگاه می‌کنم. لبخند می‌زنم و پلک‌هام می‌افتند روی هم.

دوازده

«حنا جان دوست داری تو هم بیای؟»

«خیلی. ولی این کار جدیدی که گرفته‌م فقط دوشنبه‌ها تعطیلی داره.»

«خب من و بهار هم می‌تونیم دوشنبه بریم. این مرتیکه‌ی الدنگ هم نیست.»

«صاحب کارت رو می‌گی؟»

«نه بابا تو هم. شوهر بهارو می‌گم.»

«آهان! باشه. تو هم دوشنبه‌ها آزادی؟»

«نه، دست خودمه. لباس فروشیه، اغذیه‌فروشی که نیست. یه روز هم نَرَم طوری

نمی‌شه. می‌خوای بگی راج هم بیاد؟»

«نه. اون سر کاره. باورت نمی‌شه اگه بهت بگم توی این سه هفته‌ای که ندیدمت

فقط سه بار راج رو دیدم. همه‌ش سرکارم.»

«حالا صاحب کارت چطوره؟ این یکی خوبه؟»

«از اون ترکه که خیلی بهتره، ولی مثل عقاب می‌مونه. یک دقیقه دیر کنم انگار موش

رو آتیش زدن. همون دقیقه یا تلفن می‌زنه رستوران یا جلوی در ظاهر می‌شه. ولی

آشپز مون خیلی خوبه. از اون اسکاتلندی‌های ماهه. برام ماهی سفید درست می‌کنه

و جوری زیر پلو می‌ذاره که خانم صاحبکارم خودش رو بکشه هم نمی‌فهمه. کلی رنگ و روم جا اومده.»

«ای ی‌ی! پس یه روز می‌آم رستوران.»

«آره حتماً. فقط خانمه یه کم قاطیه. از ساعت پنج به بعد دیگه نمی‌شه باهاش حرف بزنی، مشروب می‌خوره تا خود نصفه‌شب. الکی الکیه.»

«ای بابا. اینام که همه‌شون یه چیزی شون می‌شه. حالا خوب پول بده، مشروبش بخوره تو سرش.»

«از انعام که خبری نیست، ولی ساعتی پنج پوند می‌ده. تازگی‌ها از انعام کش می‌رم.»

«خوب می‌کنی. نوش جونت. جای من هم کش برو.»

«هاها.»

«حنا جان پس قرارمون شد دوشنبه ساعت ده صبح.»

«باشه. می‌آم جلوی ایستگاه اکتون. جای همیشگی.»

تخته‌سیاه را از پیاده‌رو برمی‌دارم و می‌برم توی رستوران. «تام» کلاه سفید آشپزی را از سرش برمی‌دارد و پیش‌بند سفیدش را عوض می‌کند و کاپشنش را می‌پوشد. موهای خاکستری کم‌پشتش را با دو دست صاف می‌کند.

«تام! لطفاً لیست دسر شب رو بگو تا بنویسم.» گچ نارنجی در دستم است.

«ولش کن این تخته سیاه رو، الان دارم می‌رم بخوابم. در رو باید قفل کنم. ساعت شش می‌بینمت.»

«باشه. ولی میزها رو هنوز دستمال نکشیدم.»

«بعداً. بعداً...» به ساعتش نگاه می‌کند. «سه‌ونیمه. الان باید تو رختخواب باشم.» کلاه بافتنی سبزرنگش را می‌کشد روی سرش. پایین کاپشن خاکستری‌اش لوله شده. ژاکت را می‌پوشم و از در می‌روم بیرون. دلم می‌خواهد من هم بروم و استراحتی کنم، ولی تا برسم به اتاقم ساعت چهارونیم است. به رفت‌وآمدش نمی‌ارزد. می‌روم کتابخانه.

کتاب *زنانی که با گرگ‌ها می‌دوند*^{۴۴} را می‌خوانم. من را از جایی که هستم به دنیای جن و پری‌ها پرتاب می‌کند. دستم را می‌گیرد و به قصرهای جادویی می‌برد. دسته‌کلیدی در جیبم می‌اندازد و می‌گوید، حالا قفل‌ها را باز کن. قفل‌ها را که باز می‌کنم، چیزهایی تازه و ناشناخته بیرون می‌آیند که به فکر وادارم می‌کنند. چیزهایی که اصلاً انتظارش را ندارم. این دو ساعت کتاب‌خوانی حالم را خوب می‌کند و تا دوازده شب که به اتاقم برگردم، انرژی دارم. راج پیغام می‌فرستد: «حنای عزیزم، آرپل کوهن کیسات را خوانده و خوشش آمده. چهارشنبه ساعت دو وقت ملاقات داری.»

گرمایی از نوک انگشت‌هام می‌دود تا سر شانه‌هام. جواب می‌دهم: «راج عزیز، نمی‌دانم چه جوری از محبت‌های تو تشکر کنم. چهارشنبه ساعت دو، می‌بینمت.» به طرف رستوران می‌روم. از باجه‌ی تلفن نزدیک رستوران به مادر زنگ می‌زنم.

«قربون اون قد و بالات بشم. نگران پول وکیل نباش. هر چی باشه از زیر سنگ هم شده برات جور می‌کنم. از قدیم گفتن بچه از مادر یتیم می‌شه نه از پدر. مادرت هنوز زنده است. حنا جان، پریشب خواب دیدم تور قرمز انداختن روی سرت. تو

⁴⁴ Women who run with the wolves by Clarissa Pinkola Estes

خوشحال بودی و می‌چرخیدی. یهو بی‌تور از سرت افتاد. خیلی نگران شدم. همه چی خوبه؟»

«آره. همه چی خوبه. یواش یواش زندگی زیبا می‌شود.» می‌خندم.

وسط حرفم کارت تلفن تمام می‌شود. از باجه بیرون می‌آیم. شال بلندم را یک دور دیگر دور گردنم می‌پیچم. از نفسم بخار بیرون می‌زند. بوی زمستان و درختان بی‌برگ خیس در بینی‌ام می‌پیچد. دلم برای هیچ‌چیز بیشتر از آغوش مادر، تنگ نیست. از اینکه کاری دارم که به خاطرش از خانه بیرون می‌آیم و شب مثل جسد برمی‌گردم، خوش‌حالم. دیگر فرصت ندارم به نداشته‌هایم فکر کنم. چشم‌های راج جلوی نظرم می‌آیند؛ چشم‌های مهربانش. روح رمانتیکش. حتی دلتنگ او هم نیستم. انگار همه‌ی احساساتم خشک شده‌اند. دیگر به هیچ دلی دل نمی‌بندم. خیلی وقت است که می‌خواهم یک پیراهن آبی برای مادر بخرم و هنوز نخریده‌ام. چرا مادر خواب دیده تور قرمز روی سرم افتاده؟!

می‌روم توالت. موهام را پشت سر جمع می‌کنم. بلوز یقه‌اسکی سفید می‌پوشم و کت و دامن مشکی. دامنم تنگ است و چکمه‌هام نو، تا زیر زانو هام می‌رسند. پالتوی نوی سیاهم را تن می‌کنم. با اینکه روی لباس‌ها را با پلاستیک پوشانده بودم، باز هم بوی غذا گرفته‌اند. تام فکر می‌کند با کسی قرار دارم. برام چشم و ابرو می‌آید. «کی می‌خوای اون مرد خوشبخت رو معرفی کنی؟»

محلش نمی‌گذارم. با کنجکاوی نگاهم می‌کند. «جلسه داری؟ می‌خوای بری درباره‌ی خرید سهام صحبت کنی؟ عینک دور مشکی ات کو؟»

«من که گفتم نمی‌خوام برم سر قرار. تو یه شرکت خصوصی مصاحبه دارم. حالا باورت شد؟»

ابروهای خاکستری نازکش را بالا می‌اندازد. «حتماً قبولت می‌کنن. اصلاً می‌کننت رئیس.»

می‌خندم. دیروز این لباس‌ها را از همان بوتیکی که نیما کار می‌کند، خریدم. بایک قیچی کوچک اصلاح ابرو آمد توی رخت‌کن و قیمت کت و دامن و پالتورا از روش برید و به جاش قیمت لباس‌های ارزان قیمت را چسباند. رئیسش هم نفهمید. این جور پولی را که از من قرض گرفته بود، پس داد و بی حساب شد.

سر خیابان، چشم به راه راج ایستاده‌ام. دیر کرده است. پیغامی روی موبایلم می‌آید. «حنای عزیز ترافیک خیلی سنگین است و تا سه دقیقه‌ی دیگر می‌رسم. ببخشید.» منتظر به ماشین‌ها نگاه می‌کنم. موبایلم زنگ می‌زند. راج است. «حنایم بینمت!» درست روبه‌روم آن طرف خیابان پارک کرده است و اتفاقاً نگاهش هم به من است. دست تکان می‌دهم. تندی خیابان را دور می‌زند و جلوی پام ترمز می‌کند. «سلام. من رو نشناختی؟»

نگاهی تحسین‌آمیز به سر و وضع می‌کند. «چرا شناختم، ولی یه لحظه شک کردم.» لبخندی گوشه‌ی لبش می‌نشیند. کت و شلوار سورمه‌ای و پالتوی مشکی بلند پوشیده است. از لباس رسمی‌اش می‌فهمم که از سر کار آمده است.

وارد دفتر آریل کوهن می‌شویم. این بار تنهاست و خبری از آنجلا نیست. همان اول می‌گوید: «حق‌الزحمه‌ام دو هزار پوند است. آن را پیش می‌گیرم. خرج دادگاه هم جداست. البته اگر به دادگاه بکشد و نیاز به وکیل مدافع باشد.»

قلبم می‌زند. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم حداکثر هزار پوند پول پیش می‌گیرد. باورم نمی‌شود که دو هزار پوند خرج پرونده‌ام است. رو به راج می‌کنم که بگویم برگرد. اصلاً نمی‌خواهم الان کیس‌ام را دنبال کنم.

راج می‌گوید: «مسئله‌ای نیست.» دسته چکش را بیرون می‌آورد.

آقای کوهن می‌گوید: «میس حنا دوست‌دختر شما هستید؟»

راج محکم و حق‌به‌جانب می‌گوید: «بله.» به چشم‌های او نگاه می‌کند.

آقای کوهن می‌گوید: «این کیس بسیار محرمانه است. من در مقام یک وکیل باید از میس حنا به‌طور خصوصی بپرسم که آیا رضایت کامل قلبی دارند که شما در جریان کیس ایشان باشید یا نه. فارغ از اینکه شما مسئولیت مالی ایشان را قبول کرده‌اید، لطفاً اجازه بدهید اول من با میس حنا به‌تنهایی صحبت کنم.»

راج می‌گوید: «بله. متوجهم. هر تصمیمی که میس حنا بگیرند من بهش احترام می‌گذارم.»

آقای کوهن می‌گوید: «لطفاً چند لحظه بیرون منتظر باشید.»

راج دسته‌چک را دوباره در جیبش می‌گذارد و از اتاق بیرون می‌رود. آقای کوهن با مهربانی نگاه می‌کند. «میس حنا، طبق قانون این حق شماست که کیس پناهندگی‌تان در اختیار هیچ شخص ثالثی غیر از شما و وکیل‌تان قرار نگیرد. آیا شما از ته قلب، نه به‌خاطر اینکه ایشان کارمزد مرا پرداخت می‌کنند، رضایت دارید که او هم در جریان کیس پناهندگی شما باشد؟»

«من مشکلی در این زمینه ندارم. اتفاقاً به تشویق راج بود که این پیشامد را به‌عنوان کیس نوشتم و به شما دادم وگرنه اصلاً به فکر هم نمی‌رسید که این کیس را بدهم.»

چانه‌اش را یک‌ور می‌کند. «واقعاً تمام این ماجرای که بین شما و بازجویان رخ داده، واقعی است؟» نگاهش شکافنده است و تا ته وجودم را می‌کاود.

«متأسفانه، بله. یادآوری‌ش هنوز هم ناراحت‌کننده می‌کند. راستش اگر دوباره با اون روبه‌رو نمی‌شدم این خاطرات هرگز زنده نمی‌شدند، الان هم این کیس من نبود.»
دو لپش را توی دهنش می‌کشد و گردن تکان می‌دهد. «اوکی. می‌توانی راج را صدا کنی.»

می‌روم به طرف در و به راج که در اتاق انتظار نشسته، اشاره می‌کنم. فوری می‌آید تو. آقای کوهن رو به راج می‌گوید: «من راجع به این شخص و آدرس دفتر کار ایشان تحقیق کردم. نام ایشان اصلاً در لیست تأییدیه‌ی وزارت کشور نبود. پروانه‌ی کار و مدارک ایشان هم جعلی است و این خیلی خوب است و کیس را قوی‌تر می‌کند. فعلاً در این باره با هیچ‌کس حرف نزنید. مشخصات ایشان را من به مراجع قانونی گزارش دادم. نه به خاطر کیس شما بلکه چون وظیفه‌ی ملی من است که به‌عنوان یک شهروند بریتانیایی و مخصوصاً به‌عنوان یک وکیل چنین مواردی را گزارش دهم...»
باز هم آن قدر تندتند حرف می‌زند که نصف مفاهیم را فقط حدس می‌زنم.

ادامه می‌دهد: «کیس حنا را به‌زودی می‌فرستم هوم آفیس. باید منتظر پاسخ باشید.»

می‌گویم: «فکر می‌کنید چقدر طول بکشد؟»

«بین سه ماه تا دو سال.»

دل‌م می‌ریزد.

کوهن رو به راج می‌گوید: «هزار پوند فعلاً بس است.»

راج چک هزار پوندی را امضا می‌کند و از دفتر آقای کوهن بیرون می‌آییم. ته دلم ازش خجالت می‌کشم.

«راج! آقای کوهن شخصیت عجیبی داره. نه؟»

«آره. ولی دست‌کم نگیرش. از اون یهودی‌های خیلی باهوشه. فقط وکیل نیست، وکیل مدافع هم هست. بیشتر قاضی‌ها و وکلای سرشناس رو می‌شناسه. به کارش اعتماد دارم. برادرم خیلی تعریفش رو می‌کرد. اون بیخودی از کسی تعریف نمی‌کنه. فعلاً مهم‌ترین چیز اینه که کارت توی دست‌های مطمئنه.»

می‌گویم: «تو از کارت مرخصی گرفتی؟»

نیم‌خندی می‌زند. «آره. از رئیسم اجازه گرفتم. گفتم، واسه میس حنا هر وقت خواستی مرخصی داری. تو کی باید رستوران باشی؟»

«ساعت شش. حالا سه ساعتی وقت داریم، البته اگر تو هم وقت داری وگرنه من می‌رم کتابخونه.»

در ماشین را باز می‌کند. «چرا کتابخونه؟»

«آخه فاصله‌ی سه تا شیش رو نمی‌تونم برم خونه و دوباره برگردم. همه‌ش توی راهم. ترجیح می‌دم برم کتابخونه.»

«چه ساعت کار بدی. یک‌سره باز بود که خیلی بهتر بود.»

«آره. مشتری توی این سه ساعت کمه. صاحب کار نمی‌خواد پولی پرداخت کنه. راستی راج من این هزار پوند رو با تو حساب می‌کنم. الان ندارم ولی حتماً بهت می‌پردازم.»

انگار که حرفم را نشنیده باشد، می‌گوید: «تا کی می‌خوای این جوری کار کنی؟»

کمی بهم برمی خورد. «تا وقتی که جوابم بیاد و برم سر یه کار قانونی و پردرآمد.»
«مثلاً چه کاری؟ اصلاً چه کاری رو دوست داری؟»

توی فکر می روم. «راستش کمک کردن رو دوست دارم. مخصوصاً اگر کسی ناراحت باشه و بتونم دلش رو شاد کنم. مثلاً مددکار اجتماعی یا دادن مشاوره به کسانی که مورد آزار و سوءاستفاده قرار گرفتن یا پرستاری کردن. این جور کارها رو دوست دارم. ولی هیچ وقت موقعیش رو نداشتم چیزی رو که دوست داشتم دنبال کنم.»

می پیچد در خیابانی که به طرف رستوران می رود. «به جای اینکه وقتت رو برای ساعتی پنج پوند توی این رستوران‌ها هدر بدی، یه رشته‌ی خوب رو انتخاب کن و درس بخون و آینده‌ات رو بساز. اگر منتظر جواب هوم آفیس باشی می بینی که دو سال گذشت و سنات هم بالاتر رفته و هیچ مهارتی هم که بتونی پولی ازش دربیاری کسب نکردی. تو هم زبان انگلیسی ت خوبه و هم باهوشی. حیفه! عمرت رو توی این رستوران‌ها هدر نده.»

احساس درد می کنم. دقیقاً نمی دانم کجام. یکهو همه‌ی آرزوهای برآورده نشده به قلبم هجوم می آورند. «حرفت درسته، ولی اگر کار نکنم چطوری اجاره‌ی اتاق بدم و از پس خورد و خوراکم بر پیام؟ تازه درس خوندن، وقت و پول می خواد.»

«از روی اینترنت جست و جو کن. رشته‌های تحصیلی از راه دور زیادند. رشته‌ای رو که دوست داری انتخاب کن. لندن پر از کالج و فرصت‌های طلائییه. نیمه وقت هم که شده درس بخون. اگه بخواهی امکان پذیره.» روی بخواهی تأکید می کند.
روبه روی رستوران می ایستد.

«مرسی برای همه چیز. به خصوص برای پیشنهادی که کردی. درباره اش فکر می‌کنم.» در ماشین را باز می‌کنم. می‌دانم که صورتم سرخ شده است. گوش‌ها و گونه‌هام از داغی می‌سوزند.

راج دستم را می‌گیرد و بوسه‌ای بر آن می‌زند. دست دیگرم هنوز روی دستگیره‌ی نیمه‌باز در است. بدون هیچ فکر قبلی دهانم باز می‌شود. «راج! تو چه انتظاری از من داری؟»

کمی جا می‌خورد. لرزش خفیفی در پلک‌هایم می‌دوند. صاف نگاهم می‌کند. «فعلاً جای بحث از انتظارات من نیست، باید سنگ‌های جلوی پای تو رو برداشت.»

به دست‌هایم نگاه می‌کنم؛ به نظرم خیلی خالی می‌آیند. انگار هیچ کار قابل توجهی ازشان برنمی‌آید. نگاهم را بر می‌گردانم به طرف راج. «تو عاشقم شده‌ای؟»

یکهو دو انگشت میانی و سبابه‌اش که روی فرمان ماشین ضرب ملایمی گرفته‌اند، خشک می‌شوند. بی‌آنکه نگاهم کند به خیابان خیره می‌شود. بعد از مکث نه چندان کوتاهی رو به من می‌گرداند. «فقط درختی میوه‌ی عشق می‌ده که ریشه‌هایم در عمق زمین فرو رفته باشن و شاخه‌هایم سلامت و سرسبز باشن. من اون درخت نیستم، ولی عشق رو می‌شناسم.»

سراپا گوشم، منظورش را درک نمی‌کنم. انگار چیز پنهان شده‌ای یا راز نگفته‌ای بین من و او راه می‌رود. آهسته در نیمه‌باز ماشین را می‌بندم. «به نظر من عشق مثل بارون می‌مونه که حیات‌بخش گل و گیاهه. می‌تونه سیل هم بشه و همه چیز رو تو خودش غرق کنه. عشق شکل‌های متفاوتی داره هر چند همه فکر می‌کنیم از یک چیز حرف می‌زنیم.»

لبخند تلخی می‌زند. «نگهداری عشق هم مثل خیلی چیزهای دیگر ورزیدگی می‌خواد. من سال‌هاست که تنهام و هیچ زنی در زندگیم نبوده. انتخاب خودم بوده، نمی‌خواستم زنی در زندگیم باشه. درباره‌ی زن‌ها من آدم موفق یا خوش‌شانسی نبوده‌م. ولی خب خیلی چیزها دست خود آدم نیست، یه روز بدون هیچ دعوتی کسی می‌آد و وارد قلبت می‌شه.» چشم‌هاش بیش از اندازه غمگین‌اند.

یاد گل‌های یاسی می‌افتم که در پاکت گذاشته بود و به من داد. نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام.

می‌گوید: «از روزی که تو از خشک‌شویی بیرون اومدی من دیگه اونجا نرفتم. نمی‌تونم اونجا رو بدون حضور تو تحمل کنم. لباس‌هام رو می‌برم نزدیک خونوی خودم.»

دوباره به دست‌هام نگاه می‌کنم. خیلی هم خالی نیستند. هنوز قدرت تأثیر و آفرینش دارند. می‌گویم: «راج، خیلی دلم می‌خواد خونوی تو رو ببینم البته بعد از دیدن معبد.»

چشم‌هاش برق می‌زنند. «حتماً. این دوشنبه که سر کار نمی‌ری، مرخصی می‌گیرم و می‌آم دنبالت، بریم اول معبد و بعد هم خونوی من. اصلاً از اول هم قرار بود تو رو ببرم معبد.» خنده‌ی کوتاهی می‌کند و سر تکان می‌دهد.

یادم می‌آید که این دوشنبه قرار است با نیما و بهار برویم پارک جنگلی در شمال لندن. به روی خودم نمی‌آورم. «پس تا دوشنبه.» خم می‌شوم و گونه‌اش را می‌بوسم. در ماشین را باز می‌کنم.

سیزده

«نیما جان! من نمی‌تونم دوشنبه با تو و بهار بیام. قراره دوشنبه برم خونه‌ی راج رو بینم.»

«ای. قراره به سلامتی هم‌خونه بشین دیگه؟ بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا...»

«نه تو هم. هنوز هیچ پیشنهادی در شهر به ما نشده.»

هاها. «به حول و قوت آن‌کت و دامن به زودی یک سند منگوله‌دار عقد و ازدواج و خانه به شما تقدیم می‌شود. یک دست تخت دونفره و دو دست ساری و هفت هشت ده تا النگوی طلا و...»

می‌خندم. «برای لباس‌ها دستت درد نکنه. راستی راستی هم آمد داشتن. تو دیگه چه کار می‌کنی؟»

«عصری با بهار می‌ریم طناب بخریم. حیف شد نمی‌آی. حالا خیالی نیست. یه دفعه دیگه.»

«چرا طناب؟ اسباب‌کشی داری؟»

«خدا از دهنش بشنوه، نه بابا. بهار گیر داده که بریم پارک جنگلی های گیت^{۴۵} همونی که شمال لندنه. می خواد طناب به درخت ببندم و براش تاب درست کنم.»

«ای. چه جالب. یاد سیزده به درهای ایران به خیر. چقدر تاب بازی می کردیم. بهتون خوش بگذره. حالا اگه شد یکشنبه ی دیگه همو ببینیم. یکشنبه ها ساعت سه رستوران بسته می شه و بعدش آزادم.»

«قربونت. در ارتماسیم.»

«این دیگه چیه؟»

«یه جور تماسه. یعنی بعد از تماسه. اصلاً تو خیالی ت نباشه.»

راج شلوار جین پوشیده است و کفش های ورزشی. من زیادی شیک کرده ام. زیر پالتو، پیراهن بنفش تا بالای زانو پوشیده ام با جوراب مشکی پشت خطدار و چکمه. دکمه های پالتو را باز گذاشته ام.

می گوید: «دو سه تا معبد خیلی قشنگ در لندن هست، می خوای اول بریم معبد نیزدن^{۴۶}. شمال لندن؟»

«برای من فرقی نمی کنه. دوست دارم معبد بینم حالا هر معبدی که باشه.»

نگاهی مکث دار به سرو وضع می کند. «اصولاً در معبد پاها پوشانده می شون. شاید هم خودشان پارچه ای بهت بدن.»

⁴⁵ Highgate wood

⁴⁶ Neasden Temple

«اوه. نمی‌دونستم. فکر کردم مثل کلیساست و با هر لباسی می‌شه رفت. می‌خوای برگردیم خونه و لباس رو عوض کنم.»

«نه. نه. حالا بریم بینیم چی پیش می‌آد. فوکش یه شلوار یا دامن بلند می‌خریم.»
از نفهمی خودم در انتخاب لباس حیران می‌مانم. یا دامنم زیادی تنگ است یا کفشم پاشنه‌دار است یا کل لباس پوشیدنم نامناسب است.

راج آرام و جدی است. می‌رویم به سمت شمال لندن. هوا سرد است و مه گرفته. خیابان‌ها بیش از حد شلوغند و ما به رادیو لندن گوش می‌دهیم. وضعیت ترافیک را هر چند دقیقه اعلام می‌کند. حواس راج به خیابان و ازدحام بیش از حد ماشین‌هاست. من ساکت بیرون را نگاه می‌کنم.

می‌گوید: «راجع به پیشنهادم فکر کردی؟»

«کدوم پیشنهاد؟!»

«منظورم انتخاب رشته‌ی تحصیلی‌ه.»

«آه. آره. رفتم کتابخونه و کلی تحقیق کردم و رشته‌های زیادی هم پیدا کردم. برنامه‌ی مطالعاتی و جزئیات هر کدوم رو هم خوندم. یکی رو از همه بیشتر دوست داشتم و مناسب شرایطم هم بود. «مشاوره و روان‌درمانی»، دوره‌ی یادگیری هم محدودیت زمانی نداره. فقط از راه ایمیل و پست آموزش داده می‌شه. هر وقت هم آماده‌ی امتحان بودم می‌تونم آمادگی خودم رو اعلام کنم و برم سر امتحان. ولی مطالب خیلی فشرده‌اند و باید وقت کافی برای خوندن کتاب‌ها و جزوه‌ها بذارم. حداقل روزی دوسه ساعت.»

«همون زمانی که توی کتابخونه صرف می‌کنی.»

«آره تقریباً.»

«حالا از کی می خواهی شروع کنی؟»

من و من می کنم. «الان که نه، ولی در اولین فرصت این کار رو می کنم. شاید هم بعد از کریسمس. واسه سال جدید.»

اولین لبخند امروز را می زند و در پارکینگ روبه روی معبد می پیچد. پیاده می شویم و به سوی معبد می رویم.

ساختمان معبد زیباست. از مرمر سفید است با برش های ظریف و خاص بناهای هندی. به محضی که پا به آستانش می گذاریم مرد میان سالی می آید جلو و یک تکه پارچه ی زرد به من می دهد. یک ساری است. «لطفاً این را بیچید دور کمرتان و باهایتان را بپوشانید. کفش هایتان را هم در بیاورید.»

پارچه را می پیچم دور کمرم. هر دو کفش هامان را در جاکفشی می گذاریم و با هم می رویم تو. مرمرهای کف زمین سردند. به ستون های بلند چوبی نگاه می کنم؛ پر از کنده کاری اند. سقف گچ ببری است و پر از نقش زن خدایان و خدایانی با چندین دست و صورت. خدایانی که بدنشان مثل بدن انسان است و سر و صورتشان مثل فیل و میمون. بیشترشان چهار یا پنج دست دارند و سه یا چهار صورت به هم چسبیده. موسیقی آرام بخش سی تار و قانون پخش می شود. زنان ساری پوش در صحنی بزرگ نشسته اند و یک صدا آواز می خوانند.

راج می گوید: «این زنان نوعی ماترا^{۴۷} به زبان سانسکریت می خوانند.»

گاه‌گاهی صدای «اووووم» طنین می‌اندازد. زن‌ها چشم بسته‌اند. حدس می‌زنم در مراقبه و حالتی از یک سفر درونی‌اند. بوی عود پخش شده و همه‌جا تمیز و براق است.

دورتادور سالن تندیس‌هایی با لباس‌های زری‌دوزی پابرجا است و زیر هر کدام چیزی نوشته شده. تازه می‌فهمم که نوشته‌ها نام آن زن‌خدا یا خداست.

جلوی تندیس‌ها شیرینی و میوه است. زیر گوش راج می‌گویم: «چرا جلوی این‌ها میوه گذاشته‌اند؟!»

«این میوه‌ها را خدایان تبرک می‌کنند، بعد بین فقرا یا دیگران پخش می‌شود.»

«آهان! تو ایران هم همین جوهره. ولی ما سفره‌ی ابوالفضل داریم. به نام حضرت ابوالفضل که دقیقاً نمی‌دانم کیه.» لبخندی می‌زند. «ما هم میوه و غذا می‌ذاریم و مردم رو دعوت می‌کنیم تا گریه کنند و غذا بخورند. می‌گویند تبرک است. ولی من تابه‌حال تندیزی از حضرت‌های اسلامی ندیدم. می‌گن بت‌پرستیه و اصلاً بت‌پرستی گناه کبیره است. یعنی غیرقابل بخششه.»

زیر گوشم می‌گویند: «گاندی در یکی از سخنرانی‌هایش، "گیتا" کتاب مقدس هندوها رو روبه‌روش گذاشت و بعد به ترتیب تورات و انجیل و قرآن رو روش قرار داد. یه مرد هندو که عصبانی شده بود از گاندی پرسید چرا گیتا رو زیر همه‌ی کتاب‌های دینی گذاشتی؟ او هم پاسخ داد چون سرچشمه‌ی همه‌ی ادیان از همین کتابه.»

«جدی؟! نمی‌دونستم. من برای آقای گاندی خیلی احترام قائلم.» دست می‌گیرم جلوی دهنم و زیر گوشش می‌گویم: «این حرف‌ها رو جلوی مسلمون‌ها نزنه‌ها.»

لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد. در همین موقع جلوی تندبسی که سر فیل دارد و بدن آدم، تعظیم می‌کند. زیرش نوشته شده است. «گانش.»

«چرا به گانش تعظیم می‌کنی؟»

دو مرد جوان می‌آیند به سوی گانش. دو متر مانده به آن روی زمین دراز می‌کشند و پیشانی‌ها را به کف زمین می‌سایند. همان‌طور درازکش به طرف تندیس می‌روند. جلوی گانش می‌نشینند و چشم‌بسته با دست‌های جفت‌شده در جلوی سینه زیر لب شروع می‌کنند به دعاخوانی. چشم از آن‌ها بر نمی‌دارم.

راج آهسته می‌گوید: «وقتی چیزی از بچگی در چشم و گوش آدم رفت، پاک‌کردنش خیلی سخته. کرنش جلوی گانش برای من چیز عادی و جاافتاده‌ایه. این‌ها نماد خدایان ما هستند. می‌دانم برات عجیبه. همان‌طور که سر بریدن گوسفندی برای تکمیل انجام حج برای من عجیب و غیرقابل...»

یکی از نگهبانان معبد می‌آید جلو. «لطفاً سکوت را رعایت کنید.»

ساکت می‌شویم. راج جلوی گانش می‌نشیند و چشم می‌بندد. لب‌هاش آهسته تکان می‌خورند.

من هم روی فرش وسط صحن می‌نشینم و به آواز سحرآمیز زنان ساری‌پوش گوش می‌دهم. همگی موی سرشان را بافته‌اند و پشت سر انداخته‌اند.

از صحن بیرون می‌آیم. یک سی‌دی سی‌تار و چند بسته عود از فروشگاه داخل معبد می‌خرم. پارچه را به نگهبان جلوی در پس می‌دهم.

راج می‌گوید: «غذای هندی دوست داری؟»

«نمی‌دونم. تا حالا امتحان نکردم.»

«یه رستوران خوب همین نزدیکی هاست.»

وارد رستوران هندی می شویم. پرده‌ها توری و سیاه اند و لوستری بیش از حد بزرگ و مجلل از سقف آویزان. صندلی‌ها قرمزند و میزها از شیشه‌ی دودی‌رنگ.

راج، برنج و خورشت مرغ و کاری سفارش می دهد و من خوراک سیب‌زمینی. پیشخدمت که جوان سیه‌چرده و باریکی است و لباسش سرتاسر سیاه، می‌گوید: «منظورتان آلو‌گوبی است؟»

فقط نگاهش می‌کنم. راج می‌گوید: «بله. همان آلو‌گوبی.»

غذای هر دو مان در یک سینی بزرگ روحی روی میز گذاشته می‌شود. یک بشقاب نان سرخ‌کرده هم روی میز می‌گذارند. راج نان روغنی را لقمه می‌کند و با برنج و خورشت می‌خورد.

من نمی‌توانم بیشتر از دو قاشق از غذا بخورم. پر از سیر و فلفل و زنجبیل است و بیش از حد تندوتیز.

راج نگاه می‌کند و می‌خندد. «الان برات یه کاسه ماست سفارش می‌دم.» به پیشخدمت اشاره می‌کند.

ماست را می‌ریزم روی غذا. یک قاشق در دهانم می‌گذارم. پر از شکر است. می‌خواهم بالا بیاورم، ولی به‌زور قورتش می‌دهم. کمی نان سرخ‌کرده برمی‌دارم، آن‌قدر چرب است که از گلویم پایین نمی‌رود. دست از غذا می‌کشم. دهان و چشم و گلویم می‌سوزند.

راج می‌گوید: «چای بنوش تا تندی دهننت شسته بشه.» سفارش چای می‌دهد.

سر تکان می‌دهم و منتظرم. در یک استکان بلوری چای می‌آورند. جرعه‌ای می‌نوشم؛ مخلوطی از چای سیاه با شیر و هل و دارچین و زنجبیل و گلاب و... است. لب و زبانم با همان یک جرعه به گزگز می‌افتد.

بوی چای توی ذوقم می‌زند. کاش می‌رفتیم رستوران ایرانی.

راج که بیشتر غذاش را خورده، می‌گوید: «غذای هندی دوست نداری، نه؟»

«چرا. خیلی هم عالیه. فقط به این همه فلفل و سیر و زنجبیل توی غذا عادت ندارم.»

«خب. هفته‌ی آینده سری به رستوران ایرانی می‌زنیم. بینم غذای ایرانی چطوره؟» استکان چای را می‌گذارم کنار. «برنج و کبابش رو حتماً دوست داری ولی فکر نکنم بقیه‌ی غذاهاش به مذاقت خوش بیاد. ما فلفل و سیر و زنجبیل و هل و شکر و کاری و این جور چیزها را خیلی به ندرت در سیب‌زمینی و ماست و چایی می‌ریزیم.»

یک لحظه خشکش می‌زند. «پس همه‌چیز مزه‌ی آب می‌ده؟»

خنده‌ام می‌گیرد. «باید امتحان کنی. نمی‌تونم توضیح بدم.»

روی میز، دو ظرف در کاسه‌ای پر از آب گرم گذاشته می‌شود. بوی لیمو بلند می‌شود.

راج دست و دهانش را با ظرف پاک می‌کند. من هم همین کار را می‌کنم و نیم‌خندی می‌زنم. «راج! موافقی حالا که شمال لندن هستیم یه سری هم به پارک جنگلی‌های گیت بزنیم؟ امروز نیما و دوستش بهار رفتند اونجا. قرار بود من هم برم، ولی ترجیح دادم با تو پیام معبد.»

«اوکی. به اینجا دور نیست. با ماشین ده دقیقه‌ست.»

کنار یکدیگر در میان درخت‌ها راه می‌رویم. به قامت بلندشان نگاه می‌کنم. زمین از باران دیروز هنوز کمی گلی است. پارک خلوت است. دست راج را می‌گیرم و انگشت‌ها را لای انگشت‌هاش جا می‌دهم. صورتم به شانه‌اش می‌خورد. یک لحظه بوی عطرافشانی که به زیر بغلش زده به مشام می‌رسد. بوی بدی نیست. «راج تو همیشه همین قدر ملایمی؟»

لبخند می‌زند. «نه! عصبانی هم می‌شم، اتفاقاً خیلی هم بدجور. با بعضی چیزها زیاد به هم می‌ریزم.»

«مثلاً چی؟»

خم می‌شود و چوبی را از روی زمین برمی‌دارد. عصاوار به دست می‌گیرد. «مثل فریب و دروغ، مخصوصاً در اوج اعتماد.»

ناگهان احساس خفگی می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم. «پدرم همیشه می‌گفت یه دروغ صد تا دروغ دیگه هم می‌آره. می‌خوای دروغ اولت رو ثابت کنی باید ده تا دروغ دیگه براش بتراشی. همون بهتر که آدم راجع به چیزی که نمی‌خواد کسی بدونه اصلاً حرف نزنه.»

نگاهی به چکمه‌های پاشنه‌دار گلی شده‌ام می‌اندازد. «دروغ بخشی از زندگیه. این دنیای کثیف بدون دروغ نمی‌چرخه. تأکید من بیشتر روی رابطه‌ی عاطفی و اعتماد بین دو نفره.» سر جاش می‌ایستد. «کفش‌ها برای راه رفتن توی این گِل مناسب نیست. می‌خوای برگردیم؟»

«مسئله‌ای نیست. می‌رم خونه تمیزشون می‌کنم.» حیرانم که چرا به جای اینکه لب‌هام را ببوسد به فکر کفش‌های من است. آن‌هم در جایی تا این حد رؤیایی.

با همه‌ی وزنم روی شانه‌اش یله می‌دهم، تا می‌آید به خودش بجنبد چوب را از دستش می‌کشم و در میان درخت‌ها می‌دوم. درست مثل فیلم‌های هندی. دنبالم می‌دود و چوب را از دستم می‌گیرد. به جای اینکه بغلم کند و بوس و کناری، ازم جلو می‌زند!

موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام گراهام. خوبی؟»

«من خوبم. تو چطوری؟ کار پیدا کردی؟»

«آره. الان سه هفته است سر کار جدید هستم. می‌خوای بیای، لندن؟»

«آره. شنبه می‌آم، لندن. سه روزی هستم. برنامه بذار همدیگه رو ببینیم.»

چشمم به راج می‌افتد. رنگش پریده است و لب‌هاش سفید شده‌اند. چوب را با فشار توی گل فرو می‌کند.

«حتماً. حتماً... خبرش رو می‌دهم» سکوت می‌کنم.

«سر کاری نمی‌تونی حرف بزنی؟»

«نه. مسئله‌ای نیست. خداحافظ.» قبل از اینکه خداحافظی گفتنش تمام شود، گوشه‌ی را قطع می‌کنم.

رو به راج می‌گویم: «قبلاً گراهام دوست پسر نیما بوده. قرار بود من و نیما آپارتمانش رو در هکنی اجاره کنیم.»

«تو که گفتی نیما لزبینه و دوست دختر داره؟!»

«آره. ولی خب به گراهام نگفته بود که لزبینه. یعنی فکر کنم خودش هم نسبت به خودش هنوز شک داشت و صددرصد مطمئن نبود که گرایش طبیعی بدنش چیه. گراهام جاماییکاییه. فکر کنم عاشق نیما شده بود و بالاخره نیما هم توی پنج‌شش ماهی که با هم بودند بهش می‌گه که نمی‌تونه رابطه‌ی نزدیک‌تری داشته باشن. گراهام سرش داد زده و گفته چرا با احساسات من بازی کردی؟ باید از اول همونی رو که بودی، نشون می‌دادی. تازه بعد از همه این حرف‌ها باز هم حاضر شد که آپارتمانش رو به نیما اجاره بده. تو هکنی یه آپارتمان یک‌خوابه داره و قرار بود من و نیما بگیریمش...»

صدای خانم معلم را می‌شنوم «ترسیدی به خودت نگاه کنی یا ترسیدی خودت رو به راج نشون بدی؟ می‌خوای بشی چیزی که اون دوست داره، دلکک؟ ترسیدی قضاوت کنه؟ خیلی خودت رو جدی گرفتی ستاره‌ی سینما...»

چهره‌ی راج تغییر می‌کند. چوبش را آرام از داخل گل بیرون می‌کشد و چشم‌هاش را با تعجب دور می‌دهد. نیم‌خندی می‌زند. «داستان این زن‌های ایرانی واقعاً بی‌نظیره. خب، معلومه که باید همون اول رابطه درباره‌ی خودش و وضعی‌ش با گراهام حرف می‌زد. در این صورت سطح توقع و انتظار هر دو تناسبی پیدا می‌کرد. اگر من جای گراهام بودم هیچ‌وقت با نیما حرف نمی‌زدم.» برگی از درخت جدا می‌شود و روی شانه‌اش می‌افتد. «حالا می‌خوانی آپارتمان رو اجاره کنین؟»

«نه. من و نیما رفتیم آپارتمان رو دیدیم. مناسب ما نبود. گراهام به کس دیگری اجاره داد و من هم که فعلاً یک اتاق گرفته‌م. ولی نیما هنوز جایی رو پیدا نکرده و دنبال جاست.»

یادم می‌افتد که نگفتم گراهام گلاسگو زندگی می‌کند. «گراهام گلاسگو زندگی می‌کنه، ولی گاهی می‌آد لندن و ما همه همدیگه رو می‌بینیم. اگر دوست داشتی دفعه‌ی دیگه تو هم به ما ملحق شو.»

«حتماً. دوست دارم دوست‌هات رو ببینم.»

دلم می‌ریزد. نکند بیاید و او را ببیند. به نظر نمی‌آید راج بتواند رابطه‌های خارج از عرف یا آزاد را هضم کند. نمی‌دانم چه جور ی بگویم که بهار شوهر دارد.

وزش نسیم تندتر شده است و اثری از بهار و نیما نمی‌بینم. هر چند پارک بزرگ‌تر از آن است که بشود راحت کسی را پیدا کرد. نزدیک یکی از درهای خروجی پارک می‌رسیم. «بهتره به نیما زنگ بزنم. شاید هم رفته‌ن.»

«چرا که نه. زنگ بزن.»

نزدیک ساعت سه است و هوا خنک. زنگ می‌زنم به نیما.

«سلام نیما جان. کجایی؟»

«با بهار تو پارکیم. تو کجایی؟»

«من هم با راج تو پارکم. هر چی نگاه می‌کنم نیستین.»

«شماها الان کجایی؟»

دور و برم را نگاه می‌کنم. «نمی‌دونم.»

«گوشی رو بده به راج. اون می‌دونه.»

گوشی را می‌دهم به راج. «سلام نیما... ما الان جیپسی گیت^{۴۸} هستیم... اوکی.»

موبایل را پس می‌دهد. به نقشه‌ی پارک که کمی آن طرف‌تر است، نگاه می‌کند. «اون‌ها وود بانک^{۴۹} هستن. بریم از این طرف.»

دنبالش می‌روم. «من اصلاً نقشه نمی‌فهمم. حتی اگر جلوی چشمم باشه باز هم نمی‌فهمم باید از راست برم یا چپ.»

می‌خندد. «مادرم هم نمی‌تونست. کلاس‌های دوسه‌ساعته‌ای در شهرداری‌های هر محل برای نقشه‌خوانی هست. یه بار مادرم رو بردم اونجا. همه‌ی شاگردهای کلاس زن بودن.»

چشمی نازک می‌کنم و خنده‌ام را می‌خورم. چند دقیقه‌ای راه می‌رویم. از دور نیما را تشخیص می‌دهم. دست تکان می‌دهد. کلاه مشکی چسبان سرش است و کفش ورزشی. کاپشن سیاه و شلوار جین. طرز ایستادنش فرق کرده. دیگر آن نیمای ظریف زنانه نیست، مثل پسرهای نوجوان تخس شده است. براش دست تکان می‌دهم. می‌دود به طرفم. اول به راج دست محکم و مردانه‌ای می‌دهد و بعد به من. انتظار دارم بغلم کند، ولی نمی‌کند. می‌گویم: «بهار کو؟»

«به درخت طناب بستم. داره تاب می‌خوره.» با دست اشاره به نقطه‌ای می‌کند.

با هم راه می‌افتیم. بهار را از دور می‌بینم؛ پشتش به ماست. روی بالشتکی نارنجی نشسته است و باد در موهای پیچ‌پیچش می‌لغزد. قامت باریک و استخوانیش زیر آن درخت بزرگ فندق و فضای مه‌گرفته مثل نقاشی‌های سبک امپرسیونیسم است. تاب‌خوردنش حالت سحرآمیزی دارد.

⁴⁹ Wood Bank

می‌رسیم به درخت. می‌توانم بالا رفتن نیما از درخت را تصور کنم. با چه مهارتی هم چند دور طناب پلاستیکی را دور شاخه‌ی کلفت پیچیده است. یک لحظه غم سنگینی در دلم می‌نشیند. نمی‌دانم چرا.

نزدیک درخت زیراندازی پهن است. فلاسک چای و لیوان و بشقاب یک‌بار مصرف و بسته‌ای بیسکویت و کوله‌پشتی نیما روش ول شده‌اند. فقط عاشقان می‌توانند در این هوای سرد تاب به درخت ببندند و روز دوشنبه بیایند پیک‌نیک. دوست دارم بدانم زیر این درخت چه جور عشق‌بازی کرده‌اند. مطمئنم که این کار را کرده‌اند. بهار از تاب پایین می‌آید. رنگ‌پریده و مریض‌حال است. گوشه‌ی چشم راستش درست زیر ابرو هاله‌ی کم‌رنگ بنفشی است. با اینکه سعی کرده با سایه و خط چشم محوش کند، ولی می‌شود آن را دید. بغلش می‌کنم. نیما مثل فرفره می‌چرخد. برای من و راج از فلاسک چای می‌ریزد. از کوله‌پشتی بطری کوکاکولای نصفه‌ای را درمی‌آورد. «تکیلا با نوشابه هم داریم. دوست داریم؟»

ما می‌خندیم. راج می‌گوید: «نه. مرسی. باید رانندگی کنم. مشروب نمی‌خورم. همین چای خوبه.»

رو به بهار می‌کنم. «چیز جدیدی نکشیدی؟»

باروی خوش موبایلش را از جیب شلوارش در می‌آورد. عکس نقاشی‌های جدیدش را نشان می‌دهد؛ دختر یک‌چشمی در موهای بلند مشکی‌اش غرق است. موها دورتادور گردن و بدنش را احاطه کرده‌اند.

به نظرم وحشتناک می‌آید. چیزی در این چشم می‌ترساندم. گویی صحنه‌ی یک قتل را با لذت تماشا می‌کند. به زور لبخندی می‌زنم و به راج نشانش می‌دهم.

تصویر دیگر دختری است با موهای بلند که حالت موها مثل پاهای رتیل است. یک چشم دختر بسته است و چشم دیگر با وحشت به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده است. دهان دختر باز است و حالت جیغ دارد. در دهان باز تن گرد و پشمالوی رتیل پیداست.

از نقاشی‌ها جیغ‌های سیاه به گوشم می‌رسند. آزارم می‌دهند. پشتم می‌لرزد. نمی‌دانم چه بگویم.

راج ساکت است. لیوان پلاستیکی چای را به لبش می‌چسباند. موبایل بهار را پس می‌دهم و به انگلیسی به نیما می‌گویم: «کی اومدین؟»

«نزدیک ظهر رسیدیم. دیگه داشتیم جمع می‌کردیم بریم.»

«راستی گراهام زنگ زد. هفته‌ی دیگه می‌آد لندن.»

«آره می‌دونم. آپارتمانش هم اجاره داده. فهمیدی؟»

«حالا همچین تحفه‌ای هم نبود.»

بهار وسایل را جمع می‌کند. راج بلند می‌شود و به‌سوی طناب می‌رود. دست به کار بازکردنش می‌شود.

بهار می‌گوید: «مرسی مستر، راج. طناب رو همین‌جا می‌ذاریم. شاید آخر هفته باز بیاییم و دوباره بستنش آسان نیست.»

راج طناب را اول می‌کند و به‌طرف من می‌آید. به فارسی به نیما می‌گویم: «می‌خواین با ما تا یه جایی بیاین؟»

«نه. راحت باش. ما خوش خوشک قدم می‌زنیم. برین واسه خودتون.» بغلش می‌کنم و زیر گوشش می‌گویم: «هوای بهار رو داشته باش. فکر کنم حالش خوب نیست.»

«می‌دونم. الانم رو قرصه.»

روی هم را می‌بوسیم و همه از هم خداحافظی می‌کنیم.

زیر دلم بدجوری تیر می‌کشد. به راج می‌گویم: «حالم خوب نیست. زودتر برگردیم. اشکالی داره یک روز دیگه پیام خونه‌ات.»

نگران نگاهم می‌کند. «هر طور که راحتی.»

خودم را به زور تا ماشین می‌کشانم. سردم است و سرگیجه دارم. کمر بند صندلی را می‌بندم و مجاله می‌شوم.

راج بخاری ماشین را روشن می‌کند و صندلی ام را می‌کشد عقب تا پاهام را راحت دراز کنم. «چی شد؟! چرا رنگت پریده؟ می‌خواهی بریم بیمارستان؟ بریم دکتر؟»

دلم می‌خواهد ساکت باشد، ولی همچنان سؤال پیچم می‌کند. «چیزی نیست. موقع پیرودمه.»

ابروهاش بالا می‌روند. «اووو! من رو ببخش. لطفاً آدرس جدیدت رو بگو...»
باسرعت رانندگی می‌کند.

چشم می‌بندم. موج رادیو را می‌برد روی افام کلاسیک. به آهنگ حزن‌انگیز ویلون سل گوش می‌دهیم. با اینکه ماشین گرم است دست و پام دو تکه یخ‌اند. خدا خدا می‌کنم که پالتوی نو لکه‌دار نشود.

می‌رسیم روبه‌روی خانه. راج نگاهی به ساختمان می‌اندازد و ماشین را پارک می‌کند.

«نمی‌خوای بگی چقدر زشته، خودم می‌دونم نکبت ازش می‌باره. ولی همین چهاردیواری اختیاری رو با هیچ کاناپه‌ی خاکستری‌ای در دنیا عوض نخواهم کرد.» آقای اسماعیلی پرده را کمی کنار می‌زند و از پشت پنجره بیرون را نگاه می‌کند. مرا می‌بیند. راج متوجه می‌شود. «صاحب‌خانه است؟»
سر تکان می‌دهم.

فوری در سمت خودش را باز می‌کند و از ماشین بیرون می‌آید. چقدر دلم می‌خواهد برود. در ماشین را باز می‌کنم. می‌آید به سویم و گونه‌ام را می‌بوسد. جلوی آقای اسماعیلی اصلاً دوست ندارم ببوسمش. سریع به طرف در می‌روم و کلید می‌اندازم. برآش دست تکان می‌دهم. همچنان بیرون ماشین ایستاده است. می‌روم تو.

راه‌پله را بوی ذغال و کندر و اسپند و تریاک پر کرده است. پشت در آقای اسماعیلی مملو از کفش‌های مردانه است. حداقل چهار یا پنج مرد باید در اتاق باشند. به کفش‌ها نگاه می‌کنم. همه سیاه و کهنه و واکس زده‌اند غیر از یکی که قهوه‌ای است با نوک باریک و یک سگک استیل زشت هم روش. نو و براق است. به نظرم آشناست انگار جایی این کفش را دیده‌ام.

وارد اتاق می‌شوم و مبل را پشت در می‌گذارم. لباس عوض می‌کنم و بیهوش روی تخت می‌افتم.

صدای نفس نفس می‌آید. زنی آه می‌کشد. حالا پیچ‌پیچ می‌کنند. بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم. چراغ را روشن می‌کنم. آن‌قدر کم‌نور است که به‌زور ساعت را

می‌بینم. دوونیم صبح است. صدای نفس‌زدن‌ها بلندتر می‌شود. ته نفس‌های زن بیشتر شبیه ناله است. با اینکه مبل را پشت در گذاشته‌ام، ولی در می‌لرزد. بنگ! ضربه‌ای به در می‌خورد. باورم نمی‌شود که مملی و نگین پاگرد راه‌پله و پشت در اتاق را برای معاشقه انتخاب کرده باشند، هر چند بیچاره‌ها جای دیگری ندارند. آقای اسماعیلی هر دو اتاق بالا را اجاره داده است. مملی باید یا جلوی پدرش با نگین بخوابد یا توی راه‌پله.

به خودم می‌پیچم. مثانه‌ام پر شده است. دیگر صدایی نمی‌آید. فکر کنم هر دو به اوج رسیده‌اند و توی راه‌پله خوابشان برده. این‌پا. و آن‌پا می‌کنم. دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم. دور اتاق می‌چرخم. نمی‌دانم هنوز پشت در هستند یا نه. خجالت می‌کشم در را باز کنم. بوی خاصی از درزهای در می‌آید تو. چیزی دارند می‌کشند. نمی‌دانم چه علفی است.

دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. مبل را با سروصدا از پشت در می‌کشم کنار و در را باز می‌کنم. دو سایه می‌پرند اتاق کناری. همان اتاقی که آقای اسماعیلی به آقای بسیار محترم ایرانی که هیچ‌وقت هم ندیده بودمش، اجاره داده بود. از راه‌پله می‌گذرم و می‌روم توال.

این سایه نمی‌تواند سایه‌ی مملی باشد. خیلی درشت‌تر و بزرگ‌تر از اوست. نتوانستم درست تشخیص بدهم، ولی مطمئنم مملی نیست. دست و پام همین‌طور می‌لرزد. نمی‌دانم چه کار کنم. برمی‌گردم اتاق. دوباره مبل را پشت در می‌گذارم.

دیگر هیچ صدایی نمی‌آید. خانه در سکوت فرو می‌رود. روی تخت دراز می‌کشم. خوابم نمی‌برد و بدجوری گرسنه‌ام.

صدای خُرْخُر گوش خراشی از اتاق کناری بلند می‌شود. آن‌قدر بلند است که تا ته راه‌پله و آشپزخانه هم سفر می‌کند. پنجره را باز می‌کنم که بوی علف کمتر شود. سوز و سرمای شدیدی می‌زند تو. چراغ را روشن می‌گذارم و می‌روم سراغ کشو. خودم هم نمی‌دانم دنبال چی هستم. چشمم می‌افتد به دستگیره‌ی در که از شاه‌رود با خودم آورده بودم. می‌گذارمش زیر بالش. دست کم به درد ضربه‌زدن می‌خورد. پاکت یاس‌های خشک را لای خرت‌وپرت‌های کشو پیدا می‌کنم. باز می‌کنم و بو می‌کشم. از بوی علفی که در اتاق پیچیده کم نمی‌کند. گل‌ها را می‌ریزم روی بالش. «چه خوب که پیدا شدین.»

ساعت پنج صبح می‌روم پشت در آقای اسماعیلی. کفش‌های نگین را می‌شناسم. سایز سی‌وشش هم نیست. پاش اندازه‌ی چینی‌هاست. کفشش را نمی‌بینم. اصلاً هیچ کفش زنانه‌ای پشت در نیست. فقط کفش‌های آقای اسماعیلی و مملی پشت در هستند. تریاک‌پارتی هم تمام شده. می‌روم آشپزخانه و شیر گرم می‌کنم. پاورچین پاورچین برمی‌گردم به اتاقم.

چهارده

زنبق‌های تازه را در گلدان‌ها می‌چینم و میزها را مرتب می‌کنم. آهنگ ملایمی می‌گذارم و غذای مخصوص روز یک‌شنبه را روی تخته‌سیاه می‌نویسم. تام به دست خطم می‌خندد. «هیچ دو کلمه‌ای یک اندازه نیستند. تازه بالا و پایین هم هستند.»

«می‌دونم دست خطم مثل بی‌سوادهاست. من از اولش هم بدخط بودم.»

می‌خندد و غلط‌هام را درست می‌کند.

نزدیک ساعت یک است. صاحب مغازه می‌آید تو. عینک دورطلابی‌اش را زده و شلوار تریکوی بنفش همیشگی‌اش را با پلیور لیمویی پُرزپُرز شده‌ای پوشیده. موهای بورش را شلخته‌وار بالای سرش کلیپس زده. به گوجه فرنگی وارفته می‌ماند. مستِ مست است. نمی‌دانم از دیشب مست است یا که از سر صبح نوشیده. می‌روم جلو.

«سلام. کاترینا! صبح به خیر.»

جوابم را نمی‌دهد. با چشم‌های قرمز و پف‌آلودش یک‌راست می‌رود آشپزخانه. توی سطل آشغال و یخچال و بعد هم ظرف‌های روی گاز را واری می‌کند. به تام می‌گوید: «چه کار می‌کنی؟ چرا این‌قدر سبزی دور ریختی؟ فکر می‌کنی من سر گنج نشسته‌م؟ این سوسیس‌های بوگندو چیه اینجا ردیف کردی؟ چرا کف اینجا این‌قدر کثیفه؟» از پنجره‌ی بین آشپزخانه و سالن رستوران سرش را بیرون می‌آورد و

داد می‌زند: «اینجا خوکدونی نیست، رستورانه. چرا گل‌های روی میز صاف نیستند؟ اون صدای آهنگ رو من می‌شنوم یا تو؟»

من و تام ساکت هستیم و سر به سرش نمی‌گذاریم. می‌آید دور میزها. با دقت به کارد و چنگال‌های چیده‌شده نگاه می‌کند. یکی را بر می‌دارد و می‌گیرد به طرف من: «روی این لکه است. نمی‌بینی؟»

فوری پارچه‌ی نم‌دار می‌آورم و تمیزش می‌کنم. همچنان دور میزها راه می‌رود. من و تام زیر چشمی از پنجره‌ی بین دو فضا به هم نگاه می‌کنیم و ادا در می‌آوریم. هر دو می‌دانیم که امروز کاترینا جان‌به‌لبمان خواهد کرد. از آن یک‌شنبه‌های نحسی است که باید تحمل کنیم.

زنی جوان و چاق وارد رستوران می‌شود. هندی است. میز کنار پنجره را نشانش می‌دهم. کاترینا می‌رود به حیاط رستوران. زن جوان، قهوه و صبحانه‌ی انگلیسی سفارش می‌دهد. از در بین راهرو و حیاط، کاترینا را می‌بینم. روی صندلی نشسته و سیگار می‌کشد.

تام با ذوق و سلیقه سوسیس‌ها، تخم‌مرغ، قارچ و لوبیای کنسروی را در بشقاب می‌چیند. بشقاب صبحانه را از پنجره می‌گیرم و با یک لبخند ساختگی جلوی مشتری می‌گذارم. می‌روم آشپزخانه و با فنجان قهوه بر می‌گردم. هنوز فنجان دستم است که کاترینا از حیاط وارد رستوران می‌شود.

یک‌راست می‌رود سر میز مشتری و روبه‌روش می‌نشیند. فنجان قهوه را جلوی مشتری می‌گذارم. دست و پام را گم می‌کنم.

زن جوان هندی که جا خورده است، بُراق به کاترینا نگاه می‌کند. «خانم! حال شما خوبه؟!»

کاترینا می‌گوید: «این جا رستوران منه و سر هر میزی که دلم بخواد می‌شینم.»
از پنجره به تام اشاره می‌کنم که بیاید و کاری کند. هنوز رویم را کامل برنگردانده‌ام که از صدای جرینگ از جا می‌پریم. زن جوان، فنجان قهوه را پرت کرده. هنوز بخارش بلند است. وریاش‌ها روی در و دیوار و میز و صندلی‌هایند.

تام تندی از آشپزخانه می‌دود. دست‌های زن هندی می‌لرزد و رنگش پریده است. کاترینا منگ به خرده شکسته‌های فنجان نگاه می‌کند. تام دستش را می‌اندازد دور شانه‌های او و به سمت حیاط می‌کشاندهش.

تندی می‌دوم و با جارو و خاک‌انداز خرده‌شکسته‌های فنجان را جمع می‌کنم. به مشتری می‌گویم: «خیلی ببخشین. کاترینا امروز حالش خوب نیست.»
ساکت نگاهم می‌کند. بعد از مکثی طولانی می‌گوید: «لطفاً یه قهوه‌ی دیگه به من بدین.»

می‌پریم آشپزخانه و قهوه‌ی دیگری حاضر می‌کنم و روی میزش می‌گذارم. زمین شور را می‌آورم و کف را تمیز می‌کنم. همه‌ی حواسم پیش اوست.

آرام غذا می‌خورد و قهوه‌اش را می‌نوشد. انگارنه‌انگار که چیزی شده است. با دستمال وریاش‌های قهوه را از پایه‌ی میز و صندلی‌ها تا روی کارد و چنگال‌ها، پاک می‌کنم.

تام برمی‌گردد به آشپزخانه. سرش را به این طرف و آن طرف تاب می‌دهد و زیر لب فحش و ناسزا می‌فرستد.

می‌روم حیاط. کاترینا روی صندلی نشسته و به دیوار روبه‌رو زل زده است. «کاترینا حالت خوبه؟»

چشم‌های مستش قیقاچ می‌رود. انگشت اشاره‌اش را بلند می‌کند. «فکر نکن من مستم‌ها. همه‌چیز رو می‌فهمم. از این زنه بدم می‌آد.» تا حالا صداش عصبی و تیز بود، ولی الان شل هم حرف می‌زند.

«کاترینا! برای بیزنس و رستوران خوب نیست که ناراضی از اینجا بره بیرون.»
یکهو صورتش جان می‌گیرد. «پولش رو نگیر.»

«باشه.» برمی‌گردد توی رستوران. زن جوان بلندبلند با موبایل حرف می‌زند. غذاش را خورده است و قهوه‌اش را هم نوشیده. وسط حرفش اشاره می‌کند؛ صورت حساب می‌روم جلو و انگشتم را این‌ور و آن‌ور می‌کنم که یعنی نه. نه.

تا موبایلش را قطع می‌کند، می‌گویم: «مهمان ما هستید. ببخشین که امروز این‌جوری شد.»

از جا بلند می‌شود و کیفش را برمی‌دارد. «من از رفتار این خانم حتماً شکایت می‌کنم، شرح واقعه را برای روزنامه‌ی محلی هم حتماً می‌فرستم. قیمت من پول این صبحانه نیست. فکر نکنه می‌تونه من رو بخره. خواهش می‌کنم حتماً بهش بگین. زنیکه‌ی احمق نفهم!» هر بار کلمه‌ی حتماً را قرص‌تر و محکم‌تر بیان می‌کند.

چشم‌های درشتش چنان با غیظ در حدقه می‌چرخند که هیچ شکی در گفته‌هاش نمی‌کنم.

ساکت و شرمنده فقط نگاهش می‌کنم. ته دلم خدا خدا می‌کنم که هر چه زودتر قبل از اینکه کاترینا از حیاط برگردد، از رستوران برود. به محضی که پاش را بیرون می‌گذارد، کاترینا می‌آید تو. «این زن هندیه رفت؟!»

«آره. ازش پول نگرفتم.»

«خب، چی گفت؟»

«گفت خیلی ممنون. متأسفم. که فنجان رو شکستم.»

لبخندی می‌زند. «ولی خوشم اومد از کارش. دفعه‌ی دیگه هم ازش پول نگیر.»

«چشم.»

تام سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و نگاه معنی‌داری به من می‌اندازد. از کنارش رد می‌شوم. زیر لبی می‌گوید: «تو باید دیپلمات صلح اسرائیل و فلسطین می‌شدی.» چشمکی می‌زنم و ساکت می‌شود. یک لیوان شربت آبلیمو برای کاترینا درست می‌کنم. «این چیز خوبیه. بهتر از قهوه‌ست. حالت رو جا می‌آره.» لیوان را تا ته سر می‌کشد. چشم‌هاش پر از اشک‌اند. دستش را می‌گذارد روی پیشانی‌اش. انگشت‌هاش به‌شدت می‌لرزند. به تام اشاره‌ای می‌کنم. تام می‌گوید: «کاترینا، برو خونه استراحت کن و نگران چیزی هم نباش. چیزی به ساعت سه نمونه و یواش یواش باید رستوران رو ببندیم.» کاترینا به هر دوی ما نگاهی می‌اندازد. از جاش بلند می‌شود و بی‌هیچ حرفی از در بیرون می‌رود.

از شیشه‌ی رستوران راج را می‌بینم. آن طرف خیابان پارک کرده. ساعت یک ربع به سه است و من نه میزها را مرتب کرده‌ام و نه آماده‌ی رفتنم.

تخته‌سیاه را از بیرون می‌آورم تو. برای راج دست تکان می‌دهم. پیش‌بند سیاهی دور شلوار جینم بسته‌ام. اگر شش ماه پیش بود دوست نداشتم دوست‌پسرم در حال تمیزکردن زمین و میز بیندم، ولی امروز برام مهم نیست. این را فهمیده‌ام که کار به

آدم شخصیت نمی‌دهد، برعکس این ماییم که به کارمان شخصیت می‌دهیم. سر فرصت همه‌ی تمیزکاری‌ها را انجام می‌دهم و سی‌وینج دقیقه‌ی بعد در ماشین راج را باز می‌کنم.

بسته‌ی نسبتاً بزرگی روی صندلی عقب ماشین است. حدس می‌زنم برای من باشد. نگاهم را سریع می‌دزدم. مست کردن کاترینا را برایش تعریف می‌کنم.

می‌گوید: «به تو قول می‌دهم این رستوران سر ماه بسته خواهد شد. بیزنس یعنی رضایت مشتری. با این روش هیچ بیزنسی نمی‌چرخه. در ضمن مراقب خودت باش. اگر مشتری شکایت کنه مأمورها اول می‌آن سراغ تو.»

«چرا سراغ من؟!»

«خب تو شاهد ماجرا بودی. اگر اتفاقی افتاد خودت رو درگیر نکن. رستوران در دیگری هم داره؟»

«آره. از حیاط یه در به کوچه‌ی پشتی داره، سطل‌های آشغال رو اونجا می‌ذاریم ولی بیشتر وقت‌ها قفله.»

«حماقت‌های کاترینا می‌تونه برای تو هم دردسر درست کنه. کافیه که متوجه بشن غیرقانونی کار می‌کنی، این هم می‌شه مزید بر علت. هم رستوران رو می‌بندن و هم جریمه‌اش می‌کنن و هم تو می‌افتی توی زحمت...»

از اینکه راج فقط بخش منفی و امنیتی را می‌بیند، خیلی حرصم می‌گیرد. موضوع را عوض می‌کنم و می‌پرسم اتفاق دوشنبه‌شب که توی راه پله سر و صداهای هم‌خوابگی می‌آمد. با آب‌وتاب برایش تعریف می‌کنم.

ماشین را می‌کشد گوشه‌ی خیابان و پاش را می‌گذارد روی ترمز. «چه معنی داره که مردک ساعت دوونیم صبح بیاد پشت در اتاق تو این کارها را بکنه. اگر یه شب بعد

از موادکشیدن به سرش زد که بیاد سراغ تو، چه تضمینی داری؟ اینجا کجاست که اجاره کردی؟!»

صورتش سفید شده است و چانه‌اش می‌لرزد. صدایش را بلند می‌کند: «مگه اتاق تو قفل نداره که مبل پشت در می‌ذاری؟ قراردادت چند وقته است؟» از چشم‌هایش آتش می‌بارند.

سال‌هاست کسی سرم داد نکشیده. با ناباوری نگاهش می‌کنم. زبانم خشک و سنگین شده و قلبم می‌خواهد از جا کنده شود. «من قرارداد ندارم. اینجا از این خونه‌های دولتی‌ه که به پناهنده‌ها می‌دن. یعنی دولت اجاره‌ش رو می‌ده. برای همین هم من فقط هفته‌ای پنجاه پوند می‌دم. اتاق کناری هم اجاره‌ست.» کلمه‌هایی که از گلویم بیرون می‌آیند رنگ‌پریده و سرما خورده‌اند.

با کف دست می‌کوبد روی داشبورد. «من نمی‌فهمم پناهنده‌هایی که تو این مملکت جواب گرفتن غیر از سوءاستفاده از سیستم چیز دیگه‌ای هم یاد گرفتن؟»

صدام در نمی‌آید. چه غلطی کردم دهانم را باز کردم. هر چه در خودم می‌گردم خط‌کش خانم معلم را نمی‌بینم. معلوم نیست کجا قایم شده که سایه‌اش هم پیدا نیست. امروز واقعاً روز نحسی است.

خیابان را دور می‌زند. می‌گویم: «کجا می‌ری؟»

«خانه‌ی تو، اتاق تو.»

در آستانه‌ی غش کردن هستم. نفسم به خوبی بالا نمی‌آید. با سرعت از خیابان‌ها می‌گذرد. حالا می‌فهمم اصطلاح کارد می‌زدی خوش درنمی‌آمد یعنی چه.

نمی‌دانم چه بگویم، ترجیح می‌دهم ساکت باشم. چرا می‌خواهد برود خانه‌ی من؟ حتماً از من خسته شده. می‌خواهد دم خانه پیاده‌ام کند و بگوید حالم از خودت و

دوست‌ها و هر چی پناهنده‌ی ایرانی است به هم می‌خورد. سروکله‌ی خانم معلم پیدا می‌شود. «به راج اعتماد کن و این اعتماد رو نشونش بده.»

دستم را نرم و آهسته می‌گذارم پشت گردنش. نوازشش می‌کنم. «راج! نمی‌خواستم ناراحت کنم، فقط می‌خواستم اتفاق‌های هفته رو برات تعریف کنم.»

نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و با صدایی آرام‌تر می‌گوید: «می‌دونم. کار خوبی کردی، شرط‌یه رابطه‌ی سالم هم همینه. من از سهل‌انگاری و بی‌توجهی بدم می‌آد. اگر تو برام اهمیت نداشتی به این اتفاق فقط می‌خندیدم ولی نمی‌تونم. در جای مناسبی زندگی نمی‌کنی. می‌خوام اتاقت رو ببینم و قفلش رو درست کنم.»

نفسی می‌کشم. می‌رسیم خانه. با هم از راه‌پله بالا می‌رویم. باز چند جفت کفش مردانه جلوی اتاق آقای اسماعیلی است. بوی تریاک غوغا می‌کند. می‌رسیم به اتاق من. راج با دقت‌نگاهی به اتاق می‌اندازد. گل‌های خشک‌شده‌ی یاس روی بالشم پخش‌اند. چشمش را برمی‌گرداند روی قفل در و واریسی‌اش می‌کند. «پیچ‌گوشتی داری؟ باید این دستگیره رو جدا کنم و ببرم کلیدسازی.»

می‌روم پایین و در اتاق آقای اسماعیلی را می‌زنم. هیچ‌کس جواب نمی‌دهد. محکم‌تر در می‌زنم. بالاخره آقای اسماعیلی با گرمکن شیری‌رنگش در چهارچوب در ظاهر می‌شود. «سلام آقای اسماعیلی. ببخشین، می‌شه یه پیچ‌گوشتی به من بدین؟»

«سلام. مملی می‌دونه جعبه‌ابزار کجاست. الان رفته بیرمنگام. فردا که اومد ازش می‌پرسم. خیلی کارتون واجبه؟» صدای چند مرد را از داخل اتاق می‌شنوم.

«راستش می‌خوام دستگیره‌ی در بالا رو ببرم قفل‌سازی براش کلید درست کنم.»

«آخ آخ! من شرمنده‌ام. قرار بود درستش کنم، ولی پاک یادم رفت. تو رو خدا یادم بندازین مملی که او مد می‌گم براتون درست کنه.»

«مرسی. الان یکی از دوست‌هام داره زحمتش رو می‌کشه. حالا یه کاریش می‌کنیم.»

می‌روم بالا و به راج می‌گویم: «نمی‌دونه جعبه ابزارش کجاست.»

همین موقع آقای اسماعیلی از پشت سرم ظاهر می‌شود. با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده و ابروهای سگرمه‌ای به راج نگاه می‌کند. رو به من می‌گوید: «به این آقا بگو دست به دستگیره نزنه. خودم درستش می‌کنم.»

گفته‌اش را کلمه به کلمه برای راج ترجمه می‌کنم. راج می‌گوید: «به این آقا بگو اگر می‌خواستی درست کنی تا حالا درست کرده بودی. همین الان می‌رم یه پیچ‌گوشتی می‌خرم و خودم درستش می‌کنم.»

حرف راج را برای آقای اسماعیلی ترجمه می‌کنم، ولی نه قسمت اولش را. آقای اسماعیلی سرش را پایین می‌اندازد و می‌رود اتاقش. دلخوری از همه‌ی چروک‌های صورتش می‌ریزد.

راج می‌گوید: «همین‌جا باش. از زیر سنگ هم شده یه پیچ‌گوشتی پیدا می‌کنم. پنجره را هم لطفاً باز کن. از بوی تریاک سرگیجه گرفتم.» از پله‌ها می‌رود پایین.

پنجره را باز می‌کنم و کلید کتری برقی را می‌زنم. روی تخت می‌نشینم. چقدر به کتاب خرد هندی احتیاج دارم. بازش می‌کنم.

«مسئولیت همه‌ی خیر و شری که بر تو واقع می‌شود بر عهده‌ی خودت است. و این یک امیدواری بزرگ است. کاری که من انجام داده‌ام دیگر انکارکردنی نیست.»

سوامی ویوکاناندا^{۵۰}

قلبم آرام می‌گیرد. توی قوری یک قاشق چای خشک می‌ریزم و از آب جوش پرش می‌کنم. یادم می‌افتد که زنگ در خانه کار نمی‌کند. برای راج پیغام می‌فرستم «زنگ در خانه کار نمی‌کند. لطفاً به موبایلم زنگ بزن.»

تندی جواب می‌دهد. «حدس می‌زدم. نیم دقیقه‌ای می‌شه که پشت درم.»

از پله‌ها می‌دوم پایین. در را باز می‌کنم. چند پیچ‌گوشتی در دست راج است. «این‌ها رو از مکانیکی سر کوچه قرض کردم. شانس آوردم که راجستانی بود و پدرم رو می‌شناخت.» سریع پیچ‌های دستگیره را باز می‌کند. «چیز قیمتی‌ای توی اتاق داری؟»

«نه.» دو استکان چای تازه‌دم می‌ریزم.

«برای چای وقت نیست. باید فوری این ابزارها رو پس بدم. بیا بریم بیرون. این بوی تریاک رو نمی‌شه تحمل کرد. امشب رو خونگی من بخواب. فردا با هم برمی‌گردیم و من این قفل رو درست می‌کنم. امروز یکشنبه است و همه جا بسته است.»

مسواک و لباس خواب و چند تکه وسایل لازم را می‌ریزم توی کیسه‌ی پلاستیکی و از اتاق بیرون می‌آیم. راج یک تکه سیم از جیبش در می‌آورد و چند لا می‌کند. سیم را از سوراخ دستگیره رد می‌کند و با پونز به دیوار بغل در می‌چسباند.

دهانم باز می‌ماند. به همه‌ی جزئیات حواسش هست. این سیم و پونز را دیگر از کجا آورده است؟!

⁵⁰ Swami Vivekananda

می‌رویم پایین و سوار ماشین می‌شویم. آقای اسماعیلی از پشت پنجره، پرده را کنار زده و ما را تماشا می‌کند.

راج ابزارها را پس می‌دهد. «در اولین فرصت از اینجا بلند شو. اعتیاد، آدم رو پست می‌کنه. وقتی نیاز به مواد زیادی فشار بیاره، دیگه نه غروری می‌مونه و نه اعتقادی.»
سر تکان می‌دهم. «در اولین فرصت یه جای دیگه پیدا می‌کنم. حالا بگو بینم این بسته چیه پشت ماشینه؟»

اولین لبخند را می‌زند. «مال توست. حدس بزن.»

خودم را کش می‌دهم و بسته را از پشت برمی‌دارم. «چقدر سنگینه.» دستی برش می‌کشم. «لپ‌تاپه؟»
«نه.»

چقدر دوست داشتم که بود. بسته را تکان می‌دهم. نمی‌توانم حدس بزنم. «بگو چیه!»

«چه زود تسلیم می‌شی. بازم حدس بزن.»

دوباره بسته را تکان می‌دهم و دست می‌کشم. «کتابه؟!»

لب هاش کمی از هم باز می‌شوند. «نگاش کن.»

کاغذ دورش را باز می‌کنم. روی کارتن اسم و مشخصات من است، ولی به آدرس راج. بسته را با زحمت باز می‌کنم. پر از کتاب است. کتاب‌های دوره‌ی اول رشته‌ی مشاوره و روان‌درمانی.»

دستم می‌رود روی دهانم. اشک‌هام سرازیر می‌شوند. یاد روزی می‌افتم که وارد دانشگاه شدم؛ چقدر خوشحال بودم. هیچ‌گاه درس‌م را تمام نکردم. حالا بعد از

سال‌ها دوباره فرصتی بهم داده می‌شد. کتاب‌ها را یکی‌یکی دست می‌کشم، بوی نویی می‌دهند. کلی مطلب دارند که باید بخوانم و یاد بگیرم. سرم را به‌سوی راج می‌گردانم. «قول می‌دم این بار درسم رو تموم کنم. اجازه نمی‌دم دیگه هیچ چیز مانع درس خوندم بشه.»

دستمال سفید تمیزی از جیبش در می‌آورد و همان‌طور که رانندگی می‌کند، مغم را می‌گیرد.

می‌خندم. «مرسی. هیچ چیز نمی‌تونست تا این حد خوش‌حالم کنه. راستش خودم هم تا این لحظه نمی‌دونستم که آرزوهای له‌شده تا این حد زنده و جون‌دار زیر پوست آدم زندگی می‌کنن.»

در خیابانی می‌پیچد. وارد کوچه‌ی پهن و سرسبزی می‌شود. ماشین را در پارکینگ جلوی خانه‌ای سفیدرنگ با شیشه‌های مشجر پارک می‌کند. پلاکش چهل‌وسه است.

خنده‌ام می‌گیرد. «شماره‌ی قبض لباس‌ت هم چهل‌وسه بود. یادمه که گفתי پلاک خونوات هم همینه.»

نیم‌خندی می‌زند. «چه یادته!»

«چهار به اضافه‌ی سه می‌شه هفت. هفت عدد خوش‌یمنیه. پلاک خونوات می‌شه هفت. بد هم نیست.»

چینی به پیشانیش می‌افتد. «نمی‌دونم چه کار کردی و چه‌جوری شد هفت.» از ماشین پیاده می‌شوم. چشمم می‌افتد به گلدان یاس کنار در. شاخه‌های ظریف و نازک و درهم‌پیچیده‌اش از دیوار بالا رفته‌اند. در این هوای سرد هنوز هم پر از غنچه‌های سفیدند. «این مادر همون یاس‌هاییه که بهم دادی؟»

سرش را تکان می‌دهد. یکی از غنچه‌ها را می‌کند و پشت گوشم می‌زند. در را باز می‌کند و وارد سرسرای کوچکی می‌شویم. کفش در می‌آورد. من هم همین کار را می‌کنم.

کف پوش راهرو از چوب تیره‌رنگ است و راه‌پله که به اتاق‌های بالا وصل می‌شود، موکت شده. همه جا تمیز است و براق. تابلوهایی از بناهای تاریخی روی دیوارهاست. با سیاه‌قلم است یا آبرنگ.

وارد اتاق نشیمن می‌شویم؛ مبل‌های چرمی با بالش‌تک‌های رنگین، میز ناهارخوری چوب گردو و تندیس‌های چوبی خوش‌تراش شیوا و کریشنا و گانش از جلوی نظرم می‌گذرند. به نظر می‌آید که در چیدمان هر شیئی دقت و وسواس خاصی صرف شده است.

راج می‌گوید: «بیا باغ را هم ببین.» دنبالش می‌روم. در آشپزخانه به باغی بزرگ و قشنگ باز می‌شود. درخت گلابی وحشی وسط باغ است و درخت‌های انجیر و انگور کنار دیوارها.

«می‌خواهی همه‌ی خونه رو ببینی؟»

«آره. حتماً.» از راه‌پله بالا می‌رویم. چهار اتاق خواب طبقه‌ی بالاست. پنجره‌ها بزرگ و آفتاب‌گیر و پرده‌ها از مخمل گل برجسته‌اند. «چقدر این خونه برق می‌زنه! پاکیزگی و آرامش از همه‌جاش می‌باره.»

«جدی می‌گی؟»

«آره. خیلی قشنگه.»

«باید روز اولی که خریدمش، می‌دیدم. این باغ پر از خاروخاشاک بود و دیوارها ترک خورده و کف‌ها شکسته. یواش یواش سه سالی توش کار کردم تا این شد.»

هر جا می‌رود دنبالش می‌کنم. می‌رود آشپزخانه و کتری را روشن می‌کند. «لطفاً بشین توی اتاق نشیمن تا برات چای بیارم.»

می‌روم اتاق نشیمن. بادقت، به همه چیز نگاه می‌کنم. روی تاقچه‌ی بالای شومینه، عکسی سیاه و سفید در قابی طلایی ایستاده؛ زنی زیبا و جوان است با توری بر سر. لب‌هاش کلفت و چشم‌هاش درشت‌اند، پیشانی‌اش مثل پیشانی راج بلند است. خال درشتی وسط دو ابروش است و گوشه‌ی بینی‌اش نگینی ظریف. می‌روم جلوتر و محوش می‌شوم.

راج با سینی می‌آید. برای من چای و برای خودش شراب قرمز ریخته است. سینی را روی میز می‌گذارد. «این عکس عروسی مادرمه.»

«چقدر شبیه هم هستین!»

«مادرم خیلی زیبا بود. این‌جا هجده سالشه.»

زیر لب می‌گویم: «خیلی زیباست.» اشاره به عکس می‌کنم. «این خال وسط پیشونی برای چیه؟»

«این خال قرمزه. وقتی دختری ازدواج می‌کنه این خال رو روی پیشانی‌اش می‌ذارن تا همه بدونن که متاهله.»

«ای! چه جالب. لباس عروسی مادرت ساریه؟»

«آره. ساری عروس معمولاً قرمزه یا سبز. ساری مادرم قرمز بوده. این عکس سیاه سفیده و نشون نمی‌ده. تور روی سرش هم قرمزه.»

«من فکر می‌کردم همه‌ی عروس‌ها تور سفید می‌ذارن.» یکهو خواب مادر در ذهنم جرقه می‌زند. من را در تور قرمز دیده بود که خوشحال چرخ می‌زنم و ناگهان تور از سرم می‌افتد.

لبخندی می‌زند. «نه. زن‌های هندی ساری سفید رو بیشتر در مراسم عزاداری می‌پوشند. اگر زنی شوهرش رو از دست بده و بیوه بشه معمولاً با ساری سفید در اجتماع ظاهر می‌شه.»

«اووو! ما برای عزا سیاه می‌پوشیم، ولی برای عروسی سفید.» دوباره به عکس نگاه می‌کنم.

موهای مادرش پشت سر جمع شده و هیچ آرایشی ندارد. رو به راج می‌کنم. «باید عکس عروسی مادر من رو ببینی؛ لباسش سفید دکلمته است و موهاش هم سه طبقه. کلی هم آرایش داره. مادر تو خیلی ساده است.»

لبخند می‌زند. «زن‌های سنتی هند از لحظه‌ای که ازدواج می‌کنن دیگه موهاشون رو توی اجتماع پریشون نمی‌کنن؛ جمع می‌کنن و می‌بندن. البته امروزه کمتر کسی به این چیزها اهمیت می‌ده. فقط خیلی سنتی‌ها هنوز هم پایبندن و رعایت می‌کنن.»
جرعه‌ای از چای می‌نوشم. چشمم به غنچه‌های خشکیده جلوی قاب عکس می‌افتد. «این یاس‌ها رو برای مادرت گذاشتی؟»

«آره. براش هر هفته گل‌های تازه می‌ذارم.» از اتاق بیرون می‌رود و با مستی یاس‌های تازه برمی‌گردد. خشکیده‌ها را جمع می‌کند و با دقت تازه‌ها را جلوی عکس می‌چیند. انگشتش را آرام می‌زند به عکس، بعد به پیشانی و قلبش. سرش را به حالت تعظیم خم می‌کند و چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. می‌نشیند کنارم روی مبل.

می‌گویم: «روحش شاد.»

«مرسی. گرسنه‌ای؟ کمی سمبوسه هست. تند هم نیست. دیشب هم کمی دال پختیم که باید گرمش کنم.»

«مرسی. دال چیه؟»

«الان نشونت می‌دم.» می‌رویم آشپزخانه و با هم میز را می‌چینیم.

تازه می‌فهمم که دال همان عدسی خودمان است، ولی به جای پیاز و آبلیمو، مقدار زیادی فلفل و سیر و زنجبیل درش می‌ریزند. با یک کاسه ماست نصف سمبوسه را که به نظر او تند نبود، قورت می‌دهم. نهایت سعی‌اش را می‌کند که بهم خوش بگذرد و راحت باشم. به حرکاتش نگاه می‌کنم. برایش احترام قائلم، بیشتر از آنکه دوستش بدارم. محبت و مسئولیت‌پذیری‌اش به مانند نظم و تمیزی خانه‌اش تحسین‌برانگیز است. برمی‌گردیم به اتاق نشیمن. به سوی آلبوم سی‌دی‌هایش می‌رود.

«من سی‌دی کلاسیک ندارم بیشتر جاز و راک هستن. دوست داری؟»

نگاهی به سی‌دی‌ها می‌کنم، هیچ‌کدام را نمی‌شناسم. «راستش من آشنایی زیادی با این خواننده‌ها و این جور موسیقی ندارم. موسیقی کلاسیک رو هم که می‌شناسم، به خاطر پدرمه؛ چون عاشق این سبک بود. هر چی خودت دوست داری بذار.»

گیتار اسپانیایی می‌گذارد. از خاطرات دانشجویی و کودکی‌اش حرف می‌زند و این بار من هستم که به حرف‌های او گوش می‌دهم. ساعت یازده شب است و مرتب خمیازه می‌کشم. می‌گوید: «تو خیلی خسته‌ای. می‌خواهی بخوابی؟»

«دلم می‌خواد تا صبح بهت گوش بدم، ولی خیلی خسته‌ام.» از روی مبل بلند می‌شوم. کیسه‌ام را که کنار راهروست برمی‌دارم و مسواکم را پیدا می‌کنم. می‌گوید: «برو بالا. من الان جمع‌آوری می‌کنم و می‌آم.»

از پله‌ها بالا می‌روم و مسواک هم می‌زنم. منتظرم که راج بیاید. نمی‌دانم کدام اتاق برای خوابیدن است و کجا باید لباس خوابم را بپوشم.

راج می‌آید بالا. «حنا جان، دوست داری توی این اتاق بخوابی؟» با دست به یکی از اتاق‌ها اشاره می‌کند «یا تو این اتاق پیش من؟» به اتاق دیگر اشاره می‌کند. «میل خودته و هرطور که راحت‌تری.»

جا می‌خورم. «معلومه که پیش تو می‌خوابم.»

لبیخند می‌زند و صورتش سرخ می‌شود. تندی می‌رود دست‌شویی که مسواک کند. لباس خوابم پیراهنی کتانی، یقه‌گرد و بی‌آستین است، می‌پوشم و چراغ خواب را روشن می‌کنم. در تخت راج دراز می‌کشم.

راج وارد اتاق خواب می‌شود. زیرپوش و پیژامه‌ای از کم‌دش برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. در اتاق کناری لباس عوض می‌کند! بعد از چند دقیقه برمی‌گردد. سریع می‌سُرد زیر لحاف. باورم نمی‌شود که تا این حد خجالتی است. چراغ خواب کنار تخت را خاموش می‌کند. دستش را دور کمرم می‌اندازد و موهام را به آرامی ناز می‌کند.

سر انگشت به پیشانی و صورتش می‌کشم. تن‌هامان مماس است. نرمه‌ی لاله‌ی گوشش را می‌بوسم. آهسته می‌گوید: «تو خیلی خسته‌ای. بخواب.» پیشانی‌ام را می‌بوسد و بیشتر از این جلو نمی‌رود.

چشم می‌بندم. نمی‌دانم چه مدتی است که در همین حالت بی‌حرکت دراز کشیده‌ام. صدای نفس‌های آرام و یک‌نواختش را می‌شنوم. خواب است. آهسته خودم را کنار می‌کشم و چرخ می‌زنم. خوابم نمی‌برد. بوی ملافه‌ها، اتاق، تنِ راج، صداهای محیط و همه‌چیز ناآشنا هستند. از تخت بلند می‌شوم و پرده را کنار می‌زنم.

به تاریکی شب نگاه می‌کنم. چراغ‌های ته باغ روشن هستند و باران نم‌نم می‌بارد. گاه هق‌هق پرنده‌ای به گوش می‌رسد. شبیه صدای بوف است. تا چشم کار می‌کند مه است و ماورای مه. آسمان به سفیدی می‌زند. روی کف‌پوش سرد چوبی ایستاده‌ام و همچنان می‌لرزم. در سایه‌ی روشن اتاق راج را نگاه می‌کنم. در خواب عمیقی است. باورم نمی‌شود که تمایلی به تن و بدنم نشان نداد. دلم می‌گیرد. شاید برایش جذاب نیستم. می‌خزم زیر لحاف. پلک می‌بندم و پهلوه‌پهلوه می‌شوم. فایده‌ای ندارد. خوابم نمی‌برد.

دوباره بلند می‌شوم. پاورچین‌پاورچین می‌روم اتاق کناری. چراغ را روشن می‌کنم. دورتادور اتاق کتابخانه است؛ بیشتر از پانصد جلد کتاب. هنر جنگیدن اثر سان تزو^۱، مه‌بهارات، بهگواد گیتا، خوشه‌های خشم، کتاب‌های ارنست همینگوی، جیمز جویس، ویرجینیا وولف، مارسل پروست، برتولت برشت، سال بلو^۲، گرت وونه‌گات و... نمی‌دانم کدام را بردارم. هر کدام چیزی زیر گوشم زمزمه می‌کنند. نمی‌توانم تصمیم بگیرم. چندتایی را برمی‌دارم و ورق می‌زنم. تمرکز ندارم و از سرما می‌لرزم. دوباره برمی‌گردم توی تخت.

چشم باز می‌کنم. راج کنارم نیست. به ساعت نگاه می‌کنم. بیست دقیقه به ده است. از جا می‌پریم. راج لباس پوشیده و دوش گرفته وارد اتاق می‌شود.

«صبح به خیر. خوب خوابیدی؟» گونه‌ام را می‌بوسد.

«آره. کاش بیدارم می‌کردی. من هیچ‌وقت این قدر دیر پا نمی‌شم.»

⁵¹ The art of war: Sun Tzo

⁵² Saul Bellow

ته‌خنده‌ای می‌زند. «موافقی صبحانه رو بریم کافه روژ کنار تیمز؟»

«عالیه! الان دوش می‌گیرم و حاضر می‌شم.» فوری از اتاق می‌رود بیرون. هیچ توجهی به لباس خوابم که بدن‌نماست، نمی‌کند.

می‌دوم توی حمام. پف‌کرده و رنگ‌پریده‌ام. دوش را باز می‌کنم. شامپو، نرم‌کننده، ژل‌های تن‌شور و صابون‌های گرد و رنگی روی رف‌های شیشه‌ای را نگاه می‌کنم. مارکشان را نمی‌شناسم. روی شامپو را می‌خوانم. متوجه می‌شوم که همه ارگانیک هستند. ادکلن و خمیردندان، نخ دندان و دهان‌شور، مسواک و برس‌های کوچک دندان، ناخن‌گیر و ادوات مخصوص ناخن با سلیقه در سبدهای حصیری قشنگ و رنگی چیده شده‌اند و حوله و کف مرمر و سرامیک دست‌شویی، همه لیمویی رنگ‌اند.

در عرض یک ربع حاضر می‌شوم و به طرف ماشین می‌روم. راج در حال گذاشتن جعبه‌ابزار در صندوق عقب است. می‌رویم کافه روژ.

هوا سرد و بادی است و رنگ تیمز قهوه‌ای - خاکستری‌ست. موج‌ها بلند و خشمگین‌اند. راج صبحانه‌ی انگلیسی سفارش می‌دهد و من یک فنجان قهوه با نان شیرینی. حواسش به من است و مثل یک مادر ازم مراقبت می‌کند. مرتب می‌پرسد: «تخم‌مرغ می‌خوری؟ شیر و عسل دوست داری؟ سفارش بدم؟ آب‌میوه می‌نوشی؟...» روی نان تست شده کره و مربا می‌مالد و در پیش‌دستی‌ام می‌گذارد. دلم شور می‌زند. چیزی در درونم بالا و پایین می‌رود و اذیتم می‌کند. دلم می‌خواهد زودتر برگردم به اتاقم. رفتارهاش را نمی‌فهمم. گیج گیج شده‌ام.

راج جلوی یک فروشگاه پارک می‌کند. دستگیره و کلید و پیچ برای در اتاقم می‌خرد. به طرف خانه می‌رویم. هر دو ساکتیم و به موسیقی گوش می‌دهیم. می‌رسیم خانه. از ماشین پیاده می‌شویم. او جعبه‌ابزار به دست دارد و من کتاب‌های هدیه گرفته را. از پله‌ها بالا می‌رویم. نزدیک ظهر است و. خانه ساکت و آقای اسماعیلی هنوز در خواب. بوی دود سیگار و تریاک و اسپند و کندر و... در ساختمان ماسیده است. کفش‌های نگین را پشت در می‌بینم. باورم نمی‌شود که با مملی در همان اتاقی می‌خواهد که آقای اسماعیلی هم می‌خواهد.

با سر پنجه راه می‌روم. راج عین خیالش نیست. خیلی هم پر سر و صداست. دستگیره را به در پیچ می‌کند و کلید را چندین بار در قفل می‌چرخاند و در می‌آورد. پنجره‌ی اتاق را باز می‌کنم.

می‌گوید: «باید سری به پدرم بزنم و خرید کنم.»

«مرسی راج! برای همه چیز. خیلی لطف کردی.»

از پله‌ها می‌رویم پایین. گونه‌اش را می‌بوسم و در را آهسته می‌بندم. می‌فهمم که آقای اسماعیلی بیدار شده. از اتاق بوی دود سیگار می‌آید. سریع می‌آیم بالا و در اتاق را قفل می‌کنم. انگار سال‌هاست از این اتاق و زندگی روزمره دور بوده‌ام. کتاب‌ها را وسط اتاق می‌چینم. جلدبه‌جلد را بین شست و انگشت سبابه‌ام با سرعت ورق می‌زنم. باید هر چه زودتر شروع کنم به خواندن.

پانزده

«خبر خبر خیر! مشتلق بده تا بهت بگم.»

«نگو که جواب گرفتی؟!»

«یه ربع پیش. یه ربع پیش. نامه رسید. نامه رسید...»

«تورو خدا! وای چقدر خوش حالم.» هر دو جیغ می کشیم. «نیما! کارت به دادگاه

هم نکشید! وای خدا جون. چقدر خوش حالم.»

«آره والله! خودمم حیرانم. گفتم که کارش درسته. همون دو تا احضاریه‌ی جعلی

کارش رو کرد. نامه‌ی فدایت شوم رو مهرزدن و دادن به دستم...»

بریده‌بریده وسط اشک و جیغ و داد و خنده می‌گویم: «آه! نیما!!! زندگی زیبا

می‌شود. امروز بریم رستوران ایتالیایی. مهمون منی. بهارم بیار.»

«راست می‌گی؟ پس کارت چی؟»

«این یکی هم به هم خورد. آسپز مون قهر کرده رفته و از دیروز بعدازظهر رستوران

بسته است.»

«جدی؟»

«آره. صاحب مغازه وقتی مست می‌کنه می‌ره تو کوکولند.^{۵۳} من هم دیگه نمی‌کشم. باز باید برم دنبال کار. حالا این چیزها رو ولش کن، باید جشن بگیریم. ظهر بیابین ایلینگ. رستوران پیکولا.^{۵۴} پیتزاهاش خیلی خوشمزه است. راستی به گراهام خبر دادی؟»

«نه هنوز. پس ساعت دوازده، رستوران پیکولا.»

دستم می‌لرزد. برای راج و گراهام پیغام می‌فرستم: «نیما وارد دنیای آدم‌ها شد، همان آدم‌های به حساب آمدنی... رستوران پیکولا جشن می‌گیریم. جای شما خالی.»
ده صبح است و اهالی خانه خواب‌اند. دوش می‌گیرم و لباس تمیز و مرتبی می‌پوشم. از جلوی اتاق آقای محترم که هیچ‌وقت در روشنایی روز ندیدمش، رد می‌شوم. در کمی باز است. اتاق پر از لوازم منزل است. حتی جای نشستن هم ندارد.

دور میز هستیم. من پیتزای گیاهی می‌گیرم و یک فنجان چای بابونه. بهار، پیتزای دریایی با شراب سفید، نیما پیتزای گوشتی با شراب قرمز. فنجان و جام‌ها را بالا می‌بریم. «به سلامتی نیما!»

بهار سرحال است. دیگر اثری از کبودی زیر ابروش نیست. آرایش ملایمی دارد و مثل همیشه شیک و گران‌قیمت است. نه زیاد حرف می‌زند و نه زیاد ابراز احساسات می‌کند. شبیه کوه یخ در اقیانوس است. فقط چند سانتی متر از نوکش دیده می‌شود.

^{۵۳} سرزمین دیوانه‌ها

^{۵۴}Piccola Italia

نمی‌توانم حدس بزnm چقدر از حجم درونش را پنهان کرده، شاخک‌های حس‌ی‌ام می‌گویند، دست‌کم نگیرش.

دستم را مثل میکروفون می‌کنم و به نیما می‌گویم: «لطفاً بفرمایید از اینکه بریتیش شده‌اید چه احساسی دارید؟»

جرعه‌ای از شرابش می‌نوشد. «آخیش! شونه‌هام سبک شدن.» دست می‌کشد روی شانه‌هاش، انگار چیزی از رویشان می‌تکاند. «باورت نمی‌شه، حنا! نمی‌تونستم نامه‌ی هوم آفیس رو باز کنم. دستام می‌لرزید. گفتم الانه می‌خواد بگه دیپورت شدی. بهار بازش کرد.» با دست اشاره به بهار می‌کند، «اینم که تا خورد و گفت چی تو نامه نوشته، ده بار قلبمو آورد تو دهنم.»

همگی می‌خندیم. بهار رو به من می‌کند. «به امید خدا جواب شما هم زودی می‌آد. این روزها خوب جواب می‌دن.»

«مرسی. این روزها هم بالاخره تموم می‌شن.» رو می‌کنم به نیما «حالا برنامه‌ات چیه، چی کار می‌خوای کنی؟»

«اول از همه یه آپارتمان خوشگل تو بالا شهر لندن طرفای کنزینگتون اجاره می‌کنم، بذار دولت چشمش کور بشه اجاره‌ام رو بده، بعد هم بهار رو می‌برم پیش خودم. بعدشم می‌رم سر یه کار درست حسابی. درس هم می‌خوام بخونم. مسافرت هم می‌خوام برم، وای خدا جون چقدر کار باید بکنم...» دست‌هاش را دعاگونه رو به سقف می‌گیرد و تکان می‌دهد. رستوران را گذاشته روی سرش.

می‌گویم: «حالا تا دلت بخواد وقت داری و به همه‌ش می‌رسی.»

می‌گوید: «تو واسه کیس خودت چی کار کردی؟»

«وکیل گرفتم، یعنی راج گرفت. تازه سه چهار ماهه که کیس رو دادم. فعلاً که هیچ خبری نیست.»

بهار به آرامی بلند می‌شود. «نیما، آپارتمان رو همین دور و ورا بگیر که زیاد هم از جای الانی که هستیم دور نباشه.» می‌رود به سمت دست‌شویی.

به نیما بُراق می‌شوم. «زن مردم رو تو روز روشن می‌خوای بدزدی؟»

«دقیقاً. اصلاً می‌خوام همین کارو بکنم. هی زیر گوشش می‌گم ول کن این دیوث عوضی رو. چند وخت پیش من باشه مرتیکه مجبور می‌شه، طلاقش بده. آخرش هم همینه دیگه. چه گهی می‌خواد بخوره؟ حالا بریتیشش رو سه سال دیرتر بدن، آسمون خدا که به زمین نمی‌آد.»

دلواپس نگاهش می‌کنم. «باید خودش راضی باشه وگرنه می‌افتی توی دردسر. هنوز هم قرص می‌خوره؟»

«آره. مشت‌مشت. به خدا از پیش این آن بیاد بیرون، حالش خوب می‌شه. مرتیکه مثل گوشت کوبیده بهش چسبیده.»

«شدی حکایت این عشق‌هایی که خونه و کاشونه‌شون رو به قیمت سوزوندن خونه‌های دوروبر شون می‌سازن!»

بهار برمی‌گردد سر میز. نیما صداش را بلند می‌کند. «دنبال جا بودی، پیدا کردی؟»
 «نه هنوز. دو سه جا رو دیدم، ولی همه‌ی اتاق‌ها مشترک بودند. آخرش هم باید با یکی از همین دخترهای اروپای شرقی، هم‌اتاق بشم. راستش زیاد هم وقت نکردم، صاحب‌خونه‌ام که خیلی توقیافه‌ست. بعد از اینکه راج او مد قفل اتاقم رو درست کرد تا به هفته جواب سلام نمی‌داد و سرسنگین بود. آخرش هم یه روز گفت، خانوم حنا

این آقا لاغره دیگه نباید بیاد اینجا. ما تو این کوچه آبرو داریم. از اول هم قرارمون نبود که شما کسی رو بیارین اینجا...»

نیما پقی می‌زند زیر خنده. «می‌خواستی بگی مرتیکه‌ی قرمساق، پسرت دختر مردم رو می‌بره تو حموم، سه ساعت می‌ماله آبروت نمی‌ره؟ مستأجرت سنده می‌آره و نصفه شب علف می‌کشه آبروت نمی‌ره؟ تریاک به خنّاق می‌بندین...»

همگی می‌خندیم. «نه نیما جون. آبروریزی یعنی تو روز روشن به مرد هندی بیاد قفل در رو درست کنه. اونم روز یکشنبه که همه تو خونه‌هاشونن...»

بهار می‌گوید: «آخه اینا هر کاری کنن مردن ولی همچین که یه زن تکون بخوره آبروریزیه. اگه این اتاق رو به یه دختر اروپای شرقی اجاره داده بود هیچ‌وقت به خودش اجازه نمی‌داد بهش بگه دوست‌پسرتون رو نیارین خونه، ولی واسه‌ی زن ایرانی همه‌شون کاسه‌ی داغ‌تر از آش هستن.»

نیما می‌گوید: «آره دیوئا. حنا! تو اصلاً چرا نمی‌ری با راج زندگی کنی؟»
«همچین پیشنهادی در شهر به ما نشده.»

نیما ضربه‌ی خفیفی به میز می‌زند. «خوب نشده که نشده. تو پیشنهاد کن. اگه یکی تو رو بخواد باید از خداشم باشه که باهات زندگی کنه.»

بهار رو به نیما می‌گوید: «همه که مثل هم نیستند. شاید راج دوست نداره کسی فضای شخصی‌اش رو به هم بزنه. اصلاً شاید دوست داره حنا تو شرایط برابر بره توی خونه‌اش...»

وسط حرفش می‌گوییم: «نه. راج این طوری نیست.» رو به نیما می‌کنم. «راستش به فکر خودمم رسید که پیشنهاد بدم ولی روم نشد.»

نیما می‌گوید: «چطور روت می‌شه شورتت رو جلوش دربیاری، اون وقت روت نمی‌شه یه کلمه حرفتو بزنی؟»

«آه! خفه شو تو هم با این حرف زدنت. یه خورده ظریف باش. ما هنوز با هم اون جووری نخواهیدیم.»

چشم‌هاش درشت می‌شوند. «برو بابا تو هم. پنج ماهه با همین، هنوز همو نکردین؟ خاک تو سرت. پس اصلاً مرد نیست. از الان بهت گفته باشم ها...»

بهار می‌گوید: «این حرف‌ها چیه نیما؟ مگه همه مثل مردهای ایرانی هستن که از همون اول فقط می‌خوان با آدم بخوابن؟ راج اگر حنا رو دوست نداشت این همه براش خرج نمی‌کرد. به نظر من که خیلی هم مرد مؤدب و محترمی بود.»

نیما رو به من می‌کند. «مگه نگفتی یه شب خونوش خوابیدی؟ چی کار کرد؟ قصه خوند و پیشونیت رو بوسید؟ آگه مسلمون بود می‌گفتم لابد داشتن قرآن می‌خوندین.» کمی گشاد نشسته است و آرنجش را روی میز می‌چرخاند.

چشم بهار به دهان من است. «اتفاقاً همین کار رو کرد. بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.»

نیما می‌زند روی پای بهار. «تو هی به من شک کن. هی رو حرف من حرف بزنی. نگفتمت مرد نیست و یه چیزی ش می‌شه. یه بار دیدمش فهمیدم...»

بهار می‌گوید: «چی می‌گی تو هم. خیلی مردها آگه استرس داشته باشن نمی‌تونن عشق‌بازی کنن. شاید راج هم این طوریه. هیجان داشته و نتونسته. باید براش اتمسفر درست کرد.»

حرف بهار سنگی پرت شده در مرداب می شود و در من موج می آفریند. می گویم:
«خیلی خب. بسه دیگه. کله پاچه‌ی هند رو به اندازه‌ی کافی بار گذاشتیم. آگه موافقین
یه کیک شکلاتی هم واسه دسر بخوریم.»

نیما می گوید: «نیکی و پرسش؟ بعدش زحمت رو کم می کنیم. اصلاً گورمون رو
گم می کنیم.»

چپ چپ نگاهش می کنم.

می گوید: «امروز روز منه. هر چی دوست دارم می تونم بگم.»

می گویم: «راست می گی. هر چه می خواهد دل تنگت بگو.» دسر را سفارش
می دهم. موبایلم زنگ می زند.

«سلام کاترینا!»

«کجایی؟ چرا سر کارت نیومدی؟»

«تام که نیست. برای چی پیام؟»

«تام کیه؟ گور پدر تام. آشپز جدید آوردم. زودی بیا سر کارت.»

«بیخشین کاترینا، ولی من الان با دوستان جایی هستم و نمی تونم پیام.»

«اگر الان نمی آی دیگه اصلاً نیا.»

«ساعت شش می تونم بیا...م.» وسط حرفم گوشی را قطع می کند.

بهار می گوید: «می خواین الان برین، حیفه کارتون رو از دست بدین.»

نیما نیم خیز بلند می شود. «آره. دسر رو بی خیال شو. برو سر کارت.»

«نه ولش کن. دیگه تحمل رفتارهای کاترینا رو ندارم.»

کیک شکلاتی با سه فنجان قهوه می‌رسد. فنجانم را بلند می‌کنم «به سلامتی زن ایرانی، ننگ بر استفاده‌ی ابزاری.»

نیما فنجانش را با دست چپ بلند می‌کند و همان‌طور که دست راستش را مشت کرده و بالا و پایین می‌برد، می‌گوید: «صلوات بر پولِ خر، کارِ خر، خوابِ خر، پوستِ خر، ننگ به نیرنگ تو کله خرِ دسته‌خر.»

بهار لبخند زنان فنجانش را به فنجان‌های ما می‌زند.

شانزده

می‌روم کتابخانه. دلشوره دارم. باز بیکار شده‌ام. یکی از کتاب‌ها توی کیفم است، ولی ذهنم راحت نیست که بخوانم و بفهمم. پر از ابرهای خاکستری است. دوباره همه چیز به هم ریخته است، خانه را هم باید عوض کنم. همه لباس‌هام بوی دود گرفته‌اند. هیچ خبری هم از هوم آفیس نیست. راج هم که بیش از اندازه محتاط و آرام پیش می‌رود. نمی‌دانم چه کار کنم. می‌نشینم پشت کامپیوتر. ایمیل‌هام را چک می‌کنم. از گراهام ایمیل دارم. دو بار است که آمدنش را به تعویق می‌اندازد. من هم گفته بودم وقت آزاد ندارم.

حنای عزیزم

باید حتماً تو را ببینم. فکر می‌کنم زمان آن رسیده که سر یک‌سری چیزها با هم گفت‌وگویی جدی داشته باشیم. یا تو بیا گلاسگو یا من می‌آیم لندن. یک روز تو را می‌خواهم بدون دغدغه، عجله یا...

منتظر پاسخت هستم.

گراهام تو

X

چرا می‌خواهد مرا ببیند؟! جواب می‌دهم.

گراهام عزیز

من نمی‌توانم بیایم گلاسگو ولی خوشحال می‌شوم که تو را در لندن ببینم.
اگر آخر این هفته بیایی همدیگر را می‌بینیم.

دوست دوباره بیکار شده‌ی تو

حنا

ایمیل را می‌فرستم. تازه متوجه می‌شوم که ایمیل گراهام یک ضمیمه هم دارد. بازش
می‌کنم.

حنای عزیزم،

آن روز که در ایستگاه از تو جدا شدم، حس کردم بخشی از وجودم از من
کنده شد. بعضی چیزها مثل خاطرات دفن شده‌ی کودکی‌اند؛ اگر بر حسب
اتفاق، سال‌ها بعد با بخش‌هایی از آن روبه‌رو شوی چیزی را به‌طور کامل
به یاد نمی‌آوری، تنها بویی آشنا تو را به آن وصل می‌کند. وجود تو برای من
بوی آن وصل است.

در راه بازگشت به گلاسگو یک لحظه از نظرم دور نمی‌شدی. تو با من نفس می‌کشیدی و در چشم‌های من به حرکت دشت‌ها از پشت پنجره قطار نگاه می‌کردی.

آن نگاه خمار تو در تخت‌خواب همیشه همراه من است. در آن چشم‌ها "زن" را دیدم که لذت برده بود. من این لذت مشترک را همچنان با خود حمل و مزه‌مزه می‌کنم. بعد از آن روز هیچ فرصتی پیدا نکردم که این‌ها را برایت بگویم. حتی آن دو روزی را هم که در لندن بودم به تو زنگ نزدم. آن قدر درونم گل‌آلود و پر هیاهو بود که نمی‌توانستم هیچ‌چیز را به‌وضوح تشخیص دهم. صدای تو مثل آواز سیرن‌ها برای اودیسه است و من در این اقیانوس طغیانی گرفتار شده‌ام.

امروز صبح رفته بودم پارک «پولوک»، روباهی زیر درخت ایستاده بود. زبانش بیرون بود و برق می‌زد. تو مثل همان برق نقره روی زبان روباه‌هایی. حنای عزیزم، می‌دانم که از من انتظار بیشتری داری ولی چه کسی آن‌طور که فکر می‌کند عمل هم می‌کند؟

گراهام تو

X

قلبم تندتند می‌زند. نگاهی به دوروبر می‌کنم؛ چند نفری نشسته‌اند که سرشان به کار خودشان است. نم به پیشانی ام نشسته است. بار دیگر نامه را می‌خوانم. می‌روم به طرف سالن و از دستگاه فشاری آب می‌خورم. کمی هم به صورتم می‌زنم. ته دلم

می‌لرزد. نمی‌خواهم گراهام درگیر من شود. از نیما صدمه خورده است و دلم نمی‌خواهد که از من هم بخورد.

قلبش پاک است و افکارش باز. برای کم کردن رنج آفریقاییان و سیاهان تلاش می‌کند و هدفمند است، ولی من دنبال مردی هستم که بیش از این‌ها در زندگی موفق باشد. شاید هم خیلی مادی‌ام و همه‌چیز را با معیار پول می‌سنجم. شاید باید در استانداردهام تجدید نظر کنم. دوست دارم مرد من دست به جیب باشد و بتواند ازم حمایت مالی و عاطفی کند. نمی‌خواهم تا آخر عمر کارگری کنم. پس رؤیاهایی که دارم چی؟ گراهام فقط به رؤیاهای خودش می‌پردازد. به من چه کمکی می‌تواند کند؟ انتخابش همین زندگی‌ای است که دارد، مثل منیژه و آرتور که با داشتن یک آپارتمان دولتی و پول ماهانه‌ای اندک با زندگی پرقناعتشان خوش‌اند.

تمرکز آن‌ها و گراهام روی هدف‌های حزبی است. از زندگی انتظار زیادی ندارند. ولی من خواسته‌های دیگری هم دارم. دنیای مادی نقش مهمی برایم دارد. لباس و کفش و جواهرات را دوست دارم. زندگی راحت و مسافرت و غذاهای متنوع را دوست دارم. اصلاً عاشق تجربه‌های متفاوتم و این‌ها نیاز به پول دارند. همین جور جلوی ماشین آب‌خوری ایستاده‌ام. لحظه‌ای به خود می‌آیم. برمی‌گردم به سوی کامپیوتر.

خانم معلم راست می‌گفت که از نگاه کردن به ته خودم می‌ترسم. من واقعاً دنبال همچین چیزی هستم؟ صدای پدرم را می‌شنوم. «اندکی محبت می‌تواند استوارترین تصمیم‌ها را متزلزل کند. زن خوشبخت وقتی سرش را روی شانه‌ی مردش می‌گذارد دنیا را کوچک می‌بیند.»

صدای فرهاد در گوشم می‌پیچد. «عشق یعنی گوش دادن به صدای کفش‌های او که از راه‌پله بالا می‌آید. می‌دوی و در را باز می‌کنی. می‌بینی که کفش‌هایش را به دستش گرفته و با نوک پنجه راه می‌رود.»

من واقعا عاشق راجام یا عاشق گراهام؟ پس چرا گرمای عشق را حس نمی‌کنم. درونم جاهای خالی زیادی‌اند که با هر چیزی پر نمی‌شوند. با گراهام و راج فقط حفره‌ای از حفره‌ها پر می‌شوند. آه! نمی‌خواهم باعث دردکشیدن کسی بشوم، خودم هم درد می‌کشم.

پیغام گراهام روی موبایل می‌آید. «حنای عزیز، شنبه ساعت یازده هیثرو هستم.»
جواب می‌دهم: «ساعت یازده در هیثرو می‌بینمت.»

بی‌هدف در خیابان راه می‌روم. به شیشه‌ی مغازه‌ها نگاه می‌کنم تا شاید آگهی‌ی کاری یا اتاق ببینم. ابرها آسمان را پوشانده‌اند و روزهاست که آفتاب را ندیده‌ام. دلم برای خورشید تنگ شده است. یقه‌ی پالتوم را می‌زنم بالا تا گوش‌هام گرم شوند. تندتند راه می‌روم. عصبانی‌ام. از همه‌چیز و از همه‌کس. دوست دارم بزخم تو گوش اداره‌ی مهاجرت. دو تا تو گوش نادر. تو گوش کاترینا. تو گوش عادل و اصلان. تو گوش سیستم حکومتی ایران، تو گوش سرنوشت، تو گوش خدا...

باران شروع می‌شود. مشت می‌کنم. مادرم را می‌خواهم. قطره‌های درشت به سر و روم می‌ریزند. موهام خیس شده‌اند. به پهنای صورتم اشک می‌ریزم. نمی‌دانم تا کی می‌توانم ادامه دهم. آهسته و آرام رو به شکنندگی می‌روم. یک ساعت خوبم و یک

ساعت بد. این بی‌ثباتی خسته‌ام کرده. باران می‌رود پشت گردنم. کاش سیگار داشتم. می‌رسم به یک کلیسا. می‌روم تو.

سالن پر از نیمکت‌های چوبی با تشکچه‌های قرمز است. ظاهراً من تنها موجود زنده‌ی این‌جا هستم. تندیس عیسی به صلیب چوبی میخ شده است و به نقطه‌ای گنگ و نامعلوم خیره است. همه‌ی استخوان‌هاش بیرون زده‌اند. از کف پاها و دست‌هاش خون می‌ریزد. صورتش از غم و بدبختی زار می‌زند و تاجی از خار روی سرش است. با دیدنش غم خودم از یادم می‌رود. انگار درد همه‌ی دنیا را در پیکرش ریخته‌اند.

تندیس مریم آن سوی صحن است و روبه‌روش پر از شمع‌های سفید. هنوز یک شمع روشن است. بوی کندر می‌آید. سقف گچ‌کاری است و مدل ضربی. لوستری بزرگ از وسطش آویزان است. روی شیشه‌ها چهره‌ی یاران مسیح یا شخصیت‌های داستانی عهد عتیق نقاشی شده‌اند. پیرمردی چراغ‌به‌دست با چهره‌ای غضبناک در دل ماهی است. می‌دانم که قصه‌ی یونس نبی در دل نهنگ است. مادر بزرگ چند بار برام تعریف کرده بود. من هم هر بار می‌گفتم مگه می‌شه سه روز تو دل ماهی زنده موند؟ و او می‌گفت: «اگه خدا بخواد تو دل ماهی هم زنده می‌مونی. این یعنی معجزه.»

سال‌ها بعد بهش گفتم، مادر بزرگ جان، معجزه وجود نداره، معجزه یعنی به‌هم‌ریختن قانون طبیعت.

و او گفت همین که داری روی این زمین راه می‌ری، معجزه است. کفر نگو.

من هم مثل یونس از کشتی بیرون افتاده‌ام و در دل ماهی‌ام. نه راه پیش دارم و نه راه پس. تنها چراغی که دارم امید است، آن هم که پت‌پت می‌کند.

می‌روم به‌سوی تندیس مریم؛ عیسای نوزاد را بغل کرده است. صورت ظریف و محزونش کمی رو به پایین است و لب بالایی‌اش برجسته‌تر از لب زیرین است. انگار می‌خواهد حرفی بزند، ولی پشیمان شده. مانند چشم‌هاش که می‌خواهند بگریند، ولی اشک‌ها را پس زده‌اند. کاش می‌توانستم حرف‌های ناگفته‌ای را که روی لب‌هاش سُرمی خورند، بشنوم.

پستان‌های کوچک و برجسته‌اش در تن نازک و لاغرش بیشتر به دوشیزگان نوبالغ می‌ماند تا پستان‌های یک مادر شیرده. حواسش جای دیگری است. ترسی آمیخته با گناه از وجودش سرریز است. این حس را می‌شناسم. خوب هم می‌شناسم.

شمعی از میان شمع‌ها برمی‌دارم و روبه‌روش زانو می‌زنم. زیر لب می‌گویم: «این شمع را برای چشم‌های نگران مادرم روشن می‌کنم و تو هم مادری.»

زیر جعبه‌ی شمع نوشته است: «برای هر شمع مبلغ پنجاه پنس» کیفم را می‌گردم. پول خرد ندارم. خودم را می‌بخشم و شمع را روشن می‌کنم. یک بار دیگر به صورتش می‌نگرم. تندیس‌های معبد شادتر از کلیسا هستند. زن‌خدایان معبد تپل و لپ‌دارند با پستان‌های پر و برجسته و کیپل‌های خوش‌فرم. لبخند می‌زنند یا که می‌خندند. تندیس‌های اینجا دل آدم را ریش می‌کند. می‌روم بیرون و زیر باران راه می‌روم.

در سالن ترمینال یک هیثرو هستم. به خروجی مسافران داخلی خیره شده‌ام. خودش است؛ چشم‌های بسیاری به طرفش برمی‌گردند. همان کلاه رنگی‌رنگی روی انبوه موهای به هم گوریده و همان گیتار و کوله‌پشتی آویزان به شانه. چابک و مصمم قدم برمی‌دارد. دلم برای دست‌کشیدن به تنش غنچ می‌رود.

دست تکان می‌دهم. چشم‌های مخملی‌اش می‌درخشند. به سویم می‌آید و بغلم می‌کند. گونه‌اش را می‌بوسم. بوی روغن کاکائو می‌دهد. یک بافه از موهای طنابی‌اش را که حالا تا زیر شانه‌اش رسیده، محکم می‌کشم.

می‌خندد. می‌نشینم در کافه روژ گوشه‌ی ترمینال. وسط نشستن و ایستادن سفارش کافه موکا و چای سبز می‌دهد. سریع گیتار و کوله‌اش را کنار صندلی می‌گذارد و بیخودی منوی روی میز را از بالا تا پایین نگاه می‌کند. تازه می‌پرسد: «تو چی دوست داری؟»

با لبخند می‌گویم: «همون چای سبز که سفارش دادی خوبه.»

صلابتی را که چند دقیقه پیش در گام‌هاش بود، گم می‌کند. می‌گوید: «لاغر شده‌ای!»

«آره. استراحت کمه. درس هم می‌خونم.»

«اووه! آفرین. چی می‌خونی؟» لب‌هاش را جمع می‌کند و چشم می‌گرداند.

«خدمات مشاوره و روانشناسی...»

پیشانی و ابروش با هم بالا می‌روند. «چقدر هم برازنده‌ات است. البته یه عینک

پنسی کم داری.»

فنجان و قوری چای سبز و فنجان قهوه روی میز گذاشته می‌شود.

«کار چی؟ پیدا کردی؟»

«آره. از دوشنبه قراره از دو تا بچه نگهداری کنم. مادرشون ایرلندیه و پدرشون انگلیسی. تو چه کار می‌کنی؟ هنوز هم داری برای پناهنده‌ها جان‌فشانی می‌کنی؟»
دستش را در هوا تکان می‌دهد. «تا آخرین نفس.»

درون پر آشوبش را می‌بینم همان‌طور که او لاغریم را. شاید هم چیز بیشتری در من می‌بیند و طفره می‌رود. از گلاسگو و هوای سرد تا میخانه‌ای که پاتوق سوسیالیست‌هاست حرف می‌زند. قهوه و قوری چای تمام می‌شوند. چهل دقیقه گذشته است.

«گراهام؟! می‌خواستی سر چیز خاصی با من حرف بزنی؟»

روی صندلی جابه‌جا می‌شود و دستی به ریش بزیش می‌کشد. یک تارش سفید شده است. دلم می‌خواهد بچینمش. گردنش را به طرف رهگذران می‌چرخاند و نفس صداداری می‌کشد. «نمی‌دونم از کجا شروع کنم.»

«از هر جا که راحت‌تری شروع کن، بقیه‌اش رو من کمکت می‌کنم.»

لبخند می‌زند. «اوکی. اوکی. من زنگ زدم به نیما و بریتیش شدنش رو تبریک گفتم. کمی حرف زدیم و گفت که دوست برات وکیل گرفته.» چشمش را می‌اندازد پایین و نخ‌های بنفشی را که دور معش بسته، می‌چرخاند. چند دانه‌ی گیاهی مثل هسته‌ی خرما ولی کوچک‌تر به ته نخ‌ها آویزان‌اند.

«می‌خواهی راجع به رابطه‌ی من و راج بدونی؟»

سر بلند می‌کند. «نه، علاقه‌ای ندارم. می‌خوام راجع به رابطه‌ی خودم و خودت بدونم. من کجای رابطه هستم؟ صادقانه بگم، نمی‌خوام دوباره آسیب ببینم. امیدوارم متوجه منظورم شده باشی. من هم احتیاج دارم که به فکر خودم و احساساتم باشم. برای من ساده نیست که به کسی دل ببندم و فردا از دستش بدم. الان گیجم. نمی‌دونم تو من رو دوست داری یا نه. می‌خوای در زندگی تو جایی داشته باشم یا نه...»

وسط حرفش می‌گویم: «من و راج فعلاً با هم دوستیم. به من کمک کرده که وکیل بگیرم و دنبال کیس ام هست و...»

حرفم را قطع می‌کند. «من نمی‌خوام راجع به اون چیزی بشنوم. نه برام جالبه و نه اشتیاقی دارم.» صدایش می‌لرزد. «فقط می‌خوام بدونم جای من کجاست. تو هیچ وقت به من فکر کرده‌ی؟ آینده‌ای رو با من می‌بینی یا تا حالا تصور کرده‌ی؟» توی چشمم نگاه می‌کند؛ منتظر و نامطمئن.

«به تو فکر کرده‌م، ولی نه به این که آینده‌ای رو باهاش داشته باشم.»

تندی می‌گوید: «رنگ پوست یا نژادم برای تو مسئله است یا برای خانواده‌ت؟ لطفاً راستش رو بگو.» دست‌هاش را در هم قلاب می‌کند.

«اصلاً. این چه حرفیه؟! رنگ پوست و نژاد و مذهب چیزی نیستند که من یا خانواده‌ام باهاش مشکلی داشته باشیم.»

لبخند می‌زند و قلاب دستش باز می‌شود. «حنا، می‌دونی که کشش سکسی بین من و تو خیلی زیاده.» سر تکان می‌دهم. «آره. همین طوره که می‌گی.»

«من این حالت رو نسبت به هیچ زنی تا به حال نداشته‌م. فکر می‌کنم وقتش رسیده که رابطه‌ی ما وارد مرحله‌ی جدی‌تری بشه.» جوری نگاهم می‌کند که تحمل ندارم.

التماس در چشم‌هاش موج می‌زند. مسیر نگاهم را به فنبجان خالی چای تغییر می‌دهم.

یکهوا از روی صندلی بلند می‌شود و روی یک پا جلوم زانو می‌زند. دستم را می‌گیرد و می‌بوسد. «حنا با من ازدواج می‌کنی؟»

مردمی را که در رفت‌وآمدند، می‌بینم. صدای بلندگوها را می‌شنوم. سنگینی نگاه زن و مردی را که کنار میز ما نشسته‌اند و به ما خیره شده‌اند، حس می‌کنم و بوی قهوه و عرق تن در بینی‌ام می‌پیچد. خیلی خجالت می‌کشم. گوش‌هام می‌سوزند. چیزی در من نمی‌خواهد که همسر او بشوم.

آرام دستم را از دستش بیرون می‌کشم و بلندش می‌کنم. «لطفاً بشین روی صندلی. ما باید با هم حرف بزنیم.»

می‌نشیند روی صندلی. «آپارتمان لندن رو می‌فروشم و بعد از تسویه حساب با بانک احتمالاً می‌تونم یه آپارتمان یه خوابه توی گلاسگو بخرم. تو هم می‌تونی کاری پیدا کنی و هر دو قسط آپارتمان رو می‌پردازیم و زندگی مون می‌گذره. من البته دنبال پاسپورت جاماییکایی هم هستم... آرزو دارم چند سالی رو اونجا زندگی کنم. مطمئنم که تو هم دوست داری. تا یک سال دیگه هم پس‌اندازم اون قدری می‌شه که بتونیم جشنی بگیریم... برای بازنشستگی می‌ریم جنوب فرانسه...»

دستم را بلند می‌کنم. «گراهام. گراهام. تند نرو. خواهش می‌کنم. چیزهای دیگه‌ای هم هستند که ما هیچ‌وقت درباره‌شون حرف نزدیم. تو هنوز من رو نمی‌شناسی. نه از انتظارات من چیزی می‌دونی نه از رؤیایها و ترس‌های من. یادته گفتی حنا بودن یعنی چی؟ تو از حنا بودن چی می‌دونی؟»

«مهم اینه که تو هر چی باشی برای من دوست‌داشتنی و خواستنی.»

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. «نه. نگاه به وضعیتی که الان دارم نکن. شخصیت من اینی نیست که تو می‌بینی. بخشی از من در کنار همسر و بچه رفاه مالی می‌خواد. خونه و ماشین و کار پردرآمد می‌خواد.»

با شیطنت نگاهم می‌کند. «لباس‌های شیک، رخت‌خواب نرم، مسافرت، هتل پنج‌ستاره... درسته؟»

سر تکان می‌دهم.

«فکر می‌کنی توان تهیه‌ی این زندگی رو نداریم؟»

«شاید هم داشته باشی، ولی من زن مناسبی برای تو نیستم.»

زهرخندی می‌زند: «تو نمی‌تونی از طرف من حرف بزنی و احساسات من رو تفسیر کنی.» دو دستم را می‌گیرد و با کمی فشار تکانم می‌دهد. «تو حتماً زن مناسب منی.» در چشمم نگاه می‌کند. «حالا چرا می‌گی شاید هم توانش رو داشته باشی، چرا نمی‌گی توانش رو داشته باشیم؟»

نرم دستم را می‌کشم بیرون. «من نمی‌خوام تا آخر عمر کارگری کنم. می‌خوام به رؤیاهام هم برسیم.»

«خب اشکالش چیه؟ چرا نمی‌تونی به رؤیاهات برسی؟»

کلمه‌ها در گلویم می‌ماسند. نمی‌توانم به راحتی خودم را بیان کنم. اگر حرف بزنی یا غرور من می‌شکند یا غرور او. «اصلاً راجع به این قضیه الان حرف نزن. بذاریه سال دیگه سرش حرف بزنی.»

خیلی جدی نگاهم می‌کند. «اشکالش چیه که الان سرش حرف بزنی؟»

«من الان در شرایط مناسبی نیستم. نه اجازه‌ی کار دارم و نه اجازه‌ی اقامت. سر چی با تو حرف بزنم؟»

باز به ریشش دست می‌زند؛ محکم می‌کشدش. «باشه. ما می‌تونیم سه سال دیگه ازدواج کنیم. اصلاً هر وقت شرایط مناسب بود. ولی دست‌کم می‌تونیم یه امیدی به من بدی.»

«تو دنبال امید نیستی. تو از من قول می‌خوای و قول دادن مسئولیت می‌آره. باید وقتی قول داده بشه که طرفین در شرایط مناسب باشند. گفتم که من حتی نمی‌دونم توی این کشور اقامت خواهم داشت یا نه. اگه کیس من دوباره رد بشه من باید برگردم ایران. نمی‌تونم که تا ابد به این زندگی نکبتی ادامه بدم. تازه شاید تا اون موقع تو از کس دیگه‌ای خوشت بیاد.»

سر تکان می‌دهد و دو آرنجش را روی میز می‌گذارد. «از طرف من قول صددرصد، نه از کس دیگه‌ای خوشم خواهد اومد، نه به کسی پیشنهاد ازدواج خواهم داد. سر جام نشستم. همیشه هم قلبم به روی تو بازه.»

«گراهام! می‌دونی که برام عزیزی. بذار همین جور دوست هم بمونیم، بدون هیچ انتظار و برنامه‌ای برای آینده. خواهش می‌کنم.»

نیم‌لبخند تلخی می‌زند. دندان‌های سفید و زیبایش را نمی‌بینم. از جا بلند می‌شوم و کیفم را روی شانهام می‌اندازم.

بی‌آنکه از جاش بلند شود، می‌گوید: «راستش رو بگو عاشق راج شدی؟»

یکه می‌خورم. «بیشتر از اون‌ی که عاشقش باشم، براش احترام قائلم.»

پاش را دراز می‌کند و حالت راحتی به خودش می‌گیرد. «برای پول و موقعیتش یا برای شخصیتش؟»

لرزشی در ستون مهره‌هام می‌دود. «از مرزهایی نباید گذشت. لطفاً در محدوده‌ی خودت بایست. قرار هم نیست من رو بازخواست کنی.»

«اتفاقاً همین کار رو می‌خوام کنم. حنا تو با این آدم تا یه جایی می‌تونی بری تا وقتی که کارت رو درست کنه. تو روح آزادی داری. در محیط خشک و پر از احتیاط می‌میری. تو همون زنی هستی که بدون پاسپورت و حمایت تا اینجا خودت رو کشوندی، حالا فقط یک قله مونده که فتحش کنی. بریتیشت رو هم می‌گیری. اگر نگرفتی با ازدواج بهت جواب می‌دن. روی من حساب کن.»

همان‌طور که ایستاده‌ام، رو برمی‌گردانم.

«حنا جان، لطفاً به حرف‌هام گوش بده. تو راج رو دوست نداری. دیگه این قدر می‌شناسمت که بگم در قید و بندهای سنتی جا نمی‌شی. الان هم فقط به‌خاطر شرایط رفاهی اون‌ه که تحملش می‌کنی. اگه من این شرایط رو داشتم الان کنار من، تو گلاسگو بودی. درست می‌گم؟»

می‌نشینم روی صندلی. «به جای اینکه من و روابطم رو تجزیه و تحلیل کنی بگو از من چی می‌خوای؟ چه انتظاری داری؟»

«عزیزم این روزها می‌گذره. تو بریتیش می‌شی، کار می‌گیری، مستقل می‌شی، بعد می‌بینی که دیگه نیازی به راج نداری. اگه اون وقت هم انتخابت راج بود می‌شه گفت که واقعاً دوستش داری. تو الان داری فقط یه معامله می‌کنی. به‌خاطر نداشتن امنیت مالی و اجتماعی داری تحملش می‌کنی...»

می‌پریم وسط حرفش. «حتی اگر همه‌ی حرف‌های تو درست باشه که نیست، درنهایت این منم که باید تصمیم بگیرم در چه شرایطی می‌خوام خودم رو قرار بدم. از فقر و بی‌پولی و دربه‌دری خسته شدم. خودم خوب می‌دونم در چه شرایطی‌ام.»

ممکنه تا دو ماه دیگه جواب بگیرم، ممکنه تا پنج سال دیگه هم نگیرم. ولی انتخابم این نیست که جوونیم رو با کارگری بگذرونم. صبح تا شب حرص و جوش اجاره‌ی اتاق و پیدا کردن کار رو بخورم. اصلاً من چرا باید این‌ها رو به تو توضیح بدم. این زندگی حقمه، هر انتخابی هم کنم حقمه.»

«معلومه که هر انتخابی کنی حفته. فقط یه سؤال ازت دارم. روراست باش. اگر شرایط مالی و اقتصادی راج رو داشتیم الان کنار من بودی؟» حق به جانب نگاهم می‌کند.

«نه. فکر نکنم. تو حمایت کردن از زن رو بلد نیستی. اون جایی که باید باشی، نیستی. کنار ترس‌ها و مشکلاتم حضور نداری. کمک فکری و روحی نمی‌دی. این‌ها ربطی به پول داشتن و نداشتن نداره، حتی ربطی به بودن تو در لندن و کنار من هم نداره.»

به کلاهش دست می‌زند. «حنا! این قدر کم لطف نباش. می‌دونی که از ته قلبم دوستت دارم. به تو پیشنهاد ازدواج دادم. اگه آدم کسی رو دوست داشته باشه نه پول اون براش مهمه و نه موقعیتش. با هم کمک می‌کنن تا زندگی رو بسازن. می‌فهمی چی می‌گم؟ اصلاً بگو از من چه رفتارهایی رو انتظار داری من همون‌ها رو انجام می‌دم.»

نفسی پر صدا بیرون می‌دهم. «می‌دونی چیه گراهام؟ از همون موقع که داشتی نیما را تو قطار می‌بوسیدی و گیتارت کنار پات بود و داشتین می‌رفتین موزه‌ی مادام توسو، ازت خوشم اومد. قبل از اینکه تو اصلاً من رو ببینی و با من آشنا بشی. نزدیک دو سال می‌شد که مردی رو نبوسیده بودم و هیچ مردی هم من رو اون‌جوری که تو

داشتی نیما رو می بوسیدی، نبوسیده بود.» چشم هاش برقی می زنند و چینی وسط دو
ایروش می افتد.

ادامه می دهم: «در اون لحظه من نه تو رو می شناختم و نه نیما رو. ولی می خواستم
اون بوسیدن رو تجربه کنم. اصلاً نمی دونم چرا همه چیز دست به دست هم داد و
همین جور هم شد. به همه ی مقدسات سوسیالیستی ت، همش همین بود.»

پای راستش مرتب بالا و پایین می رود. «اوه هه! منظورت اینه که فقط رفع یک عطش
یا نیاز بود که به من جذب شدی نه بیشتر؟»

به چشم هاش نگاه نمی کنم. «آره. فقط همین.»

خنده ی مزورانه ای می کند. «و وقتی من رو شناختی فهمیدی در کنارم نمی تونی به
رؤیاهای و آرزوهایت برسی.» دندان های سفیدش را از لای لبخند بزرگش می بینم.

«آره خوب. تا حدودی درسته.»

بلند می خندد. «اگه پولدار بودم و موقعیت راج رو داشتم باز هم همین نظر رو
داشتی؟ نه؟»

با غیظ نگاهش می کنم. حرف هام را اصلاً جدی نمی گیرد. مثل گربه بازی ام
می دهد. دلم می خواهد دردش بدهم. «شاید هم داشتم. هر چی باشه پول و موقعیت
از جذابیت های یک مرد موفقه.»

سرش را می دهد بالا و بلندتر می خندد. تا ته دهانش را می بینم. «حنا جان، عشق
رو نمی شناسی چون هیچ وقت نداشته ای. راج فقط تکه چوبی در دریای متلاطم
است. روزی که توبه آرزو و رؤیاهات برسی تازه می بینی که چه موجود دست و پاگیر
اضافی ای است.»

خشمی از درونم می جوشد. «تو اجازه نداری اسم راج رو بیاری و راجع بهش این جور حرف بزنی. تو نه توانایی های اون رو می شناسی و نه حد و حدود خودت رو.» از جا بلند می شوم. «راج آدم مسئولیه، به خواسته های من احترام می ذاره. برای حل مشکلاتم پایه پای من می جنگه...»

بلند می شود و خودش را از روی میز به طرفم می کشد. «راج می تونه تو رو با شور و گرما در آغوش بکشه و تنت رو مثل یک جزیره ی اسرارآمیز کشف کنه؟» آتشی در چشم هاش زبانه می کشد. «وقتی مشکلات اقامتت حل شد، بعد چی داره که به تو بده؟ خونه؟ پول؟ ماشین؟ ارزش تو این هاست؟ خودت نمی تونی این ها رو به دست بیاری؟»

یکه می خورم. نیما راجع به راج مفصل حرف زده بود. احساس خلع سلاح شدن در جبهه ی جنگ را دارم. گیج و منگ و مات می شوم.

«اون گنجایش شنیدن همه چیز رو داره؟ حتی رابطه ی سکسی تو با اولین مرد زندگی تو؟ یا رابطه ی لذت بخش تو با من رو؟ شور زندگی و ماجراجویی رو می تونه در تو سیراب کنه؟» زهر خندی می زند. «حنای عزیزم، ماشین و خونه رو می شه خرید، ولی هیجان و لذت تن رو نمی شه خرید. عشق و شور رو نمی شه خرید.»

دستمال کاغذی توی دستم را پرت می کنم روی میز و به طرف در خروجی می دوم. وارد محوطه ی بزرگ هیثرو می شوم. بغضم می ترکد. نمی دانم از حرف های گراهام است یا دهن لقی نیما یا از دست خودم آشفته ام. سوار قطار می شوم.

ذهنم در مقایسه ها سیر می کند. راج محتاط است و مراقب. تا زنی را خوب نشناسد اجازه ی تماس و نزدیکی به خودش نمی دهد. مرزهای ورود به درونش دشوار و

خط‌کشی شده‌اند، به راحتی اجازه‌ی عبور نمی‌دهد. گراهام رها و راحت به اشتیاق زن پاسخ می‌دهد. از صمیمی شدن نمی‌ترسد. راج اهل تعهد و اخلاق است. گراهام را نمی‌دانم.

نگاه راج به زندگی دوراندیشانه است. دو قدم جلوترش را هم می‌بیند. گراهام همیشه باز است و برای هر حرف و پیشنهادی آماده. محدودیت‌ها و قانون‌های راج را ندارد، بحث و گفت‌وگوهای جالبی راه می‌اندازد. رفتار دوستانه‌ای دارد و من و دوستانم را قضاوت نمی‌کند. با او راحت‌ترم. نیازی نیست خودم را کنترل کنم. می‌شود با یک بوسه به قلبش راه یافت، ولی راج مقوله‌ی دیگری است. باید اول دروازه‌های روح و قلبش را باز کنی، اعتمادش را کسب کنی و بعد دستش را بگیری. به دست آوردنش آسان نیست، ولی اگر به دستش بیاوری مثل یک چتر روی سرت باز است.

می‌رسم به ایستگاه اکتون. پیاده می‌شوم و می‌نشینم روی نیمکت کنار خیابان. ته دلم می‌دانم که بخشی از حرف‌های گراهام درست است، ولی نمی‌خواهم بشنومشان. دردم می‌گیرد.

برمی‌گردم به طرف ایستگاه و از کیوسک یک بسته سیگار ده‌تایی می‌خرم و فندکی ارزان قیمت.

دوباره می‌نشینم روی همان نیمکت. کاش بی‌خدا حافظی از پیش گراهام نمی‌آمدم. انگار کتابی را نیمه‌کاره ول کرده‌ام. سیگاری می‌کشم. مرده‌شور این وجدانم را ببرند که ولم نمی‌کند.

هفده

موهام را سنجاق می‌زنم. ریمل و مداد به چشم می‌کشم و گونه‌های رنگ‌پریده‌ام را گلبهی می‌کنم.

راج پیغام می‌فرستد: «بیرون منتظرم.»

پالتوم را می‌پوشم و از پله‌ها می‌دوم پایین. چند روزی است که آقای اسماعیلی شهرستان رفته است. نمی‌دانم کجا. مملی و نگین کیفِ دنیا را می‌کنند. حمام دائم اشغال است. صدای موسیقی تا جا دارد بلند است و دود سیگار، خانه را برداشته. تا سه صبح پارتی دارند و سر و صدا. جوان است که می‌آید و می‌رود. مستأجر اتاق کناری «آقای محترم» را که اصلاً بیرون نمی‌آید، بالاخره دیدم؛ هیکل درشت و سر کچل بزرگی دارد. مشکوک‌بودن از فرق سر تا نوک پاش می‌بارد. بوی علفی که دود می‌کند شب و نصفه‌شب بلند است.

سوار ماشین راج می‌شوم. صورتش را می‌بوسم. یک پاکت بزرگ ذرت بوداده خریده است و دو پاکت آب سیب.

«مگه می‌خوایم بریم سینما؟»

«درست حدس زدی. من دو بار این فیلم رو دیدم، ولی به خاطر تو یه بار دیگه هم می‌بینم.»

خودم را لوس می‌کنم. «من هر فیلمی رو دوست ندارم.»

می‌خندد. «این یکی رو دوست داری.»

از رادیو سمفونی پرهیت شماره پنج بتهون پخش است. راج خیلی جدی به موسیقی گوش می‌دهد. دلم می‌خواهد پرحرفی کنم، ولی جلوی خودم را می‌گیرم. تا رسیدن به سینما هر دو ساکت به سمفونی‌های بتهون گوش می‌دهیم. ماشین را در پارکینگ می‌گذارد و وارد سینما می‌شویم.

بخش‌های مختلف سینما را نشانم می‌دهد؛ کافی‌شاپ، رستوران، فروشگاه فیلم و ویدئو و سی‌دی و حتی کتابخانه. چندین سالن دارد که هر کدام فیلم متفاوتی را نشان می‌دهند و حتی سالنی دارد که رایگان فیلم قرض می‌دهد و می‌شود همان‌جا در کامپیوتر دید. همه چیز این سینما جدید و جالب است. وارد سالن کوچکی می‌شویم که قرار است فیلم را ببینیم.

به نام فیلم روی پوستر تبلیغاتی نگاه می‌کنم. فهرست شیندلر^{۵۵}. کارگردان: استیون اسپیلبرگ^{۵۶} برنده‌ی اسکار بهترین کارگردانی، بهترین فیلم‌نامه و بهترین موسیقی.

پنج دقیقه نگذشته، محو تماشای فیلم می‌شوم. آن چنان در آن فرو می‌روم که از قالب یک بیننده فراتر می‌روم. روح و احساساتم با فیلم حرکت می‌کنند. اشک می‌ریزم و همراه با موسیقی و صحنه‌آفت و خیز نفس‌هام را حس می‌کنم و چیزی در وجودم جابه‌جا می‌شود. راج در بعضی از صحنه‌ها دستم را در دستش می‌گیرد.

⁵⁵ Schindler's List

⁵⁶ Steven Spielberg

فیلم تمام شد. سه ساعت است که روی صندلی نشسته‌ام. با هم از سینما خارج می‌شویم و بیرون، کنار تیمز قدم می‌زنیم.

هنوز در فیلم غرقم. «چه فیلم خوبی بود. نمی‌تونم از فضای بیرون پیام، ولی چه قدر دردناک بود. تا حالا نمی‌دونستم هولوکاست در دنیای واقعی این قدر وحشتناک بوده. یه کتاب درباره‌اش خونده بودم، ولی تصورم یه چیز دیگه بود. این فیلم ذهنیتم رو منقلب کرد.»

«از کدوم صحنه‌ها بیشتر خوشت اومد؟»

«اون جایی که می‌گفت نجات یک انسان نجات دنیایی است. یا مثلاً اونجا که نشون می‌داد چطوری یه آدم سودجوی پول‌پرست و فاشیست تحت تأثیر موسیقی تبدیل شد به یه انسان نجات‌دهنده شد. یا خطرهایی که شیندلر می‌کرد تا بتونه جون یهودی‌ها رو نجات بده. آه! راج! مرسی. چقدر جالب بود.» دست روی چشم‌هام می‌گذارم.

با رضایت خاطر نگاهم می‌کند. «البته تمرکز این فیلم بیشتر روی عواطف انسانی بود تا جنگ جهانی دوم.»

«راج! من همیشه فکر می‌کردم شرط اول جنگ‌جو بودن، خشونت داشته، ولی توی این فیلم نشون داد که با قلب پاک و ذهن عدالت‌خواه هم می‌شه جنگ‌جو بود.»
«من این برداشت رو نکردم.»

«می‌دونی راج! این کلمه‌ی هولوکاست زیاد به گوشم خورده. حتی از دهن نیما هم شنیدم که پدر بهار گفته بوده همه‌ی همجنس‌گراها رو باید هولوکاست کرد، ولی تا قبل از دیدن این فیلم به عمق وحشتناک این کلمه پی نبرده بودم.»

سرش را به طرفم می‌گرداند. «اگر پدر بهار خبر داشت که دختر خودش هم همجنس‌گراست شاید این حرف رو نمی‌زد.»

«شاید. نمی‌دونم.»

«اتفاقاً همین چند روز پیش مقاله‌ای راجع به همجنس‌گراهای ایران در روزنامه دیدم و یاد نیما افتادم. اصلاً خبر نداشتم که اجازه‌ی تغییر جنسیت دارند!»

«آره، اجازه دارند. آدم یه دست تو موهاش می‌بره طول می‌کشه تا به قیافه‌ی جدیدش عادت کنه چه برسه که جنسیتش رو تغییر بده.» لب‌هام را ور می‌چینم.

می‌گوید: «فکر کنم وضعیت همجنس‌گراها در ایران شبیه وضعیت نجس‌ها در هند.»

«مگه وضعیت نجس‌ها چه طوریه؟»

«خب. کسی حاضر نیست با اون‌ها کار کنه یا ازدواج کنه. حق ظاهرشدن در خیلی از مکان‌ها رو ندارن، حتی برای گدایی. در بعضی محله‌ها باید با صدای بلند حضورشون رو اعلام کنند.»

«چرا؟!»

«تا مبادا چشم طبقات بالاتر به اون‌ها بیفته.»

«جدی؟! وضعیت همجنس‌گراها به این بدی هم نیست، ولی یه جورهای دیگه زیر فشارند.»

با تأسف سر تکان می‌دهد. «وضعیت نجس‌ها خیلی بدتر از این حرف‌هاست. مثلاً در ساعت‌هایی از روز که طول سایه‌ها بلند نباید جاهای عمومی ظاهر بشن.»

سر جام خشک می‌شوم. «چرا؟!»

«تا مبادا سایه‌شون روی کسی بیفته و دیگری رو هم نجس کنه.»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «باورم نمی‌شه! وضعیت همجنس‌گراها خیلی بهتره، فقط اعدامشون می‌کنن.» یکهو خشکش می‌زند. دنباله‌ی حرفم می‌گویم: «دنیا از نجاست نژادی و مذهبی و جنسیتی و ایدئولوژی پر شده.» با اندوه نگاهم می‌کند.

«راج! حالم بده. بیا از چیزهای خوب حرف بزنیم.»

دست‌هاش را تکان می‌دهد. «موافقم. موافقم. دوست داری غروب رو نگاه کنیم؟»

به آسمان نگاه می‌کنم. «باشه.»

می‌رویم بالای پل هانگرفورد^{۵۷}. تیمز زیر پایمان است. کنار هم به غروب سرخ نگاه می‌کنیم. به صحنه‌ی جنگ می‌ماند. ابرهای تیره لابه‌لای خون غلتیده‌اند و من هنوز در صحنه‌های فیلم قدم می‌زنم؛ ناله‌ی جسدهای خاکسترشده را می‌شنوم. ضجه‌ی قلب‌های زخمی بر عزیزان سوخته در کمپ نازی‌ها را می‌شنوم. احساس می‌کنم خورشید، سرخی خونشان را به سینه‌ی آسمان پاشیده است.

⁵⁷ Hungerford Bridge

در کنار راج قدم می‌زنم و حس می‌کنم دنیا به راهی می‌رود که راه من هم هست؛
راهی پر از دشمنی، خون‌ریزی، زشتی و کشتار. و نیز راهی پر از دوستی، مهربانی،
زیبایی، تولد و اعتماد.

e-book

هجده

سایه‌ی آقای اسماعیلی از پشت پرده پیداست. سریع خودش را کنار می‌کشد. با فشار سر زانو در را باز می‌کنم. پاکت سیب‌زمینی و سبزی را می‌گذارم در آشپزخانه. سبزی‌ها را در آبکش می‌ریزم و در سینک ظرف‌شویی می‌گذارم. آقای اسماعیلی می‌آید تو. لبخند می‌زنم. «سلام. صبح به‌خیر. بیدارتون که نکردم؟»

«صبح شما هم به‌خیر. خوش به حالتون که این قدر سحرخیزید. من هم جوون بودم نصفه‌شب می‌اوادم خونه و صبح زود بلند می‌شدم.»
نمی‌فهمم طعنه می‌زند یا تعریف می‌کند. کلمه‌ی نصفه‌شب توی ذوقم می‌خورد. اشاره به سبزی در سینک ظرف‌شویی می‌کنم. «ببخشید، مزاحم شما نباشم؟»
«نه‌خیر. نه‌خیر... شما همیشه مزاحم هستین، خانم حنا.»

تنها کسی است که به من می‌گوید خانم حنا. شیر آب را راروی سبزی‌ها باز می‌کنم. ادامه می‌دهد: «خیلی ببخشین خانم حنا شما تا ده شب کالچ می‌رین؟»
جا می‌خورم، ولی خونسردی‌ام را حفظ می‌کنم. «نه. بعضی روزها کالچ می‌رم. شب‌ها رستوران کار می‌کنم که خرجم رو در بیارم.» یاد ضرب‌المثل انگلیسی می‌افتم، که می‌گوید، اگر می‌خواهی دروغ نشنوی زیاد سؤال نکن.

نگاه تحسین آمیزی به سر تا پام می‌کند. «آفرین به شرف شما. زن‌های ایرانی نمونه‌ی تاریخ‌اند.»

خنده‌ام می‌گیرد. نمی‌فهمم کارکردن در رستوران چه ربطی به نمونه‌بودن در تاریخ دارد.

«خیلی ببخشین خانم حنا، جسارتاً می‌خواستم بپرسم شما از دولت کمک‌خرجی‌ای چیزی نمی‌گیرین؟»
صاف نگاهش می‌کنم. «نه آقای اسماعیلی. کیس پناهندگی‌م رد شده و شامل هیچ کمکی هم نمی‌شم.»

چشم‌های تنگِ پف‌کرده‌اش کمی گشاد می‌شوند. «دیگه شما چرا؟! خانم به این محترم‌می. با این همه کمالات!» سرش را با تأسف تکان می‌دهد.

باز هم نمی‌فهمم ردشدن کیس پناهندگی چه ربطی به محترم‌بودن دارد. شیر آب را می‌بندم و آبکش را روی کاسه‌ای می‌گذارم.

«خانم حنا اگه وقت دارین یه توک پا تشریف بیارین اتاق. کارتون دارم.»

«چشم.» دستم را خشک می‌کنم و دنبالش می‌روم. رختخواب لوله‌شده‌ی ته اتاق از آخرین باری که دیده‌ام تکانی نخورده است، فقط بیشتر کنار رفته است. دلم می‌خواهد بدانم مملی کاندوم‌های گره‌زده‌اش را کجا می‌اندازد. زیر فرش یا زیر همین رخت‌خواب لوله شده.

«خانم حنا، بفرمایین اینجا.» با دست به مبل سورمه‌ای نخ‌نما در کنار در اشاره می‌کند.

روش می‌نشینم. خودش چهارزانو روی تشکچه‌ی سبز رنگ، کنار سماور برنجی می‌نشیند. زیر سماور یک جام برنجی است و روش قوری چینی.

«خانم حنا، من ملتقمم که چقدر سرتون به کار خودتونه. این مملی منو می‌بینین؟ جوونیش رو به پای این دختره‌ی پت...» فوری جلوی زبانش را می‌گیرد (تباه کرده. نه درس می‌خونه و نه کار می‌کنه. مایه‌ی دق من شده.) «دردی در صورتش می‌پیچد. وقتی شما رو می‌بینم که یک زن هستین و این جوریه به کار و زندگی چسبیدین، تک و تنها توی این دیار غربت، روزی ده بار دعا می‌کنم ای کاش یه موی مملی من به شما رفته بود. خانم حنا شما هیچی از کمالات کم ندارین.»

چنان با تأکید و ترحم می‌گوید یک زن هستین که انگار دربارهی بدبخت صغیری در گوشه‌ی خیابان حرف می‌زند. زیر لبی می‌گویم: «خواهش می‌کنم.»

«خانم حنا خواهشاً به بزرگواری خودتون یه کم با این مملی ما حرف بزنین. بلکه حرف شما روش اثر کنه. زندگی‌ش شده سیگار و این دختره. الانم چن وخته قهر کرده رفته شهرستان.» یکهو ساکت می‌شود و به پرده‌های دودگرفته‌ی پنجره نگاه می‌کند.

یک باره عمق درماندگی‌اش را احساس می‌کنم. حتی حاضر شده به من هم رو بیندازد. «اگه فکر می‌کنین حرف من روش تأثیر می‌ذاره، چشم. باهش حرف می‌زنم. خانمتون کی تشریف می‌آرن؟»

دو استکان نشسته کنار سماور است. استکان‌ها را یکی یکی در نعلبکی می‌گذارد و زیر شیر سماور می‌گیرد و آب جوشی درشان می‌گرداند. پس مانده‌ی آب را می‌ریزد توی جام. قوری را از سر سماور برمی‌دارد و استکان‌ها را از جای غلیظ و سیاه پر

می‌کند. از جا بلند می‌شود و چای را جلوم می‌گذارد. «ایشالله به امید خدا تا یکی دو ماه دیگه کار دخترم درست می‌شه و خانمم می‌آد. راسته‌ی همین خیابون یه ایرونیه‌ست، شناس ماست. از شما چه پنهون، کار دخترم رو اون داره درست می‌کنه. اگه یه پول مختصری بهش بدین کار شمارم راه می‌ندازه. این بابا وکیله ولی کیس هم درست می‌کنه. به قوانین خوب وارده. همچی مورواز ماست می‌کشه که انگشت به دهن می‌مونین.»

یک آن لرزش خفیفی در بدنم می‌پیچد. «جدی؟! خیلی‌ها رو شنیده‌م که پول می‌گیرن و کیس درست می‌کنن و بعد هم غیبتون می‌زنه.» جرعه‌ای از چای می‌نوشم. تلخ و پررنگ است. خدا می‌داند چند بار جوشیده است.

«بععهعله. بد زموئه‌ای شده، به هیچ احدالتّاسی نمی‌شه اعتماد کرد. ولی سر منو کسی نمی‌تونه کلاه بذاره. این موها رو بیخود توی آسیاب سفید نکردم.» دستی به سر چرب و نشسته‌اش می‌کشد. لبخند از خود متشکرانه‌ای می‌زند.

«شما این آقا رو خوب می‌شناسین؟»

«بععهعله. اصل ونسب داره. پدر خدا بیامرزش از همین کلم به سرها بود. یه جای پرتی تو مشهد دفتر ازدواج و طلاق داشت.»

با تردید می‌گویم: «شما مشهدی هستین؟»

«نه. خدا نکنه.» لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زند. «من بچه‌ی اراکم، ولی تهرون بزرگ شدم. عیال مشهدی‌ان. ایشالله زیارتشون می‌کنین. یه دو ماه دیگه تشریف می‌آرن.»

«به سلامتی.»

«بفرمایین، قند بردارین.» قندان را به طرفم دراز می‌کند.

یک حبه برمی دارم. لای قندها هم خاکستر سیگار است. «این آقای وکیل که می فرمایین یعنی قابل اعتماد قابل اعتماد؟»

قوزش راست می شود. «خانم حنا، این آقا به هر کی هم بخواد کلک بزنه به من یکی نمی تونه. شیش سال پیش با هم اومدیم اینگیلیس. خیلی بچه‌ی تیزیه. تا جواب گرفت، رفت درس خوند و دفتر وکالت زد. الان سه ساله دفتر داره.»

«آدرس دفترشون رو آگه بدین، حتماً سر می زنم.»

«اتفاقاً همین چن شب پیش‌ها اینجا بودند. گاهی وقت‌ها می آدیه عرض ادبی می کنه. این دفعه که اومدن صداتون می کنم.»

آن کفش‌های قهوه‌ای نوک‌باریک با سگگ زشت جلوی نظرم می آید. خودش است. چرا آن روز که پشت در آقای اسماعیلی چشمم به این کفش‌ها افتاد یادم نیامد؟! پس آن باغی هم که مرا برده بود، دفتر ازدواج و طلاق پدرش بوده، لابد آن تخت و بند و بساط هم برای صیغه‌ای‌ها و این جور کارهاشون بوده. «مرسی آقای اسماعیلی. شما لطف دارین. فقط می خوام بدونم مدارکی که درست می کنه اصله؟ منظورم اینه که از این آشغالی‌ها نباشه که تا قاضی دست بزنه بفهمه.» خودم هم نمی دانم چرا این سؤال احمقانه را می پرسم.

دست و سر و ابروش همه با هم بالا می روند. «نه! نه! اصل اصله. کارش درستیه. من بهتون می گم. وگرنه کار دخترم رو دسش نمی دادم. همچین مهر می زنه که خود قاضی ش هم نمی فهمه.» از جا بلند می شود و از کشوی ته اتاق دو نامه در می آورد. «ملاحظه بفرمایین، خانم حنا!»

نامه‌ها را جلوم باز می‌کند. دست‌های لاغرش از هیجان می‌لرزند. نگاهی به هر دو می‌اندازم. یکی به نام خود آقای اسماعیلی است. دکتر انگلیسی‌اش به خاطر مشکلات جسمانی و ضعف بدنی، تأییدیه‌ی حق ازکارافتادگی او را مهر کرده است. می‌دانم که پناهنده‌ها با این‌چور نامه‌ها، حقوق هفتگی بیشتری می‌گیرند. البته مزایای دیگری هم دارد که درست نمی‌دانم. بهش می‌گویند: حق ازکارافتادگی.

کاغذ دیگر به نام محمد اسماعیلی است. دکتر به مملی هم تأییدیه‌ی حق ازکارافتادگی داده است. امضای پزشک و مهر بیمارستان هم پایین صفحه است. هر دو کاغذ مثل هم هستند. با مقایسه و دقت می‌توان تشخیص داد که رنگ مهر اصلی پررنگ‌تر است و کاغذش هم کمی نازک‌تر. ولی در چشم کسی که می‌خواست نگاهی به نامه بیندازد و لای پرونده‌ی دریافت حق ازکارافتادگی بگذارد، قابل تشخیص نبود.

سرم را بلند می‌کنم. «من تفاوتی نمی‌بینم. مثل هم هستن!»

غروری در چشم آقای اسماعیلی موج می‌زند. «نگفتم؟ عرض نکردم خدمتتون. کارش حرف نداره.» نامه‌ها را از دستم می‌گیرد و زیر تشکچه می‌گذارد.

«ولی چه جرئتی! اگر گیر بیفته پدرش رو در می‌آرن.»

«نه. خانم حنا، اینا اسمشونه که اینگلیسی‌اند، یه مشت احمق هستن. هیشکی. تو دنیا هوش و ذکاوت ایرونی رو نداره. ما کشوری بودیم که تابه‌حال زیر یوغ هیچ بیگانه‌ای نرفتیم. ایرونی رو دست‌کم نگیرین. همه‌ی دنیا چشمشون به ماست. اینا شاه رو برداشتن چون از قدرت ایران می‌ترسیدن. داشت دنیا رو می‌گرفت. بهترین دانشمندای دنیا ایرانی هستن. همین ناسا نصف بیشترشون ایرانی‌ان...» باز چشم‌هاش می‌درخشند و جانی تازه می‌گیرند.

بی‌هیچ واکنشی به اراجیفش گوش می‌دهم. دلم می‌خواهد اسم نادر را از زبانش بشنوم، ولی نمی‌دانم چه جوری. سر تکان می‌دهم. «بله. بله.»

چای را در نعلبکی می‌ریزد و فوت می‌کند. تازه چشمم به نعلبکی می‌افتد. کرم تیره است. معلوم است که روزی سفید صدفی بوده.

«آقای اسماعیلی این آقای وکیل که می‌فرمایین، مدارک به روز ایران رو هم می‌تونن درست کنن؟ منظورم مدارکیه که الان تو ایران ازش استفاده می‌کنن. آخه الان خیلی از نهادها اسم‌هاشون عوض شده و اصلاً رئیس روسا هم عوض شدن.»

ته نعلبکی را هورت می‌کشد. از اینکه مورد توجه واقع شده، کیف می‌کند. استکان خالی را می‌گذارد توی نعلبکی. «این آقا مهد» یکهو جلوی زبانش را می‌گیرد و به سرفه‌ای می‌افتد. «آقا نادر یه زمونایی خودش تو دم و دستگاه دولت بوده. کپی همه‌ی سربرگا و مدارکو داره. نت‌ووورکی‌اش خوبه...» به‌کاربردن این کلمه از دهان آقای اسماعیلی بعید است.

با اینکه منتظر این اسم بودم باز هم با به‌زبان‌آوردنش یخ می‌کنم. «حالا یه جوری نباشه اگه یه روز خواستیم بریم ایران برامون دردسر درست بشه. دست خودش به جایی بند باشه و برامون مشکل درست کنه؟»

«نه. این خبرا نیست. تو ایران با آقا نادر در افتادن و براش پاپوش درست کردن. خودتون بهتر می‌دونین که آخوندا مثل گرگ می‌مونن. خودشون همدیگه رو پاره می‌کنن. این آقا نادر هم چند وقتی حبس کشیده. خودش بی‌پاسپورت از مرز فرار کرده. عرض کردم که با هم از ایران بیرون اومدیم. خوبی‌اش اینه که پای خودشم گیره و نمی‌تونه برگرده ایران. وگرنه عمراً که کار دخترمو بهش می‌دادم.»

بلند می شوم. «خیلی ممنون آقای اسماعیلی. دیگه رفع زحمت می کنم. حتماً ازتون نشانی می گیرم و یه سر به ایشون می زنم...»

«چایی تون رو که لب نزدین. لابد از بس حرف زددم سرتون درد گرفت.»

«خواهش می کنم این حرفها چیه. من اهل چایی نیستم. ظهر کلاس دارم. باید کالج باشم. مملی هم یادم نمی ره. چشم. باهش حرف می زنم.»

«اتفاقاً من هم باید برم. وقت دکتر دارم. این پا درد من رو کشت. دکترهای اینجا هم که بلا نسبت قد خر نمی فهمن.»

«با اجازه تون. فعلاً خداحافظ.»

برمی گردم به اتاقم. لباسها و وسایلم را جمع می کنم و در چمدان جا می دهم. زنگ می زنم به راج. «سلام راج. من دارم وسایلم رو جمع می کنم و امروز از اینجا می رم.»

«چی شده؟! دوباره چیزی پیش اومده؟»

«نه هنوز. ولی قبل از اینکه پیش بیاد باید از اینجا برم. صاحبخونه دوست نادره. نادر هم همشهری خانمشه و قراره کار دخترش رو درست کنه و...»

وسط حرفم می پرد. «الان سرم شلوغه. بعداً زنگ می زنم.»

«بیخشین!» قطع می کنم.

افکارم پریشان اند. اگر با نادر توی راهپله روبه رو می شدم چی؟ اگر نصفه شب می رفتم توالت و او هم در توالت بود... چی؟ اسپند روی آتشم. آرام و قرار ندارم. یاد آن شب می افتم که پشت در اتاق آقای اسماعیلی پر از کفش بود و بوی تریاک خانه را برداشته بود. چه جایی آمده ام. چرا سایه ی نادر همین طور دنبالم می کند؟

بین ما چه چیز ناتمامی است که باید تمام شود؟ چرا حبس بوده؟ یاد داستان «ریش آبی» در کتاب زنانی که با گرگ‌ها می‌دوند می‌افتم.

همسر جوان ریش آبی از روی کنجکاوی قفل اتاق زیر پله را باز می‌کند و چشمش به جسد‌های تکه‌تکه شده‌ی زن‌های قبلی شوهرش می‌افتد و به رازش پی می‌برد. ریش آبی با یک نگاه می‌فهمد که زن جوان همه‌چیز را می‌داند. موهای او را می‌گیرد و به طرف همان قتلگاه روی زمین و پله‌ها می‌کشدش...»

نادر اگر بداند که کسی همین دور و برهاست و رازش را می‌داند چه کار می‌کند؟ دلم می‌لرزد. فکر کنم کلید را در قفل اتاق ریش آبی چرخانده‌ام.

مدارک و هر چه نامه‌ی اسم و فامیل‌دار است در کیفم می‌گذارم. منتظرم آقای اسماعیلی از در بیرون برود. در این فاصله کتاب خرد هندی را باز می‌کنم.

«وقتی به کسی ستمی می‌رود که جامعه بدان رسیدگی نمی‌کند شخص به انتقام روی می‌آورد. میان انتقام و حق، خط بسیار باریکی است.»

صدای بسته‌شدن در پایین می‌آید. زنگ می‌زنم به تاکسی تلفنی سر کوچه. وسایلم را پایین پله‌ها می‌برم. یک چمدان و دو تا کیسه نایلون کوچک است. در عرض دو دقیقه تاکسی می‌رسد. راننده افغانستانی است. کمکم می‌کند.

هر چه به منیژه زنگ می‌زنم گوشی را بر نمی‌دارد. نمی‌دانم با این وسایل چه کار کنم. جلوی نزدیک‌ترین کافی‌شاپ به خانه‌ی منیژه پیاده می‌شوم.

با همه‌ی وسایلم می‌روم تو و روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم. قهوه سفارش می‌دهم و یک برش کیک گردویی. از شیشه‌ی بزرگ پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. آسمان آبی کم‌رنگ است و پر از ابرهای سفید که در دل هم فرو رفته‌اند.

دوباره به منیژه زنگ می‌زنم و پیغام می‌گذارم. نیما می‌آید روی خط. وسط پیغام گذاشتن قطع می‌کنم و جواب نیما را می‌دهم.

«سلام. نیما جون. خوبی؟»

«سلام. دارم اسباب جمع می‌کنم. بالاخره جا گرفتم.»

«مبارکه. کجا می‌ری؟»

«بعداً بهت می‌گم. اوضاع قاراش میش‌تر از این حرفاست. ببین، دوباره بهت زنگ می‌زنم.» قطع می‌کند.

بعد از دیدار با گراهام در هیترو، چند بار با نیما حرف زدم. چیزی از ماجرای بین خودم و گراهام نگفتم. حتی اشاره‌ای هم به خبرکشی‌اش نکردم. از آن روز سعی کردم به جای دلخور شدن از کسی جلوی زیادی حرف‌زدن خودم را بگیرم. فرداش گراهام پیغام فرستاد.

حنای عزیزم، آن روز که تو در ناز و نعمت فرورفته‌ای و همه چیز را فراموش کرده‌ای، بدان که راز عشق، راه را به یک مبارز فقیر نشان خواهد داد.

گراهام تو

پیش خدمت که دختری لهستانی است، مرتب لبخند می‌زند. به من هم سرایت می‌کند و در جوابش لبخند می‌زنم. جلوی کافه درخت کاج بزرگی است. گربه‌ای خاکستری با موهای بلند از لای برگ‌های کاج سرش را بیرون می‌آورد. قلاده‌ی قرمزی دور گردنش است. به نظر چاق و شکمو می‌آید. یک‌راست می‌آید توی کافه

و خودش را به پاهام می‌مالد. روی قلاده‌اش نوشته «کلنوپاترا» یک تکه از کیک را جلوش می‌اندازم. بو می‌کشد و بی‌اعتنا از کافه بیرون می‌رود. زیر درخت کاج ولو می‌شود و دست و پاش را می‌کشد و با آرامشی بی‌نظیر دهن‌دره می‌کند. نیما دوباره زنگ می‌زند.

«نیما جان چی شد؟!»

«در حال مُردنم. دارم چمدونای بهار رو می‌کشم. خیلی سنگین‌ان. بالاخره همه‌شون رو آوردم.»

«با بهار جا گرفتی؟!»

«آره. صداشو در نیار. نمی‌خوام شوهر دیویش نشانی رو بدونه وگرنه دخل جفت‌مون رو می‌آره... تو کجایی؟»

«چمدون به دست تو کافه نشستم. من هم از اتاقم اومدم بیرون. هنوز دنبال جا نرفتم، ولی تا شب یه کاریش می‌کنم. فعلاً مشاعرم کار نمی‌کنه.»

«ای ای! پاشو تو هم بیا پیش ما. تعارف نمی‌کنم. بیا تا یه جایی رو پیدا کنی.»

«قربونت بشم، نیما جان. بذار ببینم چی می‌شه. اگه تا شب تو خیابون موندم بهت خبر می‌دم.»

«آره، حتماً. ما اون‌ور لندن‌ایم. طرف شمال. حالا باز باهات حرف می‌زنم. الان اوکی ای دیگه؟»

«آره. نگران نباش. بادمجون بم آفت نداره.»

می‌خندد. «حنا دویست تا داری به من بدی؟ هر چند تو خودت الان تو آفتابه‌ای.»

«کاش از اون آفتابه‌ها بود که تا بهش دست می‌کشیدی غول ازش بیرون می‌اومد.»

«حنا جان، اون چراغ بود ازش غول بیرون می‌اومد نه آفتابه.»

«راست می‌گی ها! می‌گم مشاعرم کار نمی‌کنه. دویست پوند به همون شماره حسابی که بهم داده بودی می‌ریزم.»

«دستت درد نکنه. به خدا از روت خجالت می‌کشم.»

«این چه حرفیه. برو به کارت برس. بعداً بهت زنگ می‌زنم.»

کافه خلوت است. گهگاه مشتری می‌آید و ساندویچ یا سالادی از توی یخچال برمی‌دارد و می‌رود. روبه دختر لهستانی می‌گویم: «دنبال اتاق می‌گردم. برای همین هم با وسایلم هستم. اشکالی نداره بذارم پشت اون مبل؟» اشاره به مبلی می‌کنم که گوشه‌ی قناس رستوران گذاشته شده و یک فضای مثلثی خالی پشتش است.

«نه. اشکالی نه. فعلاً مشتری نه. یکی که اتاق اجاره. تلفنش.» سر و گردن و دست و پاهاش هم همراه با زبانش حرف می‌زنند. به طرفم می‌آید و از توی موبایلش شماره‌ای را پیدا می‌کند.

شماره را در موبایلم حفظ می‌کنم. «مرسی. خیلی ممنون.»

«اینجا زنگ، شاید اتاق. دوستِ دوستِ من.»

انگلیسی‌اش بد نیست اما نمی‌دانم چرا همه‌ی فعل‌ها را حذف می‌کند. تازه می‌فهمم که بدون فعل هم می‌شود منظور را رساند. لبخند سخاوتمندانه‌ای بهش می‌زنم و بلند می‌شوم. ساندویچ پنیری از توی یخچال برمی‌دارم. جز لایه‌ی نازکی پنیر هلندی هیچ چیز دیگری توش نیست. دریغ از یک گوجه یا خیار یا سبزی. به زور سس

گوجه‌فرنگی روی میز قورتش می‌دهم. دوباره به منیژه زنگ می‌زنم. هیچ‌کس جواب نمی‌دهد. شاید مسافرت هستند. از وقتی به اتاقم آمده‌ام هفته‌ای دو دقیقه سلام و احوال‌پرسی تلفنی داشته‌ایم. هیچ‌وقت غیر از حال و احوال چیزی ازم نمی‌پرسد. من هم جرئت نمی‌کنم چیزی غیر از حالت چطوره یا آرتور چطوره، بپرسم.

زنگ می‌زنم به شماره‌ای که دختر لهستانی داده. روی پیغام‌گیر می‌رود. «سلام. اجاره‌ی اتاق هفته‌ای هفتادوپنج پونداست به اضافه‌ی پول آب و برق و گاز که بین سه نفر تقسیم می‌شود. فاصله‌ی آپارتمان تا ایستگاه قطار هفت دقیقه است. توالت و حمام و آشپزخانه مشترک است. لطفاً شماره و پیام خود را بگذارید. بعد از پنج عصر با شما تماس خواهم گرفت.»
قطع می‌کنم. راج پشت خط است.

«سلام راج.»

«چرا هر چی زنگ می‌زنم نه در رو باز می‌کنی و نه گوشی رو جواب می‌دی؟»

از جا می‌پرسم. «من خونه نیستم. کافه ماگنولیا سر خیابون منیژه این‌ها...»

«مگه نمی‌خواستی وسایلت رو برداری؟»

«چرا. همراهمه. با تاکسی تلفنی اومدم.»

«اوکی. اوکی. همون جا باش، اومدم.» قطع می‌کند.

باورم نمی‌شود که راج با این سرعت از سر کار بیرون آمده و خودش را رسانده است پشت در خانه.

کلئوپاترا دوباره وارد کافه می‌شود. اعتنایی نمی‌کند. قری می‌دهد و رد می‌شود. دختر لهستانی در یک کنسرو را که عکس گربه روش است، باز می‌کند و محتویات را در ظرف پلاستیکی قرمزی خالی می‌کند. ظرف را می‌گذارد بالای یک صندلی چوبی که با صندلی‌های دیگر کافه متفاوت است. کلئوپاترا می‌پرد بالای صندلی و مشغول خوردن می‌شود.

به دختر لهستانی می‌گوییم: «جا و ساعت غذاش رو می‌دونه؟»

«سر ساعت یک. این صندلی. اگر شلوغ. نه غذا آماده. میومیو. من مشغول. میومیو، من بی‌اعتنا. میومیو.»

به غذا خوردن گربه نگاه می‌کنم. حرف آخر دختر در گوشم طنین می‌اندازد. «من بی‌اعتنا. میومیو.» حق با کلئوپاتراست. اگر سروصدا نکند کسی هم اعتنایی بهش نمی‌کند. چنان روی ظرف غذا خم شده و با اشتها لیس می‌زند که باور می‌کنم این صندلی و ظرف مخصوص و کنسرو غذا حق مسلم اوست.

درست مثل ما؛ از کشوری می‌آییم که نه حقوق بیکاری بهمان داده می‌شود و نه کسی اجاره‌خانه‌مان را پرداخت می‌کند و نه دوا و دکتر و وکیل و کالجمان مجانی است، ولی به اینجا که می‌رسیم حق خود می‌دانیم که از همه‌ی مزایا و شرایط برخوردار شویم.

پیرمردی وارد کافه می‌شود. کراوات قرمز زده است. موهای نقره‌ایش از یک طرف گوشش به آن یکی گوشش خوابانده شده. طوری روغن و شانه خورده که انگار همه‌ی تارها به هم چسبیده‌اند.

نگاهی به اطراف می‌اندازد و روبه‌روی میز من می‌نشیند. صورتش لاغر و مهتابی است. سلامتی از گونه‌های گلبهی‌اش فوران می‌کند. مطمئنم در جوانی خیلی خوش تیپ و جذاب بوده. مرتب زیرچشمی نگاهم می‌کند. خنده‌ام می‌گیرد. متوجه می‌شود و لبخند نمکینی می‌زند. «مادمازل! شما از سرزمین آفتاب آمده‌اید؟»

یاد داستان‌های بچگیم می‌افتم که به دختر خاقان چین می‌گفتند دختر سرزمین آفتاب. البته مطمئن نیستم که منظور او چین است. مثل احمق‌ها می‌گویم: «من چینی نیستم.»

با صدای بلند می‌خندد. «کاملاً پیدااست. چشم‌های شما بادام درشت است و صورتتان گل آفتاب‌گردان...»

راج می‌نشیند روبه‌روم. جا می‌خورم. خنده روی لبم خشک می‌شود. «سلام. راج!» نیم‌خیز می‌شوم و صورتش را می‌بوسم.

راج روبه‌پیرمرد می‌کند و با چشمانی بُراق می‌گوید: «خوش می‌گذره؟» پیرمرد جواب نمی‌دهد و دستش را جلوی صورتش می‌گیرد.

پقی می‌زنم زیر خنده. «بدجور زدی توی ذوق بیچاره.»

بی‌آنکه بخندد، می‌گوید: «معلومه خیلی وقته قیافه‌اش رو توی آینه ندیده.»

ساکت می‌شوم و چیزی به روی خودم نمی‌آورم.

نگاهی به چمدان بیرون‌زده از پشت مبل می‌کند. «بهتره بریم. از اینجا خوشم نمی‌آد.»

تندی از جا بلند می شوم. او وسایلم را پشت ماشین می گذارد. کمی عصبی است. می نشینم توی ماشین و دست و پام را جمع می کنم.

می گوید: «ترجیح می دم همین جا با هم حرف بزنیم. نمی خوام کسی حرفامون رو بشنوه. حالا دقیق، بگو چه اتفاقی افتاده.»

حرف های آقای اسماعیلی را برایش بازگو می کنم. با دقت گوش می دهد. «تصمیم عاقلانه ای گرفتی که بیرون اومدی. اصلاً جای مناسبی نبود. حالا برنامه ی خاصی داری؟»

«بعد از ساعت پنج می رم یه اتاقی رو می بینم. سه نفره است. باید با دو تا دختر اروپای شرقی هم اتاق بشم. اگر مناسب نبود فعلاً می رم آپارتمان نیما. امروز جابه جا شده و با بهار یه آپارتمان گرفتن...»

می پرد وسط حرفم. «لطفاً یه لحظه صبر کن! بهار هنوز با شوهرشه؟!»

«آره. تو از کجا می دونی که بهار ازدواج کرده؟»

اخمی می کند. «حلقه دستش بود. اصلاً مشخص بود که همسر داره. حنا! می تونم خواهشی ازت کنم؟» لحنش خیلی جدی است. از لحظه ای که آمده هنوز یک لبخند هم نزده است.

«آره. حتماً.»

«خواهش می کنم دور و بر نیما نرو. کارش درست نیست. رابطه ی بهار با نیما و شوهرش به من مربوط نیست، اما اصولاً این جور روابط و به هم ریختگی های عاطفی سرانجام خوبی ندارند. خودت رو در روابط نیما و بهار قاطی نکن و فاصله ات رو حفظ کن.»

به صورتش نگاه می‌کنم. ساکت‌م. چشم‌هام تار می‌شوند.

«به من قول می‌دی؟»

اشک‌هام بی‌هیچ شرم و اختیاری می‌ریزند.

او حیران است. دستم را می‌گیرد. «چرا گریه می‌کنی؟! مگه من چی گفتم؟»

با پشت دست صورتم را پاک می‌کنم. از شدت فشار احساس خفگی می‌کنم.

«خسته‌ام. از همه چیز خسته‌ام. نمی‌دونم چرا همه از من قول می‌خوان.»

بغلم می‌کند. چانه‌ام را روی شانهاش می‌گذارم. اشک‌هام بند نمی‌آیند. به هق‌هق

می‌افتم. سرم را ناز می‌کند و دست به پشتم می‌کشد. «بریم اول خانه‌ی من و

وسایلت رو بذار.»

سر تکان می‌دهم و برمی‌گردم روی صندلی. او دستمال تمیزی از جیب شلوارش

درمی‌آورد و آب بینی‌ام را پاک می‌کند. هر دو می‌خندیم.

می‌گوید: «امروز هم باید سر کار باشی؟»

«آره. ساعت چهار باید همین طرف‌ها باشم.»

به طرف خانه‌اش رانندگی می‌کند. نه رادیو روشن است و نه حرفی بینمان ردوبدل

می‌شود. هر دو غرق در فکریم. ماشین را روبه‌روی خانه پارک می‌کند.

«حنا! با یه مسافرت چندروزه موافقی؟»

سریع به طرفش برمی‌گردم. «کجا؟!»

گوشه‌ی لبش لبخندی می‌نشیند. کم‌کم تبدیل به خنده می‌شود.

«چرا می‌خندی؟»

«چشم‌هات! چشم‌هات یهوایی مثل چراغ ماشین برق زدند.»

لبخند نیمه‌کاره‌ام را جمع می‌کنم. گوش‌هام داغ می‌شوند.

«آخر هفته، می‌ریم یکی از بندرهای قشنگ و دیدنی انگلیس و چهارپنج روزی استراحت می‌کنیم. موافقی؟»

نفس بلندی می‌کشم. تنها چیزی که به ذهنم خطور نمی‌کرد استراحت و مسافرت بود. «باشه. هر چند باید اول با بریژیت، مادر بچه‌ها حرف بزنم. چون یک هفته‌ی دیگه هم باید از بچه‌هاش مراقبت کنم. امیدوارم قبول کنه.»

«فعالاً بیا وسایلت رو جابه‌جا کن.»

چمدانم را می‌برد طبقه‌ی بالا و در یکی از اتاق‌ها می‌گذارد.

«راج، می‌خوای ناهار درست کنم؟»

«من درست می‌کنم. تو برو وسایلت رو توی کمد جا بده و مرتب کن.»

از پله‌ها می‌روم بالا. هیچ‌کدام حرف اضافه‌ای نمی‌زنیم. لباس‌هام را به چوب‌رختی‌ها می‌آویزم. کتاب‌هام را روی میز می‌چینم و وسایل تمیزکننده را می‌آورم طبقه‌ی پایین و در آشپزخانه جا می‌دهم. ته دلم قند آب می‌شود. بوی غذا در ساختمان پیچیده است.

«این چیه؟ چه بو و برنگی راه انداختی.»

بشقابی سفالی به دستم می‌دهد. یک کفگیر برنج باسماتی در آن می‌ریزد و کمی هم خورشت سبز رنگ. «این ساج پنیره. پنیر و اسفناجه.»

غذا تند و تیز است و خوش طعم. می‌گویم: «خیلی وقته که همچین ناهار خوشمزه و پر و پیمونی نخورده‌ام.» چشمم به پاکت بسته‌بندی‌شده‌ی ساج پنیر می‌افتد که

روی کابینت است. می خندم. «نمی‌دونستم آشپزی ت این قدر خوبه!» دست می‌کشم روی شکم کمی برآمده‌ام.

می‌روم جلوی آینه‌ی قدی هال. خودم را برانداز می‌کنم. وزن کم کرده‌ام. کمرم باریک است و پاهام کشیده. دیگر آن دختر تپلی که تازه آمده بودم لندن نیستم. بینی‌ام ابهت همه‌ی صورتم را به خودش اختصاص داده است. «راج! به نظرت دماغم به نسبت صورتم خیلی بزرگه؟»

می‌خندد. «دماغت مثل دماغ رومن‌هاست. یه کمی بزرگه ولی بهت می‌آد. قشنگه.» «نوک دراز دماغم را می‌گیرم و با انگشت بالا می‌دهم. «یه کم کوتاه‌تر بشه مدل خوکی، سینمایی سینمایی می‌شم، ولی من طرفدار زیبایی طبیعی‌ام، آخه از چاقو و جراحی خیلی می‌ترسم.»

هر دو می‌خندیم. راج بغلم می‌کند. «چقدر قشنگ می‌خندی. دلم می‌خواد همیشه بخندی.»

ساعت نه از خانه‌ی بریژیت می‌آیم بیرون. راج بیرون خانه منتظر است. به محضی که در ماشین را باز می‌کنم، می‌گوید: «خب. چی شد؟ به بریژیت گفتی؟»

«آره. گفت خواهرش بچه‌ها رو نگه می‌داره. همین دو روز رو می‌رم و دیگه کارم تموم می‌شه. خانم خیلی خوبیه. یه خرده زیادی کار می‌کشه ولی مهربونه.»

ماشین را روشن می‌کند. «مگه غیر از مراقبت از بچه‌ها کار دیگه‌ای هم می‌کنی؟» نیم‌خندی می‌زنم. «اسمشه که از بچه‌ها مراقبت می‌کنم. هر وقت می‌رم یه لیست توی آشپزخونه منتظرمه. درآوردن لباس‌ها از ماشین، جابه‌جایی ظرف‌ها، اتوکشی

لباس‌ها و ملافه‌ها، دادن غذای گربه، گذاشتن ظرف‌های کثیف توی ماشین، پختن شام، دادن عصranه به بچه‌ها، مرتب‌کردن تخت بچه‌ها، عوض‌کردن ملافه‌ها، جاروکشیدن اتاق‌ها، تمیزکاری کابینت‌ها... خلاصه اصلاً نمی‌فهمم چه‌جوری وقت می‌گذره.»

دندان به هم می‌ساید و چیزی نمی‌گوید. متوجهم که به طرف خانه‌ی آقای اسماعیلی می‌راند.

«چرا از این راه می‌ری؟»

«نمی‌خواهی سری به آقای اسماعیلی بزنی؟»

«برای چی؟!»

«نگاهی به اتاق بنداز، شاید چیزی جا گذاشته باشی. کلید رو هم که پس ندادی.»

«کلید رو که پس نمی‌دم. می‌ندازم تو سطل آشغال. چون از اول هم کلید اضافه‌ای به من نداد. وقتی هم یه کپی از روی اصل زدم هیچ‌وقت با من حساب نکرد. کاش قفل و دستگیره در رو هم جدا کنیم.»

زیر لبی می‌خندد. «این چیزها کوچک‌تر از اون هستن که فکرت رو مشغول کنی.»

روبه‌روی خانه آقای اسماعیلی پارک می‌کند. برای آخرین بار زیر نور چراغ برق به آن مخروط کج‌وکوله نگاه می‌کنم. مثل خانه‌های مخوف فیلم‌های آلفرد هیچکاک است. کل بنا یک انحنای نیم‌دایره‌ی باریک است که چرکابه‌ی بی‌توجهی از همه‌ی خمیدگی‌ها و زاویه‌هاش روان است.

کلید را به در می‌اندازم. خانه ساکت است. بوی شاهدانه می‌آید که با اسپند دود کرده باشند. نور ضعیفی از زیر در اتاق آقای اسماعیلی به بیرون می‌تراود. می‌روم اتاق بالا و در را باز می‌کنم. تازه می‌فهمم که این اتاق را با همه‌ی مشکلاتش خیلی دوست دارم. در این چهاردیواری بوگند و احساس آزادی می‌کنم. نگاهی به دور و اطراف می‌اندازم. کتری را جا گذاشته‌ام. کسوهای کمد را واری می‌کنم. باورم نمی‌شود؛ یک نامه‌ی هوم آفیس با دو قطعه عکس سه در چهار ته کشو جا مانده. همه‌چیز را برمی‌دارم و می‌روم پشت در آقای اسماعیلی. چند ضربه می‌زنم. خیلی دیر در را باز می‌کند. صورتش برافروخته است و لپ‌های نداشته‌اش گل انداخته.

«بینخشین آقای اسماعیلی، این کلید در و این هم کلید اتاق بالا. اجاره‌ی اتاق را تا آخر هفته پرداخت کرده‌ام. با اجازتون من دارم می‌رم...»

رنگش می‌پرد و چانه‌اش می‌لرزد. «شما از چیزی ناراحت شدین خانم حنا؟ حتماً این مملی یه چیزی گفته. لابد به شما گفته که اتاقش رو می‌خواد؟ آره؟ می‌دونستم بهتون زنگ می‌زنه...»

«نه آقای اسماعیلی. مملی چیزی نگفته. با یکی از دوست‌هام نزدیک کالج جا گرفتم. اصلاً همه چی یهویی شد. خودم هم انتظار نداشتم به این زودی جابه‌جا بشم و تازه عصری فهمیدم.»

«لابد من گفتم دیگه اون آقا هندیه نیاد اینجا ناراحت شدین؟ هر چی باشه ما ایرانی هستیم و غیرت داریم. شما که خانم فهمیده‌ای هستین...»

نمی‌گذارم بیشتر ادامه دهد. «آقای اسماعیلی چه فرقی می‌کنه ناراحت شده باشم یا نه. هر جای دیگه‌ی لندن اتاق اجاره کنم نه کسی به من می‌گه با کی رفتی و با کی

اومدی، نه می‌گه چرا نصفه‌شب می‌آی و صبح زود می‌ری.» کلید را در دستش می‌گذارم.

با تأسف نگاهم می‌کند. به زور لب‌هاش تکانی می‌خورند. حدس می‌زنم می‌گوید: «خداحافظ.»

در را پشت سرم می‌بندم.

e-book

نوزده

آب می‌کوبد به صخره‌ها. باد در درخت‌ها می‌پیچد و شَرَقْ شَرَقْ می‌کند. قور قور قورباغه‌ها در فاصله‌های منظم طنین می‌اندازد. نمی‌توانم بخوابم. لندن که بودم نه صدای هواپیما بیدارم می‌کرد و نه تعلق تعلق قطار، ولی حالا صداهاى طبیعى خوابم را می‌دزدند! خودم را به راج می‌چسبانم و یک پام را لای پاش می‌لغزانم. نرم دستم را روی شورتش می‌برم. در خواب عمیق است. انگار یک موش مرده در شورتش خوابیده.

از تخت بیرون می‌آیم و لای پنجره را باز می‌کنم. هوا خنک و تمیز است. بوی گل و چوب و درخت و آب به مشام می‌رسند. بیرون را مه نازکی فرا گرفته است و درخت‌ها سایه‌هایی کدر هستند. روی شیشه پر از زنگوله زنگوله‌های باران است. اسم این بندر کورنوال^{۵۸} است و چیز دیگری درباره‌اش نمی‌دانم. هر چه بیشتر بیرون را نگاه می‌کنم، کمتر چیزی را تشخیص می‌دهم.

چراغ خواب کنار تخت را روشن می‌کنم. چشمم به کیف کوچک راج می‌افتد که نیمه‌باز روی دراور است. پر از سرنگ و دارو و قرص‌های گوناگون است. از این کیف سیاه کوچک می‌ترسم. اصلاً نمی‌خواهم بدانم چه بیماری دارد.

⁵⁸ Cornwall

ساعت پنج صبح است. دفترچه خاطراتم را از چمدان در می آورم. هر چه را که یادم می آید و از ذهنم می گذرد می نویسم. خوش حالم که راج فارسی نمی داند. دیگر نگران چشم‌هایی نیستم که ممکن است روزی این ورق‌ها را بخوانند. این دفتر رازدار من است. خودکار را می گذارم و به ساعت نگاه می کنم. هفت است. دوباره می روم پشت پنجره.

نور خورشید در لایه‌های شیری‌رنگ مه نفوذ کرده و سرسبزی اطراف را کم‌ویش می بینم. قایق‌های ماهیگیری را تشخیص می دهم. سایه‌هایی نیمه‌محواند که با سیالی آب تکان می خورند. یاد قصه‌ی «باغ آرزو» می افتم.

«در ناف دنیا، باغ زیبا و اسرارآمیزی وجود دارد که به آن باغ آرزو می گویند. این باغ دو در دارد؛ دری که وارد می شوی و دری که خارج می شوی. هر کس که آرزویی دارد وارد این باغ می شود و به محض گذشتن از در، در مه غلیظی گم می شود و دیگر نمی تواند راه خروج را پیدا کند. بعضی سال‌ها در این باغ سرگردان می مانند و بعضی عاشقان، معشوق خود را در این باغ گم می کنند و بعضی حتی آرزویشان را فراموش می کنند. در این باغ به روی همه باز است و هر کسی با هر آرزویی می تواند واردش شود، ولی همه نمی توانند از آن خارج شوند. فقط کسی که به آرزوی خود رسیده باشد، در خروجی را پیدا می کند.»

مادربزرگم می گفت، کسی که از چشم دل استفاده کنه از میان مه غلیظ، آرزوی خودش رو پیدا می کنه و از در خروجی می آد بیرون.

بچه بودم و هر روز به دلم نگاه می کردم. چشمی نمی دیدم. مرتب می پرسیدم پس چشم دلم کو؟ یک روز مادربزرگ با ماژیکی سیاه، روی دلم چشمی کشید و گفت،

این چشم همیشه روی دلت هست، حتی اگر حمام کنی و پاک بشه. تو نمی بینی اش ولی اون تو رو می بینه.

دلم می خواهد به یادش شمعی روشن کنم. کشتوی کنار تخت را می کشم. دو شمع سفید مومی توش هست و یک جلد کتاب مقدس.

یکی از شمع ها را روشن می کنم. نگاهم به صورت راج می افتد. به معصومیت فرشته های توی تابلوهاست. دلم می خواهد هر چه زودتر داخل این باغ مه آلود بشوم. می دانم که آرزو هام در جایی همین گوشه و کنار منتظرند تا پیدا بشوند.

هتل بالای شیب بسیار تندی است. دستم در دست راج، از شیب کوچه که پلکانی است پایین می آیم. شبیه به کوچه پس کوچه های دربند است. به همان اندازه تنگ و باریک، ولی پر از سبزه و گل و گیاه. سلامت و طراوت حتی از آجر خانه ها هم می بارد. می گویم: «کاش کمی از ثروت ایران دست مردم بود، مطمئنم کوچه پس کوچه های روستاهای ما هم به همین زیبایی می شدن.»

«تو هنوز در ایران سیر می کنی؟»

«سیر نمی کنم. ایران در قلبم زندگی می کند.»

پیشانی اش چین می افتد. چیزی نمی گوید. جیک جیک چکاوک ها از لای شاخه ها و سروصدای مرغ های دریایی از بالای سر و قوقولی قوقوی خروس ها از خانه ها بلند است. دستم را در دستش می فشارد. «امیدوارم آرامش اینجا، شتاب زندگی لندن رو از تنت بیرون کنه.»

لبخند می‌زنم. شانه‌به‌شانه به سوی تپه‌های بلند بندر می‌رویم. ماهیگیران تور پهن کرده‌اند. بوت‌های پلاستیکی زرد و قرمز دارند و کاپشن‌های رنگی نایلونی. نوک دماغشان سرخ سرخ است. سیگار می‌کشند و قهوه می‌نوشند. با کنجکاو و لبخند به صورت‌های غریب ما نگاهی کشدار می‌اندازند و می‌گویند: «صبح به‌خیر.»

ما هم لبخندشان را پاسخ می‌دهیم. «صبح به‌خیر.»

چندین سگ گله دوروبر اسکله پرسه می‌زنند. زیبا و قیراق‌اند و مرتب دم تکان می‌دهند. میکده‌ی بزرگی با بنای قدیمی روبه‌روی آب است.

از تپه بالا می‌رویم. خیس و لیز است. بخشی از تپه را پلکان باریک آجری کشیده‌اند. به‌راحتی از پله‌ها بالا می‌رویم و می‌رسیم به قلعه‌ی تپه. از اینجا آب فیروزه‌ای‌ست؛ چشمی است درخشان در چهره‌ی بندر.

دستم در دست راج، هر دو نفس نفس می‌زنیم و تنمان گرم شده. باد روی تپه می‌دود و می‌چرخد و با موها و شال‌گردنم بازی می‌کند. موبایل در جیبم می‌لرزد و سروصدا راه می‌اندازد. راج می‌گوید: «فکر کنم موبایل توست.»

درش می‌آورم و نگاه می‌کنم. پیغامی از گراهام است. جا می‌خورم. می‌گذارمش توی جیبم.

«چیزی شده؟ خبر مهمیه؟» به ساعتش نگاه می‌کند.

«نه. خبری نیست. از گراهام.»

«خب، بخونش. چرا گذاشتیش تو جیب؟»

موبایل را در می‌آورم و پیغام گراهام را باز می‌کنم. «یه شعر فرستاده.» موبایل را دوباره می‌گذارم توی جیبم.

«اگه دوست داری، شعرش رو بخون.»

بی هیچ تردیدی موبایلم را درمی آورم و در دست راج می گذارم. «خودت بخون.» همان طور که پیام را می خواند ابروهایش بالا می روند و پیشانی اش چین برمی دارد. «اگه اشتباه نکنم شعری از الیوت است.»

«چی می گه؟»

«خودت بخون.» موبایل را می دهد دستم.

با صدای بلند می خوانم.

«پس بیا برویم، تو و من/ به گاه لمیدن غروب در افق/ بیهوش چو بیماری بر تخت/
بیا برویم از این خیابان های تاریک و پرت/ از کنج بگومگوی شب های بی خوابی/
در هتل های ارزان یک شبه و رستوران هایی که زمینش پوشیده از خاک اره و پوست
صدف هاست/ از خیابان هایی که کشدارند مثل بحث های ملال آور/ که با لحنی
موزیانه تو را به سوی پرسشی عظیم می برند.»

آب دهانم را قورت می دهم. مطمئنم که نیما بهش خبر داده که با راج مسافرت
رفته ام.

در عرض تپه گام برمی داریم. هر دو ساکت ایم. راج توی فکر است. بندر زیر پای
ماست و رنگ آب عوض شده است. سبز و آبی و خاکستری است. باد تندتر می وزد.
موهام به هم می ریزند. تنم گرم است و دست هام سرخ. صورت راج گل انداخته
است.

انگشت‌هام را لای پنج انگشتش می‌برم. «مرسی که من رو آوردی اینجا. بهشتی که می‌گن همین جاست.»

لبخند می‌زند. چهره‌اش شاد نیست. آن بی‌دغدگی و رهایی اول راه را ندارد. حال دانش‌آموزی را دارم که لحظه‌ی تحویل برگه‌ی امتحان دستش خط می‌خورد و قطره‌ای جوهر سیاه پای برگه را لک می‌اندازد. صدای خانم معلم را می‌شنوم: «لکه رو پاک کن.»

از تپه به سوی بندر برمی‌گردیم. «راج! تو خیلی حسودی؟»

با جدیت برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. «فکر نکنم. ولی تحمل هیچ شخص سومی رو توی رابطه‌ی دونفره ندارم. چه مرد، چه زن. فرقی نمی‌کنه دوست باشه یا فامیل یا غریبه. توی رابطه‌ی زن و مرد نباید کس دیگری هم باشه. زندگی من ساده است و همه چیزش هم مشخص و تمیز.»

خم می‌شود و ترکه‌ی نازکی را از روی زمین برمی‌دارد. با نوکش سه دایره روی گِل‌ها می‌کشد. «زندگی من خلاصه در این سه دایره است. در دایره‌ی اول کسی است که می‌تونم بیشترین چیزها یا شاید هم همه‌چیزم رو باهاش در میون بذارم، که به اعتقاد من همسر آدمه. در دایره‌ی بعدی کسانی قرار دارند که دوستشان دارم، ولی دلیل نمی‌شه که همه‌چیزم رو بدونن یا همه‌ی حرف‌هام رو باهاشون در میون بذارم مثل پدر و برادرم. در دایره‌ی سوم دوست‌هام هستن که هیچ‌وقت زندگی خصوصی‌ام رو باهاشون در میان نمی‌ذارم. بیشتر معاشرت اجتماعی دارم. افراد این دایره هم بسیار محدودند.»

با دقت گوش می‌دهم و به دایره‌ها نگاه می‌کنم. می‌روم توی فکر.

راه می‌افتیم و می‌رسیم به دشت وسیع بی‌درختی که پر از چمن و گیاه است. می‌گوییم: «تو قوانینی در زندگی داری که پایبندی به اون‌ها چهارچوب زندگی ت رو ساخته. توی این چهارچوب احساس راحتی می‌کنی و...»

وسط حرفم می‌پرد. «این‌ها قوانین نیستند، پرنسیپ‌اند. هر کس باید پرنسیپی داشته باشه وگرنه تو حوادث زندگی گم می‌شه. به عنوان مثال در پرنسیپ من نیست که زن یا همسر دیگری رو در زندگیم وارد کنم قبل از اینکه رابطه‌ی قبلی‌اش رو تموم کرده باشه.»

می‌دانم که منظورش به نیماست. سرم را بالا می‌گیرم. «ولی زندگی همیشه سیاه و سفید نیست. گاهی وقت‌ها شرایط و عواطف چنان درهم‌تنیده می‌شن که از هم جداکردنشون کار ساده‌ای نیست و باید باهاش راه او‌مد و به‌جوری پذیرفتش.»

«من اصلاً خودم رو با چیزی که برخلاف پرنسیپ‌هام باشه قاطعی نمی‌کنم. اراده‌ی قوی‌ای دارم و از پس کنترل خودم برمی‌آم.»

از طرز حرف‌زدنش لجم می‌گیرد. دلم می‌خواهد موضوع بحث را عوض کنم. با شیطنت می‌گوییم: «جای من توی کدوم دایره است؟»

گوشه‌ی ابروش می‌رود بالا. «حالا لازم نیست این‌قدر باهوش باشی، بعضی‌ها نظم دایره‌ها رو به هم می‌ریزن.» ترک‌ه‌اش را با غیظ پرت می‌کند آن دورها.

به چشم‌هاش نگاه می‌کنم. «درنهایت ما دو راه بیشتر نداریم؛ یا با درک و فهم بیشتری به تفاهم می‌رسیم و وارد مرحله‌ی پیش‌رفته‌تری از رابطه می‌شیم یا به این مرحله نمی‌رسیم و هر کس راه خودش رو می‌ره. ولی می‌تونیم همیشه دو تا دوست خوب باقی بمونیم.»

خیلی جدی می‌گوید: «نه! من اگر رابطه‌ی عاطفیم رو با تو قطع کنم دیگه دوست نمی‌مونم. همه چیز رو تموم می‌کنم. بار خاطرات قبلی رو با سلام و دیدار و خنده زنده نگه نمی‌دارم. این هم از پرنسیپ‌های منه. الان که با تو هستم هیچ پیغام، تلفن یا ایمیلی از هیچ‌کدام از روابط قبلی زندگی‌م دریافت نمی‌کنم. یعنی همچین اجازه‌ای رو به هیچ‌کس نمی‌دم. زندگی پیچیده انتخاب من نیست. نه دوست دارم چیزی رو از کسی که در دایره‌ی اول زندگی منه پنهان کنم و نه خودم رو درگیر چیزهای دردرس‌ساز می‌کنم. الان که با تو هستم همه چیزم رو با تو تقسیم می‌کنم. اگه قرار باشه شخص ثالثی در رابطه‌ی ما وارد بشه حتی اگر این فرد مادر خدا بیامرزم باشه، مطمئن باش که روی سلامت رابطه‌مون تأثیر می‌ذاره.»

باد، رها و آزاد از دشت به سوی بندر می‌وزد و علف‌های سبز کوتاه در جهت باد خم می‌شوند. شال‌گردن بلندم را دور دیگری به دور گردنم می‌پیچم. راج کمی قوز کرده است. از من هم سرمایی‌تر است.

چیزی در پرنسیپ‌های اوست که می‌ترساندم؛ ازدست‌دادن دوست‌هام یا پنهانی شدن روابطم.

«راج! من مرزبندی رو خوب یاد نگرفته‌ام. دوستی‌ها و روابط ما جور دیگری‌ست. برای هم مایه می‌ذاریم. در سختی و نداری به هم کمک می‌کنیم. البته در مسائل خصوصی همدیگه هم گاهی دخالت یا اظهارنظر می‌کنیم یا مثلاً پیشنهادی به هم می‌دیم. بالاخره یه جورایی تحت‌تأثیر هم قرار می‌گیریم. به نظر من زیبایی رابطه تو همین چیزهاست.»

«تکلیف من با خودم روشنه. می‌دونم از زندگی چی می‌خوام و با اون چی کار می‌خوام بکنم. بعضی دوستی‌ها فقط یه رابطه‌ی شخصی نیست، امنیت زندگی دونفره رو به هم می‌ریزن...»

او حرف می‌زند و حرف می‌زند و من گوش نمی‌دهم. حوصله‌ی راهرفتن روی خط‌کشی‌های منطقی‌اش را ندارم. باید تا آخر دنیا بدوم تا درکش کنم. حرف‌هاش فقط به گوشم می‌رسند. «... مادرم از بچگی به من و برادرم می‌گفت، پوست بدن، مرز بین بدن و دنیای بیرونه. اگر این پوست نباشه ما از کوچک‌ترین فشار و میکروب می‌میریم و مرزداشتن با دیگران مثل پوست بدنه که هم خودتون و هم بقیه رو محافظت می‌کنه...»

الکی سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «چقدر دوست داشتم مادرت بود و می‌دیدمش.» ته دلم خوش‌حالم که مادر ندارد. از مادرِ مردها می‌ترسم.

می‌رسیم به پایین تپه. می‌ایستد. «با گراهام چی کار می‌خوای کنی؟ می‌خوای باز هم ببینی‌ش؟ دوستی اون خیلی برات ارزشمند؟»

صدای خانم معلم رو می‌شنوم: «یادت نره که تازه یه هفته است زیر یک سقف رفته‌اید.»

«می‌خوای شماره‌اش رو ببندم؟»

«من همچین چیزی از تو نخواستم. رابطه‌ها رو خودت باید مدیریت کنی. خواسته‌ی تو برای من مهم‌تره تا اینکه من چی از تو می‌خوام. قرار نیست برای عواطف و احساساتی که آماده‌ی دل‌کندنش نیستی تو رو تحت فشار بذارم. نمی‌خوام احساس محدودیت کنی.»

این پایین قدرت باد در گوشه‌ی دیوارها حبس شده است. برگ‌ها و غبارها دور خودشان می‌چرخند. خبری از آن رهایی و عظمت باد در بالای تپه نیست.

گیجم. نمی‌فهمم راج چه می‌گوید و چه می‌خواهد. شاید هم نمی‌خواهم بفهمم. «راج! مسئله‌ی به این سادگی رو داری خیلی پیچیده می‌کنی. وجود گراهام سنگی جلوی پای تو نیست. اگر به دایره‌های فرضی‌ات محدودم کنی و بخوای که در به چیزهای اطراف بیندم، در دروغ باز می‌شه. دوست ندارم بهت دروغ بگم. بذار نزدیک‌ترین دوستم باشی. مگه نگفتی نظم دایره‌ها رو به هم ریخته‌ام؟ پس شلوغش نکن. نشون بده که توانایی پذیرش چیزهایی رو که دوست نداری ببینی و بشنوی رو داری.»

ساکت است و سگرمه‌هاش توی هم. کاملاً پیداست که کلافه است.

وارد میکده‌ی کنار اسکله می‌شویم. من یک فنجان قهوه می‌گیرم و او لیوانی آبجو. بوی ماهی‌کباب تازه و سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌آید. هر دو گرسنه‌ایم. دلم می‌گیرد. شعر به این قشنگی چه گندی به سفرمان زد. سایه‌ی سکوت بینمان فاصله انداخته است.

«دلم می‌خواد زودتر مغازه‌های ده رو ببینم. چقدر این دهکده قشنگه. چه بوی خوبی می‌آد... اون سگه رو ببین.» لبخندهای بیخودی می‌زنم و حرف‌های بی‌ربط که شاید سنگینی فضا را بشکنم. می‌دانم که اگر پنج دقیقه‌ی دیگر به قیافه‌گرفتنش ادامه بدهد بغضم می‌ترکد.

یکهو می‌چرخد و صورتم را می‌بوسد. «حالا چند روزی اینجا هستیم و به‌اندازه‌ی کافی وقت داریم که همه‌جا رو ببینی.»

فنجان قهوه را که نزدیک به خالی شدن است بلند می‌کنم و به لیوان آبجوش می‌زنم. «به سلامتی چرخش باد در بالاترین نقطه‌ی تپه.»
لبخند می‌زند. ماهی تازه و سیب‌زمینی سرخ‌کرده سفارش می‌دهد.

* * *

می‌رویم به سوی کوچه‌های باریک دهکده. بیشتر فروشنده‌ها زن هستند و عتیقه‌جات می‌فروشند. نمی‌توانم چشم از مغازه‌ها بردارم. به مغازه‌ی بزرگ دو دهنه‌ای می‌رسیم. پر از ظرف‌های سفالی زیبا و خوش‌رنگ است. یک گلدان و دو جاشمعی بر می‌دارم. «راج! این گلدان رو برای خونه‌ی جدید نیما و بهار می‌خوام. به نظرت قشنگه؟»

نگاهی به گلدان می‌کند. «آره. قشنگه.» کیف پولش را در می‌آورد.

از شیب کوچه بالا می‌رویم. یک مغازه‌ی زیورآلات می‌بینم. می‌ایستم و از پشت شیشه چشم به انگشترهای نقره‌ای می‌دوزم. ظریف و جذاب هستند با طرح‌هایی که تا به حال ندیده‌ام. خلاقیت از آن‌ها می‌بارد. دو ردیف انگشترهای زنانه و مردانه روی جعبه‌ای از مخمل سیاه چیده شده‌اند. «راج! تا به حال انگشترهایی به این قشنگی ندیده‌ام.»

«زر و زیور دوست داری. نه؟»

«دوست دارم؟! عاشقشونم.»

«من که ندیدم چیزی به سر و گردنت بندازی.»

«اینکه نشد دلیل!» نمی‌گویم همه را فروخته‌ام. خجالت می‌کشم.

می‌رویم داخل مغازه. انگشتری را برمی‌دارم. حلقه‌وار است و پیچ ظریفی خورده. به انگشتم می‌کنم. راج می‌گوید: «چقدر به دستت می‌آد. برش دار.»

«به شرطی که خودم پولش رو بدم.»

«نه، تو پول انگشتر من رو بده.» گونه‌ها می‌گیرند.

«چرا این قدر سرخ شدی؟» لبخند موزیانه‌ای می‌زند و انگشتری را برمی‌دارد. یک حلقه‌ی ساده‌ی نقره است با سنگ باریک قهوه‌ای هم روش.

فروشنده زن چاق و جاافتاده‌ای است با موهای مجعد قهوه‌ای. موهاش به لانه‌ی پرند می‌ماند. فکر کنم کلاه‌گیس است. پشت چشمش را تا زیر ابروها سایه چشم سبز لجنی مالیده است. رو به راج می‌گوید: «این سنگ عقیق است.»

رو به من، به جعبه‌ی دیگری که پر از انگشتر است، اشاره می‌کند. «این انگشترها همه با سنگ کار شده‌اند. می‌خوانی ببین؟»

«مرسی. همین خوبه. دوستش دارم. ببخشین قیمت این انگشتر مردونه چنده؟»

با نگاهی شیطنت‌وار نوک زبان سرخش را از گوشه‌ی لبش بیرون می‌آورد. «این بیست پوند، ولی مال شما چهارده پونده.» بیست پوند از کیفم در می‌آورم و روی میز می‌گذارم. خنده‌ی بلند و پرسروصدایی می‌کند. «اوووو! انگشتر نامزدیه؟ مبارک باشه.»

می‌گویم: «این اولین سفر ماست. ما نامزد نیستیم.»

رو به راج می‌کند. «وقتی دریا آرام است باید ماهی را گرفت.»

راج می‌خندد. «من آماده‌ام که تور شوم.»

همگی می‌خندیم. خانم فروشنده رو به من می‌گوید: «پس همین‌جا انگشتر رو دستش کن.» دست چپ راج را می‌گیرد و می‌آورد جلو.

انگشتر را بر می‌دارم و به انگشتر راج می‌کنم. تم از عرق نمناک شده است.

راج هم انگشتر چهارده پوندی را به انگشتر میانه‌ام می‌کند.

خانم فروشنده غش و ریسه می‌رود. مغازه را روی سرش گذاشته و مثل کلاغ بالا و پایین می‌پرد. «خوشبخت بشین! خوشبخت بشین!» کارتش را در دست من می‌گذارد. «ما سفارش حلقه‌ی عروسی هم می‌گیریم.»

از مغازه بیرون می‌آییم. کنار هم در کوچه‌ی باریک و سربالا راه می‌روییم. احساس عجیبی دارم. به انگشتر و دستم نگاه می‌کنم. راج هم در حال نگاه‌کردن به دستش است. هردو هم را بغل می‌کنیم.

می‌گویم: «چی شد ما یهو فامیل شدیم؟!»

می‌خندد. «من که خوش‌حالم. تو چی؟»

«من هم.»

«وقتی برگشتیم لندن، در اولین فرصت بریم پیش پدرم. باید بهش بگم.»

بیست

«حنایی کم‌پیدایی. کجایی تو؟»

«مشغولم نیما جان. مخصوصاً از وقتی که می‌رم این مرکز مشاوره، دیگه تکون نمی‌تونم بخورم.»

«می‌ری چی کار؟ کار پیدا کردی؟»

«نه. یه کار داوطلبانه است. الان سه هفته است که می‌رم. فقط گوش می‌دم و نت برمی‌دارم. به فهم درس‌هام کمک می‌کنه. از خودت بگو. با بهار چطوری؟»

«هیچی بابا. گاومون زایید. دوباره برگشت پیش همون الدنگ.»

«نگو! چی شد مگه؟»

«مرتیکه این‌قدر قشقرق راه انداخت که نگو. تمام ایران رو پر کرد که بهار لزبینه و با یه دختر فرار کرده. بابای بهار هم زنگ زد و کلی باهاش حرف زد و هیچی دیگه... اون هم دست‌از‌پادرازتر برگشت.»

«پس باباش دیگه می‌دونه که بهار لزبینه؟»

«نه تو هم. چی چی. می‌دونه. همین دفعه‌ی آخری که زنگ زد دوباره به بهار گفت، گی‌ها و لزبین‌ها رو باید هولوکاست کرد. فکر می‌کنه شوهر بهار چون عصبانی بوده این چیزا رو از خودش درآورده که بهارو خراب کنه. شاید هم حدس زده خبریه و

می‌خواد بهارو بترسونه. چه می‌دونم. همه‌شون یه جورایی عوضی‌ان دیگه. از دم بی‌وجدان، از دم بی‌شرف. چی بگم والله؟»

«طفلی بهار. شوهرش حتماً فهمیده که بهار تمایل به زن هم داره. نه؟»

«آره. دوزاریش افتاده. ان‌آقا دوباره یه فصل بهار رو زده. هی تو گوشش می‌خونم. طلاق بگیر گور پدر بریتیش‌شدن، به خرجش نمی‌ره. حالا بگذریم. داغونم حنا. داغون. از خودت بگو. راج خوبه؟ هم‌خونه شدین خوش می‌گذره؟»

«سرم به درسه. راج هم خوبه.»

«مسافرت افاقه کرد؟ آکت باز شد؟»

«این دیگه چیه؟»

«ای بابا تو هم که چقدر پرتی! از باکرگی دراومدی؟»

«آهان! نه هنوز.»

«حنا! مرگ من؟ هنوز فاطمه زهرایی؟ ببرز دکتر ببین ایرادش چیه؟ دختر این جوری تو هم از تخم می‌ری‌ها.»

می‌خندم. «رفته‌م. تموم شد. فعلاً مثل دو تا دوست هم‌خونه‌ایم.»

«دوست چیه تو هم. بگو خواهر برادر. چی بگم والله. خب ازش پرس و ببین مرگش چیه.»

«پرسیدم. یه جورهایی سر حرف رو باز کردم...»

وسط حرفم می‌دود. «خب؟ نتیجه!؟»

مکثی می‌کنم. نمی‌تونم جلوی خودم را بگیرم. «نیما، می‌گه پونزده ساله که بیماری قند داره همین روی سلامتیش تأثیر گذاشته. می‌گه حتی نوک انگشتای دست و پاش

هم خوب حس ندارند. قند همه‌ی عصب‌های انتهایی بدنش رو داغون کرده. رو اشتهای جنسایش هم تأثیر گذاشته، خیلی کمه. ولی بدتر از اون اینه که وحشتناک خجالتیه. به نظر من این درد بزرگ‌تریه چون اصلاً راحت نیست که سرش حرف بزنه.»

«ای ای! این جورى که نمى شه. قرص و دوا که مى تونه مصرف کنه. اصلاً مگه ما چی کار مى کنیم؟ دو انگشت کافیه...»

«خودمم کلافهام، نیما جان. فکر کنم مشکلمش بیشتر روحیه. شاید هم زیادى اخلاقيه، ولی من تسلیم نمى شم و باز هم باهاش حرف مى زنم. حتماً يه راهى داره. نیما خیلی بهم محبت مى کنه. دوستش دارم.»

سکوت سنگین و کشداری مى افتد. مى گوید: «از جواب مواف خبرى نیست؟»

«نه. به من که رسید همه هوم آفیسى ها مردند.»

تپقى مى زند: «آره والله! تو لب هفت دریا برى خشک مى شه. راستى شنیدى سر نادر چی اومده؟»

«همونى که برات جواب گرفت؟» قلبم تند مى زند.

«آره دیگه. همون اینیه‌ی زردنبو.»

«نه. چی شده؟»

«هیچی. دکونشو تخته کردن. خودشم فراریه. داستان دقیقشو نمى دونم. اینا رو هم از سهیل شنیدم. فعلاً دربه دره. مثل اینکه رفته طرف‌های قبرس و پلیس هم دنبالشه.»

نفس صداداری مى کشم. «حالا خوب شد کار تو درست شد.»

«آره. به خدا روح مادرم بود که مواظبم بود، وگرنه ماهام با خودش می کشید تو خِلا.»

می خندم. «راستی کی همو ببینیم؟ برای خونه‌ی جدیدت یه گلدون خوشگل خریدم.»

«دستت درد نکنه. جمعه بعد از ظهر خوبه؟ طرفای ساعت سه؟»

«آره. خوبه. نشونیت رو برام بفرست.»

«تو بیا همون ایستگاه های گیت خودم برت می دارم. تو هم که رفتی اون سر دنیا و مرغ ریچموندی شدی. فقط به جا تخم دوزرده از تخم رفتی.»

«درست حرف بزن. راستی نیما اگه ازت پول بخوام داری؟»

«چقدر می خوای؟ پونصد تا تو دست و بالم هست. اگه با این امورات می گذره بگو. دویست تا هم که ازم می خواستی.»

«راستش می خوام هزار پوندی رو که راج به وکیلیم داده باهاش تسویه کنم. سیصد تا بسّمه. بقیه اش رو دارم.»

«باشه. جمعه واست می آرم. ولی عجله نکن حنا جون. خودش که هنوز حرفی نزده. گفته پولم رو می خوام؟»

«نه. اون صد سال همچین حرفی رو نمی زنه.»

«به تو می گن کسخل بی نُل. کاریت هم نمی شه کرد.»

«این دیگه یعنی چی؟»

«یعنی کسخل بین المللی.»

«قربونت....»

به راج زنگ می‌زنم و خبر نادر را می‌دهم. می‌گویند: «خوش حالی که فراری شده؟»
 «نه خوش حالم و نه بی‌تفاوت. اصلاً گیرم که دارش بزنند، نه زخم روح من خوب
 می‌شه و نه اون آدم بهتری می‌شه.»

«به‌هرحال شرایط رشد میکروب تو بعضی جاها بیشتره. حداقل اینجا نمی‌تونه مثل
 ایران هر کاری دلش خواست بکنه. الان با آریل کوهن تماس می‌گیرم. شب
 می‌بینمت.»

«خدافظ.»

پنج دقیقه به سه است. از ایستگاه‌های گیت بیرون می‌آیم. بهار و نیما آن طرف
 خیابان ایستاده‌اند. بهار لاغرتر شده است. پالتوی خاکستری بسیار خوش‌دوخت با
 چکمه‌های جیر مشکی دارد. هر دو دست تکان می‌دهند.

می‌روم آن طرف خیابان. نیما را بغل می‌کنم. از کناره‌ی کلاه لبه‌داری که روی سرش
 است می‌فهمم که موهای شقیقه‌اش را تیغ زده است؛ درست مثل پسرها. هرچند
 ظرافت از اندامش می‌ریزد. بهار دستش را به طرفم دراز می‌کند، ولی من بغلش
 می‌کنم. از بوی عطر اشرفی‌اش لذت می‌برم.

موهایش را پریشان کرده و با سنجاقی نقره که حشره‌ی بالدار نگین‌داری است،
 یک‌طرف را پشت گوشش برده است.

نیما با انگشت به کافی شاپ نزدیک ایستگاه اشاره می‌کند. «بشینیم همین جا.»
 به روی خودم نمی‌آورم که قرار بود به آپارتمانش بروم نه کافی شاپ. یک لیوان چای
 بابونه می‌گیرم و نیما و بهار هر کدام لیوانی کاکائوی داغ. روی دست بهار لکه‌ای
 کبود است. زیر چانه‌اش هم با اینکه کرم‌پودر مفصلی زده، ردّ ضربه پیداست. رو به
 من می‌کند. «راستی مبارک باشه. با راج نامزد شدین. کی بیایم عروسی؟»
 لحظه‌ای نگاه من و نیما در هم گره می‌خورد. نمی‌دانم چه جوابی بدهم. «مرسی.
 خیلی هم مطمئن نیستم که عروسی کنم. حالا بینم چی می‌شه.»
 صدای جیرجیرک‌وارش را می‌کشد. «جدی؟!»

سر تکان می‌دهم. «خیلی آدم خوبیه و خیلی هم بهم محبت می‌کنه. همه‌جوره بهم
 می‌رسه. هرچند کنار او مدن با همه‌ی پرنسیب‌هاش خیلی هم آسون نیست، ولی
 تازگی‌ها خودم به هم ریخته‌ام. خیلی زود عصبی می‌شم و از کوره در می‌رم. اصلاً
 کم‌تحمل شدم. نمی‌دونم چم شده.»

با دقت به صورتم نگاه می‌کند. «هیچی مثل محبت زبون آدم رو کوتاه نمی‌کنه.»
 نیما می‌گوید: «الان کلی دوا درمون اومده و موتورش رو راه می‌ندازه. تو هم دیگه
 خوش اخلاق می‌شی.»

دو سه تا پلک اضافی می‌زنم و انگارانه انگار چیزی شنیده‌ام. باز رو به بهار می‌کنم.
 «چرا دستت کبوده؟»

رشته‌ای از مویش را می‌برد پشت گوشش. «از آثار و بقایای ازدواجه.»
 نیما می‌پرد وسط و با غیظ می‌گوید: «بهار کتک خورش مَلَسه و این دراز جاکش هم
 زرت و زرت می‌زندش.»

به چشم‌های بیش از حد تیره‌ی بهار خیره می‌شوم. «ببخشین بهار جان نمی‌خوام فضولی کنم، ولی اینجا ایران نیست. مردی که روی زن دست بلند کنه جرم مرتکب شده و زندانی داره...»

وسط حرفم می‌گوید: «آره. خودم همه‌ی این‌ها رو می‌دونم. اتفاقاً این دفعه به پلیس‌ها زنگ زد. باورش نمی‌شد این کار رو بکنم. دو روز هم نگهش داشتند و الانم واسه‌ش پرونده‌ی خشونت فامیلی درست کردن. دیگه بابام زنگ زد و واسطه شد که ببخشمش و تمومش کنم و رضایت بدم. وقتی از بازداشت اومد کلی عذرخواهی کرد و یه عالم کادو برام خرید. فکر نکنم دیگه جرئت کنه دست روم بلند کنه.» صداش مثل زنگ کاسه‌تبتی در گوشم طنین می‌اندازد.

نمی‌دانم چه بگویم. ساکت نگاهش می‌کنم. «نقاشی جدید نکشیدی؟»

«نه. خیلی وقته چیزی نکشیدم. یه مدته کالج هم نمی‌رم.»

کنار لب‌های باریکش چین نازکی می‌بینم که قبلاً نبود. خط چشم مشکی کشیده و سایه چشم کبود تیره زده است. از جا بلند می‌شود.

«ببخشین. من یه دقیقه می‌رم این مغازه‌ی کنار ایستگاه کارت تلفن بخرم. شما چیزی نمی‌خوان؟»

«نه، مرسی.»

به محض دورشدن، نیما می‌گوید: «خیلی روش فشاره. دکتر قرص‌هاش رو زیاد کرده، ولی نمی‌خوره. تازگی‌ها صدا هم می‌شنوه.»

«یعنی چه؟!»

«می‌گه یه صدایی باهاش حرف می‌زنه. جز خودش کسی نمی‌شنوه.»

یادم می‌آید که خودم هم صدای خانم معلم را می‌شنوم. دست زیر چانه‌ام می‌گذارم. «آهان. خیلی هم لاغر شده؛ مثل مقوا.»

«می‌بینی؟ از بس ترسوئه. بهش می‌گم شوهرت که می‌دونه تو لزبینی، دِ بیا بیرون دیگه. می‌گه جواب بابام رو چی بدم. بهانه است. همه‌اش بهانه است. اصلاً دوست داره کتک بخوره. عادت کرده. اون سه هفته‌ای که با هم زندگی می‌کردیم تازه فهمیدم که چرا کتک می‌خوره. یه کاری می‌کنه که حرصت رو دربیاره. دست خودش نیست...»

بهار برمی‌گردد سر میز. برق لبش را تجدید می‌کند. «کارت تلفن نداشت.» به نیما نگاه می‌کند.

نیما بلند می‌شود و می‌رود به طرف پیشخوان. تا دور می‌شود، بهار خودش را می‌کشد به سمتم. با صدای آهسته می‌گوید: «نیما اصلاً متوجه‌ی شرایطم نیست. درک نمی‌کنه که من یه زن ازدواج کرده‌ام و وظیفه‌ای نسبت به شوهر و زندگی‌م دارم. پدر و مادرم هم منو نمی‌فهمن، تا اسم طلاق رو می‌آرم یکی شون قلب‌درد می‌گیره و یکی شون فشار خون. به خدا بساطی دارم. هیشکی به فکر من نیست.»

«خودت چی؟ به فکر خودت هستی؟»

جوری نگاهم می‌کند که انگار اولین بار است این حرف را می‌شنود. از گوشه‌ی چشم نیما را می‌بینم که حساب میز را پرداخت می‌کند. بهار یک طره از مویش را دور انگشتش می‌پیچاند. «راستش دوست ندارم پدر و مادرم از من برنجنند. دوست ندارم هیشکی از من برنجه. بدبختیم هم همینه.»

«خیلی می‌خوای بچه‌خوبه باشی. نه؟»

تاب ظریفی به خودش می دهد. «ای کاش می تونستم، ولی نمی شه. به خدا هر بار که با نیما می خوابم احساس گناه این قدر فشارم می ده که می خوام قبض روح بشم. این مرده هم که تا می تونه به من گیر می ده.»

«منظورت از این مرده کیه؟»

«همین مردک که باهاش زندگی می کنم دیگه.»

«چرا بهش می گی مردک؟ مگه اسم نداره؟»

نگاه آمیخته با خجالتی می کند. «آخه نیما بهش می گه مردک من هم دیگه اسمش رو نمی آرم.»

«به هر حال برات عطر و لباس های گرون قیمت می خره به اضافه ی اینکه کتکت هم می زنه. فکر کنم یه جورایی دوستش هم داری که شیش هفت ساله داری باهاش زندگی می کنی. نه؟»

لب زیرینش کمی می لرزد. «به خدا شبا اصلاً نمی تونم بخوابم. تا قرص نخورم زندگی نمی گذره. دارم تیکه تیکه می شم. می خوام کارام رو بکنم یه دو ماهی برم ایران شاید حالم بهتر بشه.»

لبخند می زنم. «حتماً بهتر می شی.»

نیما می آید سر میز. «بریم آپارتمان من؟»

می گویم: «خب، چرا از اول نرفتم؟»

«شوفائش کار نمی کرد. قرار بود این صاحب خونیه گوووساله دیروز درستش کنه. خونه زمهریر بود. الان پیغام فرستاد که درست شد.»

گلدان سفالی را که با کاغذهای سفید پیچیده‌ام از کیفم در می‌آورم و روی میز می‌گذارم. «این رو از بندر کورن‌وال برای آپارتمان خریدم.»

لبخند بزرگی روی صورتش می‌نشیند و کاغذهای دور گلدان را باز می‌کند. بهار دستی بر سطح صاف و صورتی چرک گلدان می‌کشد. رو به نیما می‌کند. «می‌شه روش یه کاری کنم؟»

نیما دستش را تکان می‌دهد. «با خودت بیرش و هر کاری می‌خوای روش بکن فقط جان مادرت ملاحظه کن. پشش بیار.» بلند می‌شود.

می‌گویم: «نیما جان، من دیگه می‌رم خونه، یه ساعت باید تو راه باشم. یه دفعه دیگه می‌آم آپارتمان.» بغلش می‌کنم و گونه‌هاش را می‌بوسم. پاکتی در جیب پالتوم می‌لغزاند. بهار صمیمی‌تر از همیشه در آغوش می‌کشدم.

بیست و یک

می‌نشینم پشت کامپیوتر. از این سایت به آن سایت می‌روم. اثرات و عوارض دیابت را می‌خوانم. سرم تیر می‌کشد. یعنی تا این حد این بیماری جدی است؟ پالتو می‌پوشم و از خانه بیرون می‌آیم. پنج بعدازظهر است. نور ماشین‌ها توی چشمم می‌زند. از نفسم بخار بیرون می‌آید و با اینکه دستکش پوشیده‌ام، دست‌هام دو تکه یخ‌اند. تند و چابک گام بر می‌دارم؛ از این خیابان به آن خیابان و از این کوچه به آن کوچه. باد گوش‌هام را می‌گزد. آرام و قرار ندارم. هیچ‌گاه تصمیم‌گیری تا این حد برام سخت نبوده است. نه اشکی می‌ریزم و نه لبخندی می‌زنم، فقط به حرف‌هایی فکر می‌کنم که باید زده شوند. انگار جسدی شده‌ام، فرو رفته در گور نداشته‌هایم. وضعیت بلا تکلیف، نداشتن اجازه‌ی کار، نداشتن حمایت و پوشش دولتی، نداشتن استقلال...

داشته‌ام را سبک و سنگین می‌کنم؛ وجود راج، امنیت و امکانات در اختیارم. با همه‌ی قدر و ارزش‌ها مثل روز روشن است که تصمیم در شرایط برابر همانی نیست که در شرایط نابرابر گرفته می‌شود.

امنیت و آسایشی که راج آفریده، بهشتی است راحت و آسوده، بی‌دغدغهی اجاره‌خانه، پرداخت آب و برق و گاز، تعویض کار، گرسنگی، اضطراب شناسایی از طرف پلیس، خستگی‌های مفرط و پریودهای سنگین. ولی اتفاقی دارد می‌افتد.

صدای پاش که روی نوک پنجه راه می‌رود، در گوشم می‌پیچد. غرایزم، این بهشت را نمی‌خواهند.

این گام‌های آهسته مرا به هم ریخته‌اند، تلخم کرده‌اند و جای چیزی در زندگی‌ام خالی است. اوایل نقطه‌ای بود و امروز حفره شده است و هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. نیاز به نوازش مردانه‌ای دارم که لمس کند و بخواهدم و لذت تنانگی‌ام را بطلبد. سر که روی شانه و سینه‌اش می‌گذارم، نفسش با عطش یکی شدن در تنم پیچد و با من هم‌نواخت شود و بیامیزد.

دلم گرفته است و بغضی وسط گلویم نشسته. از جاش جم نمی‌خورد. کاش با مادر حرف بزنم. چه کاری از دستش برمی‌آید؟ راج آدم خوبی است. به جای مادر و هر کسی دیگر باید با او حرف بزنم. ولی چه کار کنم که به غرورش برنخورم؟ حرف نیچه در سرم می‌پیچد: «هیچ چیز از این اندک‌مایه‌ی خرد و آزادی که سازنده‌ی غرور ماست گران‌تر خریداری نشده است.» صدای خانم معلم را می‌شنوم: «با راج حرف بزن. از قلب و خلاقیت و همه‌ی توانایی‌ات استفاده کن و جای کم و کسری نگذار. این گره را تو و راج باید باز کنید.»

برمی‌گردم به سمت خانه. بدنم گرم شده است. دلم می‌خواهد به کلیسایی بروم و شمعی جلوی مجسمه‌ی مریم روشن کنم. امروز حالت نگاه محزون و لب‌های نیمه‌بازش را بهتر حس می‌کنم، ولی جلوی خانه رسیده‌ام. تا کلید می‌اندازم راج می‌آید جلوی در.

«سلام. خوبی؟ دیگه داشتم نگران می‌شدم. نه یادداشتی گذاشتی و نه موبایلت رو جواب می‌دی.»

«سلام.» گونه‌اش را می‌بوسم. «من رو ببخش. اصلاً صدای زنگ موبایل رو نشنیدم.»

«چرا زیر چشم‌هات سیاه شده‌اند؟»

یک‌راست می‌روم جلوی آینه‌ی هال. ریمل هام ریخته‌اند. می‌روم اتاق. «الان لباس عوض می‌کنم و می‌آم.»

می‌دانم که کم‌طاقت‌تر از این حرف‌هاست. پشت سرم وارد اتاق می‌شود. «چی شده؟ امروز بعدازظهر دل‌شوره داشتم. مرتب گراهام جلوی نظرم می‌اومد.»

چشم‌هام گرد می‌شوند. «جدی؟! بیخودی نگرانی. من هم موافقم که رابطه‌ی تموم‌شده رو نباید با خودت بکشی.»

«رفتی بیرون گریه کردی؟»

«نه. یه کم دلم گرفته بود.»

«راستش رو بگو. از دست من ناراحتی؟»

نمی‌توانم از دستش فرار کنم. «نه عزیزم. از تو ناراحت نیستم. سر کامپیوتر بودم داشتم راجع به دیابت می‌خوندم حالم بد شد و رفتم بیرون. بعد از شام باهات حرف می‌زنم.»

ترسی در نگاهش موج می‌زند و لحظه‌ای سر جایش خشک می‌شود. «چیز بدیه، آره؟ باید خودم رو آماده کنم؟»

«تو هم که چقدر کم طاقتی. گفتم بعد از شام.» پالتوم را به چوب‌رختی می‌آویزم و در کمد می‌گذارم.

«راستی یه نامه از اداره‌ی امتحانات داری.» نیم‌لبخندی به لب دارد.

«راست می‌گی. نامه کو؟»

«تو آشپزخانه است.»

«می‌شه تو بازش کنی؟ آگه امتحان رو پاس نکرده بودم درش رو ببند. نمی‌خوام الان
بینمش.»

«مطمئنم که پاس کردی.» از پله‌ها می‌رود پایین و نامه را می‌آورد. پاکت را باز
می‌کند. چشم‌هاش روی خطوط نامه می‌دوند. «فقط سه تاش رو پاس کردی.»
می‌خندم. «همه‌اش سه تا بود.» سرم را روی سینه‌اش می‌کشد.

«مرسی راج. اگر کمک‌های تو نبود هیچ‌وقت نمی‌تونستم پاسشون کنم.»

«نه، تلاش خودت بود. فردا شنبه است. بیا به افتخار پاس کردن امتحان‌ها جشن
بگیریم. دوست داری بریم بازار هیپی‌ها؟ همون جا هم غذا می‌خوریم؟»
«اینجا دیگه کجاست؟»

«بهش می‌گن بازار گمدن^{۵۹}. مطمئنم خیلی خوشت می‌آد.»

چشم‌هام را به هم فشار می‌دهم. «اول بریم شام بخوریم.»

می‌گوید: «من همه‌ی قابلمه‌ها رو نگاه کردم. یکی‌اش پلو بود و خیلی خوشبو، ولی
اون یکی رو نفهمیدم چیه.»

«تو که می‌دونی چقدر بدم می‌آد در غذا رو برداری، لااقل توی روم اعتراف نکن!»
می‌دوم به طرف آشپزخانه. زیر هر دو قابلمه روشن است. خنده خنده دادویی داد راه
می‌اندازم. «کی به تو گفت زیر این‌ها رو روشن کنی؟ اگر ته‌دیگ شده باشه،

⁵⁹ Camden Market

کشته‌مت!» در قابلمه‌ی برنج را برمی‌دارم. بخار پلو و عطر زعفران بلند می‌شود. زیرش را خاموش می‌کنم.

راج بشقاب به‌دست خم می‌شود روی قابلمه. یک کفگیر برنج در بشقابش می‌ریزم و خورشت نعنای جعفری و کرفس را در کاسه‌ای می‌ریزم و روی میز می‌گذارم.

خورشت را بو می‌کند. «چه بوی بهشتی‌ای داره، فلفل هم توش ریختی؟»

«اون قدری که دهن نسوزونه، آره. فقط به‌خاطر تو.»

یک قاشق از خورشت به دهانش می‌گذارد. «اوه. مرسی حنا. خیلی خوشمزه است. غذای ایرانی هم دست کمی از غذای هندی نداره. البته به پای تنوع غذای هندی که نمی‌رسه، ولی خیلی رنگ‌وبو داره...»

پشت چشمی نازک می‌کنم. «فکر نکن می‌تونم حرص من رو دربیاری ها. من از اون ایرانی‌هایی نیستم که رو غذا و فرهنگشون تعصب دارند، ولی خواهش می‌کنم جلوی هیچ ایرانی از این حرف‌ها نزن، وگرنه بشقاب غذا رو از جلوت برمی‌دارن.» دودستی بشقابش را می‌چسبد و روش خم می‌شود.

راج میز را جمع می‌کند و من ظرف‌ها را می‌شویم. می‌آید توی آشپزخانه. بیخودی دوروبرم می‌پلکد. دیگر حالاتش را می‌شناسم. نگران است و اضطراب دارد. می‌گویم: «راج، خیلی دوست دارم وقتی دارم ظرف می‌شورم از پشت بغلم کنی.» لبخند بزرگی می‌زند و می‌آید پشتم. گردنم را می‌بوسد. «این جووری خوبه؟»

«آره. ولی یه خورده طولانی‌تر.»

«یعنی تمام مدتی که ظرف می‌شوری من همین طوری بهت بچسبم؟»

«بی ذوق! منظورم اینه که بعدش من رو با خودت ببری بالا روی تخت.»

«تو خیلی سنگینی. کمرم می شکنه.»

همین طور که دستکش به دستم است، کفها را پرت می کنم توی صورتش. در می رود. داد می زنم: «این آخرین باره که راجع به وزن من حرف می زنی. من پنجاه و هفت کیلو بیشتر نیستم.»

از توی راه پله داد می زند: «بفرمایین بودم.»

ظرفها را ول می کنم توی سینک و در راه پله می دوم. «بودم؟! خجالت نمی کشی؟ برو همین الان وزنه رو بیار!»

وزنه را با سرعت برق از زیر کابینت آشپزخانه بیرون می آورد و می گذارد جلوی درگاهی. دستش را به کمرش می زند. «برو روش.»

چشم غره ای بهش می روم و با غرور روی وزنه می ایستم. باورم نمی شود. شصت و چهار کیلو شده ام. آه از نهادم بر می آید.

او خوشحال و خندان، انگشتش را می چرخاند. گویی تسبیحی را دور می گرداند. سرش را اینور و آنور می کند و ابروها و لبهاش در جهت های مختلف کشیده می شوند.

خنده به لبم می ماسد. وزنه را سر جاش می گذارم. «نه! این وزنه خرابه. امکان نداره تو سه ماه همچین وزنی اضافه کرده باشم. لابد تو دستکاریش کردی.» می روم اتاق خواب. قاه قاه خنده اش را که بلندتر از معمول است، می شنوم. «راج! بیا چند دقیقه اینجا دراز بکش، کارت دارم!» سی دی شوپن را در استریو می گذارم. نوای رمانتیک و ظریف پیانو در اتاق پخش می شود.

می‌آید کنارم. «خیلی موضوع مهمیه؟ راجع به منه؟» دوباره همان ترس در نگاهش می‌دود.

«معلومه که راجع به توئه.» بالش‌ها را روی هم می‌گذارم و دو بالش طرف خودم را هم روش می‌چینم. پشتی نرمی درست می‌کنم. «حالا راحت تکیه بده.» با تعجب نگاهم می‌کند. «خیلی به من می‌رسی. چی شده؟»

روبه‌روش می‌نشینم و دستش را توی دستم می‌گیرم. «راج! تو می‌دونی من چقدر دوستت دارم؟»

خیلی جدی می‌گوید: «نه نمی‌دونم.»

«ولی من می‌دونم که تو خیلی دوستم داری. مواظبمی، کنارمی، حمایت می‌کنی، پابه‌پام می‌جنگی، به حرف‌هام گوش می‌دی، مسئولیت‌پذیری، می‌خوای بازم ادامه بدم؟»

لبخند رضایت‌آمیزی می‌زند. «آره. ادامه بده.»

«خب، حساسی، از چیزی بی‌اعتنا نمی‌گذری، بیشتر از یه کم حسودی، گاهی وقت‌ها بیخودی شک می‌کنی، زیادی می‌خوای همه‌چیز رو سر جای خودش بذاری و...»

وسط حرفم می‌دود. «خب. بسّه دیگه. یه کم دیگه ادامه بدی دعوا می‌شه.»

«اتفاقاً من می‌خوام دعوا مون بشه. رابطه‌ای که توش دعوا نباشه سالم نیست، مثل رابطه‌ای که وقتی توش سکس نباشه کامل نیست.»

دست لای موهاش می‌کشد. یک ابروی پهن و کشیده‌اش بالا می‌رود. «می‌خوای سر این چیزها با هم حرف بزنینم؟»

«آره.»

«تو که همه چیز من رو می دونی.»

«نه. امروز از یه زاویه‌ی دیگه می خوام با تو سر همون چیزهایی که می دونیم حرف بزنم.»

«حدس می زدم. باید خودم زودتر از این‌ها باهاش حرف می زدم. چیزهایی که راجع به دیابت خوندی تو رو ترسونده؟»

«نه که بترسم، ولی ناراحتم کرد. خیلی هم ناراحتم کرد. راستش خیلی جا خوردم.»
«از چه چیزهایی ناراحت شدی و از چه چیزهایی جا خوردی؟»

یکهو گونه‌هام داغ می شوند. «خب، هیچ وقت تصور درستی از این بیماری نداشتم. جا خوردم که یه هورمون این قدر می تونه بدن رو کنترل کنه و نبودش این قدر تو زندگی آدم می تونه تأثیر بذاره. تازه نمی دونستم که هفتادوپنج درصد دیابتی‌ها میل جنسی شون کم می شه یا این بیماری روی توان جنسی شون تأثیر می ذاره...» خودم می فهمم که صدام رو به محوشدن است.

سراپاگوش است. چیزی در نگاهش قائم باشک بازی می کند. ساکتیم. متوجهم که انگشت هام در هم قلاب شده اند.

می گوید: «تو نمی دونی از دست دادن نیروی جنسی برای یه مرد یعنی چه. تا مرد نباشی عمق فاجعه رو درک نمی کنی. خیلی از مردها به خاطر این مشکل خودکشی می کنن. قبلاً هم به تو گفته بودم انتخاب خودم بود که هیچ زنی وارد زندگیم نشه. به هر حال خیلی چیزها دست به دست هم داد و الان تو این جایی...» شکنندگی صداس بازی چشم هاش را لو می دهد. خفه و گرفته شده است.

می‌پریم وسط حرفش «راج! رابطه که فقط فروکردن نیست، یک مجموعه است. با عشق ورزیدن، بوسیدن، ناز و نوازش و کمی خلاقیت زن به ارگاسم می‌رسد. راه‌های زیادی برای این کار وجود دارد. از قرص و داروهای توی بازار هم می‌شه استفاده کرد. من فکر نمی‌کنم این قضیه به وحشتناکی اونی باشه که تو درباره‌اش فکر می‌کنی.»

بی‌هیچ لبخندی نگاهم می‌کند. «تو حال من رو نمی‌فهمی. به ظاهرم نگاه نکن. هر روز اعتماد به نفسم رو بیشتر از دست می‌دم. از درون افسرده‌ام. همه‌ی تلاشم رو می‌کنم که تو رو خوشحال کنم و با چیزهای تازه، هیجان نداشته در رابطه مون رو جبران کنم. نمی‌دونم تا کی کار می‌کنه. مدام فکر می‌کنم بالاخره به روز تو خسته می‌شی و می‌ری. تو زن زیبایی هستی، آرزوی مردهای زیادیه که زنی مثل تو کنارشون باشه. این بیماری نحس نه تنها روی توانایی من، بلکه روی اشتها جنسی من هم تأثیر گذاشته. من نمی‌تونم به‌طور طبیعی به طرف تو پیام و برانگیخته‌ات کنم.» کمرش را راست می‌کند. «حنا! بدون تو زندگی من خیلی خالیه و نمی‌دونم چقدر برام سخته، ولی تو هر وقت که بخوای می‌تونم از پیش من بری. به من فکر نکن. خودم می‌دونم که باعث رنجت هستم. لذتی رو ازت دریغ می‌کنم که حق طبیعی توست. تو جوونی و دلت می‌خواد لذت‌های سکسی داشته باشی.»

دستم را می‌گذارم روی دهانش. «نه، راج. من فکر می‌کنم بیشتر از اونی که بیماری روی اندام‌های بدنت تأثیر گذاشته باشه، تو خودت رو باختی. من دوست دارم. در سخت‌ترین مراحل زندگی کمکم کردی. بذار من هم نقشی توی این مرحله از زندگی داشته باشم. خجالت نکش که بخوای برای رضایت من قرص بخوری یا از روش‌های دیگه‌ای استفاده کنی. خوش‌حالم که حداقل ما تونستیم سر این موضوع

با هم حرف بزنی. شاید هم من باید وقتی دیدم برای تو سخنه، زودتر از این‌ها سر حرف رو باز می‌کردم. روزی که انگشترها رو از کورن‌وال خریدیم و توی مغازه دست هم کردیم من واقعاً جدی گرفتمش. تو حتی گفتی با پدرت حرف می‌زنی و من رو معرفی می‌کنی.»

رنگ صورتش کبود می‌شود. «حنا جان! واقعیتش رو بخوای اشتباه کردم. خودت می‌دونی که چقدر برام عزیزی. یه لحظه محدودیت جسمی م رو فراموش کردم. دلم می‌خواست با من باشی. فقط به خودم فکر می‌کردم نه به چیز دیگه‌ای، حتی به تو هم فکر نکردم. من زندگی در کنار تو رو دوست دارم. این سعادتیه که پیام خونه و تو منتظرم باشی و برام غذا بپزی و فرداش من برای تو غذا بپزم. اصلاً این باهم بودن و تنه‌اندون به بهبود وضعیت روحی و بدنیم هم کمک کرده. باورت نمی‌شه حتی توی کارم تمرکز بیشتری پیدا کرده‌ام. خوش حال‌ترم. این رو همکارهام هم فهمیده‌ند. ولی از یک طرف هم از بابت تو نگرانم. از درون خودم رو می‌خورم. خواسته‌های تو هم برای من مهمند...»

با هیجان می‌گویم: «راج تو می‌تونی به من بچه بدی؟»

هر دو ابروش بالا می‌پزند. در لب بالایی اش لرزش خفیفی پدیدار می‌شود. با لحن سردی می‌گوید: «خیلی مطمئن نیستم میزان اسپرم لازم برای باروری رو داشته باشم. باید آزمایش بدم.» از چشم‌هام پرهیز می‌کند. با دست بالش‌ها را هل می‌دهد. می‌افتند پایین تخت. به پشت دراز می‌کشد و به سقف می‌نگرد. چرخ می‌زند. «ما الان سر بچه که حرف نمی‌زنیم. مسائل مهم‌تر از بچه هست که باید حل بشن و در اولویت هستن. تو اصلاً نمی‌دونی داری کجا پا می‌ذاری.»

کنارش دراز می‌کشم و روی آرنجم تکیه می‌دهم. «تو پدر خوبی هستی. این رو مطمئنم.» نگاهی به انگشترم می‌کنم و می‌روم توی فکر. راج اولین مردی است که دوست دارم بچه‌ای ازش داشته باشم. به نیم‌رخش نگاه می‌کنم و از گوشه‌ی مژه‌های بلندش نم‌اشک را تشخیص می‌دهم. موجی از غم چنگ می‌زند توی دلم. دهانم خشک می‌شود. می‌نشینم.

«راج! سر چیزهایی که برات سخته بیشتر باهام حرف بزن. این طوری کانال‌های انرژی‌مون به روی هم باز می‌شن. صدا و کلمات قدرت دارند. اصلاً جادو دارن.»

سرش را به طرفم می‌چرخاند. دستم را می‌گیرد و می‌بوسد. «حنا جان! این مرض شوخی نداره. من باید این واقعیت تلخ رو بپذیرم که نمی‌تونم پاسخگوی خیلی از نیازهای تو باشم. تو می‌خوای مادر بشی و یه زندگی شاد و سالم داشته باشی. حقت هم هست. من می‌تونم تا مدتی از قرص استفاده کنم، ولی این قدر دوستت دارم که ترجیح می‌دهم اصلاً تو رو بیشتر از این به خودم نزدیک نکنم.» صدا در گلویش می‌شکند. میچ دست چپش مرتب نیم‌دور می‌چرخد. صورتش کمی زرد شده. ساکت نگاهش می‌کنم.

«از اون روزی که تو رو دیدم تا همین الان که کنارمی هر روزش برام مثل یه رؤیا بوده؛ رؤیایی که هیچ‌وقت تکرار نمی‌شه. من این قدر می‌فهمم که نداشتن سکس مثل فشار لایه‌های زمینه، به مرور زمین‌لرزه تولید می‌کنه.» صدایش را پایین می‌آورد و به گوشم نزدیک می‌شود. «من نمی‌خوام اذیتت کنم یا بهت صدمه‌ای بزنم. تحمل دیدن تو با مرد دیگری رو هم ندارم. تصورش رو هم نمی‌تونم بکنم.»

نفس‌هام کوتاه و بریده‌بریده می‌شوند. «راج، من محبت و کمک و قدرت تو رو قبول کردم، چطوری می‌تونم نداشته‌ها و بخش ضعیف تو رو قبول نکنم؟ ما باید بیشتر به

هم نزدیک بشیم نه که از هم بپُوریم. به تعداد میلیون‌ها آدمی که توی این شهر درندشت زندگی می‌کنند، شکل‌های خاصی از زندگی هم وجود داره. ما هم یکی شون. تو زبون بدن من رو هنوز نمی‌دونی. بیا و یادش بگیر. من هم زبون بدن تو رو هنوز نمی‌دونم. اجازه بده یاد بگیرم.» دستش را در دستم می‌گیرم و می‌گذارم روی چشم‌هام. آرام می‌لغزانم روی لب‌هام.

خم می‌شود و بر پلک‌هام بوسه می‌زند. دستش راحت نیست. منقبض است. پنجه در دستش می‌اندازم و کمی فشارش می‌دهم. نمی‌توانم جلوی حرکت غیرارادی مچش را بگیرم. «لب‌هام رو ببوس.» آرام لبش را روی لبم می‌گذارد. بوسه‌ای خشک بر لبم می‌زند و سرش را می‌کشد عقب. موهایش را نوازش می‌کنم. اشک‌هایش درشت درشت می‌ریزند.

قلبم می‌خواهد پاره شود. فقط یک بار اشک ریختن پدرم را دیده بودم آن هم روزی که پدر بزرگم فوت کرده بود. دستش را جلوی پیشانی‌اش گرفته بود و کنار درِ حیاط‌های‌های زار می‌زد. شانه‌هایش می‌لرزیدند. من دوازده سالم بود و نمی‌دانستم چه کار باید کنم. نمی‌دانم چرا تحمل اشک ریختن مردها سخت‌تر از زن‌هاست.

می‌چسبانمش به سینه‌ام. نمی‌دانم چگونه آرامش کنم. ذهنم کار نمی‌کند. بلند می‌شود و به اتاق دیگر می‌رود. در را هم می‌بندد. من هیچ‌گاه در این اتاق را باز نکرده‌ام. می‌دانم که قرص و دواهایش را در این اتاق نگه می‌دارد و دوست ندارد وارد این اتاق بشوم و نیز می‌دانم که دوست ندارد جلوی من به خودش انسولین تزریق کند.

از تخت پایین می‌آیم و پیانوی شوپن را قطع می‌کنم. از پله‌ها سه تا یکی می‌پریم و می‌روم آشپزخانه. یک بطری شراب قرمز و یک جام و دو تکه شکلات سیاه برمی‌دارم و می‌گذارم در سینی. تنها کاری است که در این لحظه به عقلم می‌رسد. اگر به معبد بروم حاضرم جلوی شیوا - گانش - کریشنا اصلاً همه‌ی خداها و زن خداها درازکش بشوم و پیشانی بر خاک بسایم به شرطی که راج را بهبود بدهند. سینی به دست، سر پله‌ی دوم می‌ایستم. پام نمی‌کشد که بروم بالا. چرا دنیا این قدر بی‌رحم است؟ یکی نادر می‌شود و یکی راج؟ یکی از خودش و توانایی‌هایش سوءاستفاده می‌کند و یکی هم حق استفاده ندارد؟ این چه دنیایی است که خوشبختی هیچ معنایی ندارد؟ پله‌ها را بالا می‌روم. هر دو با هم می‌رسیم جلوی در اتاق خواب. نگاهی به سینی در دستم می‌اندازد. «مرسی حنا جان. چقدر هم به یک جام شراب احتیاج داشتم.» در بطری شراب را باز و جامش را تا نیمه پر می‌کند. «من رو ببخش که ناراحت کردم.» رنگ به رنگ می‌شود.

سینی را روی دراور کنار تخت می‌گذارم. می‌آید و روی تخت می‌نشیند. دو بالش افتاده روی زمین را برمی‌دارم و با نرمی می‌گویم: «راه درازی در مقابل من و توئه. هر چی هم که پیش بیاد من کنارتم. این رو مطمئن باش.» نگاهی به انگشترش می‌اندازم و بالش‌های پشتش را مرتب می‌کنم. پتوی اضافی پایین تخت را برمی‌دارم و روی پای هر دو مان می‌کشم.

یک تکه شکلات در دهانش می‌گذارد و جرعه‌ای شراب می‌نوشد. دستش می‌لرزد. «حنا جان، یادته اون روز که از فیلم فهرست شیندلر برمی‌گشتیم درباره‌ی نجس‌ها و قتل عام یهودی‌ها حرف می‌زدیم؟ بهت گفتم بر خورد با خیلی چیزها همین امروز هم مثل بر خورد با نجس‌هاست؟»

سر تکان می‌دهم. «آره یادمه.»

«یکی‌اش همین مسئله است. برخورد خیلی‌ها با مردی که توانایی جنسی نداره همون برخورد با نجس‌هاست. در مطب سکس‌تراپیست‌ها و دیگر جاهای تبلیغاتی می‌نویسند: «سکس بیشتر، خوش‌حالی بیشتر!» من نمی‌گم چرا این رو تبلیغ می‌کنن، ولی می‌خوام این رو بگم که هیچ‌کس به جنبه‌ی غیرمادی زندگی یا خود رابطه‌ی عمیق عاطفی و احساسی بین دو نفر، اهمیت لازم رو نمی‌ده، دنیا دنیای ماتریالیستیه. همه چیز در جهت لذت جوویه. زن‌ها، مردهایی رو که ناتوانی جنسی دارن ترک می‌کنند. جامعه و قانون هم از اون‌ها پشتیبانی می‌کنه. این حرف‌ها رو نمی‌زنم که چیز زیادی از تو بخوام فقط چون سر حرف باز شد دلم رو خالی می‌کنم. تو اولین کسی هستی که سر این موضوع باهاش حرف می‌زنم. من خیلی خوشبختم که تو الان اینجایی و به حرف‌هام گوش می‌دی...»

چشم ازش بر نمی‌دارم. اولین بار است که مردی روبه‌روم نشسته و از ضعف‌های جسمانی‌اش حرف می‌زند. در ذهنم می‌گذرد که زندگی اصلاً یک گذر خطی نیست، پر از مارپیچ‌های تند است. من در این پیچ چه سهمی از خودم را برای راج بگذارم که درست‌ترین سهم باشد؟

«حنا جان! من این قدر هوش دارم که با دیدن تجربیات دیگران بفهمم که این وصل مشتاقانه‌ی من و تو به کسالت می‌انجامه. تو راه پرپیچ‌وخمی در مقابله داری...»

اشک‌هام تندتند می‌ریزند. می‌دانم که تا حدودی هم درست می‌گوید، ولی نمی‌خواهم بپذیرم. با پشت دست صورتم را پاک می‌کنم. دستمالی از جیب شلوار گرم‌کنش در می‌آورد و باز مضم را می‌گیرد. اشک‌هام را هم پاک می‌کند. دستمال سیاه

می‌شود. تازه یادم می‌آید که زیر چشمم را پاک نکرده‌ام. هر دو لبخند می‌زنیم و می‌دانیم که چیزی در گفت‌وگوی امروز جای خودش را باز کرده است؛ حقیقتی که دوست دارد به هر شکلی که شده خود را آشکار کند.

می‌دانم که دیگر می‌توانم به راحتی کنار راج راه بروم و بخندم و ته دلم اندوه بزرگی را پنهان کنم. حالا وقت نمایش ظرفیت من است و باید خودم را محک بزنام.

راج از تخت پایین می‌آید. «حنا! برو صورتت رو بشور. تحمل اشک‌ها رو ندارم.» از پله‌ها می‌رود پایین. صدای در اتاق نشیمن را می‌شنوم که خیلی محکم به هم می‌خورد و بسته می‌شود.

از تخت بلند می‌شوم. از اینکه نمی‌توانم کاری برای راج کنم از خودم خجالت می‌کشم. جمله‌ی آریل کوهن در گوشم زنگ می‌زند: «همیشه راهی وجود دارد.» کمی گیجم. دور خودم می‌چرخم. صورتم را پاک می‌کنم و مسواک می‌زنم و با حوصله نخ دندان می‌کشم. لباس خواب می‌پوشم و دفترچه خاطراتم را می‌نویسم. صدای ضعیف تلویزیون را از پایین می‌شنوم. حدس می‌زنم دارد فیلم می‌بیند. باورم نمی‌شود که حرف‌هاش واقعاً از ته دل بوده باشند. شاید اگر من هم جای او بودم همین جور حرف می‌زدم که خودم را تحمیل نکنم. چشمم به عکسش روی دراور می‌افتد. وسط هیمالایا ایستاده است. جوان است و می‌خندد. و من در این لحظه گل پژمرده‌ای می‌بینم که لای زرورق دیابت پیچیده شده و اشک می‌ریزد.

چطور می‌توانم مرحمش باشم؟ من که خودم در این سرزمین بلا تکلیفم و مهمانی رانده‌شده. من که به اندازه‌ی کافی توسط هتل‌های گلاسکو و رستوران‌ها و کافی‌شاپ‌های لندن چاپیده شده‌ام. من که تا همین جا هم خواسته‌ها و آرزوهایم را

در جعبه‌ی سیاهی در همان باغ مه‌آلود آرزو زیر درختی دفن کرده‌ام. یعنی هنوز تحمل و توان کشیدن بار کسی را بر دوشم دارم؟ یاد چهره‌ی نزار مسیح در کلیسا می‌افتم که صلیب را بر دوشش گرفته بود و از همه دنده‌های بیرون‌زده‌اش خون می‌ریخت.

خانم معلم می‌گوید: «اعتماد به نفسش را که می‌توانی شفا بدهی.»

نگاهی به حوض درونم می‌اندازم. نمی‌دانم در این حوض کوچک چند تا ماهی دارم. نکنند به جای کمک جایی را هم در زندگی‌اش تنگ کنم؟ وسط راه خسته شوم یا نظرم برگردد؟ مگر نه آن‌که حتی سکس تراپیست‌ها می‌گویند، «سکس بیشتر، لذت بیشتر!» حتماً به هر کس وضعیتم را بگویم خواهد گفت، «راج را اول کن و برو دنبال زندگی خودت. هنوز که رسماً زندگی‌تان را شروع نکرده‌اید.» یا که می‌گویند، «برو تو رابطه‌ی موازی با مرد دیگری.» این حرف‌ها تراویده‌ی ذهن من است یا آن‌ها؟

می‌توانم بروم و دیگر هیچ‌گاه به چشم‌های راج نگاه نکنم؟ می‌توانم هر درخت یاس با غنچه‌های سفید را دیدم بی‌اعتنا از کنارش رد بشوم؟ می‌توانم بی‌هیچ همدلی و درکی از شرایطش راهم را بگیرم و بروم؟

آن وقت این نخ‌های نامرئی که به دور روح و قلبم پیچیده شده‌اند را چه‌طوری پاره کنم؟

خانم معلم می‌گوید: «بهبتره هیچ‌قولی ندهی. فقط احساسی را که بهش داری روی کاغذ بنویس. واژه‌ها جلوی چشمش جان می‌گیرند و صدای تو را به روحش می‌رسانند.»

خودکار و کاغذی برمی دارم و شروع می کنم.

«راج عزیز

در این چند ماهی که کنارت بوده ام برای اولین بار طعم حمایت و امنیت را کنار یک مرد چشیده ام و اعتماد و بخشندگی را نیز زندگی کرده ام.

امروز احساس می کنم بیشتر از هر روز دیگر دوست دارم. شاید ندانی، ولی من بیشتر از آنی که دوست داشته باشم، برایت احترام قائلم.

نمی دانم این انتخاب من و تو بوده یا که تصادف و سرنوشت یا رابطه ای علت و معلولی تا من پا به این خانه ای امن و راحتی که فراهم کرده ای، بگذارم و دست هام به دست های تو اعتماد کنند، قلبم زبان قلبت را بفهمد و خشم و ترس هام را با تو در میان بگذارم.

تو می دانی که من راه درازی را آمده ام تا خودم را کنار تو پیدا کنم و بدان که نمی توانم لذت روحی ای را که از بودن در کنار تو دریافت می کنم با هم خوابگی لذت بخشی کنار قوی ترین مردان به دست بیاورم. گله نمی کنم که به پای تو سوخته ام. انتخابی است که خودم کرده ام.

راج عزیزم، فکر نمی کنم نیازی باشد که من و تو همین امروز تصمیم قاطعانه ای بگیریم. بگذار در کنار هم بخش هایی از وجودمان را که هیچ گاه برای کسی باز نکرده ایم با یک دوره بی تصمیمی یا بی عملی به روی هم باز کنیم. وقتی که هر دو آرام شدیم، برمی گردیم و یک بار دیگر به خودمان و وضعیتی که در آن هستیم،

می‌نگریم و اجازه می‌دهیم حقیقت میانمان راه برود و سایه بيفکنند. آنگاه در سایه‌روشن تن و روحمان ظرفیت هم را محک می‌زنیم.

آنچه را که به نام ناتوانی و محدودیت تعریف شده، رها کنیم و با هوشیاری به تغییراتی که در فکر و ذهنمان ریشه می‌دواند توجه کنیم. پدرم همیشه می‌گفت به دنیا به دیده‌ی فراوانی بنگر.

تو مرا یاد فرشتگانی می‌اندازی که به زمین سقوط کردند و بال‌هاشان درهم شکست. فرشتگانی که فقط در کتاب‌های داستان افتخار آشنایی با آن‌ها را داشتیم.

تو قلب بزرگی داری و اراده‌ای از آن هم بزرگ‌تر. مرا ببخش اگر با حرف‌هایم ناراحتت کردم. من درد تو را نمی‌فهمم، ولی می‌خواهم درکش کنم. درک من مثل همین عکس روی دراور است که تو خوشحال وسط کوه‌های هیمالیا ایستاده‌ای. همین دیروز بود که گفتم چقدر این منظره زیباست. گفתי اگر آنجا حضور داشتی می‌دانستی که واژه‌ی زیبا، عظمت آن را بیان نمی‌کند. تو درست گفتی. من فقط تصویری از این زیبایی دارم. میان حضور و تصور فاصله‌ی بسیاری است. ادعا نمی‌کنم که درک درستی از شرایط جسمانی تو دارم، ولی این را می‌توانم بگویم که رنج تو رنج من هم هست.

راج عزیزم

تو را به مجسمه‌های معبد قسم می‌دهم که باور داشته باش «همیشه راهی وجود دارد».

«حنا»

نامه را در پاکت می‌گذارم و کنار عکسش قرار می‌دهم. می‌دانم که می‌بیندش. آهسته می‌لغزم زیر لحاف. ساعت دوازده‌ونیم است.

احساس خاص و عجیبی به او دارم. دل‌کنندن برایم آسان نیست. حمایت و محبت و توجهی که ازش می‌گیرم از پدرم هم نمی‌گرفتم.

فکرهای پخش‌ویلا، پرندگان کم‌رنگی می‌شوند و از آسمان ذهنم می‌گذرند. گاهی درنگ می‌کنند و گاهی هم فقط خودی نشان می‌دهند و محو می‌شوند.

پس این راهبه‌ها چه جوری زندگی می‌کنند؟ بودا چه کار می‌کرد؟ مسیح خودارضایی می‌کرد؟ نه، آن‌ها زندگی‌شان را به هدفی گره زده بودند.

اصلاً چرا دائم به نداشته‌هام فکر می‌کنم؟ چرا من این قدر می‌خواهم؟ یعنی زیادی می‌خواهم؟

خط کش خانم معلم بالا می‌رود: «فکر می‌کنی کی هستی؟ بودا؟ مسیح؟ تو حنا هستی. خودت را زندگی کن. با همه‌ی محدودیت‌ها و خواسته‌ها. نمی‌خواه کسی باشی. همین خودت رو زندگی کنی بسّه. مهم اینه که از اون‌ی که هستی راضی و خوشحال باشی. الان خوش حالی؟ اگر در کنار راج خوش حالی و همین جوری که هست می‌پذیریش، کافیه. بیشتر از این نه فکر کن و نه شک کن.»

دل‌م نمی‌خواهد صدای خانم معلم را بشنوم. چشم‌هام را روی هم فشار می‌دهم. می‌دانم که کنار راج راحت و آسوده‌ام، ولی خب، می‌توانم مدام به نداشته‌هام فکر کنم و هر روز خوش حالی‌ام کم و کم‌رنگ‌تر شود. خوابم می‌برد.

دهونیم صبح است. لباس پوشیده و آماده‌ام که برویم بازار هیپی‌ها. قهوه را روی اجاق گذاشته‌ام و راج به گلدان‌ها آب می‌دهد. نامه سر جایش نیست. نه او چیزی به روی خودش می‌آورد و نه من. به نظر می‌آید که هیچ سایه‌ای از گفت‌وگوی دیروز بینمان نیست. چشم‌هاش براق است و لبخند به لبش. موبایلم زنگ می‌زند.

«سلام نیما جان.» فقط صدای هق‌هق می‌آید.

هول می‌کنم. «نیما جان چی شده؟» صدام می‌لرزد. «کجایی؟» در همین موقع پستیچی پاکتی قهوه‌ای از شکاف در می‌اندازد تو.

«حنا جان خودت رو برسون.» صدایش خفه و گرفته است. گوشی را قطع می‌کند.

یکهو سرم تیر می‌کشد و برقی از بندبند وجودم رد می‌شود. می‌روم جلوی در و نامه را بر می‌دارم. از هوم آفیس است. قهوه سرمی‌رود. چراغ گاز را خاموش می‌کنم و داد می‌زنم: «راج! راج!»

تندی از پله‌ها بالا می‌روم. پالتو می‌پوشم و دوباره با همان سرعت می‌دوم پایین. راج در آشپزخانه جلوی اجاق گاز ایستاده است. با تعجب نگاهم می‌کند. در دستش سینی است و دو فنجان خالی قهوه. «چی شده؟ این‌که سر رفت!»

«نمی‌دونم. نیما فقط گریه می‌کنه. من می‌رم های‌گیت.»

«قرار بود ناهار بریم بازار هیپی‌ها که...» لب‌ولوچه‌اش آویزان است.

«می‌دونم، ولی نمی‌تونم. نیما بهم احتیاج داره.»

«پس یه دقیقه صبر کن تا من هم بیام.» نگاه غریبی بهم می‌اندازد و تر و فرزند حاضر می‌شود. زودتر از من در ماشین می‌نشیند.

نمی دانم نامه‌ی هوم آفیس را کجا ول کردم. روی داشبورده ماشین است! نامه‌ای که به راج نوشته بودم هم روش است. حرکت می‌کنیم.

«به بهار زنگ بزن پیرس چی شده؟»

جوابی نمی‌دهم.

«پدر و مادر نیما ایران هستن؟»

جوابی نمی‌دهم.

«خب هر اتفاقی هم افتاده باشه، می‌تونست پشت تلفن بگه.»

پلک‌های راج تندتر از حد معمول زده می‌شوند. قوژ قوژ برف پاک‌کن تنها صدایی است که به گوشم می‌رسد. افکارم درهم‌وبرهم‌اند. به هم ریختگی. شدیداً احساس می‌کنم. دریای توفانی‌ام.

او با سرعت می‌راند. «لطفاً نشانی نیما رو بده.» دیگر آرام و محتاط حرف می‌زند.

«تا ایستگاه های‌گیت رو برو، خونه‌اش همون نزدیکی هاست.» برای نیما پیغام می‌فرستم: «توی راهیم. لطفاً آدرست رو بده.»

«حالا چرا این قدر هولی؟ هر اتفاقی هم افتاده باشه تو که کاری از دستت بر نمی‌آد. آروم باش. نامه‌ی خودت از هر چیزی واجب‌تره. بازش کن و ببین چی توش نوشته.» نامه را برمی‌دارم. دوباره می‌گذارم سر جاش. موبایل‌م را چک می‌کنم. هنوز از نیما پیغامی نرسیده.

«پس نامه‌ای رو که برام نوشتی بخون. دلم می‌خواد یه بار با صدای خودت بشنوم.» لبخند مرموزی می‌زند و برق غرور در چشم‌هاش می‌درخشد.

«الان نمی‌تونم بخونم. بذار واسه بعد.» صدام شکسته و گرفته است. کمی بم شده.

چیزی نمی‌گوید. در سکوت همه‌ی راه را طی می‌کنیم. پای راستم مرتب تکان می‌خورد. نمی‌توانم کنترلش کنم. می‌رسیم به های‌گیت. به نیما زنگ می‌زنم. جواب نمی‌دهد.

راج ماشین را کنار ایستگاه پارک می‌کند. «تا نیما نشونی رو بده می‌خوای نامه‌ی هوم آفیس رو باز کنم؟»

«نه. لطفاً جلوی من بازش نکن. بعداً بازش کن. اگر خبر ردشدنم بود نمی‌خوام ریخت این پاکت رو بینم.»

نامه را می‌گیرد. بیشتر از من اشتیاق دارد. با سر پاکت بازی می‌کند. پیغام نیما می‌آید. نشانی را به راج نشان می‌دهم.

در اولین کوچه‌ی بعد از ایستگاه می‌پیچد. یک ماشین پلیس سر کوچه ایستاده است. دلم می‌ریزد. راج جلوی آپارتمانی پارک می‌کند. ماشین پلیسی هم جلوی ساختمان است و یک نفر هم توی آن نشسته.

راج می‌گوید: «اینجا چه خبره که این همه پلیس اومده؟!» سرش را به این‌ور آن‌ور می‌چرخاند و به ته کوچه نگاه می‌کند. دلم بیشتر آشوب می‌شود. خدا خدا می‌کنم حدسم درست نباشد.

از ماشین می‌پریم بیرون. زنگ آپارتمان نیما را می‌زنم، در ساختمان باز است. با آسانسور می‌روم طبقه‌ی سوم.

در آپارتمانش نیمه‌باز است. دوزن پلیس داخل آپارتمان‌اند. «سلام. من حنا دوست نیما هستم. آپارتمان رو درست اومدم؟» شک و تردید در صدام موج می‌زند.

یکی‌شان با خوشرویی می‌بردم به‌سوی اتاق. از پنجره‌ی هال می‌بینم که راج با پلیسی جلوی در ساختمان حرف می‌زند. وارد اتاق می‌شوم.

نیما روی تخت نشسته است. چشم‌هاش قرمز و پف کرده‌اند. صورتش به کبودی می‌زند. مقابلش می‌ایستم. نگاهم می‌کند و دستمال کاغذی پاره‌پاره‌اش را روی دماغ سرخ‌شده‌اش می‌مالد. هیچ حرکتی نمی‌کند، انگار نمی‌بیندم. بغلش می‌کنم. پیشانی‌اش را روی سینه‌ام می‌گذارد. ساکت است، قلبم درد می‌گیرد. چشمم می‌افتد به گلدان سفالی صورتی که به نیما هدیه داده بودم. کنار تختش روی دراور است. بهار با خط زیبایی رویش شعری نوشته است. نمی‌توانم درست بخوانمش. اشک امانم نمی‌دهد. صورتم را پاک می‌کنم. فقط این یک بیت را تشخیص می‌دهم:

...

آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

«نیما جان، الهی قربونت بشم.» دست‌های کوچکش را در دست‌هام می‌گیرم. آن دو پلیس زن به من و نیما نگاه می‌کنند. ذهنم درست کار نمی‌کند. شانه‌های نیما را با دو دست می‌گیرم و تکان می‌دهم. «داد بزنی نیما جان. داد بزنی!» صدا در گلوی خودم می‌شکند. دوباره سرش را می‌گذارد روی سینه‌ام. بغضش می‌ترکد. ضجه می‌زند: «با همون طنابی که تاب می‌خورد خودش رو دار زدی!»

هینی می‌کشم. بی‌اختیار می‌زنم توی پیشانی‌ام. درد نیما در بدنم می‌پیچد و چشمم سیاهی می‌رود. دست راج را می‌بینم که دستمالی می‌رساند. «چرا؟ چرا نیما جان؟» سرش را می‌مالد به شانه‌ام. با صدای بریده‌بریده می‌گوید: «رو بازوش نوشته بود صدا گفت این کار رو بکنم.»

سرش را بین دو دستم می‌گیرم. دودی همه جای ذهنم را پر کرده است. نه می‌توانم خوب نفس بکشم و نه می‌توانم خوب ببینم. نیما به من خیره شده ولی می‌دانم که جای دیگری است. او هم از لابه‌لای غبار یا که هاله‌ای خاکستری نگاهم می‌کند.

یک لحظه بهار جلوی چشم ذهنم می‌آید. در پارک های‌گیت وسط درخت‌ها قدم می‌زند. هوا گرگ‌ومیش است. نه باد می‌آید و نه نسیمی. پرنده‌ها همه خوابیده‌اند. هیچ پروازی لرزه بر هوا نمی‌اندازد و سکوتی سنگین‌تر از سکونِ مرداب، حاکم است. کوتوله‌های ناقص‌الخلقه و کج‌وکوژ با چشم‌های سرخ تیره دوروبر او راه می‌روند. آمده‌اند که جانِ بهار را ازش بدزدند. بهار می‌داند که اگر لحظه‌ای ترس به خود راه دهد، در دهان زشت آن‌ها بلعیده خواهد شد. بهار می‌ترسد. از این کابوس تکراری می‌ترسد.

نیما در آغوشم است. حفره‌ای سیاه در قلبش می‌بینم. دستم را می‌گذارم روی سینه‌اش. نمی‌توانم حفره را ببندم. ازش خون می‌ریزد.

دو زانو می‌نشینم پایین تخت. پاهای نیما را می‌مالم. گویی در تاریکی بی‌انتهایی راه می‌روند؛ در خلایقی که خط پایانی ندارد.

آرام آرام، بدنش تکان می‌خورد. هم‌آهنگ با تابی که بهار رویش نشسته بود.

«کی پیداش کرد؟»

«خودم.»

«هوا گرگ‌ومیش بود؟»

پلک‌های قرمزش را فشار می‌دهد.

دستی روی شانهام می نشیند. برمی گردم. کسی پشت سرم نیست. راج را می بینم که نامه‌ی بازشده‌ی هوم آفیس در دستش است و در درگاهی ایستاده. نگاهم می کند. چشم‌هایش نمورند. نمی دانم از غم نیماست یا از خوش حالی خبری که در نامه خوانده.

e-book

«منتخبی از کتاب‌های نوگام»

فهرست کامل کتاب‌های نوگام را در وبسایت ما جست‌وجو کنید.



برای مشاهده‌ی کل کتاب‌های
نوگام، اسکن کنید.

رمان ترجمه

یولسیز ا جیمز جویس | ترجمه‌ی اکرم پدram نیا
بخشندگی ا ریچارد پاورز | مصطفی مفیدی
شیاطین در کویر ا بیژن زرمندیلی | ترجمه‌ی عماد تفرشی
فلک‌زده‌ها ا ماریانو آسونلا | ترجمه‌ی فرشته مولوی
باغ ایرانی ا کیارا متزالاما | عماد تفرشی

رمان و داستان بلند ایرانی

گورستان شیشه‌ای ا سرور کسمایی
در عین حال ا محمد قاسم‌زاده
نقشینه ا شیوا شکوری
به شهادت یک هرزه ا امین انصاری
شب قدره‌های بلند ا وحید قربانی‌نژاد
یک روبان سرخ برای شاهزاده ونوس ا ناهید احمدپناه

نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت ا آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضینی

داستان کوتاه

ما همه در عصر شکار به سر می‌بریم افرهاد ح گوران
نود و هشت | ۱۶ داستان از ۱۶ نویسنده
استالین یا تروتسکی؟ | امین اطمینان
سیب ترش، باران شورابی تا ملکوتی
روزی روزگاری | فرشته مولوی
سمت تاریک خانه‌ها | آرمیک ثمرخواه
دزد و دلبر | اعاصفه صادقی اسفهلانی
دو کلمه حرف حساب | بز نیم | امیررضا بیگدلی

ناداستان

تیغ بر نشر؛ سانسور از دیروز تا امروز | ژان-ایو مولیه | ترجمه‌ی شهرزاد سلحشور
زنان فراموش شده؛ قصه‌ی زندانیان بند نسوان | مریم حسین خواه
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای

آموزشی

مهارت‌هایی برای نویسنده قرن ۲۱ | گروه نویسندگان

کودک و نوجوان

داستان نازک بال و پولک بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه (+۶) | اتارا کاظمی نیا
گلاتش در غار شگفت‌انگیز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۷) | اکتایون اسلامی
رونا، چتر کوچک قرمز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۶) | فرزاد صیفی کاران

Copyright © Shiva Shakoori 2016

Copyright © Nogaam publishing 2022

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address:

contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2016 by Nogaam

Second edition published in Persian in the UK, 2022 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-65-5

www.nogaam.com

Hello London

A Novel By

Shiva Shakoori



Published in London, 2022
Nogaam publishing
www.nogaam.com